تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳

مجموعه تاریخ ایران

۶

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

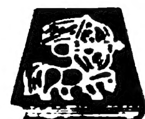
محمد بن جریر طبری

جلد ششم

ترجمه

ابو القاسم پاینده





تاریخ طبری (جلد ششم)

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

نوشتهٔ محمدبن جریر طبری

ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲ ش. بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی)

چاپ سوم: بهار ۱۳۶۹ ه‍ ش.

چاپ و صحافی: صنوبر

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتا درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری‌را دردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانهٔ خویش نیاید و کتابخانهٔ پارسی به‌حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج‌زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ‌آسمانوار خویش داشته‌اندآراسته‌نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من‌داد. وعلاقهٔاولیای بنیاد، انگیزه همت‌شد و کاری‌که درگرو سالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت وبازشکر خدای.

اینک شما وجلد ششم که امید هست جلدهای دیگر بافواصل کوتاهتر ازدنبال‌آن درآید ان شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
دی ماه ۱۳۵۲

پس از آن سال
سی‌وسوم درآمد

به‌گفتهٔ واقدی در این سال معاویه به سرزمین روم در ناحیهٔ ملطیه به غـزای قلعه زن رفت.

در همین سال عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح بار دوم به غزای افریقا رفت که‌مردم آنجا پیمان شکسته بودند.

وهم در این سال عبدالله‌بن‌عامر، احنف‌بن‌قیس را سوی خراسان فرستاد که مردم‌آنجا پیمان شکسته بودند. احنف‌دو مرورا بگشود: مروِشاهجان را به صلح و مروروذ را پس از جنگی سخت. عبدالله‌بن‌عامر نیز از دنبال وی برفت وابرشهر را منزلگاه کرد وبه‌گفتهٔ واقدی‌آنجا را به صلح‌گشود.

به‌گفتهٔ ابومعشر غزای قبرس به سال سی‌وسوم بود. گفتهٔ مخالفان وی وخبر قبرس را ازپیش‌آورده‌ایم.

و هم در این سال عثمان بن‌عفان‌گروهی از مردم عـراق را سوی شام تبعید کرد.

سخن از تبعید گروهی
از مردم کوفه و شام

سیرت‌نویسان در این باب اختلاف کرده‌اند: به گفتهٔ سیف چنان بود که تنها معاریف کوفه و جنگاوران ایام پیش از قادسیه و قادسیه و قاریان اهل بصره و اشراف، پیش سعید بن عاص راه داشتند و به خلوت فقط اینان همدم وی بودند. اما وقتی برای مردم می‌نشست همه کس پیش او می‌رفت.

یك روز که برای مردم نشسته بود و کسان بیامدند در آن اثنا که به صحبت سرگرم بودند خنیس بن فلان اسدی گفت: «طلحة بن عبیدالله چه بخشنده است!»

سعید بن عاص گفت: «کسی که ملکی چون نشاستج دارد باید بخشنده باشد بخدا اگر همانند آنرا داشتم خدا معاش شما را مرفه می‌کرد»

عبدالرحمان بن خنیس که جوان بود گفت: «بخدا دلم می‌خواست ملطاط از آن تو بود» مقصود املاك خاندان خسرو بود که بر کنار فرات به سمت کوفه بود.

گفتند: «خدا دهانت را بشکند، بخدا قصد تو کردیم»

خنیس گفت: «جوانست، متعرض او نشوید»

گفتند: «آرزو می‌کند که قسمتی از سواد ما از او باشد»

گفت: «برای شما آرزوی بیشتر دارد»

گفتند: «نه برای ما آرزو کند نه برای او»

گفت: «این به شما مربوط نیست»

گفتند: «تو این را به او یاد داده‌ای»

آنگاه اشتر و ابن ذی‌الحبکه و جندب و صعصعه و ابن کوا و کمیل و عمیر بن ضابی برجستند و عبدالرحمان را بگرفتند» پدرش به دفاع از او برخاست که هردو را بکوفتند چندان که از خود بیخود شدند. سعید آنها را قسم می‌داد، اما نمی‌پذیرفتند، تا آنچه

می‌خواستند کردند.

مردم بنی‌اسد از ماجرا خبر یافتند و بیامدند، طلیحه نیز از آن جمله بود، قصر رامحاصره کردند وقبایل برنشستند، آنها که در قصر بودند به سعید پناه‌بردند و گفتند: «ما را از میانه بدر برونجاتمان بده»

سعیدسوی مردم آمد و گفت: «ای مردم! جمعی نزاع کرده‌اند ودرهم‌افتاده‌اند وخدا سلامتشان داشته است»

آنگاه بنشستند وبه سخن پرداختند، سپس سعید آنها را بیرون فرستاد، آندو کس به خود آمدند، سعید گفت: «هنوز زنده‌اید؟»

گفتند: «همدمان تو ما را کشتند»

گفت: «دیگر همدم من نخواهند شد. زبان خویش را نگهدارید ومردم را برمن مشورانید»

آن دوتن چنان کردند وچون امیدآن کسان‌از همدمی سعید ببرید در خانه‌های خویش نشستند وبه شایعه پراکنی پرداختند چندان که مردم کوفه در موردآنها سعید را ملامت کردند.

سعیدگفت: «امیر شماگفته تحریك نکنم، اگر کسی سر تحریك دارد خود داند.»

پس، اشراف وپارسایان اهل کوفه دربارهٔ تبعیدآنها به عثمان نامه‌نوشتند، عثمان نوشت: «اگر جماعت براین همسخنندآنها را پیش معاویه فرستید.»

پس‌آنها راکه ده‌وچند کس بودند روانه کردندکه زبون شدند واطاعت کردند وسوی معاویه حرکت‌کردند واینرا برای عثمان نوشتند.

عثمان به معاویه نوشت که مردم کوفه کسانی راکه برای فتنه‌شان آفریده‌اند پیش توفرستاده‌اند، آنها را بترسان ومراقبشان باش اگر سرعقل‌آمدند، از آنهابپذیر واگر ترا به زحمت‌انداختندآنها را پس فرست.

چون آن گروه پیش معاویه رسیدند به آنها خوش آمد گفت ودر کلیسایی که نام مریم داشت منزل داد وبه دستور عثمان مقرری ای را که در عراق داشته بودند به آنها داد وپیوسته چاشت وشام را با آنها بود.

یك روز معاویه با آنها گفت: «شما گروهی از عربانید که دندان وزبان دارید و به اسلام اعتبار یافته‌اید و بر امت‌ها غلبه یافته‌اید ومقامها ومیراثهایشان را به‌چنگ آورده‌اید. شنیده‌ام با قریش کینه دارید. اگر قریش نبود زبون می‌شدید چنانکه از پیش بودید، پیشوایان شما تاکنون سپر شما بوده‌اند، سپر خویش را آسیب مزنید. پیشوایان شما اکنون بر ناروائیهای شما صبوری می کنند وزحمت شما را تحمل می کنند، بخدا، یا از این رفتار باز آیید یا خدا شما را دچار کسی کند که عذابتان دهد وقدر صبوریتان را نداند، ونیز در زندگی ومرگ، در بلیه‌ها که برای رعیت آورده اند شریك آنها باشید.»

یکی از جماعت گفت: «آنچه دربارهٔ قریش گفتی در ایام جاهلیت نه اکثر عرب بوده‌اند ونه از دیگر عربان قویتر، که ما را از آنها می‌ترسانی. آنچه درباره سپر گفتی وقتی سپر بدرد بما رسد.»

معاویه گفت: «اکنون شما را شناختم ودانستم که کم خردی به این کار وادارتان کرده، تو سخنور قومی اما خردی در تو نمی‌بینم، من از کار اسلام به بزرگی یاد می کنم و آنرا به‌یاد تو می آرم وتو جاهلیت را به‌یاد من می آری. من ترا پند می‌دهم و تو پنداری که سپرت می‌درد! دربارهٔ سپر از دریدن سخن نمیکنند، خدا کسانی را که شما را مهم دانسته وبه خلیفه‌تان خبر داده‌اند، زبون کند. بدانید، وگمان ندارم که توانید دانست، که قریش در جاهلیت واسلام بخدا عزوجل عزت یافت، اکثر عربان و قویترشان نبودند ولی اعتبارشان بیشتر بود ونسبشان پاکتر ومقامشان والاتر و جوانمردیشان کاملتر. در جاهلیت که مردم همدیگر را می‌خوردند حرمتشان از خدایی بود که هر که را عزیز کند ذلیل نباشد وهر که را بردارد فرویی نگیرد، آنها را در حرم امان جای داد، اما مردم از اطرافشان ربوده می‌شدند. عرب وعجم و سیاه و

سرخی نمی‌شناسید که روزگاردر دیار و حرمت آن خلل نینداخته باشد، مگر قریش که هر که با آنها کیدی کرد خدا چهرهٔ اورا خوار کرد، تا وقتی که خدا اراده فرمود کسانی را که پیروی دین او کرده‌اند وحرمت آن داشته‌اند از زبونی دنیا وبدعاقبتی آخرت برهاند وبرای این کار بهترین مخلوق خویش را برگزید ،آنگاه برای او یارانی برگزید که بهتر از همه قرشیان بودند واین ملك را بر آنها استوار کرد و این خلافت را درآنها نهاد که جز به ایشان سامان نگیرد. خدا در جاهلیت که بر کفر بودند رعایت ایشان می کرد، پنداری اکنون که بردین اویند، رعایتشان نمی کند؟

«در جاهلیت از پادشاهانی که برشما تسلط داشتند حفظشان کرد. تفوبرتو و یارانت،کاش دیگری جز توسخن کرده بود، اماتوآغاز کردی .

«اما توای صعصعه، دهکده‌ات بدترین دهکده های عرب است وگیاه آن بدبوتراست ودرهٔ آن عمیق‌تر وبه‌بدی معروفتر وهمسایگانش فرومایه‌تر. هرمرد شریف یا فرومایه‌ای که آنجا سکونت گرفته مایهٔ هجای اوشده وموجب عیب‌بوده،لقبهایشان از همه عربانزشتتربوده‌وخویشاوندانشان از همه فرومایه‌تر بوده‌اند. اوباش اقوام بودید وهمسایگان خط،وفعلهٔ* پارسیان، تا وقتی که‌دعوت پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم به شمارسید. اما توازآن واماندی که دور افتاده وغریب‌عمان بودی‌ودر بحرین نبودی که با قوم در دعوت پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم انباز شوی واز همه قوم خویش بدتر بودی وچون اسلام ترانمایان کرد وبا مردم بیامیخت و برامتهایی که مسلط تو بودندتسلط داد،آمده‌ای ودین خدارا منحرف میخواهی ودل به فرومایگی وپستی داری‌واین،قریش را فرونبرد وزبانشان نزند وازادای تکلیف ندارد. شیطان از شما غافل نمانده وشما را از میان قومتان به‌بدی شناخته و به جان مردم انداخته، اما نابودتان می کند، چون میداند که نخواهد توانست به‌کمك شما قضای الهی‌وارادهٔ اورا معوق کند، هرگز بوسیلهٔ شرانگیختن به‌جایی نمی‌رسید جزاینکه خداشری‌بدتر

* عین کلمهٔ متن م.

وزشت‌تر برایتان پیش آرد

آنگاه معاویه برخاست و آنها را ترك کرد که همدیگر را به ملامت گرفتند و در خویش فروماندند. پس از آن معاویه پیش آنها آمد و گفت: «اجازه‌تان می‌دهم که هرکجا میخواهید بروید. بخدا که خدا هیچکس را بوسیلهٔ شما سود ندهد و زیان نرساند که شما مردان سود دادن وزیان زدن نیستید، شما مردم انکار وخلافید. اگر نجات می‌خواهید هم‌آهنگ جماعت باشید و با اکثر قوم باشید و گروهی معدود مغرورتان نکنند که نیکان دچار غرور نمی‌شوند. هرکجا می‌خواهید بروید که من دربارهٔ شما به امیرمؤمنان خواهم نوشت.»

وچون برون شدند آنها را پیش خواند و گفت: «باز به شما می‌گویم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم که از خطامصون بود مرا به کار گماشت و در کار خویش دخالت داد. آنگاه ابوبکر به خلافت رسید ومرا به کار گماشت، آنگاه عمر به خلافت رسید ومرا به کار گماشت، آنگاه عثمان بخلافت رسید ومرا به کار گماشت.

«به کار هرکدامشان پرداختیم ومرا بکارگرفت، ازمن رضایت داشت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم برای کارها مردم باکفایت می‌جست ومردم پرچانه جهالت پیشه وبی کفایت نمی‌خواست. خدارا سطوتها ونقمت‌هاست. هرکه با وی مکاری کند، با اومکاری کند. شما که میدانید جز آنچه مینمایید به دل‌دارید متعرض کاری مشوید که خدا شمارا رها نمی‌کند تا آزمایشتان کند ونهانتان را برمردم عیان کند خدا عزوجل فرمود:

«الم، احسب‌النّاس‌ان‌یترکوا ان‌یقولوا آمنا وهم لایفتنون[1]»

یعنی: الف. لام. میم، مگر این کسان پنداشته‌اند به(صرف) اینکه گویند ایمان داریم رها شوند وامتحان نشوند؟

آنگاه معاویه به عثمان نوشت که جمعی سوی من آمدند که نه عقل دارند، نه

۱ــ سوره عنکبوت (۲۹) آیه ۱

دین که اسلام بر آنها سنگینی می کند و ازعدالت به تنگ آمده اند خدارا منظور ندارند وسخن با دلیل نمی گویند، هدفشان فتنه است و اموال ذمیان، خدا آنها را مبتلا می کند وبه آزمایش می کشد ورسوا وزبون می کندو بلیه شان گریبان جمع را می گیرد. به سعیدبگو از آنها دوری کند که غوغایید و خلافجو.

قوم از دمشق در آمدند، گفتند به کوفه مروید که شما را شماتت کنند، سوی جزیره رویم وعراق وشام را بگذاریم. پس سوی جزیره رفتند.

عبدالرحمان بن خالدبن ولید از آمدنشان خبر یافت- معاویه اورا به حمص گماشته بود وعامل جزیره را برحران ورقه گماشته بود- آنها را پیش خواندو گفت: «ای دستاویزهای شیطان، خوش نیامدید وبیجا آمدید، شیطان جسرت زده برفت اما شما بتلاشید. خداعبدالرحمان را خسران زند، اگر شما را چنان ادب نکند که دچار حسرت شوید. ای کسانی که نمیدانم عربید یاعجم، برای آنکه سخنانی راکه شنیدم با معاویه گفته اید با من نگویید بدانید که من پسر خالد بن ولیدم، از حوادث تجربه آموخته ام. من پسر آن کسم که ارتداد را درهم درید. بخدا، ای صعصعهٔ ذلت زاده اگر بشنوم که یکی از کسان من بینی ترا گرفته وباتو در افتاده ترا به جایی دور پرتاب می کنم.»

عبدالرحمان، یکماه آنها را نگهداشت، هروقت سوار میشد آنها را پیاده می برد وچون به صعصعه می گذشت می گفت: «ای ابن حطیئه! میدانی که هر که رانیکی به صلاح نیارد بدی به صلاح آرد، چرا آن سخنان که شنیدم با سعید ومعاویه می گفتی با من نمی گویی؟»

اومی گفت و آنها می گفتند: «به پیشگاه خدا توبه می بریم از ما، در گذر که خدا از تو درگذرد». وچندان بگفتند که گفت: «خدا توبهٔ شمارا بپذیرد» آنگاه اشتر را پیش عثمان فرستاد وبه دیگران گفت: «چنانکه خواهید، اگر می خواهید بروید و اگر می خواهید بمانید»

اشتر برفت و پیش عثمان رسید و توبه آورد و پشیمانی کرد و گفت که از رفتار خویش و یارانش بگشته. عثمان گفت: «خدایتان بسلامت بدارد»

پس از آن سعیدبن عاص بیامد، عثمان به اشتر گفت: «هر کجا می‌خواهی برو.»

گفت: «پیش عبدالرحمان می‌روم» واز بزرگواری وی سخن آورد.

عثمان گفت: «چنانکه خواهی» واشتر سوی عبدالرحمان باز گشت.

عامربن سعد گوید: کسان شهادت دادند که ولیدبن عقبه شراب خورده وعثمان سعیدبن عاص را به امارت کوفه فرستاد و گفت که ولید را پیش وی فرستد.

گوید: سعیدبن عاص به کوفه آمد و کس پیش ولید فرستاد که امیرمؤمنان دستور داده پیش وی روی.

گوید: ولید چند روز بماند، سعد بدو گفت: «سوی برادر خویش رو که به من دستور داده ترا پیش او فرستم.»

گوید: سعید به منبر کوفه نرفت و گفت آنرا بشویند. کسانی از بنی امیه که همراه وی آمده بودند قسمش دادند و گفتند: «بخدا این زشت است، اگر دیگری این کار میخواست کرد جا داشت که تو نگذاری، بخدا ننگ این کار پیوسته بر ولید خواهد ماند.»

گوید: اما سعید در این کار اصرار کرد ومنبر را شست و کس پیش ولید فرستاد که از دارالاماره برود واو برفت ودر خانه عمارة بن عقبه منزل گرفت. پس از آن ولید پیش عثمان رفت که اورا با مدعیانش روبرو کرد وچنان دید که اورا حد بزند وحدش زد.

شعبی گوید: وقتی سعیدبن عاص به کوفه آمد سران مردم را برگزید که پیش وی روند وصحبت کنند. شبی سران اهل کوفه و از جمله مالك بن کعب ارحبی و اسودبن یزید وعلقمة بن قیس، هردوان نخعی، ومالك اشتر و کسان دیگر پیش وی به

صحبت بودند، سعیدگفت: «این سواد، بستان قریش است»

اشتر گفت: «به پندار تو این سواد که خدا بوسیلهٔ شمشیر غنیمت ما کرده بستان تو وقوم تواست! بخدا کسیتان که بیش از همه از سواد سهم دارد بیشتر از ما نبرد ». و قوم به تأیید او سخن کردند.

گوید: عبدالرحمان اسدی که سالار نگهبانان سعید بود گفت: « سخن امیر را رد می کنید!» وسخنان درشت گفت.

اشتر گفت: «این کیست، نگذارید برود» کسان بر او جستند و لگدمالش کردند چندان که از خویش برفت، آنگاه پایش را کشیدند و به گوشه‌ای افکندند و آب بر او پاشیدند که بخود آمد، سعید بدو گفت: «هنوز زنده‌ای؟»

گفت : « کسانی که پنداشته‌ای به خاطر مسلمانی انتخابشان کرده‌ای مرا کشتند.»

گفت: «بخدا دیگر هیچیك از ایشان به نزد من به صحبت ننشیند»

آنگاه آن کسان، در مجالس وخانه‌های خویش به عثمان وسعید ناسزا گفتن آغاز کردند، مردم به دور ایشان فراهم آمدند و کسانی که پیش آنها میرفتند فراوان شدند، سعید به عثمان نامه نوشت وقضیه را به او خبر داد که جمعی از اهل کوفه ـ ده کس را نام برد ـ تحریك می کنند واز عیب من و تو سخن دارند واز دین داری ما خرده می گیرند وبیم دارم اگر کارشان استوار شود بسیار شوند.

عثمان به سعید نوشت: «آنها را سوی شام فرست.» در آنوقت معاویه در شام بود. پس سعید نه کس را سوی معاویه فرستاد که مالك اشتر وثابت بن قیس بن منقع وکمیل بن زیاد نخعی وصعصعة بن صوحان از آنجمله بودند.

دنبالهٔ حدیث چون حدیث پیشین است جز آنکه گوید:

صعصعه گفت: «اگر سپر بدرد مکر بما نمیرسد؟» معاویه گفت: «سپر نمیدرد ، کار قریش را بهتر از این تصور کن» واین اضافه را نیز دارد که وقتی معاویه باردیگر

پیش آنها آمد وتذکارشان داد ضمن سخنان خویش چنین گفت: «بخدا من هرچه به شما دستور دهم، از خویشتن وخاندانم وخاصانم آغاز می کنم، قریش دانند که ابوسفیان محترمترشان بود وپسر محترمترشان، بجز آن حرمت که خدابه پیمبرخویش، پیمبررحمت، صلی‌الله‌علیه‌وسلم داده بود که خدا وی را برگزیده بود ومکرم داشته بود واز اخلاق نیك مخلوق بهتر ونیکوتر را خاص او کرده بود و از اخلاق بد مخلوق، برکنارش داشته‌بود. به‌پندار من اگر همهٔ مردم از نسل ابوسفیان بودند، همه دور اندیش بودند.»

صعصعه گفت: «دروغ می گویی. مردم از نسل کسی آمده‌اند که از ابوسفیان بهتر بود که خدا اورا به دست خویش آفریده بود واز روح خویش در اودمیده بود وبه فرشتگان گفته بود وی را سجده کنند اما در میان نسل وی نیك و بدکار و احمق وهوشمند هست.»

گوید: آنشب معاویه از نزدایشان برفت وشب دیگر بیامد وبه نزدایشان سخن بسیار کرد. آنگاه گفت: «ای قوم یا جواب نیك به من بدهید یا خاموش مانید و بیندیشید و چیزهایی راکه برای شما و کسانتان و عشایرتان و جماعت مسلمانان سودمند است بنگرید وبه طلب آن باشید که بباشید وما نیز با شما بباشیم»

صعصعه گفت: «توسزاوار این نیستی و نباید درکار معصیت خداوندا ز تو اطاعت کنند.»

گفت: «مگر سخنانی که با شماگفتم جز این بود که از خدا بترسید واطاعت وی کنید ومطیع پیمبراو، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، باشید وهمگی به‌ریسمان‌خدا چنگ زنید وپراکنده مشوید»

گفتند: «نه، بلکه دستور تفرقه دادی ومخالفت آنچه پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم آورده است.»

گفت: «اکنون می گویم که اگر چنین گفته‌ام، به پیشگاه خدا توبه می‌برم و

می‌گویم از خدا بترسید ومطیع وی باشید وپیمبر او صلی‌الله‌علیه‌وسلم را اطاعت کنیدوهم‌آهنگ جماعت باشید واز پراکندگی دور مانید وپیشوایان خویش‌راحرمت بدارید وآنها را به نیکوترین وضعی که توانید دلالت کنید واگر خطایی کردند با با لطف ومدارا اندرزشان گویید»

صعصعه گفت: «بتو می‌گوییم که از کار خویش کناره کنی که در میان‌مسلمانان کسی هست که از تو به‌این کار سزاوارتر است.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «کسی که پدرش در اسلام کوشاتر از پدر تو بوده است.

گفت: «بخدا من نیز در اسلام کوششی داشته‌ام و دیگری کوشاتر بوده است اما به روزگار من هیچکس به‌کاری که من دارم تواناتر ازمن نیست. این‌رأی عمربن‌خطاب بود اگردیگری تواناتر از من بود عمربا من وغیر من تساهل‌نمی‌کرد، کاری‌نکرده‌ام که‌موجب‌شوداز کارخویش کناره‌گیری کنم، اگر امیرمؤمنان و جمع مسلمانان‌چنین نظر داشتند به خط‌خویش برای من می‌نوشت‌واز‌کارم کناره‌می‌گرفتم. اگر خدا خواهد که چنین کند امیدوارم‌ارادهٔ وی مایهٔ نکویی باشد. آهسته روید که در این سخن وامثال آن چیزی ازآرزوها وخواسته‌های شیطان هست. به جان خودم قسم اگر کارها طبق رای وآرزوی شما فیصل می‌یافت کارهای مسلمانان یك روز و یك شب باستقامت نبود ولی کارها راخدا فیصل می‌دهد وتدبیرمی کند و کارخویش را به سرمی‌برد. به نیکی باز آیید وسخن نیك گویید»

گفتند: «توسزاوارآن نیستی»

گفت: «بخدا ، خدارا سطوت‌هاست ونقمت‌ها، بیم دارم که پیوسته اطاعت شیطان کنیدچندان که‌اطاعت‌شیطان ومعصیت رحمان، در این دنیا به زبونی وخشم خدا دچارتان کند و در آخرت‌به زبونی دایم مبتلا شوید.»

پس قوم براوجستند وسروریشش را بگرفتند.

گفت: «رها کنید که اینجا سرزمین کوفه نیست، بخدا اگر مردم شام ببینند که با من که پیشوای آنها هستم چنین می کنید باز داشتن آنها میسر نشود وشما رامیکشند. به‌جان خودم کارهای شما همانند یکدیگر است.»

آنگاه معاویه از پیش آن گروه برخاست وگفت: «بخدا تا عمردارم پیش شما نخواهم آمد.» پس از آن به‌عثمان چنین نوشت :

«بنام خدای رحمان رحیم: به‌بندهٔ خدا عثمان، امیرمؤمنان، از
« معاویة‌بن ابی‌سفیان، اما بعد، ای امیرمؤمنان! جماعتی را پیش من
«فرستاده‌ای که به‌زبان شیطانها والقای آنها سخن می کنند، به پندارخویش
« باکسان از قرآن سخن می کنند وکسان را به شبهه می‌افکنند ونمیدانند
« چه می‌خواهند. منظورشان تفرقه انداختن‌است وفتنه پدیدآوردن.اسلام
«برآنها سنگینی می کند و از آن به هلاکت اندر شده‌اند منتر شیطان بر
« دلهاشان نفوذ یافته وبسیارکسان از مردم کوفه رابه تباهی کشانیده‌اند.
«بیم دارم که اگر در میان مردم شام بمانندآنها را نیز به‌جادو وبدکاری
« خویش بفریبند. آنها را به شهرشان بازبرتا در شهری که نفاقشان آنجا
« نمایان شده مقام گیرند. والسلام»

عثمان بدونوشت ودستور داد که جماعت را به کوفه پیش سعیدبن‌عاص پس فرستد. معاویه چنان کرد، اما وقتی بازگشتند زبان‌گشاده‌تر بودند.سعیدبه‌عثمان نامه نوشت وازآنها شکوه کرد عثمان نوشت که آنها را پیش عبدالرحمان‌بن‌خالدبن‌ولید فرست. وی امیر حمص بود به اشتر ویاران وی نیز نوشت که :

«اما بعد، من شما را به حمص می‌فرستم ، وقتی این نامهٔ من به
« شما رسیدآهنگ آنجاکنیدکه شما از بدی با اسلام ومسلمانان‌باز
«نمی‌مانید، والسلام»

وچون اشتر نامه‌رابخواند،گفت: « خدایا! به هریك از ماراکه با رعیت نظر

بدتر دارد ودرکارشان بیشتر مطابق معصیت عمل میکند با شتاب عقوبت کن.» سعید این را برای عثمان نوشت. اشترو یاران وی راهی حمص شدند وعبدالرحمان بن‌خالدآنها را در ساحل فرودآورد وروزانه معین کرد.

ابواسحاق همدانی گوید: تنی چند از اشراف عراق‌درکوفه‌فراهم آمده‌بودند وبدعثمان می‌گفتند: مالك‌بن‌حارث اشتر بود وثابت‌بن‌قیس نخعی وکمیل‌بن زیاد نخعی وزید بن‌صوحان عبدی وجندب‌بن‌زهیرغامدی وجندب‌بن کعب ازدی‌وعروة‌بن‌معد وعمروبن‌حمق خزاعی. سعید بن‌عاص قصه را برای عثمان نوشت و کار آنها را به وی خبر دادکه جواب دادآنها را به شام فرست که در مرزها اقامت کنند.

سخن از اینکه عثمان جمعی از مردم بصره‌را به شام تبعید کرد

عطیة بن‌یزید فقسی گوید: وقتی از امارت‌ابن‌عامرسه سال‌گذشت خبریافت که در میان مردم عبدالقیس یکی‌هست که پیش حکیم‌بن‌جبله منزل دارد. حکیم‌بن جبله یك دزد بودکه وقتی سپاه باز می‌گشت متواری میشد ودر سرزمین پارسیان می‌تاخت وبرذمیان هجوم می‌برد ومالشان می‌ربود ودر زمین فساد می‌کرد و هرچه می‌خواست می‌گرفت، آنگاه باز می‌گشت. ذمی ومسلمان‌ازاو به‌عثمان‌شکایت کردند واو به عبدالله‌بن‌عامر نوشت که حکیم را با هرکه همانند اوست بدارکه از بصره برون نشود تا به صلاح آید. ابن‌عامر اورابداشت که از بصره‌برون شدن‌نمی‌توانست وچون ابن‌سودا بیامد پیش اومنزل گرفت وتنی چند براوفراهم آمدند. ابن‌سودا با آنها سخن کرد اما بصراحت چیزی نمیگفت‌واز اوپذیرفتند وبزرگش شمردند.

آنگاه ابن‌عامر کس فرستاد واورا بیاورد وگفت: «تو کیستی؟»

گفت: «یکی از اهل‌کتاب که به اسلام دلبسته ومیخواهد در جوار توباشد.»

گفت: «آنچه‌شنیده‌ام جز این است، ازپیش من‌برو»

ابن‌سودا سوی کوفه رفت، از آنجا نیز بیرونش کردند که در مصر اقامت گرفت وباکسان نامه می‌نوشت وبه اونامه می‌نوشتند وفرستادگان در میانه رفت‌و آمد داشتند.

طلحه‌گوید: حمران‌بن‌ابان زنی را در ایام عده به زنی گرفت عثمان تنبیهش کرد ومیانشان جدایی‌آورد واورا سوی بصره فرستاد که ملازم ابن‌عامر شد روزی از سواری وگذر به عامربن‌عبدقیس سخن رفت‌حمران‌گفت: «خوبست پیش‌تربروم واورا خبر کنم»

گوید پس برفت‌و پیش‌عامردر آمد که‌مصحف می‌خواندو گفت:«امیر می‌خواهد برتو بگذرد، خواستم خبردارت کنم» اما اوقرائت خویش را قطع نکرد وبدو اعتنا نکرد. حمران از پیش وی‌برخاست‌که برون شود. نزدیك در، ابن‌عامر را دید و گفت: «از پیش کسی میآیم که خاندان ابراهیم را از خویشتن برتر نمی‌داند»

ابن‌عامر اجازه خواست ووارد شد ونزدیك اونشست عامر مصحف را بست وساعتی باوی سخن کرد. ابن‌عامربدو گفت: «چرا پیش مانمیآیی؟»

گفت: «سعدبن‌ابی‌العرجاء اعتبار را دوست دارد»

گفت: «ترا به کاری بگماریم»

گفت: «حصین بن‌ابی‌الحر،عمل رادوست دارد»

گفت: «برای توزن بگیریم»

گفت: «ربیعةبن‌عسل به زنان دل بسته است»

گفت: «این پندارد که توخاندان ابراهیم را برتر از خویشتن نمیدانی» عامر مصحف راگشود ونخستین چیزی که پیش‌آمد وگشوده شداین‌آیه بود:

«ان الله اصطفی آدم ونوحا و آل ابراهیم و آل عمران علی‌العالمین»[1]

---

۱ ـ آل عمران (۳) آیهٔ ۳۵

یعنی: خدا آدم و نوح و خاندان ابراهیم و خاندان عمران را از اهل جهان برگزید.

چون حمران باز آمد این را دنبال کرد و بد او گفت و کسانی برضد وی شهادت دادند و عثمان به شام تبعیدش کرد و چون دانش وی را بدانستند اجازه دادند باز آید اما نپذیرفت و در شام بماند.

طلحه گوید: عثمان حمران بن ابان را که زنی را در ایام عده به زنی گرفته بود تبعید کرد و میانشان جدایی آورد و تازیانه زد و سوی بصره فرستاد و چون مدتی که خدا می‌خواست گذشت و آنچه می‌خواست دربارهٔ وی شنید اجازه داد که سوی مدینه آید جمعی نیز با وی آمدند و دربارهٔ عامر بن عبدالقیس بدگویی کردند که زن گرفتن را لازم نمیداند و گوشت نمی‌خورد و به نماز جمعه حاضر نمی‌شود. عامر مردی گوشه‌گیر بود و همه کارش خفیه بود.

عثمان قضیه را برای ابن‌عامر نوشت که اورا پیش معاویه فرستاد و چون پیش وی رسید تریدی پیش رو داشت و حمران به رسم عرب چیز خورد. معاویه بدانست که به او دروغ بسته‌اند و گفت: «فلانی میدانی برای چه ترا تبعید کرده‌اند؟»

گفت: «نه»

گفت: «به خلیفه گفته‌اند که تو گوشت نمی‌خوری و اینك که دیدمت دانستم که بر تو دروغ بسته‌اند، گفته‌اند که تو زن گرفتن را لازم نمی‌دانی و به نماز جمعه حاضر نمی‌شوی»

گفت: «در نماز جمعه حضور می‌یابم اما در آخر مسجد جا می‌گیرم و زودتر از همه می‌روم. دربارهٔ زن گرفتن، وقتی میآمدم برایم خواستگاری می‌کردند، گوشت را هم که دیدی ولی از ذبیحهٔ قصابان نمی‌خورم که روزی قصابی را دیدم که بزی را سوی کشتارگاه می‌کشید، آنگاه کارد بر گلویش نهاد و پیوسته می‌گفت: «نفاق!

سخن از اجتماع مخالفان عثمان وخبر جرعه

قیس‌بن‌یزید نخعی گوید: وقتی معاویه تبعید شدگان راپس فرستاد گفتند عراق وشام جایگاه ما نیست، سوی جزیره روید. وبدلخواه سوی جزیره رفتند. عبدالرحمان‌ـ ابن‌خالد به آنها پرداخت وسختی کرد که تسلیم شدند وتبعیت وی کردند، اشتررا پیش عثمان فرستاد که اورا بخواند و گفت: «هرجا می‌خواهی برو»

اشتر گفت: «سوی عبدالرحمان می‌روم» وپیش او باز گشت.

سعیدبن‌عاص به سال یازدهم امارت عثمان پیش وی رفت. یکسال وچند ماه پیش از آنکه سعید از کوفه برون شود اشعث بن‌قیس را سوی آذربیجان فرستاد و سعیدبن‌قیس را سوی ری. سعیدبن‌قیس عامل همدان بود که از آنجا برداشته شد و نسیرعجلی به جایش نشست. سائب‌بن‌اقرع عامل همدان بود ومالك‌بن‌حبیب یربوعی عامل ماه بود. حکیم‌بن‌سلامه خزامی عامل موصل بود، جریربن‌عبدالله عامل قرقیسیا بود، سلمان‌بن‌ربیعه عامل باب بود وجنگ آنجا با قعقاع‌بن‌عمرو بود. عتیبة‌بن‌نهاس عامل حلوان بود.

کوفه از سران خالی مانده بود وهرکه بود مجذوب بود یا مفتون.

یزیدبن‌قیس خروج کرد که خلع عثمان را می‌خواست وبه مسجد نشست، کسانی بر او فراهم آمدند که ابن‌سوداء از آنجمله بود وبرای آنها نامه می‌نوشت. قعقاع به آنجا تاخت ویزیدبن‌قیس را بگرفت که گفت: «ما می‌خواهیم سعید را از کار برداریم»

گفت: «این به شما مربوط نیست، برای این کار به مجلس منشین و کسان به دورتوفراهم نشوند، حاجت خویش را بخواه که بجان خودم به توخواهند داد.»

قیس به‌خانهٔ خویش رفت ویکی را اجیر کرد وچند درم ویك استر بدوداد که

پیش تبعید شدگان رود و به‌آنها نامه نوشت که پیش از آنکه نامهٔ مرا به‌زمین‌گذارید روان شوید که مردم شهر با ماهمسخن شده‌اند.

آن مرد برفت وپیش تبعیدیان رسید، در آنوقت اشتر بازگشته‌بود، وقتی‌نامه را به‌آنها دادگفتند: «نام‌تو چیست؟»

گفت: «بعثر»

گفتند: «از کدام طایفه»

گفت: «از کلب»

گفتند: «ددی ناتوان که کسان را آزار می کند بتو حاجت نداریم.»

اشتر باآنها مخالفت کرد وفرستاده خشمگین برفت و چون فرستاده برفت یاران اشتر گفتند: «ما را بیرون کرد خدایش بیرون کند ، نمی‌دانیم چه چاره کنیم ، اگر عبدالرحمان بداند تصدیق ما نکندواز این، درنگذرد» از پی‌فرستاده رفتنداما به او نرسیدند.

عبدالرحمان خبر یافت که آنها عزیمت کرده‌اند ودر بیرون شهربه‌طلب آنها برآمد. جمع اشتر هفت کس بودند که روان شدند وجمع دیگر ده کس بود ناگهان به روز جمعه اشتر بردر مسجد کوفه نمودار شد که می‌گفت: «ای مردم من از پیش امیرمؤمنان عثمان می‌آیم سعید را دیدم که قصد دارد مقرری زنانتان را بصد درم کاهش دهد وجنگاوران سخت‌کوش را بدوهزار بکاهد. می‌گفت: اشراف وزنان چکاره‌اند واضافهٔ این دوگروه برای چیست؟ به‌پندار وی بستان قریش به‌نزد شما است، من یك منزل با وی بودم پیوسته رجز می‌خواند تا از اوجدا شدم می‌گفت: وای براشراف وزنان از دست من که سختگیرم وگویی از جنیانم»

مردم بجوشیدند، اهل خرد بمنع آنها پرداختند، اماکس گوش استماع نداشت ،کار بالاگرفت ، یزید خروج کرد و بگفت تا منادی ندا دهد که هر که می‌خواهدبه‌یزیدبن‌قیس ملحق شودتاکه سعید را پس فرستند وامیری‌جزاو بخواهند

بیایـد. موقران و اشـراف و سران قوم در مسجد بماندند و دیگران برفتند.

عمروبن حریث که در آن وقت جانشین سعید بود به منبر رفـت و حمد خـدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «نعمت خدا را بیاد آرید که دشمنان بودید ودلهایتان را راالفت داد که بنعمت خدای برادران شدید از آن پس که بر لب گودال آتش بودیدو شما را از آن رهایی داد، سوی شری که خداعزوجل شما را از آن رهایی داده‌مروید. بدون اسلام وهدایت وسنت آن، حق رانمی‌شناسید واز آن دور می‌شوید.»

قعقاع بن عمرو گفت: «می‌خواهی سیل را از جریان بداری؟ پس، فرات راز رفتن بدار، بخدا غوغاییان جز به شمشیر آرام نمی‌شوند، زودباشد که شمشیر کشیـده شود وصدای بزغالگان کنند و آرزوی این وضع را داشته باشند اماخدا برایشان‌پس نیارد،صبوری کن.»

گفت: «صبوری می کنم» وبخانهٔ خویش نقل مکان کرد.

یزیدبن قیس برفت ودر جرعه منزل گرفت، اشتر نیز با وی بود. سعید درراه توقف کرده بود ووقتی جماعت در جرعه مقیم بودند واردو زده بودند نمودارشد، گفتند: «تورا نمی‌خواهیم»

گفت: «چرا اینجا آمده‌اید؟کافی بود که یکی را سوی امیرمومنان فـرستید و یکی را برسر راه من‌نهید، آیا هزار کس که عقل دارند برای‌یکی‌برون‌می‌شوند»این بگفت‌وبازگشت.

غلام سعید را دیدند که برشتری بود که از خستگی‌از پای‌درآمده بود وگفت: «بخدا شایسته نبود که سعید بازگردد»واشتر گردن اورابزد.

سعید برفت تاپیش عثمان رسید وخبر را با وی بگفت.

عثمان گفت: «چه می‌خواهند آیا از اطاعت بدر رفته‌اند؟»

گفت: «چنین می‌نمودند که عوض می‌خواهند»

گفت: «کی را می‌خواهند؟»

گفت:«ابوموسی»

گفت: «ابوموسی را آنجا می‌نهیم، بخدا برای کسی عذری باقی‌نمی‌گذاریم وچنان می کنیم که برای‌آنها حجت نماند، چنان که دستورمان داده‌اندصبوری‌میکنیم تابه‌جایی رسیم که آنها می‌خواهند.»

پس از آن کسانی که محل عملشان‌نزدیك کوفه‌بودباز آمدند. جریر ازقرقیسیا بازآمد وعتیبه از حلوان.

ابوموسی در کوفه به‌پاخاست وسخن کرد وگفت: «ای مردم برای‌چنین‌چیزی حرکت نکنید واز تکرار آن چشم‌بپوشید، به جماعت‌وطاعت پیوسته‌باشید، ازشتاب بپرهیزید. صبوری‌کنید که امیری خواهید داشت»

گفتند: «پیشوای نماز ماشو»

گفت: «بشرط شنوایی واطاعت از عثمان‌بن‌عفان»

گفتند: «بشرط شنوایی واطاعت از عثمان»

علاءبن‌عبدالله گوید: گروهی از مسلمانان فراهم‌آمدند واز اعمال عثمان و کارها که‌کرده بود سخن آوردند وهمسخن شدند که یکی را بفرستند که با وی سخن کند وبدعتهایش راگوشزد کند. پس‌عامربن‌عبدالله تمیمی عنبری راکه بنام‌عامربن عبدقیس شهره بود سوی اوفرستادند که برفت وبرعثمان درآمد وگفت: «کسانی از مسلمانان فراهم‌آمده‌اند ودرکارهای تو نگریسته‌اند وچنین یافته‌اند که به‌کارهای حیرت‌زا پرداخته‌ای. از خدای عزوجل بترس وبه پیشگاه اوتوبه بروازآن دست بدار.»

عثمان‌گفت: «این را ببین که‌کسان پندارند قاری قرآن است، میآید ودرباره چیزهای‌کوچك با من سخن می کند ، اما بخدا نمیداند خدا کجاست؟»

عامرگفت: «من نمی‌دانم خداکجاست؟»

گفت: «بله، بخدا، نمیدانی‌خدا کجاست»

گفت: «چرا، بخدا میدانم که خدا در کمین است»

پس عثمان کسان به طلب معاویة‌بن‌ابی‌سفیان‌وعبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح وسعید ابن‌عاص‌بن‌وائل سهمی وعبدالله‌بن‌عامر فرستادو آنها را فراهم آورد که در کار خویش وچیزها که خواسته بودند وخبرها که به اورسیده بود با آنها مشورت کند. وچون به نزد وی فراهم آمدند گفت: «هر کسی‌را وزیرانی‌هست ونصیحتگرانی. شماوزیران و نصیحتگران ومعتمدان منید. مردم چنان کرده‌اند که میدانید واز من خواسته‌اند که عاملان خویش را عزل کنم واز همه چیزها که خوش ندارند به چیزهایی که خوش دارند باز آیم، رای زنید وبه من نظر دهید.»

عبدالله‌بن‌عامر گفت: «ای امیرمؤمنان رأی من این است که به آنها دستور جهاد دهی تا از تومشغول مانند ودر جنگها دیر بداریشان تا زبون شوند و همه به خویش پردازند واندیشه‌ای جز زخم پشت مرکوب وشپش‌پوست خود نداشته‌باشند»

عثمان روبه‌سعیدبن‌عاص کرد وگفت: «رای توچیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان اگر رای مارا می‌پرسی درد را از خویشتن ببرو چیزی راکه ازآن بیمناکی قطع کن وبه رای من کار کن که به‌مقصود رسی»

گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «هرگروهی رهبرانی دارد که چون هلاك شوند، گروه پراکنده شود و کارشان فراهم نیاید»

عثمان گفت: «این رای خوبیست اگر عواقب آن نبود» آنگاه روبه‌معاویه کرد وگفت: «رای توچیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان رای من اینست که عاملان خویش را پس فرستی تا ناحیهٔ خویش را سامان دهند، من متعهد ناحیهٔ خویشم.»

آنگاه روبه‌عبدالله‌بن‌سعد کرد وگفت: «رای توچیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان رای من اینست که مردم طمع‌کارند، از این مال به‌آنها

بده که دلهایشان با تو نرم شود»

آنگاه رو به عمروبن‌عاص کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که مردم را به کارهایی کشانیده‌ای که خوش نداشته‌اند تصمیم بگیر که معتدل شوی، اگر نمی‌خواهی تصمیم بگیر که کناره‌گیری، اگر نمی‌خواهی تصمیم دیگر بگیر و کاری بکن»

عثمان گفت: «چرا پوستینت شپش گذاشته؟ این را جدی می‌گویی؟»

عمروبن‌عاص مدتها خاموش ماند وچون جمع پراکنده شد گفت: «بخدا ای امیرمؤمنان! بنظر من تو عزیزتر از اینی ولی می‌دانستم که گفتهٔ هریك از ما بمردم میرسد. خواستم گفته‌ام بآنها برسد وبه من اعتماد کنند وخیری سوی تو بکشانم یاشری از تو برانم»

عبدالملك‌بن‌عمیر زهری گوید: عثمان امیران سپاه نشین‌ها، معاویةبن‌ابی سفیان وسعیدبن‌عاص وعبدالله‌بن‌عامر وعبدالله‌بن‌سعد بن‌ابی‌سرح وعمروبن‌عاص را فراهم آورد و گفت: «نظر بدهید که مردم نسبت به من برآشفته‌اند»

معاویه گفت که: «نظر من این است که به امیران سپاه‌نشین‌ها فرمان دهی که هریك ازآنها ناحیهٔ خویش را عهده کنند ومن مردم شام را عهده‌می کنم.»

عبدالله‌بن‌عامر گفت: «نظر من اینست که در جنگها دیر بداریشان تا هیچکدامشان اندیشه‌ای جز زخم پشت‌مرکوب‌خود نداشته باشند واز شایعه‌پراکنی دربارهٔ تو مشغول مانند»

عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح گفت: «رای من اینست که بنگری خشم آنها از چیست وخشنودشان کنی آنگاه از این مال برگیری ومیانشان تقسیم کنی.»

عمروبن‌عاص برخاست و گفت: «ای‌عثمان بنی‌امیه رابرمردم سوار کرده‌ای، گفته‌ای و گفته‌اند، ستم آورده‌ای وستم آورده‌اند، معتدل‌شو یا کنار برو اگرنمی‌خواهی تصمیم‌بگیر و کاری‌بکن»

عثمان گفت: «چرا پوستینت شپش گذاشته این را جدی می گویی؟»

عمر مدتی دراز خاموش ماند و چون جمع پراکنده شدند گفت: «بخدا ای امیرمؤمنان! تو به نزد من عزیزتر از اینی ولی دانستم که کسانی بردرند که دانسته‌اند تو ما را برای مشورت فراهم آورده‌ای، خواستم گفتهٔ من به آنها برسد و خیری سوی تو بکشانم یا شری از تو برانم»

پس عثمان عاملان خویش را به محل عملشان پس فرستاد و بگفت با کسانی که آنجا هستند سختی کنند و نیز گفت که کسان را در سپاههای رفته، دبر بدارند و تصمیم داشت مقرریشان را لغو کند تا مطیع وی شوند و باو محتاج باشند. سعیدبن عاص را نیز سوی کوفه فرستاد که مردم کوفه با سلاح سوی وی آمدند و مقابله کردند واو را پس فرستادند و گفتند: «نه، بخدا مادام که شمشیر بدست داریم کس را نابدلخواه عامل ما نکنند.»

ابویحیی عمیربن سعد نخعی گوید: گویی اشتر، مالك بن حارث نخعی را می بینم که غبار برچهره داشت و شمشیر آویخته بود و می گفت: «بخدا تا شمشیر بدست داریم وارد کوفه نخواهد شد» مقصودش سعید بود و این به روز جرعه بودند. جرعه مکانی است بلند نزدیك قادسیه که مردم کوفه آنجا با سعید مقابل شدند.

ابی ثور حدائی گوید: روز جرعه که مردم با سعیدبن عاص چنان کردند پیش حذیفةبن یمان و ابومسعود عقبةبن عمرو انصاری رفتم که در مسجد کوفه بودند ابو- مسعود قضیه را مهم می شمرد و می گفت: «بنظر من او برنمی گردد مگر آنکه خونریزی شود.»

حذیفه گفت: «بخدا برمی گردد و به اندازهٔ یك حجامت خون نمی ریزد، هرچه اکنون می دانم وقتی محمد صلی الله علیه وسلم زنده بود می دانستم که یکی صبحگاه مسلمان باشد و هنگام شب مسلمان نباشد و با مسلمانان پیکار کند و روز بعد خدا بکشدش و... نش بهوا شود.»

گوید: به ابوثور گفتم: «شاید چنین شده.»

گفت: «نه بخدا هنوز نشده»

وقتی سعیدبن‌عاص که رانده شده بود پیش عثمان بازگشت، ابوموسی را به امارت کوفه فرستاد که وی را پذیرفتند.

واقدبن‌عبدالله‌گوید: به روز فتنه عبدالله بن‌عمیر اشجعی در مسجد ایستاد و گفت: «ای‌مردم! خاموش باشید، من‌از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که‌می‌گفت: هر که قیام کند ومردم امامی داشته باشند، بخدا نگفت عادل، هر که هست خونش را بریزید.»

طلحه گوید: وقتی یزیدبن‌قیس‌ازمردم برضدسعیدبن عاص کمك میخواست سخنی از عثمان به میان آورد، قعقاع‌بن‌عمر سوی وی آمد وبگرفتش و گفت: «چه می‌خواهی؟ مگر می‌توانی ما را از کار برکنار کنی؟»

گفت: «نه، ولی مگرجز این چاره‌ای هست؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس استعفابده»

آنگاه یزید یاران خویش را از آنجا که بودند ببرد وسعید را باز پس راندند وابوموسی را خواستند. عثمان به‌آنها نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، کسی را که خواسته بودید امیر شما کردم و از سعید «معافتان داشتم، بخدا عرض خویش را زیر دست وپایتان می‌افکنم و در «قبال شما صبوری می کنم ودر اصلاحتان می کوشم، هرچه را که‌معصیت «خدا نباشد بخواهید، هرچه را خوش ندارید از آن‌معاف می‌شوید. اگر «موجب معصیت خدا نشود هرچه بخواهید همان می کنم تا شما را برضد «من حجتی نماند»

ونظیر این را به ولایات دیگر نوشت.

آنگاه دستور امارت ابوموسی وغزای حذیفه را داد، ابوموسی امارت آغاز کرد، عاملان سوی عمل خویش رفتند وحذیفه سوی باب رفت.

اما واقدی به نقل از محمد گوید: وقتی سال سی‌وچهارم در رسید یاران پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به یکدیگر نوشتند: «بیایید که اگر جهاد می‌خواهید جهاد اینجاست.» مردم دربارهٔ عثمان سخن بسیار کردند وزشترین چیزهایی را که دربارهٔ یکی میشد گفت دربارهٔ او گفتند، یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم می‌دیدند ومی‌شنیدند اما هیچکس از آنها جلوگیری نمی‌کرد وبه دفاع از عثمان نمی‌پرداخت مگر تنی‌چند: زیدبن‌ثابت وابواسید ساعدی وکعب‌بن‌مالك وحسان‌بن‌ثابت.

«گوید: پس مردم فراهم آمدند وبا علی‌بن‌ابی‌طالب سخن کردند «واوپیش عثمان رفت وگفت: «مردم از پی‌منند ودربارهٔ توسخن می‌کنند «بخدا نمی‌دانم با توچه‌گویم، چیزی نمی‌دانم که ندانی وچیزی بتونتوانم «نمود که‌از آن بیخبر باشی. آنچه ما می‌دانیم تونیز می‌دانی. چیزی بیش « از تونمی‌دانیم که با توبگوییم. توذیده‌ای وشنیده‌ای وصحبت پیمبر «خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم داشته‌ای و داماد وی بوده‌ای. پسر ابوقحافه به «عمل حق ازتوسزاوارتر نبود. پسرخطاب به کارخیر ازتوسزاوارتر نبود «که خویشاوندی توبه پیمبرنزدیکتر است. در قرابت پیمبر خدا مقامی «یافته‌ای که آنها نیافته‌اند واز توسبق نگرفته‌اند. خدا را، خدارا، مراقب «خویش‌باش که کور را بصیرت ندهی و جاهل را تعلیم نیاری داد. راه «واضح است ونشانه‌های دین استوار. بدان ای عثمان که بهترین بندگان «خدا به نزد خدا پیشوای عادلی است که هدایت یابد وهدایت کند وسنت «معلوم را به‌پادارد وبدعت ناروا را نابود کند، بخدا همه چیز روشن‌است، «سنت‌ها بپاست ونشانه‌ها دارد، بدعتها بپاست و نشانه‌ها دارد. بدترین

«کسان به نزد خدا پیشوای ستمگری است که گمراه شود و گمراه کند و
«سنت معلوم را بمیراند و بدعت ناروا را زنده کند. از پیمبر خدا-
«صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که می‌گفت: روز رستاخیز پیشوای ستمگر را
« بیارند که نه یار دارد و نه عذرپذیر و اورا در جهنم افکنند و در جهنم
«بچرخد چنانکه آسیا می‌چرخد. آنگاه درلجهٔ جهنم فرورود. ترا از خدا
«وسطوت وخشم خدا بیم میدهم که عذاب خدا سخت‌است‌و دردناك. مبادا
« پیشوای‌مقتول این امت‌باشی که‌گویند در این‌امت پیشوایی کشته‌می‌شود
«که به دنبال‌آن تابه روز رستاخیز کشتار وپیکار ادامه می‌یابد وکار امت
«آشفته می‌شود وپراکنده می‌شوند وحق را نمی‌بینند که باطل‌بالامی‌گیرد
«ودرآن غوطه می‌خورند ودرهم می‌شوند»

عثمان‌گفت: «میدانم که‌آنچه راگفتی کسان‌نیزگویند اما اگر تو به جای من بودی تو بیخت نمی کردم وتسلیمت نمی کردم وعیب‌تو نمی گفتم. ناروانکرده‌ام که رعایت خویشاوندی کرده‌ام وحاجتی برآورده‌ام وسرگردانی را پناه داده‌ام و کسی همانند عاملان عمر را به عاملی‌گماشته‌ام. ای علی ترا بخدا قسم،میدانی که‌مغیرة‌بن شعبه‌آنجانیست؟»

گفت: «آری»

گفت: «میدانی که عمراورا عامل کرد؟»

گفت«آری»

گفت: «پس‌چرا ملامت‌من‌می کنی که‌ابن‌عامر راکه‌خویشاوند من است‌به‌کار گماشته‌ام»

علی‌گفت: «میدانی که عمر هر که را بولایتی می‌گماشت اگر سروصدایی در اطراف وی می‌شنیدگوشمالش میداد وسخت می‌گرفت اماتوچنین نمی کنی،نسبت به خویشاوندانت رقت وضعف داری»

عثمان گفت: «آنها خویشاوند تو نیز هستند»

علی گفت: «آنها خویشاوندان نزدیك منند، امابرتری با دیگران است.»

عثمان گفت: «میدانی که عمر در همه ایام خلافت خود معاویه را به کارداشته بود من نیز اورا به کار گماشتم»

علی گفت: «ترا بخدا میدانی که معاویه از عمر چنان مـی ترسید که یرفاغلام وی.»

گفت: «آری»

علی گفت: «اما معاویه کارها را بی نظر توحل وفصل می کند وتو از این خبر داری، می گوید: این دستور عثمان است، می شنوی وبا وی تغیر نمی کنی»

پس از آن علی از پیش عثمان برون شد وعثمان از پی او در «آمد وبه منبر نشست وگفت: «اما بعد، هرچیزی را آفتی هستوهر کاری «را مرضی هست، آفتومرض این امت عیبجویان طعنه زنند که بهمرافقت «تظاهر می کنند وخلاف در دل دارند، می گویند ومیگویند چوننشترمرغ «پیرونخستین بانگ میشوند، آبگاه دور را خوش دارند. جز تیره‌نوشند «وجزگل آلود نخواهند، کسی به راهشان نبرد. در کارها فرومانده‌اند واز «قافله عقب افتاده‌اند. بخدا شما چیزهایی را برمن عیب می گیرید کـه از «پسر خطاب پسند می کردید که اوبپا می کوفتتان وبه دست میزدتان وبـه «زبان میراندتان وچیزها را خوش یا ناخوش از اومی‌پذیرفتید. من‌با شما «ملایمت کردم وشانه پیش شما بداشتم ودست وزبان از شما برگرفتم که «با من جسور شدید. بخدا جمع من نیرومندتر است ویارانم نزدیکترندو «شمارم بیشتر استو شایسته‌تر. اگرگویم بیایید، بیایند. همگنانتان را به «مقابلهٔ شماآماده کرده‌ام بیشتر ازآنچه‌شمایید. بشما دندان نمودم ورفتاری «نشان‌دادم که عادتم‌نبود وسخنانی گفتم که‌نگفته بودم. زبان از ولایتداران

«خویش بدارید، طعنه‌شان مزنید وعیبشان مگویید. بخدا من کسی راازشما
«بداشته‌ام که اگر با شما سخن می کرد بدون‌این سخنان من از اوخشنود
« می‌شدید، چه حقی از شما فوت شده؟ بخدا این تقصیر من نیست که
«کارهایی کرده‌ام که سلف من می کرده ومخالفت اونمی کرده‌اید . چیزی
«از مال فزون‌آمده، چرا حق نداشته باشم در این مازاد هرچه می‌خواهم
«کنم؟ پس برای چه پیشوا شده‌ام؟»

آنگاه مروان برخاست وگفت: «بخدا اگر بخواهید اختلاف خودمان وشما را به شمشیر حواله می کنیم. بخدا ماوشما چنانیم که شاعر گوید:

آبروی خویش را زیر دست وپای‌شما انداختم
خوابگاهتان‌دور شد وبرزباله‌ها بنیان نهادید»

عثمان‌گفت: «خاموش که از خاموشی بمانی،چرا در این‌باب سخن می کنی؟ مرا با یارانم واگذار مگر به تونگفته بودم سخن نکنی»

مروان خاموش شد وعثمان از منبر فرودآمد.

آنگاه سال‌سی‌وپنجم درآمد.

سخن از حوادث
سال‌سی‌وپنجم

از جمله حوادث این سال‌آمدن مصریان به ذی‌خشب بود.

ابومعشر گوید: حادثهٔ ذی خشب به سال‌سی‌وپنجم بود. واقدی نیزچنین‌گفته است.

سخن از رفتن مصریان سوی ذی‌خشب وسبب رفتن عراقیان سوی ذوالمروه

یزید فقعسی گوید: عبدالله‌بن‌سبایهودی‌ای از مردم صنعا بود ومادرش کنیزی سیاه‌بود.وی به‌روزگار عثمان‌مسلمان‌شده بودآنگاه در ولایات مسلمانان‌سفر کرده‌بود وقصدگمراه کردن‌آنهاداشت. از حجاز آغاز کرد،آنگاه به‌بصره‌رفت، سپس‌به کوفه، پس ازآن به شام. اما پیش هیچکس از مردم شام منظور خویش را انجام نتوانست داد. وی را از شام بیرون کردندکه سوی مصر رفت وآنجابماند. از جمله سخنانی که به مصریان می‌گفت این بود که: «عجیب است که کسان‌گویند عیسی باز می‌گردد اما نمی‌پذیرندکه محمد باز می‌گردد در صورتی که خدا عزوجل درقرآن گفته :

«ان‌الذی فرض‌علیك‌القرآن لرادك الی‌معاد»[1]

یعنی: آنکه‌ابلاغ این‌قرآن‌را به عهدهٔ‌تو گذاشت به بازگشتنگاهی خواهدت برد.

پس محمد از عیسی به بازگشت شایسته‌تر است. بدینسان رجعت را برای مصریان وضع کرد ودربارهٔ‌آن سخن‌کرد. پس ازآن‌گفت: «یکهزار پیمبر بود وهر پیمبری‌را وصی‌ای بود، علی نیز وصی‌محمداست»

آنگاه‌گفت: «محمد خاتم پیمبران است، علی‌نیز خاتم‌وصیان»پس‌ازآن‌گفت: «آنکه وصیت پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را اجرانکرد وبرضدعلی وصی‌پیمبرخدا قیام‌وکارامت را به‌دست‌گرفت، ستمگرتر ازاو کس‌نبود»

پس ازآن‌گفت:«عثمان خلافت رابه ناحق‌گرفت. اینك‌وصی‌پیمبرخداحاضر

---

۱ ــ قصص ۲۸ آیهٔ ۸۵

استدر مورد این کار قیام کنید و این را تغییر دهید. نخست از بدگویی امیران خویش آغاز کنید و به کار امر به معروف و نهی از منکر تظاهر کنید تا مردم به شما متمایل شوند و به این کار دعوتشان کنید»

آنگاه دعوتگران خویش را به هر سو فرستاد و به کسانی از مردم ولایات که تباهشان کرده بود نامه نوشت. آنها نیز به وی نامه نوشتند و نهانی به منظور خویش می‌خواندند، اما به امر به معروف و نهی از منکر تظاهر می کردند. به ولایات در بارهٔ عیبجویی از ولایتداران خویش نامه‌ها می‌نوشتند. برادرانشان نیز به آنها چنین می‌نوشتند. مردم هر ولایت کار خویش را به مردم ولایت دیگر می‌نوشتند که در ولایات خوانده می‌شد. کار به مدینه نیز رسید و همه جا شایعه پراکنی کردند، منظورشان جز آن بود که می گفتند. آنچه می‌خواستند جز آن بود که می نمودند و آنچه نهان می‌داشتند جز آن بود که اظهار می کردند. مردم هر شهر می گفتند: «ما از بلیهٔ شهر دیگر آسوده‌ایم.» مردم مدینه می گفتند: «ما از بلیهٔ همه مردم آسوده‌ایم.»

طلحه گوید: کسان پیش عثمان آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان خبرهایی که از جانب مردم به ما می‌رسد به تو نیز می‌رسد؟»

گفت: «نه بخدا جز خبر سلامت چیزی به من نرسیده»

گفتند: «بما رسیده و خبرهایی را که بآنها رسیده بود با وی بگفتند.»

گفت: «شما شریکان منید، رای شما چیست؟»

گفتند: «رای ما اینست که کسانی را که مورد اعتماد به تو باشند ولایات فرستی تا اخبار این جماعت را بیارند»

پس، محمد بن مسلمه را خواست و سوی کوفه فرستاد، اسامة بن زید را سوی بصره فرستاد، عمار بن یاسر را سوی مصر فرستاد. عبدالله بن عمر را سوی شام فرستاد و جز اینان کسان دیگری را به ولایات روانه کرد که همگی پیش از عمار بیامدند و گفتند: «ای مردم ما چیز ناروایی ندیدیم و سران مسلمانان و عامهٔ ایشان نیز نمیدیدند»

همه گفتند: «همه سخن از کار مسلمانان است که امیرانشان عدالت کنند وبکارشان پردازند»

عماردیر بماند چندانکه پنداشتند کشته شده، عاقبت نامهٔ عبدالله‌بن سعدبن ابی‌سرح رسید وخبر دادکه جماعتی از مصریان اورا سوی خویش کشانیده‌اند و به او پرداخته‌اندکه عبدالله‌بن‌سودا وخالدبن ملجم وسودان‌بن‌حمران و کنانةبن‌بشر از آن جمله‌اند.

عطیه گوید: عثمان به مردم ولایات نوشت:

«اما بعد: عاملان راگفته‌ام که در هرموسم حج پیش من آیند و «از آغاز خلافت خویش امت را به امربه‌معروف ونهی از منکر داشته‌ام، «هرچه پیش من وعمال من‌آرند به مردم می‌دهم، حق خویش و عیالم را «نیز به رعیت وامی‌گذارم. مردم مدینه به من‌گفته‌اندکه کسان ناسزا «می‌شنوند وکتك می‌خورند، هرکه نهانی کتك خورده یا ناسزا شنیده و «هرکه دعوی چیزی از اینگونه دارد بوقت حج بیاید وحق خویش را «اگر مربوط به من وعاملان من‌است بگیرد، یا ببخشدکه خدابخشندگان «را پاداش میدهد»

وچون این را در ولایات خواندند مردم بگریستند وبرای عثمان دعاکردند وگفتند: «امت دچار شرشده»

عثمان‌کس به طلب عاملان ولایتها فرستادکه عبدالله‌بن‌عامر ومعاویه‌وعبدالله بن‌سعد بیامدند وباآنها به مشورت نشست،سعید وعمرورا نیزدرکار مشورت‌شرکت داد وگفت: «وای‌شما! این شکایتها چیست؟ این شایعات ازکجاست؟ بخدا بیم‌دارم که این سخنان‌ضد شما، راست باشد واینرا به حساب من‌بگیرند»

گفتند:«مگرکس‌نفرستادی؟مگرخبراین‌جماعت‌به‌تونرسید؟مگر نیامدندوکس رو به‌روچیزی باآنهانگفت؟نه، بخدا راست‌نمی‌گویند وصداقت‌ندارند. ونکوکارنیند.

این خبرها اساس ندارد: کس را نمی‌توانی یافت که چیز مشخصی بگوید، هرچه هست شایعه است که نباید شنید و بدان اعتماد کرد.»

گفت: «رای شما چیست؟»

سعیدبن‌عاص گفت: «این خبرها ساختگی است که محرمانه میپردازند. و به مردم بی‌خبر القامی کنند که بگویند ودر انجمنهای خویش از آن سخن کنند.»

گفت: «علاج آن چیست؟»

گفت: «باید این جماعت را خواست و کسانی را که این گفتگوها از آنها سرچشمه‌دارد کشت.»

عبدالله بن سعدبن ابی‌سرح گفت: «وقتی حق مردم را می‌دهی آنچه برعهده دارند از آنها بگیر که این از رها کردنشان بهتر است.»

معاویه گفت: «مرا ولایتدار کرده‌ای و کسانی را برگماشته‌ام که از آنها جز خبر نیك به تو نمی‌رسد و این دومرد ناحیهٔ خویش را بهتر می‌شناسند.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رفتار نیك.»

گفت: «ای عمرو تو چه می‌گویی؟»

گفت: «به نظر من با مردم نرمی کرده‌ای وراه سستی گرفته‌ای و بر آنچه عمر می‌کرد افزوده‌ای، باید روش دویار خویش را پیش بگیری و آنجا که سختی باید سختی کنی و آنجا که نرمی باید نرمی کنی با آنها که از بدخواهی مردم بازنمی‌مانند سختی باید وبا آنها که نیکخواه مردمند نرمی باید، امابا همه نرمی پیش گرفته‌ای.»

«آنگاه عثمان برخاست وحمد خداگفت وثنای او کرد وگفت:

«همهٔ آنچه راگفتید شنیدم، هر کاری را دری هست که از آن وارد شوند

«چیزی که از وقوع آن برامت بیم دارید در پیش است وراه جلوگیری

«از آن نرمی ومدارا وتساهل است مگر در کار حدود خدا تعالی ذکره که

«کس عیب آن نیارد گفت. اگر چیزی مانع تواند شد نرمی است که گشایش
«از آن می‌رسد.»

«هیچکس بر ضد من دستاویزی ندارد. خدا می‌داند که از نیکخواهی
«مردم و خویشتن باز نمانده‌ام، بخدا آسیای فتنه در گردش است، خوشا اگر
«عثمان بمیرد و تحریك آن نکند مردم را بر کنار دارید، حقوقشان را
«بدهید، ببخشیدشان و اگر به حقوق خدا تجاوز شد تساهل مکنید.»

گوید: وقتی عثمان از مکه حرکت کرد معاویه و عبدالله را به مدینه آورد، ابن‌عامر و سعید نیز با او بازگشتند و چون عثمان راهی شد حدی‌خوان کاروان شعری به این مضمون می‌خواند:

«مرکوبان لاغر دانسته‌اند»
«که امیر پس از او علی است»
«زبیر جانشینی مناسب است»
«وطلحه نیز»

کعب که از پی عثمان راه می‌سپرد گفت: «بخدا پس از او صاحب استر امیر می‌شود.» و به معاویه اشاره کرد.

بدر بن خلیل اسدی گوید: از آن پس که عثمان عاملان را در موسم حج فراهم آورد و معاویه پیش وی آمد پیوسته به طمع خلافت بود.

گوید: وچون عثمان راهی شد حدی خوان گفت:

«امیر پس از او علی است
«وزبیر جانشینی مناسب است

اما کعب گفت: «دروغ گفتی صاحب اسب سپید، پس از او امیر می‌شود.» مقصودش معاویه بود. وچون خبر به معاویه رسید از کعب پرسید که گفت: «بله پس از او امیر می‌شوی، ولی بخدا خلافت به تو نمی‌رسد تا سخن مرا تکذیب کنی» و این سخن در

دل معاویه اثر کرد.

رجاءبن‌حبوه گوید: وقتی عثمان به مدینه رسید ، امیران را به‌محل کارشان فرستاد که همه برفتند وسعید پس از آنها به جای ماند. وچون معاویه با عثمان‌وداع کرد از پیش وی برون آمد که جامهٔ سفر داشت وشمشیر آویخته بود و کمان بشانه داشت. به چند تن از مهاجران گذر کرد که طلحه وزبیر وعلی از آن جمله بودند . نزد ایشان ایستاد، از آن پس که به‌آنها سلام کرد بر کمان خویش تکیه داد و گفت: «میدانید که وقتی بود که کسان درکار امارت غلبه‌جویی داشتند و شما هر کدام از طایفهٔ خود کسی را داشتید که سربود وبه رأی خود کار می کرد و به‌کس اعتنا نداشت ومشورت نمی کرد تا وقتی که خداعزوجل پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه وسلم را برانگیخت وپیروان وی را بوجود وی مکرم داشت که برمهاجران ریاست‌یافتند وکارشان‌میان خودشان شوری بود وبرتری به سابقه وتقدم وکوشش. اگراین‌ترتیب را نگهدارند ورعایت کنند کار بدست ایشان میماند ومردم پیروی ایشان می کنند و اگر گوش به دنیا فرا دارند وامارت را به‌غلبه جویی خواهند از دستشان برود وخدا آنرا به‌کسی دهد که‌از پیش سرقوم بوده است. ازاین دیگری بترسید که خدابه‌تغییر دادن قادر است ودرکار ملك‌خویش هرچه خواهد کند، این پیرسالخورده را میان شما بجاگذاشتم نیکخواه وی‌باشید کنید واز اوجانبداری که بودنش برای شما سودمندتر است. تابرای‌خودش.» آنگاه با جمع وداع گفت‌وبرفت.

علی گفت: «من هرگز در این، خیری نمیدیده‌ام.»

زبیر گفت: «نه، بخدا هرگز به‌نزد ما وتواز امروز مهمتر نبوده‌است.»

موسی‌بن‌طلحه‌گوید: عثمان کس به‌طلب طلحه فرستاد، من نیز با وی‌برفتم تا پیش عثمان رسیدیم، علی‌وسعد وزبیر وعثمان ومعاویه باهم بودند، معاویه حمدخدا کرد وثنای او گفت چنانکه باید.

آنگاه گفت: « شما یاران پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وبرگزیدگان‌او هستید.

اولیای کار این امتید و کس جز شما در این کار طمع ندارد ، شما یارتان را بدون زور وطمع برگزیده‌اید، سن وی بسیار شده و عمرش برفته اگر در انتظار فرتوتی وی بمانید چندان دور نیست، گرچه امیدوارم خدا وی را مکرم‌تر از آن دارد که بدان جا رسد، سخنانی شایع شده که بیم دارم از شما باشد، بعهدهٔ من که گله‌هایی را که از او دارید رفع کنم، مردم را بطمع کار خویش نیندازید که بخدا اگر در آن طمع آرند از شما دور شود.»

علی گفت: «این به توچه مربوط؟ بی‌مادر توچه میدانی؟»

گفت: «از مادر من سخن میار که بدتر از مادران شما نیست، اسلام آورد و با پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیعت کرد، پاسخ گفتار مرا بده»

عثمان گفت: «برادرزاده‌ام راست می‌گوید، من از خودم و کارم با شما سخن می‌کنم: دویار من که پیش از من بودند با خودشان و کسانشان بمنظور رضای خدا ستم کردند، پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم به نزدیکان خویش چیز میداد، من خویشان عیالمند وتنگدست دارم و بعوض اعمالی که در بارهٔ این مال انجام میدهم درچیزی از آن گشاده دستی کرده‌ام و پندارم که این حق من است، اگر این را خطا می‌پندارید پس گیرید که دستورمن تابع دستور شماست»

گفتند: «درست گفتی و نیک گفتی»

آنگاه گفتند: «عبدالله‌بن خالدبن اسیدومروانرا عطادادی.» می گفتند که مروانرا بیست و پنجهزار و ابن اسید را پنجاه هزار داده است و این را از آنها پس گرفتند. جمع خشنود شدند ورفتار عثمان را مقبول شمردند وخشنود برفتند.

سیف گوید: معاویه فردای روزی که وداع گفته بود و برون رفته بود به عثمان گفت: «ای امیرمؤمنان از آن پیش که کسانی به توهجوم آرند که تاب مقاومت نیاری با من به شام بیا که مردم شام از اطاعت بیرون نرفته‌اند»

عثمان گفت: «مجاورت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به چیزی نمیدهم، اگر

چه شاهرگم را ببرند.»

گفت: «پس سپاهی از مردم شام را پیش تو می‌فرستم که اگر حادثه‌ای برایت رخ داد آماده باشند.»

گفت: «من روزی مجاوران پیمبر خدا را بسبب سپاهی که در مدینه اقامت گیرند تنگ کنم و مردم خانه هجرت و نصرت را به سختی اندازم؟»

گفت: «بخدا ای امیرمؤمنان یا به غافلگیری می‌کشندت یا به توهجوم می‌برند.»

گفت: «خدا مرا بس که تکیه‌گاهی نکو است»

معاویه گفت: «ای شتر تقسم کنان! شتر تقسم کنان کجایید؟ آنگاه بیرون شد و برجمع اصحاب پیمبر بایستاد، پس از آن سوی شام رفت.»

گوید: وچنان بود که مردم مصر با همدستان خویش از مردم کوفه و بصره وهمه موافقان خود نامه نوشته بودند که برضد حاکمان خویش بشورند و روز بازگشت حاکمانرا وعده کرده بودنداماتنها مردم کوفه قیام کردند که یزیدبن‌قیس ارحبی آنجا بشورید ویاران وی به‌دورش فراهم شدند. کارجنگ کوفه با قعقاع بن عمرو بود که سوی وی رفت ومردم، آنها را در میان گرفتند.

یزید به‌قعقاع گفت: «ترا با من واین جمع چه کار است؟ بخدا من، گوش بفرمان ومطیعم. من واین گروه هم‌آهنگ جماعتیم، امامن‌واینان که می‌بینی برکناری سعید را می‌خواهیم که خاصان قوم با تقاضای عامه موافقت کنند.»

گفت: «این با امیرمؤمنان است» وآنها راکه برکناری میخواستند رها کرد که‌نتوانستند چیزی جز این وانمایند. پس از آن راه سعید راگرفتند واورا از جرعه پس فرستادند ومردم برابوموسی فراهم آمد وعثمان اورا به‌جای گذاشت.

گوید: وچون حاکمان بازگشتند سبائیان که نمی‌توانستند سوی مردم‌ولایات روند به همدستان خویش از مردم ولایات نامه نوشتند که سوی مدینه آیند تا در کار

خویش بنگرند و چنین وانمودند که امر به‌معروف می کنند و از عثمان چیزهایی می‌پرسند که میان مردم شیوع یابد و بر او ثابت شود.

پس سوی مدینه آمدند و عثمان دو مرد مخزومی و زهری را فرستاد و گفت: «ببینید چه می‌خواهند و از کار آنها آگاه شوید» این دو تن از آنها بودند که عثمان تنبیهشان کرده بود اما رعایت حق کردند و دستخوش کینه نشدند و چون آمدگان این دو تن را بدیدند عقده از دل برگرفتند و منظور خویش را با آنها بگفتند.

دو فرستاده گفتند: «از مردم مدینه کی باشماست؟»

گفتند: «سه کس»

پرسیدند: «آیا جز اینان کسی هست؟»

گفتند: «نه»

پرسیدند: «چه می‌خواهید بکنید؟»

گفتند: «می‌خواهیم چیزهایی را که از پیش در خاطر انداخته‌ایم از عثمان بپرسیم آنگاه پیش مردم بازگردیم و گوییم وی را معترف کردیم و از آن بیزاری نکرد و توبه نیاورد، آنگاه بعنوان حج برون شویم و بیاییم و اطراف اورا بگیریم و خلعش کنیم و اگر مقاومت کرد خونش بریزیم» که عاقبت چنان شد.

پس، آن دو کس بازگشتند و قصه را به‌عثمان گفتند که بخندید و گفت: «خدایا، این کسان را عافیت بخش، که اگر عافیت نبخشی تیره‌روز شوند. عمار بر عباس بن عتبة‌بن ابی‌لهب تاخته و او را کوفته است. محمد‌بن ابی‌بکر چنان مغرور است که پندارد حقی بر او مقرر نیست، ابن‌سهله دچار بلیه می‌شود.»

آنگاه کوفیان و بصریان را پیش خواند و ندای نماز جماعت داد آنها پای منبر و پیش وی بودند، یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم نیز بیامدند و عثمان را در میان گرفتند و او حمد خدا گفت و ثنای او کرد و خبر آن جمع را با آنها بگفت و آن دو مرد به سخن ایستادند.

همگان گفتند: «اینان را بکش که پیمبر خداگفته هنگامی که مردم پیشوایی دارند هر که برای خویشتن یا برای دیگری دعوت کند لعنت خدا براو باد ، او را بکشید» عمربن‌خطاب نیز گفته بود: «شمارا حلال نمی‌کنم مگر او را بکشید و من شریك شمایم.»

عثمان گفت: «می‌بخشم ودر می‌گذرم و در کار بینا کردنشان می‌کوشم و با هیچکس در نمی‌افتم مگر آنکه مستوجب حد شود یا بکفر گراید . اینان چیزهایی گفته‌اند که همانند شما از واقع آن خبر دارند ولی گفته‌اند که با من دربارهٔ آن سخن می‌کنند تا بنزد بیخبران بگردن من بار کنند، گفته‌اند در سفر نماز تمام کرد وازپیش تمام نمی‌کرد. بدانید که من به‌شهری درشدم که خانوادهام آنجا بود به همین سبب نماز را تمام کردم آیا چنین است؟»

گفتند: «خدایا! بله»

گفت: «گفته‌اند قرق ایجاد کرد. بخدا من قرق نکردم پیش از من قرق شده بود. بخدا مال کسی را قرق نکردند، چیزهایی قرق شد که بدست مردم مدینه‌بود و پس از آن نیزاز رعیت منع نشد وخاص چهار پایان زکات مسلمانان بود. قرق شد تا میان متصدیان اموال زکات ودیگران نزاع نیفتد وبازهم کسی را از آن منع نکردند ودور نکردند مگر آنکه جزاینها می‌کرد. من خودم بیش از دوشتر ندارم، نه گله شتر دارم، نه گله گوسفند. وقتی خلیفه شدم از همه عربان شترو گوسفند بیشتر داشتم و اکنون گوسفند وشتر ندارم بجز دوشتر برای حج، آیا چنین است؟ »

گفتند: «خدایا! بله.»

گفت: «می‌گویند قرآن نسخه‌ها بود وهمه را بجز یکی کنارزد. بدانید که قرآن یکی است واز پیش یکی آمده ومن در این کار تابع اینانم، آیا چنین است؟»

گفتند: «آری، وازاوخواستند که آنهارا بکشد .»

گفت: «می‌گویند من‌حکم را که پیمبر خدا تبعید کرده بود، پس آورده‌ام .

حکم از اهل مکه بود پیمبر خدا اورا به‌طایف تبعید کرد وهم پیمبر خدا او را پس آورد، آیا چنین است؟»

گفتند: «خدایا! بله»

گفت: «می‌گویند جوانان را به کار گماشته‌ای. اما کسانی را به‌کار گرفته‌ام که لایق وقابل قبول ومورد رضایت بوده‌اند، اینان از ناحیه عمل آنها آمده‌اند. دربارهٔ آنها بپرسید، اینان اهل ولایت اویند، سلف من جوانتر از آنها را به‌کار گماشت. به پیمبر خدا نیز سخنانی سخت‌تر از آنچه با من می‌گویند دربارهٔ بکار گماشتن اسامة بن زید چیزها گفتند سخت‌تر از آنچه با من میگویند آیا چنین است؟»

گفتند: «خدایا! بله»

گفت: «از کسان عیبها می‌گیرند که از واقع آن خبر ندارند می‌گویند من غنایمی را که ابن ابی سرح گرفته بدو بخشیده‌ام. من یك پنجم از خمس غنایم را به او بخشیدم که یکصد هزار بود. ابوبکر وعمر نیز چنین کاری کرده بودند. سپاهیان گفتند این را خوش ندارند ومن آنرا پس گرفتم وبه خودشان دادم در صورتیکه حق آنها نبود آیا چنین است؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «می‌گویند من کسان خاندانم را دوست دارم وبه‌آنها چیز میدهم. اینکه دوستشان دارم موجب ستمی نشده بلکه حقشان را میدهم وآنچه می‌بخشم از مال خودم می‌بخشم ومال مسلمانان را به خود وبشتن وهیچیك از کسان دیگر حلال نمی‌شمارم. درایام پیمبر خدا وابوبکر وعمر نیز بخششهای بزرگ ومهم از مال خودم کرده‌ام در صورتیکه آنوقت ممسك وحریص بودم چرا اکنون که به سن معمولی خاندانم رسیده‌ام وعمرم فنا شده ومال خودم را به کسانم داده‌ام ملحدان چنان می‌گویند؟ بخدا از هیچیك از شهرها چیزی بیش از آنچه باید نگرفته‌ام که این سخنان روا باشد، هرچه بوده بخودشان داده‌ام وجز خمسها پیش من نیاورده‌اند که

چیزی از آن برمن حلال نیست ومسلمانان، نه من،آنرا به صاحبانش داده‌اند و از مال مسلمانان یك سکه مسین یا بیشتر تلف نشده. من از مال خودم روزی می‌خورم.می گویندبه کسانی زمین داده‌ای. این زمینها هنگامی که گشوده شدمهاجران وانصار در آن شرکت داشتند، هر که در محل فتوح اقامت داشت زمین خود را داشت وهر که پیش کسان خود بازگشته بود حق وی ساقط شده‌بود. من دربارهٔ سهم آنها از غنیمتی که خدا ایشان داده بود نظر کردم و آنرا با رضایت خودشان منتقل کردم که اکنون در دست آنهاست نه‌من.»

وچنان بود که عثمان مال وزمین خویش را میان بنی‌امیه تقسیم کرده بود و فرزندان خویش را نیز همانندآنها داده بود. از فرزندان ابی‌العاص آغازکرده‌بود: بمردان خاندان حکم ده هزارده‌هزار داد که یکصد هزار گرفتندبفرزندان خویش نیز همانندآنها داد به‌بنی‌العاص وبنی‌العیص، وبنی‌حرب نیز قسمت داد.

گوید: عثمان بااین جماعت نرمی کرد مسلمانان می‌خواستند بکشندشان اما عثمان رهاشان کرد که برفتندوسوی دیارشان بازگشتند که با حاجیان بعنوان حج باز آیند و نامه بهمدیگر نوشتند که وعده‌گاه شما به ماه‌شوال بیرون‌مدینه. وچون ماه شوال سال سی‌ودوم درآمدهمانندحاجیان بیامدند ونزدیك مدینه‌منزلگاه کردند.

ابوعثمان‌گوید: وقتی ماه شوال سال سی وپنجم درآمد مردم مصر به چهار گروه آمدند با چهار امیر، آنکه‌کمتر کندگوید ششصد و آنکه بیشتر کندگوید هزار. عبدالرحمان‌بن‌عدیس بلوی و کنانة‌بن‌بشر لیثی وسودان بن‌حمران سکونی وقتیره‌بن فلان‌سکونی‌سرگروهها بودند وسالار جمع غافقی‌بن‌حرب عکی بود. جرئت نکرده بودند به مردم بگویندکه برای‌پیکار می‌روند بلکه بعنوان حج برون شده‌بود.ندابن سودا نیز همراه‌آنها بود، مردم کوفه نیز به چهارگروه بیرون شده بودند، زیدبن صوحان عبدی و اشتر نخعی و زیادبن نضر حارثی و عبدالله‌بن‌اصم بنی عامری سرگروهها بودند.شمارشان همانند مردم مصر بود وسالار جمع عمروبن اصم بود.

مردم بصره نیز به چهار گروه بیرون شدند. حکیم بن حبله عبدی وذریح بن عباد عبدی وبشر بن شریح قیسی و ابن مخرش ابن عبد عمرو حنفی سران گروهها بودند شمارشان همانند مردم مصر بود وسالار جمع حرقوص بن زهیر سعدی بود واین بجز کسانی بود که از مردم دیگر بآنها پیوسته بودند.

مردم مصر علی را می‌خواستند، مردم بصره طلحه‌را می‌خواستند، مردم کوفه زبیر رامی‌خواستند. قیام کرده بودندودر کارقیام متفق‌بودنداما درمورد کسان‌پراکنده بودند وهر گروه می‌پنداشت برد با اوست و کار وی، نه دیگران، سرانجام‌می گیرد.

وقتی به سه‌منزلی مدینه رسیدند جمعی از مردم بصره‌پیش رفتندودرذوخشب فرود‌آمدند وجمعی از مردم کوفه در اعوص فرود‌آمدند، جمعی از مردم مصر نیز پیش‌آنها رفتند اما عامهٔ مصریان درذوالمره‌بودند. زیادبن نضروعبدالله‌بن‌اصم میان مردم مصروبصره رفت و آمد کردند و گفتند: «شتاب نکنیدتاما به مدینه‌رویم‌ووضع را ببینیم که شنیده‌ایم برضد ما اردوزده‌اند، بخدا اگر مردم مدینه ازما ترسیده‌باشند وبی‌آنکه از کار ما خبر یافته باشند برای جنگ ماآماده شده باشند وقتی از کار ما خبر یابند سخت‌تر شوند وکارمان تباه شود. اگر برای جنگ ماآماده نشده باشند و چیزی که شنیده‌ایم نادرست باشد با خبر درست پیش شما باز می‌گردیم.»

گفتند: «بروید»

آندو کس‌وارد مدینه شدند وهمسران پیمبر خدا وعلی‌وطلحه‌وزبیر رابدیدند وگفتند: «آهنگ حج داریم ومی‌خواهیم خلیفه بعضی عمال ما را بر کنار کندبرای همین‌آمده‌ایم.» وبرای جماعت‌ازآنهااجازهٔ ورود خواستند که همگی دریغ کردندو گفتند: «تخمها جوجه نشود» و آندو بازگشتند. آنگاه تنی چند از مردم مصر پیش علی‌آمدند وتنی چند از مردم بصره پیش طلحه‌آمدند وتنی چند از مردم کوفه پیش زبیر آمدند، هر گروه می‌گفتند: «اگر با یار ما بیعت نکنند باآنها می‌جنگیم‌و جمعشان را پراکنده می‌کنیم آنگاه‌حمله‌میبریم‌وغافلگیرشان‌میکنیم»

مصریان پیش علی آمدند که با اردویی به نزدیك سنگهای روغنگیری بود، حلهٔ نازك حاشیه‌داری به‌تن داشت وپارچهٔ یمنی سرخ به سرپیچیده بود وشمشیر آویخته بود وپیراهن نداشت. علی حسن را پیش عثمان فرستاده بود که با کسان دیگر پیش وی بود وخود اونزدیك سنگهای روغنگیری بود. مصریان به اوسلام گفتند و خواستند باوی بیعت کنند اما علی بر آنها بانگ زد و براندشان و گفت: «اهل صلاح دانند که سپاه ذی‌المروه وذوخشب به زبان محمد صلی‌الله علیه‌وسلم لعنت‌شده‌اند بروید که خدا همراهتان نباشد.»

گفتند: «خوب» وبدینسان از پیش علی برفتند.

بصریان نیز پیش طلحه رفتند که با جمعی دیگر در نزدیکی علی بود و دو پسر خویش را پیش عثمان فرستاده بود. سلام گفتند وخواستند با او بیعت کنند که بر آنها بانگ زد و براندشان و گفت: «مؤمنان دانند که سپاه ذوالمره وذوخشب و اعوص به زبان محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم لعنت شده‌اند.»

کوفیان پیش زبیر رفتند که وی نیز با جمعی دیگر بود و پسر خود عبدالله را پیش عثمان فرستاده بود، سلام گفتند وخواستند با او بیعت کنند که بر آنها بانگ زد وبراندشان وگفت: «مسلمانان دانند که سپاه ذوالمروه وذوخشب واعوص به‌زبان محمد صلی الیه‌علیه‌وسلم لعنت شده‌اند»

آنگاه همه جمع برفتند وچنان وانمودند که بازمی‌گردند واز ذوخشب و اعوص حرکت کردند وبه اردوگاههای خویش رفتند که در سه منزلی بود تا مردم مدینه پراکنده شوند آنگاه باز آیند. مردم مدینه نیز پس از رفتن آن جماعت پراکنده شدند و آنها که به‌اردوگاههای‌خویش رسیده بودند باز آمدندومردم مدینه را غافلگیر کردند وناگهان در اطراف مدینه تکبیر بلند شد وجمع آمدگان، در محل اردوهای مدینه جای گرفتند وعثمان را محاصره کردند و گفتند: «هر که دست بدارد در امان است.»

عثمان چند روز امامت نماز می‌کرد مردم مدینه در خانه‌های خویش بودند ومخالفان کسی را ازسخن کردن بازنمیداشتند، گروهی از مردم‌مدینه‌سوی آنها آمدند وسخن کردند علی نیز درآن میانه بود که گفت: «چرا پس از رفتن وبازگشتن پس آمدید واز رأی خویش بگشتید؟»

گفتند: «از پیکی نامه‌ای گرفتیم که دربارهٔ کشتن ما بود»

طلحه نیز پیش آنها آمد، بصریان نیز چنین گفتند، زبیر نیز بیامد وکوفیان چنین گفتند. کوفیان وبصریان می‌گفتند ما برادرانمان را یاری می‌کنیم وبه‌حمایتشان قیام می‌کنیم، گویی قراری داده بودند.

علی گفت: «ای مردم کوفه وای مردم‌بصره! شما که چند منزل رفته بودید و سوی ما باز آمدید ازکجا دانستید که مردم مصر چه دیده‌اند، بخدا این کارهارا در مدینه سامان داده‌اند»

گفتند: «هرچه‌میخواهیدحساب کنید، ما این‌مرد را نمی‌خواهیم، بایدازخلافت کناره‌گیرد. »

در این اثناعثمان‌امامت نمازمی‌کرد، آنها نیز به وی اقتدا می‌کردند. هرکه می‌خواست پیش عثمان می‌رفت واوبه جماعت بی‌اعتنا بود. جماعت آمدگان کس را از سخن باز نمی‌داشتند، در مدینه پراکنده بودند ومردم را از فراهم شدن‌مانع می‌شدند.

عثمان به مردم ولایات نامه نوشت و ازآنها کمك خواست به این مضمون:

«بنام خدای رحمان‌رحیم

«اما بعد، خداعزوجل محمد را به حق فرستاد که بشارت‌آور و

«بیم رسان بود وآنچه را خدا فرمان داده بود ابلاغ کرد، آنگاه برفت و

«تکلیفی راکه به‌عهده داشت بسر برده بود وکتاب‌خدا را میان ما به‌جای

«نهاد که‌شامل حلال وحرام وتوضیح امور مقرربود وبدلخواه‌ونابدلخواه

«کسان آنرا روان کرده بود. پس از آن أبوبکر وعمر خلیفه بودند، آنگاه
«مرا بی آنکه بدانم وبخواهم با رضای امت وارد شوری کردند واهل
«شوری با رضایت خودشان ومردم، بی آنکه طلب کرده باشم یا بخواهم،
«برمن انفاق کردند وکارها کردم که دانستند ومنکر آن نبودند که تابع
«بودم نه مبتکر، مقلد بودم نه مبدع، دنباله‌رو بودم نه اهل تکلف. وچون
«کارها دیگر شد واهل شر سر برداشتند، کینه‌ها وهوسها نمودار شد که
«سببی جز اجرای قرآن نداشت، چیزی خواستند وچیز دیگر گفتند،
«بی‌حجت ودستاویز چیزهایی را برمن عیب گرفتند که بر آن رضایت داده
«بودند ونیز چیزهایی را عیب گرفتند که مردم مدینه از آن رضایت داشته
«بودند وجز آن نمی‌بایست. من صبوری کردم و سالها دست از آنها بداشتم
«وهمچنان می‌دیدم ومی‌شنیدم تا جرئتشان برخدای عزوجل افزون شد ودر
«مجاورت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم وحرم وی وسرزمین هجرت به‌ما
«هجوم آوردند، بدویان نیز به آنها پیوستند که همانند احزابند در جنگ
«احزاب یا مهاجمان احد، جز آنکه سخن دیگر می کنند. پس، هر که تواند
«سوی ما آید، بیاید»

نامه به مردم ولایات رسید وباهروسیله راهی شدند: معاویه، حبیب‌بن‌مسلمهٔ فهری را فرستاد، عبدالله‌بن‌سعد معاویه بن‌حدیج سکونی‌را فرستاد. قعقاع بن‌عمرو وعبدالله‌بن‌ابی اوفی وحنظلة‌بن‌ربیع تمیمی وامثال آنها کسان را به یاری مردم مدینه ترغیب می کردند، از تابعان نیز یاران عبدالله بن‌مسروق‌بن‌اجدع واسودبن‌یزید و شریح بن‌حارث وعبدالله‌بن‌حکیم وامثالشان به ترغیب کسان پرداخته بودند که در کوفه می‌رفتند وبرانجمنها می گذشتند ومی گفتند: «ای مردم! سخن، امروز باید نه فردا. اندیشه، امروز نیکوست وفردا زشت، پیکار، امروز حلال است وفردا حرام، به‌طرف خلیفه وحافظ امورتان حرکت کنید»

در بصره نیز از یاران پیمبر، عمران‌بن‌حصین وانس‌بن‌مالك وهشام‌بن‌عامرو امثال‌آنها بپاخاستند که سخنانی همانند این‌ می‌گفتند. از تابعان، نیز کعب‌بن‌سور و هرم‌بن‌حیان‌عبدی وامثالشان اینگونه سخنان می‌گفتند. در شام از یاران پیمبر عبادة ابن‌صامت وابودردا وابوامامه‌وامثالشان بپا خاستند وسخنانی ازهمین‌گونه‌می‌گفتند. از تابعان نیز شریك‌بن‌خباشه نمیری وابومسلم خولانی وعبدالرحمان‌بن‌غنم‌چنین کردند، در مصر نیز حارثه وامثال وی بپاخاستند.

چنان بود که بعضی ترغیب کنندگان، بازگشت شورشیان رادیده بودند وبه ولایات خویش بازآمده بودند.

به‌یك روز جمعه که مصریان به مسجد پیمبر خداصلی‌اللهٔ‌علیه‌وسلم آمده‌بودند عثمان‌بیامد وبا مردم نماز کردآنگاه برمنبر ایستاد وگفت: «ای‌گروه مخالف! خدا‌ را، خدا را، مردم مدینه می‌دانند که شما به زبان محمد صلی‌الله‌علیه وسلم لعنت شده‌اید، خطاها را به‌کار صواب محو کنید که خدا عزوجل‌بد را جز به نیکو محو نمی‌کند.»

محمدبن‌مسلمه برخاست وگفت: «من به این، شهادت می‌دهم.» حکیم‌بن‌حبله اورا بگرفت وبنشاند.

پس ازآن زیدبن‌ثابت برخاست وگفت: «قرآن را به من‌بده» از طرف‌دیگر محمدبن‌ابی‌قتیره براوجست وبنشانیدش وسخنان زشت‌گفت. قوم‌بشوریدند وریگ به مردم پرانیدند تاهمه را از مسجد بیرون‌کردند وریگ‌به‌عثمان پرانیدندتاغش‌کرد واز منبر افتاد که اورا برداشتند وبه خانه‌اش بردند.

مصریان از سه‌کس از مردم مدینه امید یاری می‌داشتند وباآنها رفت وآمد داشتند: محمدبن‌ابی‌بکر ومحمدبن‌ابی‌حذیفه وعماربن‌یاسر.

جماعتی از مردم مدینه بپاخاستند وجنگ راآماده شدند که سعدبن‌مالك و ابوهریره وزیدبن‌ثابت‌وحسن‌بن‌علی ازآن جمله بودند. اما عثمان‌کس فرستاد و

سوگند داد که بروند و برفتند.

آنگاه علی علیه‌السلام پیش عثمان آمد، طلحه نیز بیامد، زبیر نیز بیامد که چون از منبر افتاده بود حال اورا پرسیدند و از وضع شکوه کردند سپس به خانه‌های خویش رفتند.

ابن عمرو گوید: از حسن پرسیدم: «آیا هنگام محاصرهٔ عثمان حضور داشتی؟»

گفت: «آری، من نوجوان بودم و با همگنانم در مسجد بودیم و چون سر و صدا بسیار میشد زانو می‌زدم یا برمی‌خاستم، آن جماعت بیامدند و در مسجد و اطراف آن جای گرفتند. جمعی از اهل مدینه بر آنها فراهم شدند و کارشان را تقبیح می‌کردند آنها نیز مردم مدینه را تهدید می‌کردند در این اثنا که اطراف در سر و صدا می‌کردند عثمان نمودار شد، گویی آتشی بود که خاموش شد. عثمان به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد یکی برجست و دیگری اورا بنشانید، دیگری برخاست و یکی دیگر اورا بنشانید. به عثمان ریگ پرانیدند تا از منبر افتاد و او را برداشتند و به خانه بردند. بیست روز امامت نماز می‌کرد آنگاه مانع نماز کردن وی شدند.»

ابوعثمان گوید: از آن پس که جماعت در مسجد جای گرفتند، عثمان سی روز امامت نماز کرد، آنگاه مانع نماز کردن وی شدند و غافقی سالارشان که مصریان و کوفیان و بصریان مطیع وی بودند پیشوای نماز شد. مردم مدینه پراکنده شدند و در خانه های خویش بماندند و کس بیرون نمی‌شد و جایی نمی‌نشست جز آنکه شمشیر بهمراه داشت که از مزاحمت جماعت محفوظ ماند. محاصره چهل روز بود که در اثنای آن قتل نیز بود و هر که به آنها اعتراض میکرد سلاح در او مینهادند. پیش از آن بمدت سی روز دست میداشته بودند.

دربارهٔ مناظرهٔ قوم با عثمان و سبب محاصره وی روایت دیگر هست که ابونضره

به نقل از ابوسعید وابستهٔ ابواسید انصاری گوید: عثمان شنید که فرستادگان مردم مصر آمده‌اند، بطرف آنها آمد و در دهکده‌ای که متعلق به وی بود بیرون مدینه جای گرفت وچون مصریان خبر یافتند بطرف محلی آمدند که عثمان آنجا بود.

گوید: عثمان خوش نداشت که اینان در مدینه پیش وی آیند. وقتی به‌نزد وی آمدند گفتند: «بگو مصحف بیارند»

گوید: «عثمان بگفت تا مصحف بیاوردند»

گفتند: «هفتم را باز کن» که سورهٔ یونس را هفتم می‌نامیدند.

گوید: عثمان سوره را بخواند تا به این آیه رسید که:

«قل ارایتم ماانزل الله لکم من رزق فجعلتم منه حراما وحلالا، قل الله اذن لکم ام علی الله تفترون»[1].

یعنی: بگو، بمن بگویید: این روزی که خدا نازل کرده و از آن حلالی و حرامی قرار داده‌اید، بگو آیا خدا بشما اجازه داده یا بخدا دروغ می‌بندید؟

گفتند: «همینجا توقف کن»

آنگاه گفتند: «این قرق‌ها که نهاده‌ای آیا خدا به تو اجازه داده یا به خدا دروغ می‌بندی؟»

گفت: «قبول کن، آیه دربارهٔ فلان وبهمان نزول یافته»

آنگاه گفت: «عمر پیش از من برای شتران زکات قرق نهاد و چون من خلیفه شدم شتران صدقه بیشتر شد و من قرق را افزودم، قبول کن.»

گوید: «جمع به‌حکم آیه با واعتراض می‌کردند و او می‌گفت: «قبول کن، آیه دربارهٔ فلان وبهمان نازل شده.»

گوید: و آنکه با عثمان سخن می‌کرد بدسن‌تو بود.

ابونضره گوید: این سخن را ابوسعید به من گفت ومن هنوز ریش نداشتم

۱ـ یونس (۱۰) آیهٔ ۵۸

در روایت دیگر هست که آنوقت سی‌سال داشتم.

گوید: آنگاه اعتراضات دیگر کردند که جواب گفتن نیارست و بدان معترف شد و گفت: «از خدا آمرزش می‌خواهم و به‌پیشگاه اوتوبه می‌برم»

گوید: آنگاه به‌جمع گفت: «چه می‌خواهید؟»

نضر گوید: «از او پیمان گرفتند وشرطی نهادند

گوید: عثمان از آنها قول گرفت که مادام که‌به‌شرط آنها عمل می‌کندمخالفت نکنند واز همآهنگی جماعت مسلمانان بیرون نشوند

آنگاه عثمان گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «می‌خواهیم که مردم مدینه مقرری نگیرند که‌این‌مال از آن کسانی‌است که برسر آن جنگیده‌اند واز آن پیرانی است که یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بوده‌اند.»

گوید: بدین خشنود شدند وبا وی سوی مدینه‌آمدند.

گوید: عثمان به سخن ایستاد و گفت: «هیچ‌گروه فرستاده‌ای برای‌لغزشهای من بهتر از این‌گروه نبود.»

درروایت‌دیگرهست که‌گفت:«بی‌جهت‌ازاین‌فرستادگان‌مصر بیمناك‌بودم. هر که زراعت دارد سوی زراعت خود رود وهر که‌گوسفند دارد به شیردوشی رود، بدانید که مالی به نزد ما ندارید. این مال از آن کسانی است که برسر آن جنگیده‌اند واز آن این پیران است که یاران پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بوده‌اند.»

گوید: مردم خشمگین‌شدند و گفتند: «این‌حیلهٔ‌بنی‌امیه است.»

گوید: آنگاه فرستادگان مصر خشنود برفتند ودر راه سواری را دیدند که به راه آنها میآمد واز آنها جدا می‌شد، سپس باز می‌آمد وآنها را متوجه خویش می‌کرد.

گفتند: «کار توچیست؟گویی به‌کاری می‌روی قضیه توچیست؟»

گفت: «من فرستادهٔ امیرمؤمنانم که سوی عامل مصر می‌روم»

گوید: پس اورا بکاویدند و نامه‌ای از زبان عثمان یافتند که مهر وی داشت و به عامل مصر می‌گفت که اینان را بیاویزد یا بکشد یا یکدست و یك پا از دو سوی ببرد.

گوید: آنها نیز بازگشتند و سوی مدینه آمدند و پیش علی رفتند و گفتند: «می‌بینی که دشمن خدا در باره ماچنین وچنان نوشته، خدا خون وی‌را حلال کرده با ماپیش وی‌بیا.»

گفت: «بخدا با شما پیش وی نمی‌آیم.»

گفتند: «پس چرا به ما نامه نوشتی؟»

گفت: «بخدا هرگز نامه‌به شما ننوشته‌ام.»

گوید: آنها به همدیگر نگریستند و گفتند: «به خاطر این‌جنگ می‌کنید!»

یا گفتند: «به خاطر این‌خشم‌آورده‌اید!»

گوید: علی از مدینه برون شد وسوی دهکده‌ای رفت.

گوید: مصریان پیش عثمان رفتند و گفتند: «درباره ما فلان و بهمان نوشته‌ای.»

گفت: «یکی از دو چیز باید: یا دو مرد مسلمان بر ضد من شهادت داده باشند یا بخدایی که جزاوخدایی نیست قسم خورم که ننوشته‌ام و املا نکرده‌ام و ندانسته‌ام»

آنگاه گفت: «دانید که نامه از زبان کسی‌نویسند وانگشترهمانند انگشترنقش زنند»

گفتند: «به خدا اکنون که پیمان شکسته‌ای واز قرار بگشته‌ای خداوند خون تورا حلال کرده». واورا محاصره کردند.

ولی واقدی دربارهٔ آمدن مصریان ومنزل‌گرفتنشان در ذوخشب مطالب بسیار

گفته که قسمتی از آن را از پیش یاد کردم وقسمتی را یاد نکردم که زشت است و یاد کردن آن راخوش نداشتم. از جمله مطالب وی روایتی است که از ابوعون وابستهٔ مسور آورده که عمروبن‌عاص عامل مصر بود، عثمان اورا از خراج برداشت وبکار نمازگماشت و عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح را برخراج گماشت. آنگاه نماز را نیز بوی‌داد. وچون‌عمر بن‌عاص‌به مدینه‌آمد بدعثمان، می‌گفت. روزی عثمان اورا پیش خواند وخلوت کرد وگفت: «ای پسر روسبی (نابغه) چه زود جیبهای جبه‌ات شپش گرفته. کارتو همان‌سال‌اول‌بود، بدمن‌میگویی وبامن دورویی میکنی؟ بخدا اگراخذ وعمل نداشته بودی چنین نمی کردی»

عمروگفت: «بسیاری چیزها که مردم می‌گویند و به والیان خویش میرسانند نادرست است. ای امیرمؤمنان در کار رعیت خویش از خدا بترس»

عثمان‌گفت: «بخدا با وجود انحراف تووبگومگوها که درباره‌ات بود به کارت گماشتم.»

عمروگفت: «عامل عمربن‌خطاب بودم و وقتی درگذشت از من راضی بود.»

عثمان‌گفت: «بخدا اگر من نیز مانند عمر ازتومواخذه‌میکردم راست‌میرفتی ولی با تونرمی‌گردم وبرمن جرات‌آوردی. بخدامن در جاهلیت وازآن‌پیش که‌به‌این قدرت رسم کس‌وکار بیشتر از توداشتم.»

عمروگفت: «از این سخنان درگذر. حمد خدایی‌راکه‌ما را به محمدصلی‌الله علیه‌وسلم مکرم داشت وهدایت کرد، عاص‌بن‌وائل را دیده‌بودی، من نیزعفان‌رادیده بودم، بخدا عاص از پدر تومعتبرتربود.»

گوید: عثمان شکسته شد وگفت: «مارا بیادجاهلیت چه‌کار»

گوید: وقتی عمروبرون شد ومروان درآمد و گفت: «ای امیرمؤمنان کارت به‌جایی‌رسیده که عمروبن‌عاص‌پدرت را تحقیرمی‌کند؟.»

گفت: «از این سخن درگذر، هر که ازپدر کسان سخن آرد، از پدرش سخن آرند.»

گوید: وقتی عمرو ازپیش عثمان درآمد کینه‌توز بود: یکبار پیش علی می‌رفت واورا برضد عثمان تحریك می کرد ،یکبار پیش زبیر می‌رفت واورا برضدعثمان تحریك میکرد، یکبارپیش طلحه اورا برضد عثمان تحریك میکرد، پیش حج گذاران میرفت واز اعمال عثمان سخن میکرد.

گوید: وچون محاصرهٔ اول عثمان رخ داد عمرو از مدینه برون شد و سوی زمینی رفت که در فلسطین داشت بنام سبع ودر قصر خویش که عجلان نام داشت منزل گرفت ومیگفت: «آنچه از پسرعفان بما میرسدحیرت آوراست.»

یکروز که درقصر خویش نشسته بود ودوپسرش محمد وعبدالله و سلامة بن روح جذامی نیزبا وی بودند سواری برآنها گذشت، عمروباو بانگ زد که مرداز کجا میآید؟»

گفت: «از مدینه.»

گفت: «آنمرد چه شد؟» منظورش عثمان بود.

گفت: «در محاصره بود ومحاصره سخت بود»

گفت:« مرا ابوعبدالله میگویند، وقتی داغ درآتش باشدگورخر باد رها میکند.»

گوید: عمرو همچنان درآنجا نشسته بود تا سواری دیگر براو گذشت وعمرو بانگ زد: «آن مرد چه‌شد؟» منظورش عثمان بود .

گفت: «کشته شد»

عمرو گفت: «مرا ابوعبدالله میگویند، وقتی به دملی دست بمالم بازش میکنم برضد اوتحریك می کردم تاآنجا که چوپان را درمیان گوسفندانش برسر کوه تحریك می کردم»

سلامة‌بن‌روح گفت: «ای گروه قرشیان میان شما وعربان دری محکم بود که آنرا شکستید، چرا چنین کردید؟»

گفت: «میخواستیم حق را از تسلط باطل درآریم ومردم درکار حق برابر باشند»

گوید: ناخواهری عثمان، ام کلثوم دختر عقبة‌بن‌ابی‌معیط، زن عمرو بود ووقتی عثمان اورا عزل کرد از وی جدا شد.

عبدالله‌بن‌محمد به نقل از پدرش گوید: محمدبن‌ابی‌بکرومحمد بن‌ابی‌حذیفه در مصر برضد عثمان تحریك میکردند، قیام مصریان چنان بود که عبدالرحمان‌بن عدیس‌بلوی با پانصدکس روان شدند وچنان وانمودند که آهنگ عمره دارند، درماه رجب حرکت کردند، عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح یکی را فرستاد که یازده روزه‌راه‌را طی کرد وبه عثمان خبر داد که ابن‌عدیس ویارانش سوی وی روان شده‌اند و محمد ابن‌ابی‌حذیفه تاعجرود همراه آنها آمده وبازگشته ومحمد چنین وانموده وگفته که قوم به‌آهنگ عمره رفته‌اند، اما درخفا گفته که جماعت سوی پیشوای‌خویش‌میروند که اگر کناره نگرفت اورا بکشند.

مصریان منزلها را پیمودند تادر ذی‌خشب جای گرفتند. وقتی فرستادهٔ عبدالله‌ابن‌سعد رسیدهنوز مصریان نرسیده بود، عثمان گفت: «جمعی از مردم مصربه پندار خویش آهنگ عمره دارند امامقصودشان‌عمره نیست. کسان تحریکشان کرده‌اند که سرفتنه دارند ومنتظر مرگ‌منند، بخدا اگر بمیرم آرزو کنند که عمرم درازشده بودو بجای هرروز سالی بود، از بسکه‌خون ریخته شود و دشمنی وتبعیض نمایان‌شود و واحکام دگرگون شود.»

گوید: وقتی جماعت درذی‌خشب فرود آمدند خبر آمد که قصد دارند اگر عثمان کناره‌گیری نکرد اورا بکشند. فرستادهٔ آنها شبانه پیش علی وپیش‌طلحه‌وپیش‌عمار ابن‌یاسر آمد، محمدبن‌حذیفه بوسیله آنهانامه‌ای برای علی نوشته بودکه نامه راپیش

وی آوردند اما بگشود. وچون عثمان از قضایا خبر یافت به خانهٔ علی آمد و گفت: «ای پسر عمو برای من مفری نمانده، خویشاوند نزدیك توام وحقی بزرگ بر تو دارم، این قوم چنان که می بینی آمده‌اند و بمن هجوم خواهند آورد. دانم که ترا پیش اینان منزلتی هست وسخن تراگوش میکنند، مـی خواهم که سـوی ایشان روی و بازشان گردانی که نمی‌خواهم وارد مدینه شوند که جسورتر شوند ودیگران نیز بشنوند.»

علی گفت: «بازشان گردانم که چه شود؟ »

گفت: « که من به اشاره ورأی تو کار کنم واز دستور تو تخلف نکنم»

علی گفت: «بارها با تو سخن کرده‌ام هر بار ما میرویم وتو سر خویش میگیری. ما میگوییم وتو چیز دیگر میگویی. همهٔ اینها کار مروان بن حکم وسعید بن عاص وابن عامر ومعاویه است که اطاعت آنها کرده‌ای وعصیان من. »

عثمان گفت: «دیگر خلاف آنها می کنم و مطیع تو می‌شوم »

گوید: عثمان، عمار بن یاسر را پیش خواند وبا وی سخن کرد که همراه عـلی برود اما نپذیرفت. آنگاه سعد بن ابی وقاص را پیش خواند وباوی سخن کرد که پیش عمار رود وبه او بگوید که همراه علی برود.

گوید: سعد پیش عمار رفت و گفت: «ای ابو الیقظان، چرا نمیروی؟ اینك علی میرود، با او برو واین جماعت را از پیشوایت بازگردان که به پندار من راهی بهتر ازاین از این بهتر نخواهی رفت»

گوید: عثمان کثیر بن صلت کندی را که از یاران وی بود پیش خواند و گفت: «از پی سعد برو ببین سعد به عمار چه میگوید و او چه پاسخ میدهد و زود پیش من باز گرد. »

گوید: کثیر برفت، سعد با عمار به خلوت بود واو چشم خـود را به سوراخ در نهاد. عمار که اورا نشناخته بود برخاست وچوبی بدست داشت کـه آنرا وارد سوراخ کرد، کثیر چشم از سوراخ برداشت وجامه به چهره کشید وشتابان برفت.

عمارنشان‌پای‌اورا شناخت‌وبانگ‌زد: ای‌ناچیز وپسر مادر ناچیز! کشیك مرا میکشی و سخن مرا گوش می‌گیری! بخدا اگر دانسته بودم تویی چشمت را با این چوب کور میکردم که پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم این را حلال کرده است.

آنگاه عمار پیش سعد بازگشت وسعد با وی‌سخن کرد وفوت‌وفن‌ها رابکار برد، اما حرف آخرعماراین بود که بخدا مصریان را باز نمی‌گردانم .

پس سعد پیش عثمان بازگشت وسخن عمار را با وی‌بگفت،عثمان بدو گفت که دلسوزی نکرده وسعد قسم خورد که چنان که باید اصرار کرده وعثمان قبول کرد .

گوید : علی سوی مردم مصر رفت وآنها را بازگردانید که براه خویش رفتند.

محمودبن‌لبیدگوید: وقتی مصریان درذی خشب منزل گرفتند، عثمان با علی ویاران پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم سخن کرد که آنها را بازگردانند. پس علی سوار شد وچندتن از مهاجران واز جمله سعیدبن‌زیدو ابوجهم عدوی و جبیربن‌مطعم و حکیم‌بن‌حزام ومروان‌بن‌حکم وسعیدبن‌عاص وعبدالرحمان‌بن‌عتاب،نیز با وی‌سوار شدند. از انصار نیز ابواسیدوابوحمید هردوان‌ساعدی وزیدبن‌ثابت وحسان‌بن‌ثابت وکعب‌بن مالك همراه بودند ، از مردم عرب نیز یناربن مکرز بود و سی کس دیگر .

گوید: علی‌ومحمدبن‌مسلمه که از پیش رفته بودند با مصریان‌سخن کردند که سخنشان راگوش گرفتند وبازگشتند.

محمودگوید: محمدبن‌مسلمه به من گفت: «هنوز ازذی‌خشب برون نیامده بودیم که راه مصر گرفتند وبمن سلام میگفتند ، سخن عبدالرحمان بن‌عدیس بلوی را فراموش نمی‌کنم که می‌گفت: «ای ابوعبدالرحمان سفارشی به من نمی‌کنی؟»

گوید ومن‌گفتم: «تنها از خدای بی‌شریك بترس و کسان خود را از پیشوای

وی بازدارکه بما وعده داده که رفتار خویش را عوض کند.»

ابن‌عدیس گفت: «ان‌شاءالله‌چنین میکنم.»

گوید: پس از آن‌رفتگان، سوی مدینه باز آمدند.

عبدالله‌بن‌محمد بنقل از پدرش گوید: وقتی علی پیش عثمان بازگشت‌و گفت که مصریان رفته‌اند دربارهٔ اوسخن کرد و گفت: «میدانم که‌پیش از آنچه‌گفته‌ام‌نبایدم گفت. آنگاه سوی خانهٔ خویش رفت.

گوید: عثمان‌آنروز را بسر کرد وچون فردا شد مروان بیامد و گفت: «سخن کن و به مردم بگو که‌مصریان بازگشته‌اند وآنچه دربارهٔ پیشوای خود شنیده‌بودند نادرست بود تا از آن پیش که مردم از ولایتها برضد توفراهم‌آیندوچندان بیایند که پس زدنشان دشوار باشد سخن تودرولایات روان شود.

گوید: اما عثمان نپذیرفت امامروان چندان اصرار کرد که برون شد و به منبر نشست وحمد خداگفت و ثنای او کرد. آنگاه‌گفت: «امابعد، این جمع مصریان دربارهٔ پیشوای خویش چیزی شنیده بودند وچون به یقین دانستند که‌آنچه شنیده بودند نادرست بود سوی دیارشان بازرفتند.»

گوید: عمروبن‌عاص‌ازگوشهٔ مسجد بانگ زد: «ای عثمان از خدا بترس که خطاهای بزرگ کردی وما نیز با تو خطاکردیم توبه کن که ما نیزتوبه کنیم.»

گوید: عثمان بانگ زد: «ای روسپی‌زاده تواینجایی،بخدا از وقتی که ترا از کار بر کنار کرده‌ام‌جبه‌ات شپش‌گرفته.»

گوید: ازگوشهٔ دیگر به عثمان بانگ زدند: «توبه‌کن وپشیمانی‌کن تا مردم دست از توبدارند.»

گوید: عثمان دودست برداشت وروبه قبله‌کرد وگفت: «خدایا من نخستین کسم که توبه‌به‌پیشگاه‌تومیاورم». آنگاه به‌خانهٔ‌خویش رفت عمروبن عاص‌نیز سوی منزل خود در فلسطین رفت ومیگفت: «بخدا چوپانی را میدیدم واورا برضدعثمان

تحریک میکردم.»

علی بن عمر بنقل از پدرش گوید: پس از رفتن مصریان علی پیش عثمان آمد وگفت: «سخنی گوی که مردم استماع کنند وشاهد آن شوند و نمودار تغییر روش و بازگشت تو باشد که ولایتها برضد تواست وبیم دارم گروهی دیگر از کوفه بیایند وبگویی ای علی سوی آنها برو ومن رفتن نتوانم و معذورم نداری و گروه دیگر از بصره بیایند وگویی ای علی سوی آنها برو واگر نروم پنداری که رعایت خویشاوندی نکرده‌ام وحق تورا سبک گرفته‌ام.»

گوید: پس عثمان بیرون آمد وسخنانی از تغییر رفتار خویش وتوبه برزبان آورد: نخست حمد خدا کرد وثنای او گفت، چنانکه باید، آنگاه گفت: «اما بعد، ای مردم! بخدا عیبی ازمن نگرفته‌اند که ندانم، هرچه کرده‌ام میدانم، دستخوش آرزو و فریب نفس شدم وازرشاد دورماندم. ازپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که می‌گفت: هر که لغزشی کرد توبه کند وهر که خطایی کرد توبه کند و برهلاکت اصرار نیارد که هر که در انحراف مصر شود از راه دور افتد. من نخستین کسم که پندمی‌پذیرم ودر پیشگاه خدا ازآنچه کرده‌ام استغفار می کنم وبدوتوبه می‌برم. از رفتار خویش بگشتم وبازآمدم، سران شما بیایند ورای خویش را با من بگویند، بخدا اگرحق، مرا بنده کند روش بنده‌گیرم وچون بنده زبونی کنم ومانند بنده باشم که اگرمملوك باشد صبوری کند واگر آزاد شود سپاس دارد. از خدا مفری جز سوی اونیست نیکانتان از نزدیکی من دریغ نکنند که اگر سمت‌راستم نپذیرد سمت چپم اطاعت آرد.»

گوید: مردم به رقت آمدند وبعضی‌شان بگریستند. سعیدبن‌زید برخاست‌و گفت: «ای‌امیرمؤمنان، هر که با تو نباشد بتودسترش ندارد. خدا را، به خویش‌پرداز وآنچه راگفتی به عمل آر»

وچون عثمان فرودآمد مروان وسعیدوتنی چند ازبنی‌امیه را در خانهٔ خویش

یافت که هنگام سخن کردن وی حضور نداشته بودند. مروان گفت: «ای امیرمؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»

نائلهٔ کلبی، دختر قرافصه، زن عثمان گفت: «خاموش باش که بخدا وی رامیکشند وگناهکار قلمداد میکنند. سخنانی گفته که شایسته نیست از آن بگردد.»

مروان رو بدو کرد و گفت: «ترا با این، چکار. بخدا پدرت مرد و وضو کردن نمی‌دانست»

نائله گفت: «مروان آهسته باش و از پدران سخن میآر.» از پدرم که غایب است سخن میکنی ودروغ براومیبندی، از پدرخویش دفاع نیاری کرد، بخدا اگر عم عثمان نبود و غم وی به عثمان نمی‌رسید چیزها دربارهٔ او بتومیگفتم که دروغ نبود.»

گوید: مروان از اوبگشت وباز گفت: «ای امیرمؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «پدر ومادرم فدای توباد، دلم میخواست این سخنان را وقتی گفته بودی که محفوظ و مصون بودی اما این سخنان را وقتی گفتی که کار آشفته شده و خطر آمده ونمودار زبونی است، بخدا اصرار برخطایی که از آن استغفار توان کرد از توبه‌ای که مایهٔ بیم باشدبهتراست، اگرخواسته‌بودی با توبه تقرب‌میجستی اما به خطا معترف نمی‌شدی. اینك انبوه مردم چون کوه‌ها بردرند»

عثمان گفت: «بروباآنها سخن کن که من از سخن کردن باآنها شرم‌دارم.»

گوید: مردم از سرودوش هم بالا میرفتند. مروان به طرف در رفت وگفت: «چرا چنین فراهم‌شده‌اید که‌گویی به غارت آمده‌اید؟ روهایتان زشت‌باد، هر کدامتان گوش رفیقش را بگیردو برودمگر آنکس که بخواهندش. آمده‌ایدومیخواهیدملك‌مارا از دستمان‌بگیرید! از پیش ما بروید، بخدا اگر قصد ما کنید کاری به سرتان میدهیم که

خرسند نشوید و نتیجهٔ کار خویش‌را نیکو نشمارید، به منزلهای خویش‌روید که‌ما آنچه را بدست داریم به زور وانمی‌گذاریم.»

گوید: مردم بازگشتند بعضیشان پیش علی رفتند و خبر را با وی بگفتند و او علیه‌السلام خشمگین بیآمد و پیش عثمان رفت و گفت: «گویی جز این‌نمی‌خواهی ومروان جز این نمیخواهد که ترا از دین وعقلت بگرداند، چون‌شتر قطار که‌هرجا بکشندش میرود، بخدا مروان‌نه بدین خود بیناست نه بکار خویش. قسم‌بخدا می‌بینم که ترا به ورطه میافکند اما بیرونت نمی‌کشد، از این پس دیگر برای‌عتاب پیش تونخواهم‌آمد. اعتبار خویش را برده‌ای واختیار خویش را از کف داده‌ای»

وچون علی برون شدنائله دختر قرافصه ، زن عثمان، پیش وی‌آمد و گفت : «سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «سخن علی را شنیدم که دیگر پیش تونخواهد آمد، مطیع مروان شده‌ای که تورا هر کجا بخواهد میکشد»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «از خدای یگانهٔ بی‌شریك بترس واز روش دویار خویش که پیش از تو بوده‌اند پیروی کن که اگر اطاعت مروان کنی ترا به کشتن میدهد . مروان پیش مردم ارزش ومهابت ندارد. مردم بسبب مروان از توروی‌گردانیده‌اند .کس پیش علی فرست واز او استمالت کن که خویشاوند است وخلاف تو نمی‌کند»

گوید: عثمان کس به طلب علی فرستاد اما نیامدو گفت: «به او گفته‌ام که دیگر نخواهم آمد»

گوید: سخن نائله دربارهٔ مروان بگوشش رسید و پیش‌عثمان‌آمد ومقابل‌وی نشست و گفت: «سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «این دختر قرافصه...»

عثمان گفت: «یك کلمه درباره اومگو که روسیاهت میکنم که اواز تو برای من نیکخواه‌تر است»

گوید: مروان خاموش ماند.

عبدالرحمان‌بن‌اسودبن‌عبدیغوث گوید: خدامروان‌را روسیاه کند. عثمان‌برون آمد ومردم را خشنود کرد وبرمنبر گریست ومردم بگریستند وریش عثمان را دیدم که از اشك‌تر شده بود ومی‌گفت: «خدایا به پیشگاهت توبه‌می‌آورم، خدایا به پیشگاهت توبه میآوریم، خدایا به‌پیشگاهت توبه میآورم، اگرّ حق‌مرا به مقام بندهٔ مملوك برد بدان‌رضایت میدهم، وقتی بمنزل خویش روم پیش من آیید بخدا روی از شمانهان نمی‌کنم وموجب رضای شما می‌شوم ورضای‌شما را فزون میکنم و مروانو کسان وی را دور میکنم»

گوید: وچون بخانه رفت بگفت تا در راگشوده نگه‌دارند وبدرون‌رفت. پس ازآن مروان پیش وی رفت وچندان ازاین دروآندر گفت که از رای خویش‌بگشت و ازآنچه می‌خواست کرد، بازآوردپس‌ازآن سه،روز عثمان برون نیآمد که‌از مردم شرم داشت ومروان پیش مردم‌آمد وگفت: «دور شوید، مگرآنکه بخواهندش سوی خانه‌های خویش روید ، اگر امیر مؤمنان کسی را بخواهد کس بطلب او میفرستد وگرنه در خانهٔخویش بماند.»

عبدالرحمان گوید: پیش‌علی آمدم واورامیان‌قبرومنبریافتم، عماریاسر ومحمد بن‌ابی‌بکر نیز پیش وی بودند و میگفتند: «مروان با مردم چنین کرد و چنان کرد»

گوید: علی روبه‌من کرد وگفت: «سخنان عثمان را شنیدی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «سخنان مروان راکه با مردم‌گفت شنیدی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «پناه برخدا، ای مسلمانان، اگردرخانه‌ام بنشینم،گوید مرا رها کرده‌ای وحق خویشاوندی را رعایت نکرده‌ای؟ واگر سخن کنم ومطابق دلخواه او باشم، مروان بیاید واز پس سالخوردگی‌وصحبت پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌اورابهرطرف خواهد بکشد»

عبدالرحمان‌گوید: همی‌گفت تا فرستادهٔ عثمان‌آمدکه پیش من‌آی .

علی به صدای بلند وخشمآلودگفت: «به اوبگودیگر پیش تونخواهم‌آمد»

گوید: فرستاده برفت.

گوید: دوروز بعد عثمان را دیدم‌که سخت‌نومیدبود. از ناتل‌غلام‌وی‌پرسیدم: «امیرمؤمنان ازکجامیآید؟»

گفت: «پیش علی رفته بود»

گوید: روزبعد درحضورعلی بودم‌که‌گفت: «دیروزعثمان‌آمده‌بود ومیگفت: دیگر نمیکنم ودیگر چنان میکنم»

به‌اوگفتم: «ازپس‌آن سخنان‌که بر منبر پیمبر خداگفتی وتعهدهاکه کردی به خانه رفتی ومروان برون‌آمد وبردر تو به‌کسان ناسزاگفت وآزارشان‌کرد.

علی‌گوید: آنگاه عثمان برفت ومیگفت: «حق خویشاوندی رانگه نداشتی، خوارم‌کردی ومردم را نسبت به من جسور کردی»

گفتم: «بخدا کسان را از توباز میدارم اما هروقت چیزی بگویم‌که پندارم آن را پذیرفته‌ای، مروان چیز دیگرگوید وسخن مروان را برگفتهٔ من‌ترجیح‌میدهی واورا درکار دخالت میدهی»

علی‌گوید: آنگاه عثمان به خانهٔ خویش رفت.

عبدالرحمان‌گوید: علی همچنان از عثمان‌کناره میگرفت وکاری به‌کاراو نداشت ولی میدانم‌که وقتی محاصره شد باطلحه سخن‌کردکه‌آب برای اوببرند و در این باب سخت خشمگین شد تا برای عثمان‌آب بردند.

اسماعیل‌بن‌محمد گوید: عثمان به روز جمعه به منبر رفت وحمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه یکی برخاست و گفت: «مطابق کتاب خدا رفتار کن.»

عثمان بدو گفت: «بنشین»

گوید: آن شخص بنشست وبار دیگر برخاست وهمان گفت وعثمان باو گفت: «بنشین»، که بنشست وکسان ریگ پرانیدند چندانکه آسمان دیده نمی‌شد وعثمان از منبر بیافتاد که اورا برداشتند وبیهوش به خانه بردند ویکی از حاجبان عثمان بیامدو مصحفی همراه داشت واین آیه را به بانگ بلند می‌خواند:

«ان الذین فارقوا دینهم وکانوا شیعا لست منهم فی شیئی انما امرهم الی الله»

یعنی: کسانی که دین خویش را پراکنده کردند وگروه‌گروه شدند کاری به آنها نداری کار ایشان فقط با خداست.

گوید: آنروز که عثمان غش کرده بود علی‌بن‌ابیطالب پیش وی رفت بنی‌امیه اطراف وی بودند، علی گفت: «ای امیرمؤمنان تو را چه میشود»

بنی‌امیه به یك زبان به او گفتند: «ای علی ما را به هلاکت دادی وبا امیرمؤمنان چنین کردی، بخدا اگر بآنچه میخواهی برسی دنیا برتو تلخ خواهد شد.»

وعلی خشمگین برخاست.

درهمین سال عثمان‌بن‌عفان کشته شد.

سخن از کشته شدن عثمان واینکه چگونه بود

ابوجعفر گوید: بسیاری موجبات را که قاتلان وی دستاویز کشتنش کردند یاد کردیم وبسیاری را نگفتیم، بجهاتی که چشم پوشیدن از آن لازم مینمود. اینك بگوییم که چگونه کشته شد وآغاز کار چگونه بود وکی آغاز کرد وپیش از کشته

۱ـ انعام ۶ آیهٔ ۱۶۵

شدنش براوجرات آورد.

ام‌بکر دختر مسوربن‌مخرمه گوید: تعدادی‌از شتران زکات را پیش عثمان آوردند که آنرا به یکی از فرزندان حکم بخشید و این خبر به‌عبدالرحمان بن‌عوف رسید و کس پیش مسوربن‌مخرمه وعبدالرحمان بن‌اسود فرستاد که شترانرا بگرفتند وعبدالرحمان آنرا میان کسان تقسیم کرد وعثمان درخانه بود.

عثمان‌بن‌ابی‌شرید گوید: عثمان‌برجبلة‌بن‌عمروساعدی گذشت که درحیاط‌خانه بود وزنجیری‌همراه‌داشت وگفت: «ای نعثل بخدا میکشمت‌وبریك شتر جربی‌بارت میکنم وسوی حره آتش میبرم»

گوید: وهمویکبار وقتی عثمان برمنبر بود بیامد واورا پایین کشید.

عامربن‌سعدگوید: نخستین کسی که برعثمان جرات آورد وسخنان بدگفت جبلة‌بن‌عمروساعدی بود روزی در انجمن قوم‌خویش بود که عثمان براو گذشت زنجیری به‌دست جبله‌بود و چون عثمان گذشت سلام گفت وجماعت سلام اورا جواب دادند اما جبله‌گفت: «چرا جواب مردی را میدهیدکه چنین‌وچنان کرد؟»

گوید: آنگاه روبه عثمان کرد وگفت: «بخدا این زنجیر را بگردنت‌میاندازم مگر اینکه اطرافیانت را رهاکنی»

عثمان گفت: «کدام اطرافیان؟ به‌خدا من کسی‌را برنمیگزینم»

جبله‌گفت: «مروان را برگزیده‌ای، معاویه را برگزیده‌ای، عبدالله بن‌عامر را برگزیده‌ای، عبدالله‌بن‌سعد را برگزیده‌ای که‌قرآن در مذمت یکیشان آمد، وپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم خون وی را هدرکرد.»

گوید: عثمان برفت ومردم پیوسته نسبت به وی جسورترشدند.

ابی‌حبیبه‌گوید: یکی از روزها عثمان با مردم سخن کرد،عمروبن‌عاص‌گفت: «ای امیرمؤمنان! توکارهای ناروا کردی‌که ما نیز بکردیم، توبه‌کن‌که ما نیز با تو توبه کنیم.»

گوید: عثمان رو به قبله کرد و دستها را بالا برد.

گوید: هرگز چندان زن و مرد ندیده بودم که گریه کند. پس از آن یکبار که عثمان بامردم سخن میکرد جهجاه غفاری برخاست و بانگ زد که ای عثمان اینک یك شتر پیر آورده‌ام که جبه‌وزنجیری نیز بر آن هست پایین بیا تاجبه‌را به‌تنت‌تو کنیم‌وزنجیرت کنیم و برشتر پیر سوار کنیم ودر کوه دودافکنیم.

عثمان گفت: «خدا روسیاهت کند وچیزی را که آورده‌ای روسیاه کند.»

ابوحبیبه گوید: این در میان جمع بود وخاصان ویاران عثمان بیامدند و اورا بخانه بردند.

گوید: این آخرین بار بود که عثمان را دیدم.

عبدالرحمان بن حاطب به نقل از پدرش گوید: من به‌عثمان می‌نگریستم که بر عصای پیمبر تکیه داشت وسخن میکرد، همان عصایی که عمروابوبکر نیز بر آن سخن میکرده بودند، جهجاه بدو گفت: «ای نعثل برخیز واز این منبر فرودآی». و عصا را بگرفت وبرپای راست خود بشکست، که‌تریشه‌ای از آن بپایش فرورفت و زخم همچنان بماند تاخوره‌گرفت ودیدم که کرم میگذاشت. پس عثمان فرودآمد که اورا ببردند وبگفت تاعصا را بهم بستند که آهن پیچ بود، پس از آن روز، عثمان یك باریا دوبار بیرون آمد وپس از آن محاصره شدو کشته شد.

عبدالرحمان بن یسار گوید: وقتی مردم کارهای عثمان را بدیدند یاران پیمبر که در مدینه بودند به یارانی که درآفاق بودند و در مرزها پراکنده بودند نوشتند» «شمارفته‌اید که درراه خدا عزوجل جهاد کنید ودین‌محمدمیجویید، اما دین محمد پشت سرشما به‌تباهی رفته ومتروك مانده بیایید ودین محمد را بپا دارید.» پس یاران محمد ازهرسو بیامدند تاعثمان راکشتند.

گوید: وقتی شورشیان از پیش عثمان بازگشتندواو توبه آوردنددربارهٔ کسانی که از مصر آمده بودند واز همه مردم ولایات نسبت به وی‌سخت‌تر بودند به‌عبدالله

بن‌سعد بن ابی‌سرح که عامل مصر بود نامه نوشت که:

«اما بعد وقتی فلان وفلان پیش تو آمدند گردنشان را بزن وفلان وفلان را چنان‌وچنان مجازات کن، تنی‌چند از اینان یاران پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بودند و جمعی از آنها از تابعان بودند»

گوید: فرستادهٔ عثمان که نامه‌را می‌برد ابوالاعور بن‌سفیان سلمی بود که‌عثمان وی را برشتر خویش نشانده بود وگفته بود پیش از آنکه مصریان برسند وارد مصر شود. ابوالاعور در راه به مصریان رسید که از او پرسیدند «کجا می‌روی؟»

گفت: «آهنگ مصر دارم» یکی از مردم شام از طایفهٔ خولان نیز با وی بود.

گفتند: «نامه‌ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گفتند: «ترا بچه کار فرستاده‌اند؟»

گفت: «نمی‌دانم»

گفتند: «نامه همراه نداری ونمی‌دانی ترا بچه‌کار فرستاده‌اند! کار تو مشکوك است»

پس اورا بکاویدند وبا وی نامه‌ای یافتند که در قمقمه چرمین خشك بود و چون در نامه نگریستند، دستور کشتن بعضیشان ومجازات بعضی دیگر بود بجان یا مال، وچون چنین دیدند سوی مدینه بازآمدند ومردم از بازگشتنشان وقضیهٔ‌نامه خبر یافتند واز ولایات دیگر بیامدندومردم مدینه نیز بشوریدند.

محمدبن‌سایب کلبی گوید: مردم مصر پس از رفتن از آنرو بازگشتند که یکی از غلامان عثمان در راه به‌آنها رسید که برشتر عثمان سوار بود ونامه‌ای برای امیر مصر داشت که بعضی را بکشد وبعضی را بیاویزد وچون پیش عثمان آمدند گفتند: «این غلام تو است؟»

گفت: «این غلام من است که بی‌خبر من رفته»

گفتند: «این شتر تو است؟»

گفت: «از خانه بی‌خبر من گرفته»

گفتند: «انگشتر تو است؟»

گفت: «از روی آن نقش کرده‌اند»

وچون عثمان کار خویش وقیام مردم را بدید به‌معاویة‌بن‌ابی‌سفیان که درشام بود چنین نوشت :

«بنام خدای رحمان رحیم،

« اما بعد مردم مدینه کافر شده‌اند واز اطاعت بدر رفته‌اند و
« پیمان شکسته‌اند از جنگاوران شام که پیش تواند، بهر وسیله پیش من
« فرست.»

گوید: وچون نامهٔ وی به معاویه رسید اهمال کرد که مخالفت با یاران پیمبر راکه از اجتماعشان خبر یافته بود خوش نداشت وچون جواب معاویه تأخیر شد عثمان به یزیدبن‌اسدبن کرز ومردم شام نامه نوشت که بیایند وحقوقی راکه برآنها داشت یاد کرد واز خلیفگان سخن آورد که خدا عزوجل اطاعت ونیکخواهیشان را فرمان داده بود. ووعده داد که آنها را سپاهیان وخاصان خود میکند ومنتی راکه بر آنها داشت ونیکی‌ها که کرده بود بیادشان آورد و گفت اگر کمك میکنید،زود، زود! که این قوم بهمین زودی به‌من‌میتازند.

گوید: وچون نامه را برای آنها خواندند یزیدبن‌اسد بجلی‌قسری بپاخاست وحمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه از عثمان یاد کرد وحق اورا برشمرد وکسان را بیاری وی ترغیب کرد وگفت که باید سوی اوروان شوند وکسان بسیارپیرو اوشدند وباوی حرکت کردند وچون به‌وادی‌القری رسیدند خبر آمد که عثمان راکشته‌اند و آنها بازگشتند.

ونیز عثمان به‌عبدالله‌بن عامر نوشت که مردم بصره را سوی من‌فرست و این نامه نیز همانند نامهٔ مردم شام بود، عبدالله‌بن‌عامر کسان را فراهم آورد ونامهٔ عثمان را برآنهافروخواند. سخن‌گویانی از مردم بصره به‌پا خاستند واورا به یاری عثمان وحرکت به سوی مدینه ترغیب کردند، از آن جمله مجاشع‌بن‌مسعود سلمی بود که پیش از همه سخن کرد. وی در آن روزگار سالار قیسیان بصره بود ونیز قیس‌بن هیثم بصری به سخن ایستاد ومردم را به یاری عثمان ترغیب کرد ومردم به سرعت آماده شدند. عبدالله‌بن‌عامر سالاری آنها را به مجاشع بن‌مسعود داد که باآنها روان شد وچون جماعت به‌ربذه رسیدند وپیشتازان قوم به‌صرار رسیدند که نزدیك مدینه بود، خبر یافتند که عثمان را کشته‌اند.

عبدالله‌بن‌زبیر به نقل از پدرش گوید: مردم مصر از سقیایاذی خشب نامه‌ای به عثمان نوشتند ویکی ازآنها نامه را پیش وی‌آورد اما جواب نداد وبگفت تا او را ازخانه بیرون کردند. مردم مصر که سوی عثمان آمده بودند ششصد کس بودند با چهار پرچم که چهار سرداشتند، هرکدام بایك‌پرچم، وسالار همهٔ جماعت عمروبن بدیل‌بن‌ورقا خزاعی بود که‌ازاصحاب‌پیمبر بوده‌بود وعبدالرحمان‌بن‌عدیس تجیبی. نامهٔ مصریان چنین بود:

« به نام خدای رحمان‌رحیم،

«اما بعد، بدان که خداوضع‌قومی را تغییر ندهد تا نفوس‌خویش

« را تغییردهند، خدارا، خدارا، باز هم‌خدارا، خدارا، اینك که دنیاداری

«آخرت را نیز باآن پیوندکن ونصیب‌آخرت خویش را فراموش مکن

«که دنیا برتوراست نخواهدشد، بدان که‌ما، قسم بخدا، بسبب خدا خشم

«میآوریم وبخاطرخدا خشنود میشویم وشمشیرهارا از دوش فرونگذاریم

«تا از توبه صریح یا ضلالت روشن توخبردار شویم، سخن ما ودعوی

«ما با توهمین است وخدای مارا درکار تومعذور میدارد.»

گوید: مردم‌مدینه‌نیز به‌عثمان نامه نوشتند و اورا به‌تو به دعوت کردند وحجت آوردند و بخدا قسم خوردندکه دست ازاوبر نمیدارند تا خونش بریزند یا تکالیف خدا راکه برعهدهٔ اوست به انجام برد. وچون عثمان از کشته شدن بیمناك شد با نیکخواهان و کسان خود مشورت کرد و گفت: «رفتار این‌قوم را دیده‌اید، چه‌باید کرد؟»

بدو گفتندکس به‌طلب‌علی‌بن‌ابیطالب فرستد واز او بخواهدکه جمع را پس فرستد وهرچه میخواهند تعهدکند وتعلل کند تاکمك برسد.

عثمان‌گفت: «این قوم تعلل نمی‌پذیرند واز من پیمان میخواهندکه ازپیش‌با آنها چنان‌کرده‌ام وچون پیمان‌کنم انجام‌آن خواهند»

مروان‌بن‌حکم‌گفت: «ای امیرمؤمنان با آنها تماس داشتن تاکمك‌بیاید بهتراز آنست که با آنها درافتی، هرچه میخواهند تعهدکن وتا تعلل میپذیرند تعلل کن که یاغی‌شده‌اند و پیمان ندارند.»

پس عثمان‌کس سوی علی فرستاد واورا خواند وچون بیامد گفت: «ای ابوحسن، رفتار مردم چنان بوده که دیده‌ای و رفتار من چنان بوده که دانسته‌ای، میترسم مرا بکشند، آنها را پس‌فرست، به‌قسم خداعزوجل تعهد میکنم که ازآنچه خوش ندارند بازمانم و تعهد میکنم که دربارهٔ خودم ودیگران به‌حق‌عمل کنم‌اگرچه خونم برسر این‌کار بریزد»

علی‌گفت: «عدالت توبرای مردم از کشتنت بهتراست تعهد کردی که‌ازآنچه نمی‌پسندند بازمانی و‌من آنها را پس فرستادم، اما به‌تعهد خویش وفا نکردی این بار مرا فریب مده‌که من از جانب تو تعهد میکنم‌که بحق عمل کنی»

گفت: «بله،تعهدکن بخدا به این تعهد وفا میکنم»

علی‌سوی کسان رفت‌و گفت: «ای‌مردم! تقاضای عمل به‌حق‌داشتید که تعهد کردند. عثمان‌می‌گوید که‌حق‌را دربارهٔ‌خودش‌ودیگران روانمیکند وازهرچه خوش

ندارید باز می‌ماند، از او بپذیرید و پیمان، استوار کنید.»

مردم گفتند: «میپذیریم از او اطمینان حاصل کن، بخدا ما به‌گفتار بی کردار رضایت نمی‌دهیم»

علی گفت: «چنین میکنم»

آنگاه پیش عثمان رفت و قصه را با وی بگفت.

عثمان گفت: «میان من و آنها مدتی معین کن که مرا مهلتی باشد که تغییر آنچه برای کسان ناخوشایند است بیکروز میسر نیست.»

علی گفت: «آنچه در مدینه است که مهلت ندارد و آنچه در جای دیگر است چندان مهلت باید که دستور تو آنجا رسد»

عثمان گفت: «چنین باشد، اما دربارهٔ آنچه در مدینه است سه روز مرا مهلت بده»

علی گفت: «چنین باشد»

آنگاه سوی مردم رفت وقصه را گفت و میان آنها و عثمان مکتوبی نوشت و سه روز بدو مهلت داد که مظالم را از میان بردارد و هرعاملی را که بخواهند عزل کند و مؤکدترین عهدو پیمانی را که خدا از بنده‌ای گرفته بود برمضمون مکتوب گرفت و تنی چند از سران مهاجر و انصار را شاهد آن کرد.

پس مسلمانان دست از عثمان بداشتند و باز رفتند بشرط آنکه به تعهد خویش وفا کند، اما او آماده جنگ می‌شد و سلاح فراهم میکرد و سپاهی فراوان از بردگان خمس آماده کرد و چون سه روز گذشت و او همچنان ببود و در چیزهایی که خوش نداشتند تغییری نداد و هیچ یك از عاملان را معزول نکرد، مردم بشوریدند و عمرو ابن حزم انصاری سوی مصریان رفت که در ذی‌خشب بودند و خبر را با آنها بگفت و همراهشان بیامد تا به‌مدینه رسیدند و کس پیش عثمان فرستادند که بازگشت ما به‌سبب آن بود که گفتی از اعمال خویش توبه آورده‌ای و از آنچه خوش نداریم بازگشته‌ای

و بنام خدا عهد و پیمان کردی»

گفت: «بلی چنین بود»

گفتند: «پس این نامه چیست که بنزد فرستادهٔ تو یافته‌ایم که به عامل خویش نوشته‌ای»

گفت: «من نکرده‌ام و از آنچه میگویید خبر ندارم»

گفتند: «پیك تو بر شتر تو، و مکتوب دبیر تو به مهر تو»

گفت: «شتر را دزدیده‌اند، مهر را نیز چون مهر من نقش زده‌اند.»

گفتند: «در کار تو شتاب نمی کنیم، عاملان فاسق خویش‌را معزول کن و کسانی را بگمار که امین خون و مال ما باشند و مظالم را پس بده»

گفت: «اگر هر که را شما بخواهید به کار گیرم و هر که را نخواهید از کار بردارم پس من چه کاره‌ام، کار به فرمان شماست»

گفتند: «بخدا یا چنین کن یا خلعت میکنیم و یا خونت را میریزیم. در کار خویش بیندیش یا از خلافت چشم بپوش»

اما عثمان نپذیرفت و گفت: «جامه‌ای را که خداوند به من پوشانیده از تن برون نمیکنم»

گوید: پس اورا به مدت چهل روز محاصره کردند و طلحه با مردم نماز می کرد.

وثاب که از جمله آزاد شدگان عمر بود و ضمن محاصره عثمان دو زخم به گلوی او خورده بود که اثر آن چون دومهره نمودار بود، گوید: عثمان مرا فرستاد که اشتر را پیش وی خواندم که بیامد، برای امیرمؤمنان متکایی نهادم برای او نیز متکایی نهادم.

گوید: عثمان گفت: «ای اشتر! مردم از من چه میخواهند؟»

گفت: «سه چیز که یکی باید انجام شود»

گفت: «چیست»؟

گفت: «ترا مخیر میکنند که یا ازخلافت کناره کنی و بگویی این کار شماست هر که را میخواهید برای آن برگزینید یا از خویشتن قصاص گیری. اگر ازاین دو کار دریغ کنی این قوم ترا میکشند.»

گفت: «باید یکی از این دو کار انجام شود؟»

گفت: «باید یکی از این دو کار انجام شود.»

عثمان گفت «اما اینکه از خلافت کناره کنم، من کسی نیستم که جامه‌ای را که خدا عزوجل به من پوشانیده درآرم»

در روایت دیگر هست که گفت: «اگر مرا پیش آرند و گردنم بزنند بهتر است که پیراهنی را که خداوند به تن من کرده درآرم و امت محمد را واگذارم که به همدیگر بتازند.»

وثاب گوید عثمان گفت: «اما اینکه از خودم قصاص بگیرم بخدا میدانم که دویارم که پیش ازمن بوده‌اند کسانرا عقوبت میکرده‌اند بعلاوه تن من تاب قصاص ندارد. اما اینکه مرا بکشید، بخدا اگر بکشیدم پس از من هرگز دوستی نکنید و پس از من هرگز با هم نماز نکنید و پس از من هرگز به جماعت با دشمن جنگ نکنید.»

گوید: اشتر برخاست و برفت وتا چند روز دیگر همچنان ببودیم.

گوید: آنگاه مردکی بیامد که گفتی گرگی بود واز دور نگاه کرد، آنگاه بازگشت ومحمدبن‌ابی‌بکر با سیزده کس بیامد وچون نزدیك عثمان رسید ریش او را بگرفت و کشید چندانکه صدای دندانهای او را شنیدم و گفت: «معاویه برایت کاری نساخت، ابن‌عامر برایت کاری نساخت، نامه‌ها که فرستادی برایت کاری نساخت.»

عثمان گفت: «برادرزاده! ریشم را ول کن! ریشم را ول کن!»

گوید: محمد را دیدم که به یکی از آن جمع اشاره کرد که برخاست و باتیری که به دست داشت سر عثمان را زخم دار کرد.

راوی گوید: گفتم: «بعد چه‌شد؟»

گفت: «همه باهم اورا کشتند.»

محمدبن‌مسلمه گوید: با تنی چند از قوم خویش پیش مصریان رفتم، سران آنها چهار کس بودند: عبدالرحمان‌بن‌عدیس بلوی، سودان بن‌حمران مرادی، عمرو ابن‌حمق خزاعی ـ این نام بیش از دیگران شهرت یافته بود تا آنجا که عثمان را محبوس ابن حمق میگفتند ـ و ابن‌نباع.

گوید: پیش آنها رفتم که در خیمه‌ای بودند ومردم پیرو آنها بودند.

گوید: از حق عثمان سخن کردم و از بیعتی که بگردن داشتند سخن آوردم و از فتنه بیمشان دادم و گفتم که کشتن وی مایهٔ اختلاف میشود و کاری بس بزرگ‌است شما به‌این‌کار دست مزنید. وی از کارهایی که از آن خشم‌آورده‌اید دست برمیدارد و من اینرا ضمانت میکنم.

گفتند: «اگر دست برنداشت؟»

گفتم: «در اینصورت هرچه خواهید کنید.»

گوید: قوم برفتند وخشنود بودند، من پیش عثمان باز آمدم و گفتم: «خلوت کن.»

گوید: خلوت کرد وبدو گفتم: «ای عثمان خدارا، خدارا، که جانت در خطر است، این قوم به قصدجان تو آمده‌اند، دیدی که یارانت ترا رهاکرده‌اند، بلکه دشمنت را تأیید میکنند.»

گوید: عثمان تعهد دلخواه کرد وبرای من از خدا پاداش نیکو خواست.

گوید: آنگاه از پیش وی درآمدم ومدتی گذشت. پس از آن عثمان درباره بازگشت مصریان سخن کرد و گفت که درباره کاری آمده بودند که خبر نادرست

شنیده بودند وبرفتند. میخواستم پیش وی روم و تعرض کنم اما خاموش ماندم. ناگهان شنیدم که یکی میگفت: «مصریان آمدند و اینك درسویدا هستند»

گفتم: «راست میگویی»

گفت: «بله»

گوید: عثمان کس به طلب من فرستاد. معلوم شد خبر به او نیز رسیده بود. در اینوقت مصریان درذی خشب فرود آمده بودند. به من گفت: «ای ابوعبدالرحمان این قوم باز آمده اند چه باید کرد؟»

گفتم: «بخدا نمی‌دانم، اما میدانم که برای کار خیر نیامده‌اند»

گفت: «بروو آنها را بازگردان»

گوید: گفتم: «نه بخدا چنین نمیکنم»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «برای آنکه در مقابل آنها تعهد کرده‌ام از کارهایی دست بداری که از هیچ یك دست برنداشته‌ای»

گفت: «یاری از خدا میجویم»

گوید: من برون آمدم. مصریان بیامدند ودربازارها جا گرفتند و عثمان را محاصره کردند.

گوید: عبدالرحمان بن‌عدیس با سودان‌بن‌حمران ودویار دیگرش پیش من آمدند و گفتند: «ای ابوعبدالله یادت هست که با ما سخن کردی وبازمان فرستادی وپنداشتی که رفیق ما ازکارهای ناخوشایند دست برمیدارد»

گفتم: «آری»

گوید: آنها صفحهٔ کوچکی را درآوردند. یك لولهٔ سربی نیز بود، میگفتند: یك شتر از شتران زکات را دیدیم که غلام عثمان بر آن بود وبار اورا بگرفتیم و بکاویدیم واین مکتوب را در آن یافتیم. مکتوب چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم :

«اما بعد، وقتی عبدالرحمان‌بن عدیس بلوی پیش تو آمد صد «تازیانه به‌او بزن و سر و ریشش‌را بتراش و در حبس نگه‌دار تا دستور من برسد «با عمروبن‌حمق نیز چنین کن. با سودان‌بن‌حمران نیز چنین کن. با عروةبن «نباع لیثی نیز چنین کن.»

گوید: گفتم: «از کجا میدانید که عثمان این را نوشته ؟»

گفتند: «اینکه‌مروان‌از طرف عثمان چنین نوشته باشد بدتر است، باید از خلافت کناره کند»

آنگاه گفتند: «مارا پیش عثمان ببر که با علیّ سخن کرده‌ایم و او وعده کرده که وقتی نماز ظهر بکرد با عثمان سخن کند. پیش سعدبن ابی‌وقاص رفته‌ایم و گفته که در کار شما دخالت نمی‌کنم، پیش سعیدبن‌زید رفته‌ایم او نیز چنین گفته »

گفتم: «وعدهٔ شما با علی چه وقت است؟»

گفتند: «وعده کرده که وقتی نماز ظهر بکرد پیش او رود»

گوید: من با علی نماز کردم آنگاه من و علی پیش عثمان رفتیم و گفتیم: «اینك مصریان بردرند وعثمان اجازهٔ ورود به‌آنها داد»

گوید: مروان پیش وی نشسته بود وگفت: «فدایت شوم بگذار من با آنها سخن کنم»

عثمان گفت: «خدا دهانت را بشکند، از پیش من برو، لازم نیست در این مورد سخن کنی»

گوید: مروان برفت وعلی روبه‌عثمان کرد. مصریان باو نیز همان‌گفته بودند که با من گفته بودند. علی مضمون‌نامه را با وی بگفت وعثمان قسم‌خورد که ننوشته وخبر ندارد وبا اومشورت نکرده‌اند.

محمدبن‌مسلمه گفت: «راست میگویی این کار مروان‌است، بگو بیایند وعذر

تورا بشنوند»

گوید: عثمان روبه علی کرد و گفت: «من خویشاوند توام به خدا اگر این گرفتاری از تو بود به رفع آن میپرداختم ، برو و با آنها سخن کن که از تو شنوایی دارند.»

علی گفت: «بخدا چنین نمی‌کنم بگو بیایند وعذر خویش را به‌آنها بگوی»

عثمان گفت: «بیایید.»

گوید: چون بیامدند بعنوان خلافت به اوسلام نکردند ودانستم که این عین شر است.

گفتند: «سلام برشما باد»

گفتیم: «سلام برشما نیز باد»

گوید: آنگاه مصریان سخن کردند ودر کار سخن کردن ابن‌عدیس را پیش انداختند که از اعمال ابن‌سعد در مصر سخن آورد و گفت که با مسلمانان وذمیان بد رفتاری میکند ودر کار غنایم مسلمانان عدالت نمی کند وچون در این بابت با وی سخن کنند میگوید این نامهٔ امیرمؤمنان است که به من نوشته. آنگاه از کارهایی که عثمان در مدینه کرده بود ومخالف عمل ابوبکروعمر بود سخن آوردند. ابن عدیس گفت: «از مصر آمده بودیم وقصد کشتن توداشتیم مگر اینکه از خلافت کناره کنی اما علی ومحمدبن مسلمه مارا پس فرستادند ومحمد تعهد کرد از کارهایی که گفتیم دست بداری.»

آنگاه رو به‌محمد کرد و گفت: «مگر تو با ما چنین نگفتی؟»

گوید: گفتم: «چرا»

آنگاه گفت: «وما سوی دیار خودمان رفتیم وبه‌یاری خدا متکی بودیم که بر ضد توحجت‌های مکرر داشتیم. وچون به‌بویب رسیدیم غلام توراگرفتیم ونامهٔ‌ترا به مهرتو به عنوان عبدالله‌بن‌سعد گرفتیم که دستور داده‌ای به ما تازیانه بزنند و سرو

ریش بتراشد و محبوس بدارد واین نامهٔ تواست.»

گوید:عثمان‌حمد خداگفت وثنای او کرد وگفت:«بخدا من‌ننوشته‌ام ودستور نداده‌ام وطرف مشورت نبوده‌ام وخبر ندارم»

گوید: من وعلی باهم‌گفتیم «راست می‌گوید.»

گوید: عثمان از این خوشدل شد.

اما مصریان‌گفتند: «پس کی نوشته؟»

گفت: «نمیدانم.»

گفت: «آیا چنان جسورند که غلام ترا بفرستند با شتری از زکات مسلمانان ومهرترا نقش زنند وبه عامل‌توچنین چیزهای مهم‌نویسند وتوندانی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «کسی همانند توخلیفگی را نشاید، از خلافت‌کناره کن چنانکه خدا ترابرکنارکرده‌است.»

گفت: «پیراهنی راکه خدای عزوجل به من پوشانیده ازتن‌بدر نمی‌کنم»

گوید: سروصدا بسیار شد ومن‌گمان کردم که نخواهند رفت تا با وی درآویزند.

گوید: علی برخاست وبرفت وچون اوبرخاست من نیز برخاستم.

گوید: وبه مصریان‌گفت: «بروید»که برفتند.

گوید: من‌به‌خانه‌ام رفتم،علی نیز به خانهٔ خود رفت ومصریان همچنان‌عثمان را در محاصره داشتند تا او را کشتند.

سفیان‌بن‌ابی‌العوجاءگوید: بار اول‌که مصریان‌آمدند عثمان با محمدبن‌مسلمه سخن‌کرد واوبا پنجاه‌کس از انصار درذی‌خشب پیش‌آنها رفت وبازشان‌گردانید. مصریان برفتند وچون به‌بویب رسیدند یکی از غلامان عثمان را یافتند که نامه‌ای برای عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح همراه داشت وبازگشتند وبه مدینه‌آمدند. اشترو

حکیم‌بن‌جبله آنجا مانده بودند. نامه را نشان دادند که عثمان نوشتن آنرا انکار کردو گفت نامه ساختگی است.

گفتند: «نامه نوشتهٔ دبیر تواست؟»

گفت: «آری ، اما بی‌دستور من نوشته»

گفتند: «فرستاده‌ای که نامه را پیش اویافته‌ایم غلام تواست؟ »

گفت: « آری، اما بی‌اجازهٔ من حرکت کرده»

گفتند: «شتر شتر تواست؟ »

گفت: « آری، ولی بی‌خبر من برده‌اند »

گفتند: «یاراست میگویی یا دروغ، اگردروغ می‌گویی سزاوار خلع‌شدنی که‌گفته‌ای بناحق خون مارا بریزند واگر راست میگویی سزاوارخلع‌شدنی،به‌سبب ضعف وغفلت خودت وشرارت اطرافیانت که شایسته نیست کسی برما مسلط‌باشد که به‌سبب ضعف وغفلتش چنین‌کاری را بی‌خبر اوفیصل دهند.»

وهم به‌اوگفتند: «تویکی از یاران پیمبروکسان دیگر را زده‌ای از اینرو که ترا اندرز میداده‌اند ومی‌گفته‌اند پای بند حق باشی و اعمال ترا نمی‌پسندیده‌اند به این صحابی ستم کرده‌ای وباید خویشتن را قصاص کنی که اورا زده‌ای»

گفت: «پیشوا خطا میکند وصواب میکند، من خویشتن را قصاص نمی‌کنم که اگر دربارهٔ هرکس خطا کردم قصاص پس دهم خویشتن‌را به هلاکت اندازم»

گفتند: «کارهای ناروا کرده‌ای که به سبب آن سزاوار خلع شدنی وچون دربارهٔ آن با توسخن کنند توبه میکنی اماهمان را وامثال آنرا تکرار میکنی. ما پیش تو آمدیم وتوبه کردی وگفتی سوی حق بازمیگردی ومحمدبن‌مسلمه‌در کار توملامت ما کرد وتعهد کرد که دیگر چنان نشود اما حرمت تعهد اورا نداشتی که‌از تو بیزاری کرد وگفت که در کار وی دخالت نمی‌کنم. ما بار اول بازرفتیم تا برای تو حجت نماند وعذری نداشته باشی وخدا را برضد توشاهدکنیم امانامهٔ توبه عاملت ازدنبال

ما آمد که دستور کشتن، واعضا بریدن و آویختن داده بودی و پنداری که بی‌خبر تو نوشته‌اند اما نامه همراه غلام‌تو بود برشتر توبه‌خط دبیر تووبه مهرتو، وبه همین‌سبب تهمت زشت‌برتومقرر است. بعلاوه از این پیش بی‌عدالتی کرده‌ای وتبعیض در کار تقسیم، وعقوبت ناروای کسان، وتوبه و بازگشت به‌گناه. یکبار باز رفته‌ایم ودیگر نمی‌رویم‌تا خلعت کنیم واز یاران پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم کسی را بجای‌تو آریم که کارهایی نظیر آنچه‌از تو دیده‌ایم‌نکرده باشد وتهمت‌براو مقرر نشده باشد.خلافت مارا پس بده واز کار ماکناره کن که این، زحمت‌ترا از ما برمیدارد و زحمت ما را نیز از تو برمیدارد.»

عثمان گفت: «هرچه میخواستید گفتید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «خدا را حمد میکنم واز اویاری میجویم وبدو ایمان دارم وبه وی توکل میکنم وشهادت‌میدهم که خدایی‌جزخدای یگانه نیست که یکتاست وبیشریك. واینکه محمدبنده وفرستادهٔ اوست که او را با هدایت ودین حق فرستاده تا برهمهٔ دینها غلبه یابد وگرچه مشرکان نخواهند. اما بعد، شما در سخن گفتن از صواب بگشتید ودر داوری انصاف‌نکردید. اینکه‌گفتید خویشتن را خلع کنم، من پیراهنی راکه خدای عزوجل به من پوشانیده وبه وسیلهٔ‌آن عزتم‌بخشیده واز دیگران ممتاز کرده از تن بیرون‌نمی کنم، اما توبه میکنم وبازمی‌آیم وکارهایی راکه مسلمانان عیب‌گرفته‌اند تکرار نمی کنم که بخدا، محتاج خدایم واز اوبیمناك»

گفتند: «اگر این نخستین کاری بود که کرده بودی سپس توبه‌آورده بودی‌و توبه شکسته بودی می‌باید ازتو بپذیریم واز پیش توبرویم ولی از این پیش کارها کرده‌ای که میدانی. بارپیش از پیش تورفتیم وبیم نبود که دربارهٔ ما نامه نویسی و این بهانه‌ها را دربارهٔ نامه‌ای که از غلامت گرفته‌ایم‌نگفته‌بودی، اینك که دانسته‌ایم که وقتی ازگناهی توبه‌کنی‌آنرا تکرار میکنی چگونه توبهٔ ترا بپذیریم. ازپیش تو

نمی‌رویم تا خلعت کنیم ویکی رابجای تو آریم واگر قوم تو وخویشاوندانت ویارانت برای دفاع از توجنگ آغازند با آنها جنگ میکنیم تا به تودست یابیم وخونت بریزیم یا جانهای ما به خدا واصل شود.»

عثمان گفت: «اینکه از خلافت کناره کنم، اگرمرا بیاویزید بهتراز آنست که از کار خدا وخلافت وی کناره کنم. گفتید با هر که برای دفاع از من بجنگد میجنگید من بهیچکس نمیگویم باشماجنگ کند. اگر کسی بدفاع از من بجنگد بی‌دستورمن است. بجان خودم اگر سرجنگ‌شما داشتم به ولایات می‌نوشتم که سپاهها بفرستند ومردان روانه کنند یا به‌یکی از ولایات مصر یاعراق میرفتم، خدارا، خدارا، اگر جان‌مرا حفظ نمی کنید جانهای خودتان را حفظ کنید که اگرخون مرا بریزید شمارا رها نمی کنند»

گوید: آنگاه مصریان ازنزد وی برفتند واعلام جنگ کردند، عثمان کس به‌ـ طلب محمدبن‌مسلمه فرستاد وبا وی‌سخن کرد که آنهارا بازگرداند اماگفت: «به خدا دریك سال دوبار به خدا دروغ‌نمی گویم»

ابوحبیبه گوید: روزی که عثمان کشته شدسعدبن ابی‌وقاص را دیدم که ازپیش وی درآمد وازآنچه بردرمیدید اناالله گفت، مروان بدو گفت: «کارخودت‌را کردی وحالا پشیمان شده‌ای»

گوید: شنیدم که سعد میگفت: «از خدا مغفرت میخواهم گمان نداشتم که مردم چنین جری شوند و بخواهند خونش را بریـزند اکنون پیش وی بودم و سخنانی گفت که تو ویارانت ازآن بی‌خبرید واز همه رفتار ناخوشایند خویش‌بگشت وتوبه کرد وگفت درکار هلاك اصرار نمی کنم که هرکه در انحراف‌مصرشود، ازراه دورشود، اینك توبه میکنم ودیگر میشوم.»

مروان گفت: «اگرمیخواهی ازاو دفاع کنی پیش پسرابی‌طالب‌شو که مخفی شده ورو نشان نمی‌دهد.»

گوید: سعد برفت و به نزد علی رسید که میان قبر و منبر بود و بدو گفت: «ای ابا-حسن پدر و مادرم به فدایت! برای کار خیری پیش تو آمده‌ام که کس برای نظیر آن پیش کس نرفته، خویشاوندی عموزاده‌ات را رعایت کن دربارهٔ او بزرگواری کن و جانشرا حفظ کن که کارها چنان میشود که خواهی، خلیفه گفته که رفتار پسندیده پیش میگیرد.»

علی گفت: «ای ابو اسحاق خدا از او بپذیرد بخدا من چندان از او دفاع کرده‌ام که اینك بشرم اندرم، اما مروان و معاویه و عبدالله بن عامر و سعید بن عاص این وضع را که می‌بینی برای وی پیش آورده‌اند. وقتی نیك‌خواهی می‌کردم و به او می‌گفتم دورشان کند با من دورویی می‌کرد تا چنین شد که می‌بینی.»

گوید: در این اثنا محمد بن ابی بکر بیامد و آهسته با علی سخن کرد و علی دست مرا گرفت آنگاه برخاست و می‌گفت: «از توبه‌اش چه‌سود؟.»

گوید: بخدا به‌خانه‌ام نرسیده بودم که بانگ برخاست که عثمان کشته‌شد، بخدا تاکنون پیوسته دچار شرم بوده‌ایم.

ابوالخیر گوید: وقتی مصریان سوی عثمان روان شدند عبدالله بن سعد پیکی سوی وی فرستاد که با شتاب برود و حرکتشان را به عثمان خبر دهد و بگوید که این این گروه چنان وانمایند که آهنگ عمره دارند.

گوید: پیك پیش عثمان بن عفان رفت و خبر جماعت را با وی بگفت و عثمان در این باره سخن کرد و کس پیش مردم مکه فرستاد و از مصریانی که آنجا بودند نشان داد و گفت که اینان بر پیشوای خود عیب گرفته‌اند.

گوید: عبدالله بن سعد پس از مصریان سوی عثمان روان شد که از پیش بدو نوشته بود و اجازهٔ رفتن خواسته بود و عثمان اجازه داده بود. سعد بیامد تا بایله رسید و خبر یافت که مصریان سوی عثمان بازرفته‌اند و او را محاصره کرده‌اند و محمد ابن ابی حذیفه در مصر است.

گوید: وچون محمد از محاصرهٔ عثمان ورفتن‌عبدالله‌بن‌سعد خبر یافت بر مصر تسلط یافت که‌پیرو اوشدند وچون عبدالله‌بن‌سعد به آهنگ مصر آمد ابن ابی حذیفه مانع اوشد وعبدالله سوی فلسطین رفت و آنجا ماند تا عثمان رضی‌الله‌عنه کشته شد.

گوید: مصریان بیامدند در بازارها جای‌گرفتند وعثمان را محاصره کردند، حکیم‌بن‌جبله نیز باگروهی از بصره آمد واشتر با مردم کوفه آمد و در مدینه به هم رسیدند. اما اشتر کناره گرفت، حکیم‌بن‌جبله نیز کناره گرفت و ابن‌عدیس ویاران وی بودند که عثمان را محاصره کردند که پانصد کس بودند، چهل‌وهفت روزوی را در محاصره داشتند تا به روز جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد.

عبدالله‌بن‌عباس‌بن‌ابی‌ربیعه گوید: پیش عثمان رفتم وساعتی به نزد وی سخن کردیم گفت: «ای ابن‌عباس بیا» دست مرا گرفت وسخنان کسانی را که بر در عثمان بودند شنیدیم یکی می‌گفت: «در انتظار چه هستید؟» یکی می‌گفت: «صبر کنید شاید تغییر رفتار دهد»

گوید: در آن اثنا که‌من‌و او ایستاده بودیم طلحة‌بن‌عبیدالله که‌از آنجا گذر می‌کرد ایستاد وگفت: «ابن عدیس کجاست؟»

گفتند: «همین جاست»

گوید: ابن‌عدیس بیامد که‌طلحه با وی‌آهسته چیزی‌گفت، آنگاه ابن‌عدیس بازگشت وبه یاران خود گفت: «نگذارند کسی پیش این مرد رود یا از پیش وی درآید»

گوید: عثمان‌به من‌گفت: «این را طلحة‌بن‌عبیدالله به‌او دستور داده» آنگاه گفت: «خدایا شرطلحة‌بن‌عبیدالله را از من‌بس کن که اینان را اوبه سرمن ریخته و برانگیخته. امیدوارم که سودی از این نبرد وخونش ریخته شود که‌مرا به ناروا به

بلیه افکند، از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم شنیدم که می‌گفت: خون مرد مسلمان حلال نیست مگر در یکی از سه مورد: مردی که از پس مسلمانی کافر شود که باید کشته شود. یا مردی که با داشتن زن زنا کند که باید سنگسار شود. یا مردی که یکی را، نه در مورد قصاص، کشته باشد. پس مرا برای چه می‌کشید؟»

گوید: آنگاه عثمان برفت ومن خواستم برون شوم که نگذاشتند تا محمدبن ابی‌بکر برمن گذشت و گفت: «ولش کنید» وولم کردند.

عبدالله‌بن ابزی گوید: آنروز که به خانه عثمان ریختند حضور داشتم. از خانهٔ عمروبن حزم از دریچه‌ای آنجا بود. وارد خانه شدند، زدوخوردی شد و وارد شدند، بخدا فراموش نمی‌کنم که سودان‌بن حمران برون آمد وشنیدم که می‌گفت: «طلحة‌بن عبیدالله کجاست؟ پسر عفان را کشتند.»

ابوحفصهٔ یمانی گوید: من غلام یکی از عربان بادیه بودم واو، یعنی مروان، مرا پسندید. وخرید زنم‌را نیز خریدوهردورا آزاد کردومن پیوسته با وی‌بودم وچون عثمان به محاصره افتاد بنی‌امیه به تکاپو افتادند، مروان در خانهٔ عثمان‌مقر گرفت‌من نیز با وی بودم.

گوید: به‌خدا من جنگ را میان‌کسان راه انداختم: از بام خانه یکی ازمردم اسلم رابه‌نام نیارا سلمی به‌تبر زدم و کشتم وجنگ درگرفت، پس‌از آن فرودآمدم و کسان بردر بجنگیدند و مروان جنگ کرد تا از پای درآمد ومن اورابرداشتم وبه خانهٔ‌پیرزنی بردم ودر را بستم. مردم درهای خانهٔ عثمانرا آتش‌زدند که یکی ازدرها بسوخت.

عثمان گفت: «در را برای کاری بزرگتر به‌آتش کشیدند. هیچکس از شما دست در نیارد. بخدا اگر من‌دورتراز همه‌تان‌باشم ازشما می‌گذرند تا مرا بکشند و اگر پیش روی همه باشم از من سوی دیگری نمی‌گذرند. من چنانکه پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌به من گفته صبوری‌می کنم وچنانکه‌خدا عزوجل برای من‌مقرر داشته

جان می‌دهم.»

مروان گفت: «به‌خدا تامن جان دارم کشته نخواهی شد» این بگفت و باشمشیر به طرف در رفت.

ابوحفصه گوید: چون روز پنجشنبه درآمد از بام خانه سنگی بینداختم و یکی از مردم اسلم را که نیار نام داشت کشتم، کس پیش عثمان فرستادند که قاتل او را به دست مابده.

عثمان گفت: «به‌خدا قاتل اورا نمی‌شناسم»

گوید: شبانگاه جمعه با خشم شدید ازما کناره گرفتند وصبحگاه آمدند. نخستین کسی که نمودار شد کنانة‌بن‌عتاب بود که شعلهٔ آتشی همراه داشت و بالای بامها رفته بود که ازخانهٔ آل حزم در براو گشوده بودند آنگاه از دنبال وی شعله‌ها آوردند که نفت برآن می‌ریختند ساعتی روی چوبهای مشتعل باآنها جنگیدیم وشنیدیم که عثمان به یاران خویش می‌گفت: «بدتر از حریق چیزی نیست چوبها سوخت، درها نیز سوخت هرکه اطاعت من می‌کند خانهٔ خود را حفظ کند که این قوم قصد من دارند واز کشتنم پشیمان خواهید شد، به‌خدا اگر مرا وامی‌گذاشتند بزندگی علاقه نداشتم که حالم بگشته ودندانهایم افتاده واستخوانم سستی گرفته»

گوید: آنگاه به مروان گفت: «بنشین وبیرون مشو»

اما مروان اطاعت نکرد و گفت: «به‌خدا تا من زنده‌ام کشته نمی‌شوی و به‌تو دست نمی‌یابند»

آنگاه کسان برفتند ومن باخودم گفتم نباید مولایم را رها کنم وبامروان برفتم، ماگروهی اندك بودیم، شنیدم که مروان شعری به وزن رجز به تمثیل می‌خواند آنگاه بانگ زد وهماورد خواست وپایین زره خویش رابرداشت وزیر کمربند جا داد.

گوید: ابن‌نباع سوی مروان تاخت واز پشت ضربتی به‌گردن اوزد که ازپای

در آمد، گفتی جان‌داده بود ومن اورا بخانهٔ فاطمه دختر اوس، مادر بزرگ ابراهیم‌عدی بردم.

گوید: وچنان‌بود که عبدالملك وبنی‌امیه برای اینکار از خاندان عدی‌حق‌ـ شناسی می کردند.

ابو بکربن‌حارث‌گوید: گویی عبدالرحمان‌بن‌عدیس بلوی را می‌بینم که‌پشت به‌مسجد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم داده بود، عثمان در محاصره بود، مروان‌بن‌حکم برون آمدو گفت: «هماورد کیست؟»

گوید: عبدالرحمان‌بن‌عدیس به فلان‌بن‌عروه‌گفت: «با این مرد مقابله کن» جوانی بلندقد سوی اورفت ودامن زره را بگرفت وزیر کمربند خویش محکم کرد که ساق وی نمایان شد. مروان به طرف اوجست وابن عروه ضربتی به‌گردن‌وی زد. گویی‌اورا می‌بینم که بهم می‌پیچید و عبیدبن‌رفاعهٔ زرقی به طرف اورفت که خلاصش کند.

گوید: فاطمه دختر اوس، ومادر بزرگ ابراهیم‌بن‌عدی که مروان را شیرداده بود براوجست وگفت: «اگر قصد کشتن‌این مرد را داری که‌کشته شدواگرمی‌خواهی باگوشتش بازی کنی اینکار زشت است»

گوید: عبید دست از مروان بداشت وبنی‌امیه پیوسته سپاس او می‌داشتندو بعدها ابراهیم رابکار گماشتند.

ابن‌اسحاق‌گوید: عبدالرحمان‌بن‌عدیس بلوی وقتی از مصر سوی‌مدینه‌رفت شعری به این مضمون گفت:

«از بلبس و صعید آمدند
«وسلاح آهنین‌داشتند
«وحق خدارا طلب میکردند
«وبا آنچه‌می‌خواستیم‌باز گشتند

حسین بن عیسی به نقل از پدرش گوید: وقتی ایام تشریق برفت خانهٔ عثمان را در میان گرفتند، عثمان از خلع خویش ابا کرد و کس به طلب اطرافیان و یاران خود فرستاد و فراهمشان کرد.

گوید: یکی از یاران پیمبر صلی لله‌علیه‌وسلم به‌نام نیار بن عیاض که پیری فرتوت بود از میان محاصره کنان برخاست و بانگ زد: «ای عثمان» عثمان از بام خانه نمودار شد و اورا قسم داد که از خلافت کناره کند در این اثنا که سخن در میان بود یکی از یاران عثمان تیری بینداخت و اورا کشت، پنداشتند کسی که تیر انداخته کثیر بن صلت کندی بوده است، به عثمان گفتند: «قاتل نیار بن عیاض را به ما بده که اورا به‌قصاص بکشیم»

گفت: «شما قصد کشتن من دارید، من کسی را که یاریم کرده به کشتن نمی‌دهم.»

گوید: وچون این بدیدند سوی در دویدند و آنرا آتش زدند. آنگاه مروان بن حکم باجمعی از خانهٔ عثمان درآمد، سعید بن عاص نیز باجمعی درآمد، مغیرة بن اخنس ثقفی، هم پیمان بنی‌زهره، نیز با جمعی درآمد و جنگی سخت درگرفت. چیزی که جماعت را به جنگ کشانید این بود که شنیده بودند کمکیان بصره در ضرار فرود آمده‌اند که یك منزلی مدینه بود ومردم شام نیز روان شده‌اند، بردر خانه جنگی سخت کردند، مغیرة بن اخنس ثقفی به جمع حمله کرد و رجزی به این مضمون میخواند:

«دختر زیبا که زیور وخلخال دارد
«داند که من مرد شمشیر زنم

عبدالله بن بدیل بن ورقای خزاعی بدو حمله برد و رجزی بدین مضمون میخواند:

«اگر تومرد شمشیر زنی

«در مقابل هماورد
«که با شمشیر صیقلی حمله می کند
«مقاومت کن»
آنگاه عبدالله ضربتی زد واورا بکشت.

گوید: رفاعة بن رافع انصاری زرقی به مروان بن حکم حمله کرد وضربتی بدوزد که از پای در آمد وپنداشت که کشته شده ودست از او بداشت. عبدالله بن زبیر نیز چند زخم برداشت. یاران عثمان هزیمت شدند وبه قصر پناه بردند ودر راپناهگاه کردند و بردر، جنگی سخت شد که زیاد بن نعیم فهری با جمعی از یاران عثمان آنجا کشته شدند، جنگ همچنان دوام داشت تا عمرو بن حزم انصاری که پهلوی خانهٔ عثمان خانه داشت درخانهٔ خویش را بگشود و به مردم بانگ زد که از خانهٔ وی سوی مدافعان عثمان رفتند وآنها برون شدند ودر کوچه‌های مدینه گریختند وعثمان با تنی چند ازخاندان ویاران خویش بماند که همه با وی کشته شدند، عثمان نیز کشته شد.

ابوسعید وابستهٔ ابواسید انصاری گوید: روزی عثمان از فرازخانه به محاصره کنان نمودار شدوگفت: «السلام علیکم» اما هیچکس ازآنها جواب سلام اورانداد جز آنکه کسی پیش خود تکرار کرد.

گوید: آنگاه عثمان گفت: «شمارا بخدا میدانید که من چاه رومه را با مال خودم خریدم که کسان آب گوارای آنرا ببرند وآب گرفتن من از آن همانند یکی ازمسلمانان است؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس چرا نباید ازآن بنوشم وباآب رود افطار کنم»

آنگاه گفت: «شما را بخدا میدانید که فلان وبهمان زمین را خریدم وبه مسجد افزودم؟»

گفتند: «آری»

گفت: «آیا پیش از من مانع نماز کردن کسی در آنجا شده‌اند؟ شما را بخدا آیا شنیده‌اید که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم چنین وچنان میگفت؟» وچیزهایی را که پیمبر دربارهٔ او گفته بود یاد کرد واینکه خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش ازاو یاد کرده بود.

گوید: تعرض آغاز شد و کسان میگفتند به امیرمؤمنان تعرض نکنید.

گوید: تعرض بسیار شد واشتر بپاخاست.

گوید: نمیدانم آنروز بود که وی بپاخاست یا روز دیگر و گفت: «شاید با او وشما خدعه کرده است» ومردم اورا پایمال کردند وچنین‌وچنان دید.

گوید: بار دیگر عثمان را دیدم که برمردم نمایان شدواندرز گفت وتذکارداد اما اندرزگویی در آنهااثر نکرد و چنان بود که وقتی کسان بار اول‌اندرز می‌شنیدند در آنها اثر میکرد وچون مکرر میشد اثر نمی‌کرد.

گوید: آنگاه در را باز کرد ومصحف را پیش‌خودگشود واین به سبب‌آن‌بود که شب پیش خواب دیده بود که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بدوگفته بود: «امشب پیش‌ما افطار کن.»

حسن گوید: محمدبن‌ابی‌بکر پیش‌وی رفت وریشش‌را بگرفت که گفت: «جایی راگرفتی وکاری کردی که اگرابوبکر بود نمی‌گرفت ونمی‌کرد.»

گوید: پس محمدبرون شد واورا رها کرد.

گوید: آنگاه یکی که اورا مرگ سیاه نام داده بودند پیش عثمان رفت واورا خفه‌کرد وپیکرش را بکوفت.

گوید: آنگاه برون شد وگفت: «بخدا چیزی نرم ترازگلوی اوندیده بودم بخداگلویش‌را فشردم چندان که نفسش چون نفس‌مار در تنش همی‌پیچید.»

گوید: آنگاه برفت.

درحدیث ابوسعید چنین آمده که یکی پیش عثمان رفت واوگفت:

«کتاب خدامیان من وتو باشد.»

گوید: مصحف جلوی روی او بود.

گوید: واما شمشیر به طرف او افکند که دست خود را جلو آورد و دست او را برید.

گوید: نمیدانم که جدا کرد یا برید وجدا نکرد.

عثمان گفت: «بخدا این نخستین دستی بود که قرآن نوشت»

در حدیث دیگر هست که تجیبی پیش او رفت وتیری در گلوگاهش فرو برد که خون بر آیه فسیکفیکهم الله ریخت.

گوید: خون همچنان در آن مصحف بجا مانده و پاك نکرده‌اند.

گوید: دختر فرافصه زیور خود را بر گرفت و آنرا در کنار خویش نهاد و این پیش از کشته شدن عثمان بود.

گوید: و چون عثمان کشته شد ــ یا گفت گلوگاهش دریده شد ــ براو زاری کرد ویکیشان گفت: «خدایش بکشد کفلش چه گنده است؟»

گوید: ومن بدانستم که دشمن خدا بجز دنیا نمی‌خواست.

بدر بن عثمان گوید: آخرین سخنانی که عثمان برای جمع گفت چنین بود که خدا عزوجل دنیا را به شما داده که بدان آخرت جویید و نداده که بدان پردازید که دنیا فانی میشود و آخرت باقی میماند. دنیای فانی شما را سر کش نکند و از آخرت باقی مشغول ندارد، چیزی را که باقی میماند بر آنچه فانی میماند مرجح مدارید. که دنیا به‌سر میرسد وسوی خدا میروید. از خدا عزوجل بترسید که ترس خدا سبب مصونیت از عذاب است وتقرب بدو. از دگرگونی‌های خدا بترسید وبجماعت پیوسته باشید ودسته دسته مشوید ونعمت خدا را بیاد آرید که دشمنان بودید و دلهاتان را الفت داد وبه نعمت وی برادران شدید.»

ابوعثمان گوید: وچون در این مجلس آنچه میخواست گفت وخویشتن را دل

داد ومسلمانان‌نیز اورا دل دادند که صبوری کند وبا تکیه‌به‌اقتدار خدای مقاومت کند گفت: «خدایتان رحمت آرد بروید وبردر بمانید و کسانیکه ازآمدن پیش من‌ممنوع شده‌اند با شمافراهم‌شوند.» آنگاه کس‌پیش‌طلحه‌وزبیروعلی و کسان دیگر فرستاد که بیایندکه فراهم‌آمدند واز فرازخانه برآنها نمودار شد وگفت: «ای مردم بنشینید.» و همه، چه جنگجویان غریب وچه مردم مقیم، نشستند آنگاه گفت: «شما را بخدا می‌سپارم واز اومیخواهم که از پس من خلافت را برای شما نیکو کند. بخدا پس از این روز پیش کسی نمی‌روم‌تا خدا قضای خویش را دربارهٔ من بسربرد. اینان و کسانی راکه‌آنسوی در منند بحال خود میگذارم وتعهدی نمیکنم که برضد شما و درکار دین خدایا دنیا دست‌آویز کنند تا خدای عزوجل هرچه میخواهد دربارهٔ من مقرر کند.»

آنگاه به مردم مدینه گفت: «بروید» وسوگندشان داد که همه برفتند بجزحسن ومحمد وابن زبیر وامثال‌آنها که به دستور پدران خویش بردرنشستند و بسیار کس به‌آنها پیوستند وعثمان در خانه بماند.

ابوحارثه‌گوید: محاصره‌چهل روزبودوحضورمخالفان‌هفتاد روزبود. وچون هیجده روز از چهل‌روزگذشت سوارانی از سران قوم بیآمدند و خبرآوردند که کسانی از ولایات‌آمادهٔ حرکت شده‌اند: حبیب از شام ومعاویه از مصر وقعقاع‌از کوفه ومجاشع از بصره. در این هنگام میان عثمان وکسان حایل شدند و همه چیز حتی‌آب را از اومنع کردند. علی چیزی برای وی میفرستاد. دستاویز میجستندااما نیافتند. در خانهٔ اوسنگ انداختند که‌آنها نیز سنگ پرتاب‌کنند و بگویند با ما به جنگ‌آمده‌اند واین‌به‌هنگام شب بود. عثمان‌برآنها بانگ‌زد: «مگر ازخدانمی‌ترسید؟ مگر نمی‌دانید که در خانه بجز من نیز کس‌هست؟»

گفتند: «نه بخدا ما سنگ نینداختیم»

گفت: «پس کی انداخت؟»

گفتند: «خدا»

گفت: «دروغ میگویید اگر خدا عزوجل انداخته بود خطا نمیکرد، اماسنگ شما خطا میکند.»

گوید: آنگاه عثمان از فرازخانه به خاندان حزم که همسایگان وی بودند نمودار شد وپسر عمرورا پیش علی فرستاد که اینان آب را از ما بازگرفته‌اند اگر میتوانید آب برای ما بفرستید، بفرستید. ونیز کس پیش طلحه وزبیر وعایشه وهمسران پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرستاد که زودتر از همه علی وام حبیبه به کمك آمدند. علی سحرگاه بیآمد وگفت: «ای مردم! اینکار که شما میکنید نه به کارمؤمنان میماند و نه به کار کافران. آب را از این مرد نبرید که رومیان وپارسیان اسیر میگیرند و غذا و آبش میدهند این‌مرد متعرض‌شما نشده چرا محاصره کردن و کشتن وی را روا میدارید؟»

گفتند: «نه، به‌خدا آسوده مباد، نمی‌گذاریمش که بخورد وبنوشد». علی عمامه خود را به خانه انداخت تا بفهماند که آنچه راگفته بودی انجام دادم وبازگشت.

آنگاه ام‌حبیبه بیآمد، براسترخویش سوار بود که قمقمه‌ای چرمین برزین آن بود. گفتند: «مادر مؤمنان ام‌حبیبه آمد» واسترش را بزدند. گفت: «وصیت های بنی‌امیه با این مرد بوده. میخواهم ببینمش ودر این باب از اوبپرسم که اموال یتیمان وبیوه زنان تباه نشود.»

گفتند: «دروغ میگوید» ودست درازی کردند ومهار استررابا شمشیربریدند که ام حبیبه را برداشت ومردم بلویدند وزین استر راکه کج شده بود نگه داشتند وآنرا بگرفتند، چیزی نمانده بود که ام‌حبیبه کشته شود واورا به خانه‌اش بردند.

عایشه به منظورفرار برای حج آماده میشد ومیخواست برادر خود را همراه ببرد که نپذیرفت. عایشه بدوگفت: «بخدا اگر میتوانستم کاری کنم که خدا ازآنچه قصد دارند محرومشان کند میکردم.»

آنگاه حنظله کاتب پیش محمدبن‌ابی‌بکر آمد و گفت: «ای محمد مادر مؤمنان میخواهد ترا همراه ببرد و نمی‌روی اما گرگان عرب ترا بکاری ناروا میخوانند و به نزدشان میشوی.»

محمد گفت: «ای تمیمی‌زاده! ترا با این، چکار؟»

گفت: «ای خثعمی زاده! بخدا اگر کار به تسلط‌جویی باشد بنی‌عبدمناف بر آن تسلط نیابند.» آنگاه برفت و شعری بدین مضمون میخواند:

«از آنچه مردم بدان پرداخته‌اند در شگفتم

«که میخواهند خلافت بگردد

«اگر بگردد نیکی از آنها بگردد

«و از پس آن بذلتی سخت افتند

«ومانند یهودان و نصاری شوند

«که همگی راه گم کرده‌اند

گوید: پس از آن سوی کوفه رفت.

گوید عایشه که نسبت به مردم مصر سخت خشمگین بود روان شد، مروان بن حکم پیش وی آمد و گفت: «ای مادر مؤمنان اگر می‌ماندی از اینمرد بهتر محافظت می‌کردند.»

گفت: «میخواهی با من نیز چنان کنند که با ام‌حبیبه کردند و کس را نیابم که حفاظتم کند. نه، بخدا تغییر رای نمی‌دهم که نمی‌دانم کار این قوم بکجا می‌کشد.»

گوید: طلحه وزبیر از آنچه برعلی‌وام‌حبیبه گذشته بود خبر یافتند و درخانهٔ خویش بماندند. خاندان حزم به هنگام غفلت مراقبان، آب به عثمان میرسانیدند. در این اثنا عثمان برکسان نمودار شد و عبدالله‌بن‌عباس را خواست که اورا پیش‌خواندند عثمان گفت: «برو که کار حج با تواست»

گوید: عبدالله‌بن‌عباس از جمله کسانی بود که بردرخانهٔ عثمان مانده بودند.

گفت: «ای امیرمؤمنان! جهاد با اینان را از حج بیشتر دوست‌دارم»

عثمان سوگندش داد که برود وابن‌عباس آن سال‌کار حج را به عهده گرفت. آنگاه عثمان وصیت خویش را بازبیر بکرد واو برفت.

گوید: دربارهٔ زبیر اختلاف است که آیا هنگام قتل عثمان حضور داشت یا پیش ازآن رفته بود.

عثمان‌گفت: «ای قوم! مخالفت من سبب نشود که به شما نیزآن رسد که به قوم نوح رسید. خدایا میان این دسته‌ها ومقصودشان‌حایل‌شو، چنانکه‌از پیش‌دربارهٔ نظایرشان شده است.»

عمروبن‌محمدگوید: لیلی دختر عمیس کس به طلب محمدبن‌ابی‌بکرومحمد ابن‌جعفر فرستاد وگفت: «چراغ خودش را میخورد و به مردم نور میدهد، کاری‌را سوی‌دیگری‌میرانید که‌پروای‌شما نداردوخطا می کنید. اینکار که امروزشما میخواهید فردا به دست دیگری‌میافتد،مباداکاری که اکنون می کنیدفردا مایهٔ‌حسرتتان شود.»

اماآنهامصر بودند‌وخشمگین برون شدند ومی‌گفتند: «رفتاری‌راکه عثمان با ماکردفراموش‌نمی کنیم.» لیلی می‌گفت: «با شما چه‌کرده جز اینکه به راه خدایتان برده است»

ابوعثمان‌گوید: وقتی مردم باآنکس پیمان‌کردند بسلامت بیآمد و از مکه خبرآورد که‌همگان قصد مصریان وامثال‌آنها دارند ومی‌خواهند این‌کار را به ثواب حج بیفزایند. وچون مصریان از این خبر یافتند ودانسته بودند که مردم ولایات نیز حرکت کرده‌اند شیطان به‌آنها پنجه‌انداخت وگفتند: «از این‌ورطه رهایی نداریم جز اینکه اینمرد را بکشیم ومردم به این حادثه از مامشغول شوند.» وراهی برای نجاتشان جز کشتن عثمان نماند. آهنگ درکردنداماحسن‌وابن‌زبیرومحمدبن‌طلحه و مروان‌بن‌حکم وسعیدبن‌عاص ودیگر فرزندان صحابه که باآنها بودند مانعشان شدند

ودرهم آویختند وعثمان بانگشان زد: «خدارا، خدارا، شما از یاری من معافید» که نپذیرفتند.

اما عثمان در راگشود وباسپروشمشیر برون شد که آنهارا دور کند وچون اورا بدیدند مصریان عقب رفتند ومدافعان بدنبالشان رفتند ودورشان کردند که دو گروه بازگشتند وهردو آن نگران بودند. عثمان صحابیان را قسم داد که وارد شوید وچون نخواسته بودند بروند وارد شدند ودر بروی مصریان بسته شد.

گوید: و چنان بود که مغیرة بن اخنس بن شریق جزو کسان به حج رفته بود و باگروهی از حج کردگان که باوی بودند باشتاب بیآمد و پیش از آنکه عثمان کشته شود پیش وی رسید وشاهدزدوخوردبودوبا مدافعان واردخانه شد وازدرون بردرنشست و گفت: «اگرترا رها کنیم چه عذری پیش خدا خواهیم داشت درصورتیکه می‌توانیم نگذاریمشان تا بمیریم.»

گوید: عثمان در آن روزها پیوسته قرآن را پیش روی داشت. وقتی نماز میخواند قرآن پیش وی بود وچون مانده میشد می‌نشست وقرآن میخواند که قرائت قرآن را عبادت میدانستند وجماعتی که مصریان را بداشته بودند میان او ودر جای داشتند وچون کس نبود که مصریان را ازدربراندوراه ورود نیز نداشتند آتش آوردند ودر وطاقك آنرا آتش زدند که هردو شعله‌ورشد و چون چوب‌ها بسوخت طاقك بردر افتاد. عثمان در نماز بود، مردم خانه برجستند ومانع ورود مصریان شدند.

نخستین کسی که به مقابله آمد مغیرة بن اخنس بود که رجز میخواند پس از آن حسن بن علی آمد که شعری میخواند. محمدبن طلحه نیز شعر خوانان بیآمد، سعید بن عاص نیز آمدوشعری میخواند. آخرین کسی که برون آمد عبدالله بن زبیر بود که عثمان گفته بود پیش پدرش رود ومطلبی راکه خواسته بود با وی بگوید. ونیز به او دستور داده بود که پیش مدافعان خانه رود وبگوید که به خانه‌های خود روند. عبدالله بن زبیر پس از همه برفت و پیوسته به این می‌بالید واز آخرین لحظات درگذشت عثمان

سخن داشت .

ابوعثمان گوید: عثمان در نماز بود که در را آتش زدند سورهٔ طه ماانزلناعلیك القرآن لتشقی واگشوده بود. قرائت وی تند بود به سروصدا اعتنا نکرد غلط نخواند ووانماند وپیش ازآنکه بدورسند سوره را به سر برد و بار دیگر به نزد مصحف نشست واین آیه را بخواند که :

الذین قال لهم الناس ان الناس قدجمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایماناوقالوا حسبنا الله ونعم الوکیل[1]

یعنی: کسانی که مردم گفتندشان مردمان برای (جنگ) شما گرد آمده اند از آنها بترسید وایمانشان فزون شد و گفتند: خدا مارا بس که نیکو تکیه گاهی است.

گوید: مغیره بن اخنس که با یاران خویش درون خانه بود رجز میخواند، در این وقت ابوهریره بیآمد، مردم از خانه دوری گرفته بودند بجز آن گروه که فراهم آمدند و آمادهٔ جنگ شدند. ابوهریره باآنها بماندو گفت:«مانند من کنید» ونیز گفت: «اینك روزیست که ضرب تزدن خوش»است وجمله را بسیاق زبان حمیری گفت آنگاه بانگ برآورد که ای مردم! چه شده که من شما را سوی نجات میخوانم و شما مرا سوی جهنم میخوانید.

گوید: درآن روز مروان بیآمد وبانگ زد: مردا! مردا! یکی ازبنی لیث بنام نباع بمقابلهٔ وی آمد وضربتی در میانه ردوبدل شد. مروان به رودر افتاد ویارانش سوی اودویدند. یاران آن دیگری نیزسوی اودویدند.مصریان گفتند: «به خدا درمیان امت برضدما دستاویزنخواهید شد که از پس اعلام خطر شمارا میکشیم.»

مغیره گفت: «هماورد کیست؟»

یکی به مقابلهٔ اوآمد و در هم آویختند . مغیره رجزی به این مضمون میخواند :

۱ــ آل عمران ۳ آیهٔ ۱۷۵

« با شمشیر میزنمشان

«ضربت جوان دلیری

«که در زندگی نومید است

وآن دیگری جواب داد.

گوید: کسان گفتند: «مغیره‌بن‌اخنس کشته شد.» و آنکس که او را کشته بود انالله گفت.

گفتند: «چه‌شده؟»

گفت: بخواب دیده بودم که بمن گفتند: «به قاتل مغیرة‌بن‌اخنس بگو که جهنمی است.» و بـه این بلیه افتادم.

گوید: قباث کنانی نیار بن عبدالله اسلمی را بکشت. کسان از خانه‌های اطراف به‌خانهٔ عثمان ریختند و آنجا را پر کردند اما آنها که بردر بودند بیخبر بودند. مردم قبایل بیآمدند وفرزندان خویش را ببردند که خلیفه به چنگ دشمن افتاده بود یکی را برای قتل عثمان فرستادند که وارد اطاق شد و گفت: « از خلافت کناره‌کن تا ترا رها کنیم»

گفت: «وای‌تو! درجاهلیت واسلام بزنی تجاوز نکرده‌ام، غنا نکرده‌ام و آرزوی ناروا نداشته‌ام و از آنوقت که با پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بیعت کرده‌ام دست بـه عورت خویش نزده‌ام. پیراهنی راکه‌خداعزوجل به من پوشانیده به در نمی‌کنم. به جای خودم میمانم تا خدا مردم نیك روز را حرمت دهد ومردم تیره روز را خـوار کند.»

گوید: پس، آن مرد برون شد، گفتند: «چه‌کردی؟»

گفت: «گیر افتاده‌ایم، بخدا جز باکشتن وی از مردم رهایی نداریم اما کشتن وی برما روانیست »

آنگاه یکی از مردم بنی‌لیث را وارد اطاق کردند.

عثمان گفت: «مرد از کدام طایفه است؟»

گفت: «لیثیم»

گفت: «حریف من نیستی»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر همان نیستی که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم دربارهٔ تو و چند تن دیگر دعا کرد که به روز فلان و فلان محفوظ مانید؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس تباه نمی‌شوی»

گوید: آن شخص بازگشت و از قوم جدا شد.

آنگاه یکی از قریش را وارد کردند که به عثمان گفت: «ترا می‌کشم»

گفت: «ابدا، فلانی تو مرا نمی‌کشی»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فلان روز و فلان روز برای تو مغفرت خواست و خون ناحق نخواهی ریخت.»

او نیز بازگشت و از یاران خویش جدایی گرفت. آنگاه عبدالله بن سلام بیامد و کسان را از کشتن عثمان منع کرد و گفت: «ای قوم شمشیر خدا را برضد خودتان از نیام در نیارید که بخدا اگر درآید در نیام کردن نتوانید، وای شما! اکنون قدرت جماعت بر تازیانه استوار است اگر او را بکشید جز به شمشیر استوار نشود، وای شما! اینك فرشتگان شهر شما را در میان گرفته‌اند، اگر بکشیدش اینجا را ترك می‌کنند»

گفتند: «ای یهودی‌زاده! ترا با این کارها چه کار» و او برفت.

گوید: آخرین کسی که پیش وی رفت و سوی قوم بازآمد محمد بن ابی‌بکر بود که عثمان بدو گفت: «وای تو! آیا بر خدا خشم آورده‌ای؟ چه خطایی نسبت به

تو کرده‌ام جز اینکه حق خدا را از تو گرفته‌ام؟» و او جاخورد و باز گشت.

گوید: وچون محمدبن‌ابی‌بکر برون شد وشکست اورا بدانستند، قتیره و حمران، هردوان سکونی، وغافقی برجستند، غافقی با پاره آهنی که همراه داشت ضربتی باوزد ومصحف را با پا بزد که بگشت و پیش روی عثمان قرار گرفت وخون بر آن روان شد. سودان‌بن‌حمران آمد که ضربت بزند، نایله دختر قرافصه روی وی افتاد ودست خویش‌را جلو شمشیر برد وآنرا بگرفت که انگشتان دستش بیفتاد و او روی بگردانید وسودان دست به‌لگن‌اوزد گفت: «کفلش گنده است.»

آنگاه عثمان را بزد وبکشت.

تنی چند از غلامان عثمان باکسان بیامدند که او را یاری کنند، وچنان بود که عثمان گفته بود هریك از آنها دست بدارد آزاد است .

وچون دیدند که سودان اورا زده است یکی‌شان روی اوجست و ضربتی به گردنش زد واورا بکشت. قتیره نیز روی غلام جست واورا بکشت.

آنگاه هرچه را در اطاق بود غارت کردند وهر که راآنجا بود بیرون کردند ودر را برسه مقتول ببستند وچون وارد صحن شدند یکی دیگر از غلامان عثمان روی قتیره جست واورا بکشت.

آنگاه درخانه‌را ببستند وهرچه یافتند برگرفتند تاآنجا که پوشش زنان‌را می‌گرفتند، یکیشان جامهٔ نایله رابگرفت،نام وی کلثوم‌بن تجیب‌بود وچون نائله دورشد گفت: «مادر مرده چه کفلی؟ چه چاقی؟ ویکی از غلامان عثمان اورا بدید وخونش بریخت که اورا نیز کشتند.»

آنگاه جماعت بهمدیگر بانگ زدند که مراقب پهلوییتان باشید، وهم درخانه بانگ زدند که به‌بیت‌المال برسید که کس زودتر از شما نرسد.

متصدیان بیت‌المال صدای آنها را شنیدند، درآنجا جزدوجوال نبود . گفتند: «بگریزید که این جماعت دنیامی‌خواهند.» وبگریختند. جماعت‌سوی‌بیت‌المال‌رفتند

و آنجا را غارت کردند، کسان دربارهٔ عثمان گونه‌گون بودند. مقیم اناالله می‌گفت و می‌گریست و آمده، خوشدلی می‌کرد. آنگاه جماعت پشیمان‌شدند.

زبیر از مدینه برون شده بود و برراه مکه مقر گرفته بود که بوقت قتل حضور نداشته باشد وچون خبر کشته شدن عثمان همانجا که بود بدورسید گفت: «اناالله‌وانا الیه راجعون، خدا عثمان را رحمت کند وانتقام‌وی واسلام رابگیرد.»

بدو گفتند: «این جماعت پشیمانند.»

گفت: «اندیشیده‌اند، اندیشیده‌اند»

آنگاه این آیه را خواند:

«وحیل بینهم و بینمایشتهون. کمافعل با شیاعهم من قبل‌انهم کانوا فی‌شك مریب»[1]

یعنی: میان ایشان و آن آرزو که دارند حایل افکنند چنانکه با نظایر ایشان‌از پیش کرده‌اند که آنها درشکی سخت بوده‌اند.

گوید: وقتی طلحه خبردارشد گفت: «خدا عثمان را رحمت کند وبرای او و اسلام انتقام بگیرد.»

بدو گفتند: «این جماعت پشیمانند»

گفت: نابود شوند، واین آیه راخواند:

«فلایستطیعون توصیة ولاالی اهلهم‌یرجعون»[2]

یعنی: که نه‌وصیتی توانند کرد ونه سوی کسان خویش بازگردند.

علی نیز خبر یافت وگفت: «خدا عثمان را رحمت کند وبه جای وی نیکی آرد.»

بدو گفتند: «جماعت پشیمانند»

---

۱ ــ سبا ۳۴ آیه ۵۴

۲ــ یس ۳۶ آیه ۵۰

این آیه را خــواند:

«کمثل الشیطان اذقال للانسان اکفر فلما کفرقال انی بری منك انی اخاف الله ـ رب العالمین»[۱]

یعنی: مانندشیطان، آندم که به انسان گوید: کافرشو، وچون کافر شود گوید: من از توبیزارم، که من از خدا پروردگار جهانیان بیم‌دارم.

به جستجوی سعد رفتند که درباغ خویش بود که گفته بود: «کشتن عثمان را نبینم» وچون از کشته شدن وی خبر یافت گفت: «به سوی بلیه گریختیم ودچــار بلیه شدیم.»

سپس این آیه را خواند:

«الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا»[۲]

یعنی: همان کسان که کوشش ایشان در این زندگی دنیا گم شده اما پندارند که رفتار نیکو دارند.

آنگاه گفت: «خدایا پشیمانشان کن، آنگاه مؤاخذه کن»

مغیرة بن شعبه گوید: به علی گفتم: «این مرد کشته می‌شود اگر کشته شود و تو در مدینه باشی به تو گمان بد برند، برو وفلان وفلانجا بمان که اگر بروی ودر یــکی از غارهای یمن باشی مردم جویای تو شوند.»

گوید: اما او نپذیرفت. عثمان رابیست ودو روز محاصره کردند آنگاه در را آتش زدند. بسیار کس، وازجمله عبدالله بن زبیر ومروان، درخانه بودند که گفتند: «به ما اجازهٔ دفاع بده»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم دستوری بمن داده کــه بر آن صبوری می‌کنم، این قوم در را به منظوری بزرگتر آتش زده‌اند. من کسی‌را برای جنگیدن‌به

۱ـ حشر ۶۹ آیه ۱۶

۲ـ کهف ۱۸ آیه ۱۰۴

زحمت نمی‌اندازم»

گوید: همه کسان برفتند، عثمان قرآن خواست و قرائت آغاز کرد. حسن به‌نزد وی بود که بدو گفت: «اکنون پدرت به کاری مشغول است. ترا سوگند می‌دهم که برون شوی»

گوید: آنگاه عثمان به‌ابوکرب، یکی از مردم همدان، ویکی از انصار گفت بردربیت‌المال بایستند اما در آنجا جز دوجوال نقره نبود. ابن‌زبیر و مروان باجماعت در آویختند و آتش خاموش شد. محمدبن‌ابی‌بکر، ابن‌زبیر و مروان را تهدید کرد و چون به نزد عثمان در آمد آنها گریختند محمدبن‌ابی‌بکر پیش عثمان رفت وریش وی را بگرفت.

عثمان گفت: «ریشم را رها کن که اگر پدرت بود ریشم رانمی‌گرفت.»

پس محمد ریش اورا رها کرد. آنگاه جماعت وارد شدند، یکی با پشت شمشیر او را میزد و دیگری سیلیش میزد. یکی بیامد که چند تیر همراه داشت وضربتی به‌گلوگاه اوزد که خون برمصحف ریخت.

در این حال از کشتن وی بیم داشتند. وی فرتوت بود واز خود برفت. چند تن دیگر بیامدند وچون اورا بیخود دیدند پایش را کشیدند، نائله و دختران عثمان شیون زدند، تجیبی بیامد، شمشیر از نیام کشیده بود که در شکم اوفرو کند. نائله دست جلوشمشیر برد که دستش ببرید و تجیبی به شمشیر تکیه کرد و آنرا در سینهٔ عثمان فروبرد.

عثمان پیش از غروب آفتاب کشته شد، یکی ندا داد: «وقتی خونش حلال باشد از مالش چه باك.» پس همه چیز راغارت کردند، آنگاه سوی بیت‌المال رفتندو آن دومرد کلیدها را بینداختند وجان به در بردند و گفتند: «فرار، فرار، این جمع همین می‌خواستند.»

عبدالرحمان بن محمد گوید: محمدبن‌ابی‌بکر ازخانه عمروبن حزم، ازدیوار،

سوی عثمان رفت، کنانة بن بشر بن عتاب و سودان بن حمران و عمرو بن حمق نیز با وی بودند.

عثمان پیش زنش نایله بود و در مصحف سورهٔ بقره را می‌خواند، محمدبن‌ابی‌بکر پیش رفت و ریش عثمان را بگرفت و گفت: «ای نعثل! خدایت خوار کرد.»

عثمان گفت: «من نعثل نیستم، بلکه بندهٔ خدایم و امیرمؤمنان»

محمد گفت: «معاویه و فلان و فلان کاری برای تو نساختند»

عثمان گفت: «برادر زاده! ریشم را ول کن اگر پدرت بود چیزی را که تو گرفته‌ای نمی‌گرفت»

محمد گفت: «اگر دیده بودت که این کارها را می‌کنی به تو اعتراض می‌کرد، کاری بیشتر از گرفتن ریشت نمی‌کنم »

عثمان گفت: «از خدا برضد تو یاری می‌جویم و از او کمک می‌خواهم » پس از آن محمد با تیری که همراه داشت به پیشانی او زد، کنانة بن بشر تیرهایی را که به دست داشت بلند کرد و بیخ گوش عثمان زد که تا گلوی او فرو رفت، آنگاه با شمشیر بزد و او را بکشت.

ابوعود گوید: کنانة بن بشر، پیشانی و جلو سر او را با چماق آهنین می‌کوفت که برو درافتاد و چون برو در افتاد سودان بن حمران مرادی او را بزد و بکشت.

عبدالرحمان بن حارث گوید: آنکه عثمان را کشت کنانة بن بشر بن عتاب تجیبی بود.

گوید: زن منظور بن سیار فزاری می‌گفت: «سوی حج می‌رفتیم و از کشته‌شدن عثمان خبر نداشتیم چون به عرج رسیدیم، یکی را شنیدیم که در دل شب شعری زمزمه کرد که مضمون آن چنین بود :

«بدانید که بهترین کسان از پس آن سه کس

«مقتول تجیبی است که از مصر آمده بود »

گوید: عمرو بن حمق، بر عثمان جست و روی سینه‌اش نشست که رمقی داشت

ونه ضربت به سینهٔ وی زدو گفته بود سه ضربت به‌خاطرخدا زدم وشش ضربت‌به سبب کینه‌ای که از اوبه دل داشتم.»

موسی‌بن‌طلحه‌گوید: به روز حادثهٔ خانه، عروةبن شییم را دیدم که باشمشیر به گردن مروان زد و یکی از دوپی‌گردن را ببرید و همه عمر گردن مروان کج بود .

عثمان‌بن‌محمد اخنسی‌گوید: محاصرهٔ عثمان پیش از آمدن مردم مصر آغاز شده بود، مردم مصر روز جمعه آمدند وجمعهٔ دیگر اورا کشتند .

یزیدبن حبیب‌گوید: کسی که عثمان را کشت بهران اصبحی بود که قاتل عبدالله‌بن‌بسره نیز بود. بهران از طایفهٔ بنی‌عبدالدار بود .

ابوعون وابستهٔ مسوربن مخرمه‌گوید:مصریان از کشتن‌عثمان وجنگیدن‌دست بداشته بودند. تاکمك عراق از بصره وکوفه وکمك شام روان شد و چون بیامدند کسان به مخالفان دل دادند و خبر آمد که فرستادگان از عراق و از مصر از پیش عبدالله‌بن‌سعد حرکت کرده‌اند. عبدالله‌بن‌سعد پیش‌ازآن به‌مصر نبود وبه‌فرارسوی شام‌رفته‌بود. مخالفان گفتند پیش‌از آنکه کمك برسد اورا از میان برداریم.

یوسف‌بن‌عبدالله‌بن‌سلام‌گوید : عثمان از بالا برمخالفان نمودار شد. وی در محاصره‌بودکه خانه را از هرطرف در میان‌گرفته بودند. گفت: «شمارا بخداعزوجل می‌دانید که هنگام درگذشت امیرمؤمنان عمربن‌خطاب از خداعزوجل خواستید که برای شما برگزیندوشما رابربهترین کسان‌همسخن کند، به‌خدا چه‌گمان می‌برید ؟آیا می‌گویید که‌دعای‌شمارا اجابت‌نکرد وبه نزد خدا سبحانه حقیربودید؟ درصورتی که آنوقت ازهمه مخلوق، شمابرحق بودید وکارتان به‌پراکندگی‌نکشیده‌بود.می‌گویید دین خدا به نزد وی حقیر بود واهمیت نمی‌دادکارآن را به‌که سپارد؟ در صورتیکه آنروز این دین وسیلهٔ پرستش خدا بود ومردمش پراکنده نشده بودند، اگر چنین

گویید به وهن‌وزبونی وعقوبت‌گراییده‌اند. یا می‌گویید کار به مشورت نبود که لجاجت کرده‌اید که پندارید خداامت را به‌سبب نافرمانی به خود واگذاشت‌ودر کار امام مشورت نکردند وبرای اجتناب ازنارضایی خداکوشش نداشتند. یامی‌گویید خدا نمی‌دانست سرانجام‌کارمن چیست. من که دربعضی کارهایم نکوکار بودم و مورد رضایت اهل دین بودم، بعدها چه کردم که خدا خوش نداشت و شما خوش نداشتید وخدا به هنگام برگزیدنم که جامهٔ کرامت به من پوشید از آن بیخبربود؟شما را به‌خداآیا سابقه وعمل نیکی از من نمی‌شناسید که خدایم داده باشدکه به حق‌وی قیام کرده باشم وبا دشمنش جهادکرده باشم که‌حق مرا بر آیندگان مسلم کندوفضیلت مرا بشناسید؟آرام باشید، مرا نکشید که کشتن روانیست مگر یکی‌ازسه کس‌را: کسی که زن داشته باشد وزناکند، یاپس از مسلمانی به‌کفرگراید، یاکسی را، جزدرمورد قصاص، بکشدکه به‌عوض‌آن‌کشته شود. اگر مرا بکشیدشمشیر به‌گردنهای خویش نهاده‌اید که تا به روز رستاخیز خدا عزوجل‌آنرا از شما برندارد. مرا مکشید که‌اگر بکشیدم از پس من هرگز با هم نماز نکنید و خدا هرگز اختلاف را از میان شما نبرد.»

گفتند: «اماآنچه‌گفتی که پس از عمر از خدا نیکی می‌خواستیم‌آنچه خدا کرده نکوبوده اما خدا سبحانه‌کار ترا وسیله امتحان بندگان خویش‌کرد، اماآنچه از تقدم وسابقهٔ خویش باپیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌گفتی، تقدم وسابقه داشتی و شایستهٔ خلافت بودی‌ولی پس ازآن، دیگر شدی وکارها کردی که می‌دانی. امابلیاتی که‌گفتی اگر ترا بکشیم به مامی‌رسد، روانیست که از بیم فتنهٔ سال بعد حق را برتو روان نکنیم. اینکه‌گفتی‌کشتن روا نیست مگر سه‌کس را ما درکتاب خداکشتن جز این سه کس راکه نام بردی می‌یابیم: کشتن کسی که در زمین تباهی کند و کشتن کسی که طغیان‌کند و برطغیان خویش پیکار کند وهر که برای حق‌قیام کندخون وی را بریزد ولجاجت کند. توطغیان کرده‌ای وحق را بداشته‌ای ومانع آن شده‌ای و

لجاجت کرده‌ای ونمی‌خواهی از خویشتن برای کسانی که ستمشان کرده‌ای قصاص بگیری وبه‌حق خلافت آویخته‌ای ودرکار حکومت وتقسیم، ستم کرده‌ای. اگر گویی که با ما لجاج نکرده‌ای وآنها که بدفاع ازتوبرخاسته‌اند ومیان ماوتوحایل شده‌اند پرداخته‌اند بخلاف فرمان توجنگ می‌کنند از آنروجنگ می‌کنند که به خلافت چنگ زده‌ای! اگرخویشتن را خلع کنی ازجنگ‌تودست برمی‌دارند.»

سخن از بعضی روشهای عثمان‌بن‌عفان

حسن‌بن‌ابی‌الحسن گوید: وارد مسجد شدم، عثمان‌بن‌عفان را دیدم که برعبای خویش تکیه داده بود، دوسقابدعوی آمدند که میانشان داوری کرد.

حسن بصری گوید: عمربن‌خطاب سران قریش راکه از مهاجران بودند از رفتن به ولایات منع کرده بود، مگر با اجازه وبرای مدت معین، که زبان به‌شکایت گشودند. خبر به‌عمر رسید وبه سخن ایستاد وگفت: «بدانید که من‌اسلام را همانند شتر گرفته‌ام که آغاز می‌کند ونوسال است، آنگاه دوساله، سپس چهارساله، سپس شش ساله، آنگاه کامل. مگر ازکامل بجز کاستن انتظار می‌رود؟ بدانید که اسلام کامل شده، بدانید که قرشیان می‌خواهند مال خدا را خاص خویش کنند، بدانید که تا پسرخطاب زنده است نمی‌شود. من جلوگذرگاه حره می‌ایستم وگلوی‌قرشیان را وبندشلوارشانرا می‌گیرم که به جهنم نریزند.»

طلحه‌گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید مانند عمر جلو آنها را نگرفت ودر ولایات بگشتند وچون آنرا بدیدند ودنیا را بدیدند ومردم آنها رابدیدند آنکه‌مکنت نداشت ودر اسلام دارای مرتبت نبود، شکسته ودژم شد. مردم به‌آنها پیوستند که‌از آنها امید می‌داشتند ودر این باب سخن کردند وگفتند: «اینان به‌قدرت می‌رسند شناختهٔ آنها باشیم وجزومقربان وخاصانشان در آییم.» این نخستین وهنی بود که به

اسلام رسید ونخستین فتنه بود که در میان عامه رخ داد وجز این نبود.

شعبی گوید: پیش از آنکه عمر بمیرد قرشیان از وی به ملالت بودند که عمر در مدینه بازشان داشته بود ومانع رفتنشان بود ومی‌گفت: «از رفتن شما درولایات بیشتر از همه چیز براین امت بیمناکم» با دیگران که ازمردم مکه بودند چنین نکرده بود. اگر کسی از مهاجران که در مدینه بازمانده بود از او اجازهٔ غزا می‌خواست می‌گفت: «غزاها که همراه پیمبر خدا داشته‌ای ترا بس، بهتر که دنیا را نبینی وترا نبیند.»

گوید: وچون عثمان به‌خلافت رسید آزادشان گذاشت که در ولایات برفتند و مردم به‌آنها پیوستند وعثمان را بیش از عمر دوست داشتند.

سالم‌بن‌عبدالله گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید هرساله حج می‌کرد بجز سال آخر اونیز همسران پیمبر را به حج برد چنانکه عمر برده بود. عبدالرحمان‌بن‌عوف نایب وی بود سعیدبن‌زید را نیز نایب خویش کرد، این درآخر کاروان بود وآن دراول کاروان، ومردم ایمن بودند. به ولایات نوشته بود که هرساله در موسم حج عاملان وکسانی که ازآنها شکوه دارند پیش وی روند. به مردم ولایات نوشت: «امربه معروف کنید ونهی از منکر کنید. مؤمن، خویشتن را زبون نکند که من پشتیبان ضعیف ستمدیده‌ام برضد نیرومندان، ان‌شاءالله. ومردم چنین بودند واین ترتیب روان بود تاکسانی برای پراکندگی امت وسیله پیدا کردند.

طلحه گوید: سالی از خلافت عثمان نگذشته بود که کسانی ازقریش درشهرها مالدار شدند ومردم به‌آنها پیوستند، هفت سال چنین بود که هرگروه میخواستند رفیقشان به خلافت رسد. آنگاه ابن‌سودا مسلمان شد وچیزها گفت ودنیا به‌رفاه آمد و بدعت‌ها به دست عثمان پدید آمد واز طول عمروی دلگیر بودند.

عبادبن‌حنیف به‌نقل از پدرش گوید: وقتی دنیابرفاه آمده‌بود وکارتمکن‌مردم بالا گرفت نخستین کارنابابی که در مدینه رخ نمود کبوتر بازی بود و تفك‌اندازی

که عثمان یکی از بنی‌لیث را بر آن گماشت که بال کبوتران را بکند و تفلك‌ها را شکست.

عمروبن‌شعیب گوید: نخستین کس که کبوترپرانی وتفلك‌ها را منع کرد عثمان بود که چون در مدینه پدید آمد یکی را بر آن گماشت ومردم را از آن بازداشت.

قاسم‌بن‌محمد نیز به‌نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این افزایش که میان کسان نشئه پدید آمد.

گوید: «عثمان یکی را فرستاد که باعصامیان مردم می‌گشت و از این کار منعشان می‌کرد آنگاه بیشتر شد وعلنی شد وعثمان این را با کسان بگفت وشکوه کرد و همسخن شدند که در مورد نبیذ تازیانه زنند وتنی چند از آنها را گرفتند وتازیانه زدند.»

سالم‌بن‌عبدالله گوید: وقتی بدعت‌ها در مدینه پدید آمد، کسانی از آنجا به شهرها رفتند، برای جهاد وهم‌برای اینکه به عربان نزدیك شوند: گروهی به‌بصره رفتند، گروهی به کوفه رفتند و گروهی به‌شام رفتند. جمعی‌ازفرزندان مهاجران‌شهرها به تقلید چیزهایی که در مدینه رخ نموده بود روی‌آوردند، مگر فرزندان شام، پس از آن همگی جز آنها که به‌شام بودند به مدینه بازآمدند وخبر آنها را باعثمان بگفتند وعثمان میان کسان به سخن ایستاد و گفت:

«ای مردم‌مدینه، شماریشهٔ اسلامید، مردم از تباهی‌شما تباه می‌شوند وازصلاح شما به صلاح‌می‌آیند، بخدا، بخدا، بخدا، وقتی بدانم که یکی از شما بدعتی‌آورده تبعیدش می‌کنم. هیچکس نباید به تعرض در این‌باب سخنی‌گوید یا تقاضایی کند که آنها که پیش از شما بوده‌اند، اعضایشان بریده می‌شد بی‌آنکه یکیشان‌دراین‌باب چیزی بگوید»

گوید: عثمان هرکس از آنها راکه به سبب برانگیختن شریا بکاربردن سلاح یا بالاتر، می‌گرفت تبعید می‌کرد، پدرانشان از این کار بنالیدند چندان که شنید که

گفته‌اند عثمان این همه‌تبعیدمی کند برای آنکه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم حکم‌بن‌ابی‌العاص را تبعید کرده بود.

گفت: «حکم از مردم مکه بود، پیمبرخدای اورابه طائف تبعید کرد پس از آن به‌شهرش پس‌آورد، پیمبر خدا اورا به‌سبب گناهش تبعید کردوهم پیمبر اورا بخشید وپس آورد. از پس‌وی، خلیفه‌وپس‌ازخلیفه، عمررضی‌الله‌عنه تبعیدمی کردند. بخداکه من بخشش‌را ازرفتار شما میگیرم وازخوی خویش برآن میافزایم. پیشامدهایی‌شده که نمی‌خواهم میان ما بماند، بیمناکم ومحتاط. محتاط باشید و عبرت‌گیرید.»

یحیی‌بن‌سعیدگوید: «یکی ازسعیدبن‌مسیب دربارهٔ محمدبن‌حذیفه پرسید که چرا برضد عثمان برخاست؟»

گفت: یتیمی بود زیرسرپرستی‌عثمان، که‌عثمان‌سرپرست یتیمان‌خاندان‌خویش بود وعهده‌دار همه‌شان بود. وقتی‌عثمان به خلافت رسید حذیفه از اوخواست که عاملش کند. گفت: «پسر کم، اگر موردرضایت بودی وعاملی می‌خواستی‌ترا عامل می کردم ولی چنین نیستی»

گفت: «پس اجازه بده بروم وچیزی برای معاش خویش بجویم.»

گفت، «هرجامی‌خواهی برو» ولوازم ومرکب باوداد وچیز بخشید.

گوید: «وچون حذیفه به مصر رفت از جمله مخالفان وی بود که چرا ولایتداری ازاودریغ کرده‌است.»

پرسید: «عماربن‌یاسرچطور؟»

گفت: میان وی وعباس‌بن‌عتبةبن‌ابی‌لهب گفتگویی بود، عثمان هردو را کتك زد واین، میان خاندان عمار وخاندان عتبه موجب کدورت موروث شدکه تاکنون بجاست.

گوید: سعیدبن‌مسیب سبب کتك را به کنایه‌گفت.

عبدالله‌بن‌سعیدگوید: از ابی‌سلیمان‌بن‌ابی‌حثمه در این‌باب پرسیدم، گفت:

«همدیگر را به رسوایی منتسب کرده بودند»

مبشر گوید: «از سالم بن عبدالله دربارهٔ محمد بن ابی بکر پرسیدم که چه چیز اورا به مخالفت عثمان وادار کرد؟

گفت: «خشم وطمع»

گفتم: «خشم وطمع چه؟»

گفت: «در اسلام مقامی داشت، کسانی مغرورش کردند وطمع آورد، بیباکی کرد وحقی بر او مسلم شد که عثمان آنرا از تن وی بگرفت وتساهل نکرد و آن باین فراهم آمد واز آن پس که محمد بود مذمم شد»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، ملایم بود اما احقاق حق می کرد وحقی را معوق نمی گذاشت، اورا به سبب ملایمتش دوست داشتند و به کار خدا عزوجل گردن نهادند.

قاسم گوید: از جمله کارها که عثمان کرد ومورد رضایت کسان شد این بود که یکی را که در اثنای نزاعی به عباس بن عبدالمطلب اهانت کرده بود کتك زد وچون در این باب با وی سخن کردند گفت: «بله، پیمبر صلی الله علیه وسلم عموی خویش را محترم می داشت ومن اجازه نمی دهم به وی اهانت کنند. پیمبر خدا با کسی که چنین کرده و کسی که بدان رضایت داده مخالف است.»

حمران بن ابان گوید: عثمان از آن پس که باوی بیعت کردند مرا پیش عباس ـ ابن عبدالمطلب فرستاد که اورا پیش عثمان آوردم گفت: « چرا مرا پیش خود کشیدی ؟ »

گفت: «هیچوقت بیشتر از این روزها نیازمند تو نبوده ام»

عباس گفت: «پنج چیز را رعایت کن که تا وقتی چنین کنی امت از اطاعت تو به در نرود.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «خودداری از کشتن، مردم‌داری، بخشش، مدارا و رازداری»

عمروبن‌امیه ضمری گوید: هریك از قرشیان پیرمی‌شد به خوردن‌حلیم‌رغبت می‌یافت. یکبار با عثمان حلیمی خوردم که بهتراز آن پخت‌وپزی‌ندیده بودم،تودلی گوسفند ریخته بودند ومایهٔ‌آن شیرو‌روغن بود»

عثمان‌گفت: «غذا چگونه است؟»

گفتیم: «بهترین غذایست که تا کنون خورده‌ام.»

گفت: «خدا پسرخطاب را رحمت کند. هرگز با وی‌حلیم‌خورده بودی؟»

گفتم: «آری وقتی‌لقمه را به دهان می‌بردم فرومی‌ریخت که‌گوشت‌نداشت، مایهٔ‌آن روغن بود وشیر نداشت»

عثمان‌گفت: «راست می‌گویی. بخدا عمر خلف خود را به زحمت انداخت در اینگونه‌کارها روشی داشت‌که متابعت وی‌آسان نبود. بخدا من این را به خرج مسلمانان نمی‌خورم، بلکه بخرج خودم می‌خورم، میدانی‌که من از همهٔ قرشیان مالدارتر بودم‌ودر کار تجارت بیشتر ازهمه می‌کوشیدم‌وپیوسته غذای نرم‌میخوردم، اینك‌که پیرشده‌ام غذایی رابیشتر دوست دارم‌که‌نرمتر باشد. گمان ندارم‌کسی‌در‌این باب برمن خرده‌گیرد.»

عبدالله‌بن‌عامر‌گوید: درماه رمضان با عثمان افطار می‌کردم. غذایی‌که‌برای ما می‌آوردند نرمتر از غذای عمر بود. هرشب برسفرهٔ عثمان نان خوب وبزغاله شیری بود، اماهرگز ندیدم‌که عمر آردبیخته مصرف کند. گوشتی‌که می‌خورد از گوسفند سالخورده بود. در این‌باب باعثمان سخن‌کردم‌گفت: «خدا عمررا رحمت کند تاب‌چیزهایی داشت‌که هیچکس‌ندارد.»

عبدالله‌بن‌ابی‌سایب‌بنقل از پدرش‌گوید: نخستین سرا پرده‌ای که‌در منی‌دیدم از آن عثمان بود. سراپردهٔ دیگر از عبدالله‌بن‌عامر‌بن‌کریز بود. نخستین‌کسی‌که گفت به روز جمعه در اقصای مدینه بانگ سوم زنند عثمان‌بود ونخستین‌خلیفه‌ای‌که

آرد برای او الك کردند همو بود رضی‌الله‌عنه.

طلحه گوید: عثمان خبر یافت که ابن‌ذی‌الحبکه به‌نیرنگ اشتغال دارد، کس پیش ولیدبن‌عقبه فرستاد که در این باب از او پرسش کند و گفت: «اگر اقرار کرد عذابش کن.»

گوید: پس ولید اورا بخواست و پرسش کرد که گفت: «سرگرمی‌است و کاری که شگفتی آرد.

گوید: پس‌ولید تنبیهش کرد و کار وی را به مردم خبر داد و نامهٔ عثمان را بر آنها فروخواند که‌در بارهٔ شما به جد عمل‌می کنند، جدی‌باشید و به‌هزلگران مگرایید.

مردم با نیرنگباز مخالف شدندواز اینکه عثمان ازاینگونه‌اخبارمطلع میشود شگفتی کردند.

نیرنگباز خشمگین شد وبا تنی‌چند بشوریدکه همه راکتك زدند ودربارهٔاو به‌عثمان نامه نوشتند وچون کسانی را به شام تبعید می کردکعب بن‌ذی‌الحبکه را با مالك‌بن‌عبدالله که روش وی داشت به دنباوند تبعیدکردکه آنجا سرزمین جادو بود وابن‌ذی‌الحبکه خطاب به‌عثمان شعری بدین مضمون‌گفت:

«اگر مرا براندی

«گناهی که پنداشتی نداشتم

«ای پسراروی امید بازگشت دارم.

«وبازگشت من در این روزگارآسان نیست

«غربت من در ولایات وجفاوناسزا

«در راه خدا چندان نیست

«وچه دعاهای‌طولانی که

«روزان وشبان در دنباوندبه تومی کنم.

وچون سعد امارت‌کوفه یافت، وی را پس‌آورد ونیکی کرد وسامان داد،اما

کفران کرد وفسادش بیفزود.

گوید: وچنان بود که ضابی‌بن‌حارث‌برجمی در ایـام‌ولیدبـن‌عقبه ازیکی از طوایف انصار، سگی بنام قرحان، عاریه‌گرفت ، که‌آهوشکارمی کرد امـا سگ را پس نداد، وانصاریان با وی‌گفتگو انداختند واز قومش برضد وی کمك خواستند و بسیار کس دخالت کرد که سگ را از اوگرفتند وبه انصاریان دادند، واوبه هجوشان شعری‌گفت که مضمون‌آن چنین است :

«گروه قرحان برضد من تلاشی کردند

«که شر،ازآن‌گمراه وحیران می‌شود

«خرسند وخوشدل شدند که‌گویی

« امیر، خانهٔ مرزبان را بآنها بخشیده بود

«سکتان را ول نکنید که مادرتان است

«ونارضایی مادران نه کاریست‌آسان »

انصاریان‌شکایت پیش عثمان بردند که‌کس فرستاد وتنبیهش کرد وبداشـت، چنانکه با مسلمان دیگر می کرده بود، واین‌کار برای اوسنگین می‌نمود .

گوید: ضابی‌دربازداشت‌بودتا درگذشت ودربارهٔ‌آهنگ‌قتل واعتذار ازیاران خویش‌شعری به‌این مضمون‌گفت :

« قصد کردم اما نکردم

«نزدیك بود وای‌کاش‌کرده بودم

«وزنان اورا به‌گریه واداشته بودم

«زنی‌گوید: ضابی در زندان بمرد

«اما پس‌از او یکی

«با دشمن دلیروجسورمقابله میکند

«زن دیگرگوید خدا ضابی را دور نکند

«که نیکوجوانی است که با وی
«خلوت کنی واورابخواهی»

گوید: به همین جهت بود که عمیربن‌ضابی سبائی‌شد.

مستنیر، بنقل‌از برادرش‌گوید: بخدا هیچکس را ندانستم ونشنیدم که‌به‌جنگ عثمان‌آمد و عاقبت‌کشته نشد. درکوفه جمعی و از جمله اشتر وزیدبن صوحان و کعب‌بن‌ذی‌الحبکه وابوزینب و ابومورع و کمیل‌بن‌زیاد وعمیربن‌ضابی فراهم‌آمدند وگفتند: «بخدا مادام‌که عثمان خلیفهٔ مردم است‌کس نمی‌تواند سربردارد.»

گوید: عمیربن‌ضابی‌وکمیل‌بن‌زیادگفتند: «ما می‌کشیمش» وبه‌آهنگ مدینه برنشستند، عمیر از کمیل جدا شد اما کمیل جرئت‌آورد وبرراه نشسته بود ومراقب عثمان بود. عثمان براوگذشت وسیلی بصورتش زدکه باته به زمین افتادوگفت: «ای امیرمؤمنان اذیتم کردی»

گفت: «مگرتوآدم‌کش نیستی؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان! بخدایی‌که جز او خدایی نیست، نه» وقسم یاد کرد مردم براوفراهم آمدند وگفتند: «ای امیرمؤمنان!اورا بکاویم»

گفت: «نه، خداوند سلامت نصیب‌کرد ونمی‌خواهم چیزی جزآنچه‌گفت از او کشف‌کنم»

آنگاه بدوگفت: «ای‌کمیل! اگر چنین است‌که می‌گویی ازمن قصاص‌بگیر» و زانو زد وگفت: «بخداپنداشتم قصدمن‌داری»

ونیزگفت: «اگر راست می‌گویی خدایت پاداش دهد واگر دروغ‌می‌گویی خدایت زبون‌کند»

آنگاه بجای نشست وگفت: «بیا قصاص بگیر»

کمیل‌گفت: «گذشت‌کردم.»

گوید: وهمچنان ببودند تا مردم دربارهٔ بقای آنها بسیار سخن کردند.

گوید: وچون حجاج بیامد گفت: «هر که جزو گروه مهلب است به‌محلی که نوشته‌اند رود وخویشتن را به زحمت نیندازد»

عمیر از جا برخاست و گفت: «من پیری ناتوانم ودو پسر نیرومنددارم یکی‌از آنها را به جای من فرست»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمیربن‌ضابی»

گفت: «بخدا از چهل سال پیش نافرمانی خدا می کرده‌ای، بخدا ترا عبرت مسلمانان‌می کنم، بخاطر دزدسگ به ناحق‌خشم آوردی، پدرت خیانت کرد و به بند افتاد، تونیز قصد داشتی‌و واماندی، من قصد می کنم و وا نمی‌مانم.» وگردن او را زدند.

سیف گوید: یکی از مردم بنی‌اسد که جزوغازیان عثمان بود برای‌من‌نقل کرد که‌وقتی حجاج بیامد وبانگ‌احضار زدند، یکی دیگری‌را به‌جای خویش عرضه کرد که‌ازاوپذیرفت وچون برفت اسماء‌بن‌خارجه گفت: «کار عمیر مورد علاقهٔ من‌بود»

گفت: «عمیر کیست؟»

گفت: «همین پیر»

گفت: « زخمی راکه فراموش کرده‌ام به یادمن‌آوردی، مگر توجزو کسانی نبودی که سوی عثمان رفتند؟»

گفت: «چرا»

گفت: «جزاو در کوفه کس دیگر هست؟»

گفتند: «آری کمیل.»

گفت: «عمیر را پیش من آرید و گردن اورابزد»

آنگاه کمیل را پیش خواند که فراری شد وطایفه را بجای او دنبال کرد واز

مردم نخع مواخذه کرد.»

اسودبن هیثم بدو گفت: «از پیری که سالخوردگی کار او را ساخته چه می‌خواهی؟»

گفت: «بخدا یا زبانت رانگهدار یا سرت را باشمشیر آشنا می کنم»

گفت: «چنین‌می کنم.»

گوید: «وقتی کمیل ترس قوم‌خویش راکه دوهزارجنگاور بودند بدید گفت: «مرگ از ترس بهتر که دوهزار جنگاور به سبب‌من ترسان باشند ومحروم.»

آنگاه بیرون شدو پیش‌حجاج آمد.

حجاج بدو گفت: «تو بودی که قصد کردی اماامیرمؤمنان ترا نکاوید وراضی نشدی تا اوراکه از خویش دفاع کرده بود برای قصاص‌نشانیدی.»

گفت: «مرا به چه سبب می کشی؟ بخاطر عفووی؟ یا بخاطر اینکه به‌سلامت مانده‌ام؟»

گفت: «ادهم‌بن‌محرزا اورا بکش»

ادهم گفت: «پاداش آن میان من وتو باشد؟»

گفت: «آری»

ادهم گفت: «پاداش از تو باشد واگر گناهی‌هست ازآن من باشد»

مالك‌بن‌عبدالله که از جمله تبعید شدگان بود شعری دارد به این مضمون:

«پسر اروی دربارهٔ کمیل ستمی کرد

«که کمیل از آن درگذشت

«که تقاص‌گیر را ملامت کنند

«بدو گفت: ای ابوعمرو

«چنین نمی کنم که تو پیشوایی

«عفو مایه امانست

«ومردم فضیلت آنرا شناسند
«قصاص گرفتن نیز گناه نیست
«اگر فاروق می‌دانست که چه می کنی
«بی گفتگو ترا از آن بازمی‌داشت»

سحیم بن حفص گوید: ربیعة بن حارثة بن عبدالمطلب در ایام جاهلیت شریك عثمان بوده بود، عباس بن ربیعه به عثمان گفت: «به ابن عامر بنویس که یکصد هزاردرم به من پیش پرداخت دهد»

گوید: عثمان نوشت و ابن عامر یکصدهزار بداد که بدو بخشید و خانه‌ای را که اکنون خانهٔ عباس بن ربیعه است تیول وی کرد.

موسی بن طلحه گوید: عثمان پنجاه‌هزار بعهدهٔ طلحه داشت یك روز که عثمان به مسجد آمد، طلحه گفت: «طلب توحاضراست»

گفت: «ای ابومحمد! به‌پاداش جوانمردیت همه از آن‌تو باشد»

حکیم بن جابر گوید: علی به‌طلحه گفت: «ترا بخدا مردم را از عثمان باز- گردان.»

گفت: «نکنم تا بنی‌امیه سوی‌حق بازآیند»

حسن گوید: طلحة بن عبیدالله زمینی را که داشت به هفتصد هزار به‌عثمان فروخت که قیمت را برای‌او فرستاد، طلحه گفت: «کسی که چندین مال داشته باشد و در خانه نگهدارد ونداند که ازجانب خداعزوجل چه به اومی‌رسد نسبت بخدا دستخوش غرور است، شبانگاه فرستاده‌ای در کوچه های مدینه همی‌رفت و آمد تا صبحگاهان که یکدرم پیش وی‌نمانده بود»

حسن گوید: پس از آن پیش ما آمد که‌به جستجوی دینارودرهم بود و باگفت: «زرد وسپید»

در این سال، یعنی سال‌سی‌وپنجم ابن‌عباس سالارحج بود که عثمان به وی

چنین دستور داده بود.

سخن از اینکه چرا عثمان در این سال ابن‌عباس را سالار حج کرد

عکرمه به نقل از ابن‌عباس گوید: وقتی عثمان برای آخرین بار محاصره شد...

گوید: از ابن‌عباس پرسیدم: «مگر دو محاصره بود؟»

گفت: «آری، محاصرهٔ اول ده روز بود، مصریان آمده بودند که علی در ذی‌خشب آنها را بدید و از عثمان بازشان گردانید، بخدا علی برای وی یاری راستگو بود، تا وقتی که مروان و سعید و کسانشان وی را بر ضد علی تحریك کردند و او پذیرفت و علی آزرده خاطر شد.»

می‌گفتند: «علی می‌خواهد که هیچکس با تو سخن نکند» و سبب آن بود که علی با او سخن می‌کرد و اندرز می‌داد و دربارهٔ مروان و کسان وی سخنان درشت می‌گفت.

به عثمان می‌گفتند: «در حضور تو که پیشوا و عمه زاده و عموزادهٔ اویی چنین سخن می‌کند، نمیدانی که در غیابت چه می‌گوید»

ابن‌عباس گوید: و چندان بگفتند تا علی مصمم شد از او دفاع نکند.

گوید: روزی که به مکه می‌رفتم پیش علی رفتم و گفتم: «عثمان به من گفته سوی مکه روم»

گفت: «عثمان نمی‌خواهد کسی به او اندرز گوید، اطرافیانش مردمی دغلند که هر کدامشان جایی را گرفته‌اند و خراج آنرا می‌خورند و مردمش را زبون می‌دارند»

گوید: گفتم: «وی خویشاوندا است و حقی دارد، اگر صلاح دانستی از او دفاع کن که اگر نکنی معذور نباشی»

گوید: تأثر ورأفت نسبت به عثمان را در اودیدم ومیدیدم که کاری بزرگ در شرف انجام است.

عکرمه گوید: شنیدم که ابن‌عباس می‌گفت: «عثمان به من گفت پیش خالدبن عاص برو که درمکه است و بگو امیرمؤمنان سلامت می‌رساند ومی‌گوید من ازفلان وبهمان روز محصورم وجز آب شور خانه‌ام رانمی‌نوشم ومرا ازچاه رومه که بامال خودم خریده‌ام منع کرده‌اند، مردم از آن می‌نوشند ومن از آن نوشیدن نتوانم. جز از چیزهایی که در خانه‌دارم‌نمی‌خورم‌ونمی‌گذارندم که از چیزهایی که دربازارهست بخورم ومن چنانکه می‌بینی در محاصره‌ام، به اوبگوبا مردم حج کندو نخواهد کرد، اگر نپذیرفت توبا مردم‌حج کن.»

گوید: «در دهه به حاجیان پیوستم، پیش خالدبن‌عاص‌رفتم‌و آنچه را عثمان‌با من گفته بود باوی بگفتم»

گفت: «تاب دشمنی کسانی که می‌بینی ندارم» سالاری حج را نپذیرفت و گفت: تو با مردم حج کن که پسر عموی آن مردی وخلافت‌جزاوبه‌کسی نمی‌رسد- مقصودش علی بود - و تو شایسته‌ترین کسی که این کار را از طرف وی انجام دهی.»

گوید: من باکسان حج کردم، درآخر آن ماه بازگشتم وبه مدینه آمدم که عثمان کشته شده بود ومردمان به‌گردن علی‌بن‌ابی‌طالب آویخته بودند وچون علی مرا دید مردم را رها کرد وسوی من‌آمد وآهسته‌گویی کرد گفت: «چه می‌بینی؟ چنانکه می‌بینی کاری بزرگ رخ داده که هیچکس تاب آن نیارد»

گفتم: «چنان می‌بینم که اینک مردم از توصرفنظر نتوانند،اما چنان‌می‌بینم که با هر که بیعت کنند به‌خون این مرد متهم شود.» اما نپذیرفت،باوی‌بیعت کردند وبه خون عثمان متهم شد.

عکرمه گوید: ابن‌عباس گفت: «عثمان‌به من گفت خالدبن‌عاص‌بن‌هشام را عامل

مکه کرده‌ام ومردم مکه شنیده‌اند که اینان چه می کنند و بیم دارم اورا در موقف حج راه ندهند واومقاومت کند ودر حرم وامانگاه خدا عزوجل با مردم مکه‌وجمعی که از هردره عمیق‌آمده‌اند تا شاهد منافع خویش باشند جنگ کند، چنین دیده‌ام که کار حج را به تو واگذارم»

گوید: «آنگاه همراه وی نامه‌ای به حج‌گزاران نوشت و از آنها خواست که حق وی را از محاصره کنان بگیرند.»

گوید: ابن‌عباس برفت ودر صلصل به‌عایشه گذشت که گفت: «ای ابن‌عباس! ترا بخدا، تو که‌زبانی رساداری، کسان را دربارهٔ این مرد سست کن وبه تردید انداز که بصیرت یافته‌اند وروشن شده‌اند واز شهرها برای کاری بزرگ آمده‌اند، طلحة بن عبیدالله را دیده‌ام که برای بیت‌المال‌ها وخزینه‌ها کلیدها آماده کرده، اگر خلیفه شود به روش پسرعموی خود ابوبکر، می‌رود.»

گوید: گفتم: «مادرجان،! خاموش میمانم که نمی‌خواهم با تومناظره‌ومجادله کنم»

عبدالمجیدبن‌سهیل گوید: نامه‌ای را که عثمان نوشته بود پیش‌عکرمه نسخه برداشتم وچنین بود:

«بنام‌خدای رحمان رحیم

«ازعبدالله عثمان، امیرمؤمنان، به‌مؤمنان ومسلمانان، درود
«برشما، برای شما حمد خدایی می کنم که جز اوخدایی نیست. اما
«بعد: خداجل‌وعز را به یادتان می‌آورم که نعمتتان‌داد واسلامتان‌آموخت
«واز ضلالت به هدایتتان برد واز کفر نجاتتان داد وآیات نمود وروزیتان
«را فراخ کرد وبردشمن نصرت داد ونعمت افزود. خدای‌عزوجل گوید و
«گفتار اوحق است:

«وان تعدوا نعمة‌الله‌لاتحصوها ان الانسان‌لظلوم کفار »[۱]
«یعنی: اگر خواهید نعمت‌خدا را بشماریدشماره کردن‌آن‌نتوانید
«که انسان ستم پیشه‌وناسپاس است»
«واوعزوجل گوید:
« یا ایها‌الذین آمنوا اتقوا الله‌حق تقاته ولاتموتن‌الاوانتم‌مسلمون.
«واعتصموا بحبل‌الله جمیعا ولاتفرقوا واذکروا نعمة‌الله‌علیکم‌اذ کنتم‌اعداء
«فالف بین‌قلوبکم فاصبحتم بنعمتة اخوانا و کنتم علی شفاحفـرة من النار
«فانقذ کم‌منها کذلك‌یبین‌الله‌لکم‌آیاته لعلکم‌تهتدون. ولتکن‌منکم‌امة‌یدعون
«الی الخیر ویأمرون بالمعروف وینهون عن‌المنکرواولئك هم‌المفلحون.
«ولاتکونوا کالذین تفرقوا واختلفوامن بعد ما جائهم‌البینات واولئك لهم
«عذاب‌عظیم»[۲]

«یعنی : شما که ایمان دارید، از خدا چنانکه شایستهٔترسیـدن از
«اوست، بترسید ونمیرید جز اینکه مسلمان باشید. همگی به ریسمان خدا
«چنگ زنید وپراکنده مشوید وموهبت خدا را برخودتـان به‌یادآریـد،
«آندم که دشمنان بودید ومیان دلهایتان پیوند داد وبموهبت وی‌بـرادران
«گشتید، برلب مغاکی ازآتش بودید وشما را از آن برهانید بدینسان خدا
«آیه‌های خویش برای شما بیان می کند شاید هدایت شوید باید دستـه‌ای
«از شما باشندکه سوی نیکی بخوانند وبه معروف وادارند واز منکر باز
«دارندآنها خودشان رستگارانند. و چون‌آن کسان مباشیدکه بـا وجـود
«حجت‌ها که سویشان‌آمده بود پراکنده شدند واختلاف کردند ، که‌آنهـا
«عذابی بزرگ دارند »

۱ــ ابراهیم۱۴، ۳۳
۲ــ آل عمران، ۳، آیات ۱۰۱ تا ۱۰۵

«واوعزوجل گوید وگفتار اوحق است:

«یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم ومیثاقه الذی واثقکم به «اذقلتم سمعنا واطعنا»[1]

«یعنی: نعمت دادن خدا را به خودتان با پیمان وی که شما را « بدان متعهد کرده بیاد آرید آندم که گفتید شنیدیم وفرمانبر شدیم»

«واوعزوجل گوید وگفتار اوحق است:

«یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما «بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین. واعلموا ان فیکم رسول الله لو یطیعکم «فی کثیر من الامر لعنتم ولکن الله حبب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم وکره «الیکم الکفر والفسوق والعصیان اولئك هم الراشدون. فضلا من الله ونعمة «والله علیم حکیم»[2]

«یعنی: شما که ایمان دارید اگر فاسقی خبری نزد شما آورد به «تحقیق پردازید، مبادا گروهی را از روی جهالت آسیب زنید و از آنچه «کرده‌اید پشیمان شوید بدانید که پیمبر خدا میان شماست اگر در بسیارت «امور اطاعت شما کند به رنج افتند ولی خدا ایمان را محبوب شما کرد «وآنرا در قلوب شما بیاراست وانکار ونافرمانی وعصیان را مکروه شما «کرد که تحقیق کنان، خودشان، هدایت یافتگانند، کرم ونعمتی از جانب «خداست وخدا داناوفرزانه است»

«وهم اوعزوجل گوید:

«ان الذین یشترون بعهد الله وایمانهم ثمنا قلیلا اولئك لاخلاق لهم «فی الاخرة ولا یکلمهم الله ولاینظر الیهم یوم القیامة ولایزکیهم ولهم

---

۱ ـ مائده ۵ آیه ۷

[illegible] ۴۹ [illegible] ۸

«عذاب الیم»[1]

« یعنی: کسانی که پیمان و قسمهای خویش را به بهایی ناچیز
«می فروشند، آنان، در آخرت نصیبی ندارند وروزقیامت خدا باآنها سخن
« نمی کند و سویشان نمی‌نگرد و پاکشان نمی کند و عذابی الم انگیز
«دارند.»

«وهم اوعزوجل گوید و گفتار اوحق است:

«فاتقوا الله مااستطعتم واسمعوا واطیعوا وانفقوا خیرا لانفسکم و
«من یوق شح نفسه فاولئك هم المفلحون»[2]

«یعنی: تا توانید بترسید وگوش فرا دارید واطاعت کنید ومالی
«برای خویش انفاق کنیدوهر که از بخل خویش محفوظ ماند آنها، خودشان،
«رستگارانند»

«وهم اوعزوجل گوید وگفتار اوحق است :

«ولاتنقضوا الایمان بعد توکیدها وقدجعلتم الله علیکم کفیلا ان الله
«یعلم ماتفعلون. ولاتکونوا کالتی نقضت غزلها من بعد قوة انکاثا تتخذون
«ایمانکم دخلا بینکم ان تکون امةهی اربی من امةیبلوکم الله به ولیبینن
«لکم یوم القیامة ما کنتم فیه تختلفون. ولوشاءالله لجعلکم امة واحدة ولکن
«یضل من یشاء ویهدی من یشاء ولتسئلن عماکنتم تعملون. ولاتتخذوا
«ایمانکم دخلا بینکم فتزل قدم بعد ثبوتها وتذوقوا السؤبما صددتم عن
«سبیل الله ولکم عذاب عظیم. ولاتشتروا بعهدالله ثمنا قلیلا انماعندالله هوخیر
«لکم ان کنتم تعلمون. ماعندکم ینفد وماعندالله باق ولنجزین الذین صبروا

۱ــ آل عمران۳ آیه۷۱
۲ــ تغابن ۶۴ آیه۱۶

«اجرهم با حسن ماکانوا یعملون[1]»

«یعنی: وقسمها را از پس محکم کردنش که خدا را ضامن آن
«کرده‌اید مشکنید که خدا می‌داند چه‌می کنید. وچون آن کس که رشتهٔ خود
«از پس تابیدن پنبه وقطعه قطعه کند مباشید که قسمهایتان را مابین خودتان
«برای آنکه گروهی بیشتر از گروه دیگر است دستاویز فریب کنید حق
«اینست که خدا شما را بقسمها امتحان می کند وروز قیامت مطالبی را که
«در مورد آن اختلاف داشته‌اید برایتان بیان می کند اگر خدا میخواست
«شما را یك امت کرده بود ولی هر که را خواهد گمراه کند
«وهر که را خواهد هدایت کند واز آنچه می کرده‌اید باز خواستتان
«می کنند، قسمهایتان را میان خودتان دستاویز فریب مکنید که
«قدمی از پس استوار شدنش بلغزد وشما را برای بازماندنتان ازراه‌خدا
«بدی رسد وعذابی بزرگ داشته باشید. پیمان خدا رابه بهای اندك مفروشید
«حق اینست که آنچه نزد شماست فانی می‌شود وآنچه‌نزد خداست‌ماندنی
«است وکسانی که صبوری کرده‌اند پاداششان را بهتر از آنچه عمل
«می کرده‌اند دهیم»

«وهم اوگوید وگفتار اوحق است :

«اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامرمنکم فان تنازعتم فی شیئی
«فردوه الی الله والرسول ان کنتم تؤمنون بالله والیوم الاخر ذلك خیرواحسن
«تأویلا.»[2]

«یعنی: خدا رافرمان برید وپیغمبر وکارداران خویش را فرمان
«برید وچون در چیزی اختلاف کردید اگر بخدا وروز جزا ایمان دارید

۱ــ نحل ۱۴ آیات ۹۵ تا ۹۷
۲ ــ نساء ۴ آیه ۵۹

«آنرا بخدا وپیغمبر ارجاع کنید که این بهتر وسرانجام آن خوبتر است.»
«وهم او گوید و گفتار اوحق است:
«وعدالله الذین آمنوا منکم وعملوا الصالحات لیستخلفنهم فی
«الارض کما استخلف الذین من قبلهم ولیمکنن لهم دینهم الذی ارتضی لهم
«ولیبدلنهم من بعدخوفهم امنا یعبدوننی لایشرکون بی شیئاومن کفر بعدذلك
فاولئك هم الفاسقون»[1]
«یعنی: خدابه کسانی ازشما که ایمان آورده‌اند وکارهای شایسته
«کرده‌اند وعده کرده که در این سرزمین جانشینان کند چنانکه اسلافشان
«را نیز جانشین کرد ودینشان را نیزکه برای ایشان پسندیده استقرار دهد
«واز پی ترسشان امنیت بدل آردکه مرا عبادت کنندوچیزی را بامن شریك
«نکنند وهرکه پس از این کافر شود آنها، خودشان، عصیان پیشگانند وهم
«اوعزوجل گوید وگفتار اوحق است:
«ان الذین یبایعونك انما یبایعون الله، یدالله فوق ایدیهم، فمن نکث
«فانما ینکث علی نفسه ومن اوفی بماعهد علیه‌الله فسیؤتیه اجرا عظیما»[2]
«یعنی: کسانی که با توبیعت کنند در حقیقت با خدا بیعت می‌کنند
«روی دستهایشان دست خداست هرکه نقض بیعت کند به ضرر خویش
«می کند وهرکس به پیمانی که با خدابسته وفا کند پاداشی بزرگ به او
خواهد داد.»
«امابعد خداعزوجل ازشما شنوایی وطاعت وپیوستگی به جماعت
«خواست وازعصیان وتفرقه واختلاف بیم دادواز اعمال کسانی که پیش ازشما
«بوده‌اند خبرتان داد ودربارهٔ آن دستور داد تا اگر عصیان کردید حجت

۱ـ نور ۲۴ آیه ۵۵
۲ـ فتح ۴۸ آیه ۱۰

«برشمام تمام کرده باشد، اندرز خدا عزوجل را بپذیرید و از عذاب وی
«بترسید، که هیچ امتی هلاك نشد مگر از پس آن که اختلاف کرد وسری
«نداشت که آنرا فراهم آرد، اگر چنین کنید نماز به‌جماعت‌نکنید ودشمنان
«برشما چیره شوندوحرام یکدیگر را حلال شمارید، و وقتی چنین شود
«دین خدای سبحانه به پای نماند، وفرقه‌ها شوید وخداعزوجل به‌پیمبر
خویش صلی‌الله‌علیه گوید:

«ان الذین فرقوا دینهم و کانوا شیعالست‌منهم‌فی‌شیئی انماامرهم
«الی‌الله ثم‌ینبئهم بما کانوا یفعلون»[1]

یعنی: «کسانی که دین خویش را پراکنده کردند و گروه‌گروه
«شدند کاری باآنها نداری، کار ایشان فقط باخداست که عاقبت از آنچه
«می کرده‌اند خبرشان میدهد»

« من نیزشما رابـه همان سفارش می کنم که خـدا سفارش کرد ،
« و از عذاب او بیمتان می‌دهم که شعیب صلی‌الله‌علیه وسلم بقوم خویش
«گفت:

«ویا قوم‌لایجرمنکم شقاقی ان‌یصیبکم مثل ما اصاب‌قوم‌نوح او
«قوم هود اوقوم صالح وماقوم لوط‌منکم ببعید. واستغفروا ربکم‌ثم‌توبوا
«الیه‌ان ربی‌رحیم ودود»[2]

«یعنی: ای قوم مخالفت من ببدکاریتان نکشاند که بشما هـمان
«رسد که بقوم نوح یا قوم صالح یا قوم هـود رسید وقـوم لوط از شما
«چندان دور نیست. از پروردگار خویش‌آمرزش بخواهید وتوبه‌بدوبرید
«که پروردگار من رحیم مودت‌شعار است.

---

۱ انعام ۶ آیه ۱۶۰
[۲] هود ۱۱ آیه ۸۹

«اما بعد، جماعتهایی از آنها که در این باب سخن می کردند، به مردم «چنان وانمودند که به کتاب خدا و حق دعوت می کنند و دنیا و نزاع برسر دنیا «نمی خواهند و چون حق به آنها عرضه شد، کسان در این باب پراکنده شدند، «بعضی حق را گردن نهادند و بعضی دیگر از آن بگشتند، بعضی شان حق را «بگذاشتند و از آن گذشتند و می خواهند کار خلافت را به ناحق بگیرند که به «نظرشان عمر من دراز آمده و آرزویشان خلافت را در نظرشان جلوه داده و «خواسته اند تقدیر را پیش اندازند، به شما نوشته اند که به دستاویز تعهدی که «برای آنها کرده ام بـاز آمده اند. به یاد ندارم که از تعهدی که برای آنها «کرده ام بازگشته باشم. پنداشتند که اجرای حدود می خواهند. گفتمشان که «آنرا برهر که می دانید از حدود تجاوز کرده و برهر کس، از نزدیک و دور، «که باشماستم کرده اجرا کنید.

«گفتند: «باید قرآن تلاوت شود»

«گفتم: «هر که خواهد آنرا تلاوت کند وغلو نکند و برخلاف تنزیل «خدا نخواند»

«گفتند: «باید محروم مقرری بگیرد ومال به مستحق رسد وسنت «نیکو رعایت شود و به خمس وزکات تجاوز نشود ومردم نیرومند وامین «امارت یابند ومظالم کسان به صاحبانش مسترد شود»

«به این همه رضایت دادم و بر آن ثبات ورزیدم و پیش زنان پیمبر صلی «الله علیه وسلم رفتم و با آنها سخن کردم و گفتم: «می گویید کی را امارت دهم؟»

گفتند: «عمرو بن عاص و عبدالله بن قیس را امارت ده ومعاویه را «واگذار که خلیفهٔ پیش از تو وی را امارت داده وسرزمین خود را سامان «داده وولایتش از اورضایت دارند، عمرورا نیز پس بفرست که ولایتش از «اورضایت دارند ودستور بده که سرزمین خویش را سامان دهد»

«واین همه را بکردم اما از پی‌آن برمن تجاوز کردند واز حق
«بگشتند. اینك که به شما می‌نویسم اینان که عنان کار را بدست دارند
«می‌خواهند تقدیر را پیش اندازند، مرا از نماز بداشته‌اند،میان‌من‌ومسجد
«حایل شده‌اندو هرچه‌توانسته‌اند از مدینه برگرفته‌اند. اینك که این‌نامه را
« می‌نویسم مرا میانسه چیز مخیر کرده‌اند: یابعوض هر که بخطا یاصواب
«آسیبی به‌اوزده‌ام از من قصاص گیرند و چیزی از آن وانگذارند، یا از
«خلافت کناره کنم تا دیگری را به خلافت بردارند، یاکس پیش‌مطیعان
«خویش از ولایت ومردم مدینه فرستند و از حق اطاعتی که خدا سبحانه
«برای من‌بر آنها مقررداشته بیزاری کنند.

به‌آنها گفته‌ام: «اینکه از خویشتن قصاص پس دهم پیش ازمن
«خلیفگان بوده‌اند که خطا وصواب کرده‌اندو کس ازآنها قصاص نگرفته.
«میدانم که‌آنهاقصدجان من دارند . اما اینکه از خلافت بیزاری کنم، اگر
«بکشیدم بهتر ازآنست که از کار خدا عزوجل وخلافت وی بیزاری کنم.
«اما اینکه‌گویند: کس به ولایتها ومردم مدینه فرستند که از اطاعت من
«بیزاری کنند من‌گماشتهٔ شما نیستم و از پیش‌آنها را به اطاعت مجبور
«نکرده‌ام، خودشان باطاعت‌آمدند که رضای خدا عزوجل واصلاح‌میان
«کسان می‌خواستند. هر کس از شما دنیا می‌جوید جزآنچه خداعزوجل
«برای وی مقرر کرده نخواهد یافت وهر که تقرب خدا وخانهٔ آخرت و
«صلاح امت و رضای خدا عزوجل وسنت نکوی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه
«وسلم ودوخلیفه پس از او رضی‌الله‌عنهما می‌خواهد ، خدا در مقابل‌آن
«پاداش میدهد، که پاداش شما بدست من نیست و اگر همهٔ دنیا را بشما
«دهم، بهای دین شما نباشد وکاری برای شما نسازد، از خدا بترسید وبه
«آنچه پیش اوست خوشدل شوید. هر که به پیمان شکنی رضا دهد،من

«رضا نمیدهم، خداسبحانه نیز رضا نمی‌دهد که پیمان وی را بشکنند. اما
«چیزها که مرا دربارهٔ آن مخیر می کنند خلع و نصب خـلیفه است، من
«باتفاق‌یارانم‌خویشتن‌داری کرده‌ام ومنتظر حکم خدا مانده‌ام‌و تغییر نعمت
«ازجانب اوسبحانه[1]، که سنت‌بدوتفرقهٔ امت‌و خونریزی را خوش‌ندارم.
«شما رابه‌خدا ومسلمانی‌قسم می‌دهم که جزحق‌مخواهید که‌ازجانب‌من‌بشما
«داده‌می‌شود رعایت کنیدوبراهل‌حق‌ستم‌مکنیدومیان‌ما،چنانکه‌خداعزوجل
«فرمانتان داده عدالت کنید، شمارا به‌خدای سبحانه‌که درست‌پیمانی وهم
«آهنگی درکار خدا را برشما مقرر داشته قسم می‌دهم‌که خدای سبحانه
«فرموده و گفتهٔ وی حق است :

«واوفوا بالعهد انالعهد کان مسؤلا[1]، ولعلکم تذکرون.»

«یعنی: به‌پیمان وفا کنید که پیمان بازخواست شدنی‌است،وشاید
«اندرز گیرید »

«اما بعد من خودم راتبرئه نمی کنم که‌نفس،بدی‌رافرمانگواست
«مگر آنکس که پروردگارم بر او رحم کند که پـروردگارم بخشنده و
«رحیم‌است. اگر کسانی‌را عقوبت کرده‌ام، ازاین کار جز قصد خیر نداشته‌ام
«واینك به سوی خداعزوجل ازهر کاری که کرده‌ام توبه می‌برم وآمرزش
«می‌خواهم که هیچکس جز اوگناهان را نمی‌آمرزد ورحمت پروردگارم
«به همه چیز رساست وجز مردم‌گمراه از رحمت خدا نومیدنمی‌شونـد.
«اوتوبهٔ‌بندگان را می‌پذیرد واز بدیها درمی گذرد ومی‌داند چه می کننداز
«خداعزوجل می‌خواهم که من وشما راببخشد ودلهای این‌امت را به‌نیکی
«الفت دهد واز بدکاری بیزار کند. ای مسلمانان ومؤمنان، درود برشما با
«رحمت وبرکات‌خدا.»

۱ــ سورهٔ اسراء آیه۳۴

ابن‌عباس گوید : این نامه را یك روز پیش از ترویه برای کسان در مکه خواندم.

عبدالله‌بن‌عتبه بنقل از ابن‌عباس گوید: عثمان مرا پیش خواندو بکار حج گماشت ومن سوی مکه رفتم وحج را بپاداشتم ونامهٔ عثمان را برای آنها خواندم و وچون به مدینه‌آمدم با علی بیعت کرده بودند.

سخن از محل دفن‌عثمان و کسی که عهده دار دفن وی بود

ابی‌بشیر عابدی گوید: عثمان را سه روز انداخته بودند ودفن نمی کردند. پس از آن حکیم‌بن‌حزام‌قرشی، از بنی‌اسدبن‌عبدالعزی ، و جبیربن‌مطعم‌بن‌عدی‌بن نوفل‌بن‌عبدمناف با علی دربارهٔ دفن وی سخن کردند واز اوخواستند که به کسان عثمان اجازهٔ این کار را بدهد علی‌چنین کرد واجازه داد وچون خبرشایع‌شد باسنگ برراه نشستند. تنی چند ازکسانش‌جنازه‌را بیاوردند ومی‌خواستند به یکی ازباغهای مدینه برند که‌آنرا حش‌کوکب می‌نامیدند ویهودان مردگان خویش را آنجا دفن می‌کردند، وقتی وی را میان مردم‌آوردندتخت وی را سنگسار کردندو می‌خواستند اورا بیندازند وچون علی خبریافت کس فرستاد وقسمشان داد که دست از اوبدارند وچنان کردند. پس او رابیبردند ودرحش‌کوکب‌دفن کردندوچون معاویةبن‌ابی‌سفیان برمردم تسلط یافت بگفت تا باغ را خراب کردند وآنرا به بقیع پیوست وبگفت‌تا کسان، مردگان خویش را بدورقبر عثمان دفن کردند تابه قبورمسلمانان پیوست .

یساربن‌ابی‌کرب به‌نقل ازپدرش که عامل‌بیت‌المال عثمان بوده‌گوید:عثمانرا ما بین مغرب وتاریك شدن شب دفن کردند وبرجنازهٔ او کسی جز مروان بن‌حکم و سه‌تن از غلامانش ودخترپنجمش حاضر نبود. دخترش‌شیون‌کرد و صدای شیونش

بلند شد و مردم سنگ بر گرفتند و گفتند: نعثل، نعثل! ونزدیك بود سنگسارش کنند که گفتند: باغ، باغ! واو رابیرون باغ دفن کردند.

واقدی، بنقل از صالح‌بن کیسان گوید: وقتی عثمان رضی‌الله‌عنه کشته شد یکی گفت اورا در دیرسلع دفن کنند که مقبرهٔ یهودان بود.

حکیم‌بن‌حزام گفت: «بخدا تا یکی از فرزندان قصی زنده باشد چنین نشود» نزدیك بود شربپا شود ابن‌عدبس بلوی گفت: «ای‌پیرمرد! ترا چه زیان که کجا دفن شود؟»

حکیم‌بن‌حزام گفت: «جزدربقیع غرقد دفن نشود، همانجا که باجناق وفرزندان وی دفن شده‌اند.» آنگاه حکیم‌بن‌حزام با دوازده کس که زبیر از آن جمله بود وی را برداشتند وحکیم‌بن‌حزام براو نماز کرد.

واقدی گوید: درست به نزدما اینست که جبیر بن‌مطعم براو نماز کرد.

مخرمة‌بن‌سلیمان والبی گوید: عثمان رضی‌الله‌عنه به روز جمعه پس‌ازبرآمدن آفتاب کشته شد ونتوانستند اورا دفن کنند، نایله دختر فرافصه کس‌به‌طلب حویطب بن عبدالعزی وجبیر بن‌مطعم وابی‌جهم بن‌حذیفه وحکیم‌بن‌حزام ونیاراسلمی فرستاد که گفتند: «نمی‌توانیم اورا به روز بیرون ببریم که این مصریان بردرند» پس آن گروه منتظر ماندندومیان‌مغرب وعشابیامدنداما میان آنها وجنازه حایل‌شدند. ابوجهم گفت: «بخدا هرکه میان من وجنازه حایل شودجانم را برسر آن می‌دهم، برش‌دارید». پس اورا.سوی بقیع بردند.

گوید: نایله با چراغی همراه‌یکی‌از غلامان بدنبال‌آنها بود که دربقیع‌چراغ را روشن کرد، برفتند تا به‌نخلستانی رسیدند که دیواری داشت ودیوار راشکستند ووی را در نخلستان دفن کردند وجبیر بن‌مطعم براو نماز کرد. نایله پیش رفت، می‌خواست‌سخن کنداما گروه‌مانع‌وی‌شدند وگفتند: بیم‌داریم که این‌غوغاییان قبر او را بشکافند. ونایله به منزل خویش بازگشت.

عبدالله‌بن‌ساعده گوید: پس از آنکه عثمان کشته شد دو روز همچنان ببود و نتوانستند دفنش کنند، آنگاه چهار کس اورا برداشتند: حکیم‌بن‌حزام وجبیربن‌مطعم و نیاربن‌مکرم و ابوجهم‌بن‌حذیفه. وچون جنازه را گذاشتند که براو نماز کنند تنی چند از انصار بیامدند و نگذاشتند که براو نماز کنند که اسلم بن‌اوس‌بن‌بجره ساعدی و ابوحیه‌مازنی از آنجمله بودند و نیز نگذاشتند در بقیع دفنش کنند.

ابوجهم گفت: «دفنش کنید که خدا و فرشتگان براو درود گفته‌اند»

گفتند: «بخدا هرگز در مقبرهٔ مسلمانان دفن نشود» پس اورا درحش کوکب دفن کردند وچون بنی امیه به‌قدرت رسیدند حش را جزو بقیع کردند که اکنون مقبرهٔ بنی امیه است.

محمدبن‌موسی مخزومی گوید: وقتی عثمان کشته شد می‌خواستند سرش را جدا کنند، نایله وام‌البنین براو افتادند ومانعشان شدند وشیون کردند وبه صورت زدند وجامه دریدند، ابن‌عدیس بلوی گفت: «ولش کنید.»

آنگاه عثمان را غسل نداده سوی بقیع بردند، خواستند در محل جنازه‌ها براو نماز کنند اما انصار مانع شدند وعمیربن‌ضابی بیامد وبرعثمان جست که روی دری بود ویکی ازدنده‌های اورا بشکست وگفت: «ضابی را بداشتی تا در زندان بمرد.»

ربیع‌بن‌مالك به‌نقل ازپدرش گوید: وقتی عثمان کشته‌شد، من جزو بردارندگان وی بودم جنازه‌را بردری نهادیم که سرش به‌در می‌خورد بسبب آنکه با شتاب می‌رفتیم که سخت بیمناك بودیم واورا در گورش درحش کوکب زیرخاك کردیم.

طلحه گوید: وقتی عثمان کشته‌شد، نایله کس به‌طلب عبدالرحمان‌بن‌عدیس بلوی فرستاد وگفت: «تو از همه به‌من نزدیکتری وشایسته‌تر که به کار من پردازی، این مردگان را ازمن دور کن.»

گوید: عبدالرحمان به او ناسزا گفت وخشونت کرد وچون دل شب شد، مروان

به‌خانهٔ‌عثمان آمد، زیدبن ثابت وطلحة‌بن عبیدالله وحسن‌و کعب‌بن مالك وهمه‌یاران عثمان که آنجابودند پیش‌وی آمدند، چند کودك‌وچند زن‌نیز به‌محل جنازه‌ها آمدند، عثمان را بیرون بردند که‌مروان بـراو نماز کـرد آنگاه به‌بقیع بردند ودر مجاورت حش‌کوکب دفن کردند، صبحگاهان غلامان عثمان راکـه با وی کشته شده بـودند بیاوردند و چون‌بدیدندشان‌نگذاشتنددفنشان کنند. جنازه‌ها را به حش‌کوکب بردند وچون شب شدـدو تن از آنها را بیاوردند وپهلوی عثمان دفن کردند و باهر کدامشان پنج تن واز جمله یك‌زن، فاطمه مادر ابراهیم‌بن عدی همراه بود. آنگاه بازگشتند و پیش‌کنانةبن بشر رفتند و گفتند: «تو از همهٔ این قوم بما نزدیکتری بگو این دو جثه راکه درخانه است برون بیارند»

گوید: بشر باآن‌گروه سخن کرداماپذیرفتند.

گفت: «من، فقط خاندان عثمان راازمصریان وپیوستگانشان‌پناه داده‌ام دوجثه رابیرون بیارید وبیفکنید» پس پای آنها را کشیدند و روی سنگ قبرش انداختندکه سگان‌آنرا بخورد.

آن‌دوغلام که‌درحادثه خانه عثمان‌کشته شدند، نجیح وصبیح‌نام‌داشتند وبسبب حرمت وهمتشان، نامشان‌از عنوان بردگی‌رایجتربود، نام سومی‌راکس بیادنداشت. عثمان‌راغسل ندادند لباس‌خون آلودش‌کفنش‌بود، دوغلامش را نیز غسل ندادند.

شعبی‌گوید: عثمان رضی‌الله عنه را شبانگاه دفن کردند ومروان‌بن حکم براو نماز کرد، دخترش بانایله دختر قرافصه از دنبال او می‌گریستند.

سخن از وقت کشته شدن عثمان

دراین باب اختلاف کرده‌اند، اتفاق هست‌که درماه ذی‌حجه بـود. بعضی‌ها گفته‌اند، هیجده روز از ذی حجه رفته بـه سال سی‌وششم هجرت بـود. اما بیشتر

براین رفته‌اند که هیجده روز رفته از ذی‌حجه سال سی‌وپنجم کشته شد.

سخن از روایت کسانی که گویند بسال سی‌وششم کشته شد

یعقوب‌بن زید به نقل ازپدرش گوید: عثمان به‌روز جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی‌ششم پس از پسینگاه کشته شد، خلافت وی دوازده سال، دوازده روز کم بود وهشتاد ودوسال داشت.

کسان دیگر گفته‌اند: هیجده روز گذشته از ذی‌حجه سال سی‌وپنجم کشته شد.

شعبی گوید: عثمان هیجده روز درخانه محاصره شد وصبحگاه روز هیجدهم ذی حجه سال بیست وپنجم از درگذشت پیمبر صلی‌الله علیه وسلم کشته شد.

ابومعشر گوید: عثمان به روز هیجدهم ذی‌حجه سال سی‌وپنجم کشته شد و خلافتش دوازده سال دوازده روز کم بود.

ابوعثمان گوید: عثمان به‌روز جمعه هیجده‌روز رفته ازذی‌حجه سال سی‌وپنجم ده سال‌ویازده ماه وبیست و دو روزپس‌از قتل عمر کشته شد.

طلحه گوید: عثمان هیجده روز رفته از ذی حجه، بروز جمعه، آخرین ساعت روز کشته شد.

دیگران گفته‌اند: به‌روز جمعه پس‌از طلوع آفتاب کشته شد.

هشام کلبی گوید: عثمان صبحگاه جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد و خلافت وی دوازده سال هشت روز کم بود.

بعضی دیگر گفته‌اند در ایام تشریق کشته شد واین را از زهری روایت کرده‌اند.

سخن از مدت عمر عثمان

گذشتگان در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند مدت عمروی هشتاد ودوسال بود واین را از محمدبن‌عمران روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند که، وقتی کشته شد نود سال‌یا هشتادو هشت سال داشت، واین را از قتاده روایت کرده‌اند.

بعضی‌دیگر گفته‌اند: وقتی کشته شد هفتادوپنج ساله بود، واین را ازهشام‌بن محمد روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند: شصت وسه ساله بود واین را از ابوحارثه وابوعثمان نقل کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند هشتاد وشش سال داشت و این را نیز از قتاده نقل کرده‌اند.

سخن از صفت عثمان

حسن‌بن ابی‌الحسن گوید: وارد مسجدشدم وعثمان‌را دیدم که برعبای خویش تکیه زده بود، دیدمش که مردی‌نکوروی بود، برچهره‌اش آثاز آبله بود ومویش بر شانه‌هایش ریخته بود.

محمدبن عمر گوید: از عبدالله‌بن عنبسه ودوتن دیگراز صفت عثمان پرسیدم که بی‌اختلاف گفتند: «مردی‌بودنه کوتاه، نه بلند، نکوروی ولاغرگون، باریشی انبوه وبلند، سبزه رنگ، درشت استخوان، چهارشانه باموی انبوه سر، که ریش خود را زرد می کرد.»

زهری‌گوید: عثمان مردی چهارشانه و نکوموی ونکوروی وطاس بود با

فاصلهٔ زیاد میان‌دوپا.

سخن از وقت اسلام
وهجرت عثمان

محمدبن‌عمر گوید: اسلام عثمان در ایام‌پیشین بود، پیش ازآنکه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم وارد خانهٔ ارقم شود.

گوید: وی در هجرت اول ونیز در هجرت دوم‌ازمکه به سرزمین حبشه‌رفت ودر هردونوبت زنش، رقیه دختر پیمبر خدا را به همراه داشت.

سخن از
کنیهٔ عثمان

محمدبن‌عمر گوید: عثمان‌بن‌عفان در جاهلیت کنیهٔ ابوعمروداشت به دوران اسلام رقیه دختر پیمبر خدا برای اوپسری‌آورد که وی‌را عبدالله نام‌کرد ومسلمانان اورا ابوعبدالله کنیه دادند. عبدالله‌شش‌ساله شد وخروسی به چشم اونوك زدکه‌بیمار شد ودر جمادی‌الاول سال چهارم هجرت بمرد پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم براو نماز کرد وعثمان وارد قبر اوشد.

هشام‌بن‌محمدگوید: کنیهٔ عثمان ابوعمرو بود

سخن از فرزندان
وهمسران عثمان

رقیه وام کلثوم‌دودخترپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم همسران‌عثمان‌بودند، رقیه عبدالله را برای وی‌آورد .

فاخته دختر غزوان نیز بود که برای وی‌پسری‌آورد که نامش عبدالله‌شد، وی

عبدالله اصغر بود اما نماند.

ام‌عمرو دختر جندب نیز بود که عمرو و خالد و ابان و عمر و مریم را برای وی آورد.

فاطمه دختر ولیدبن‌عبدشمس نیز بود که ولید وسعید وام سعید را برای وی آورد.

ام‌البنین دختر عیینة‌بن‌حصن فزاری نیز بود که عبدالملک را برای وی آورد که نماند.

رمله دختر شیبة‌بن‌ربیعه نیز بود که عایشه وام ابان‌وام عمروسه دختر عثمان‌از او بود.

نایله دختر قرافصه نیز بود که مریم دختر عثمان از او بود.

هشام‌بن کلبی گوید: ام‌البنین دختر عیینة‌بن‌حصن برای عثمان عبدالملک وعتبه را آورد.

وهم او گوید: نایله، عنبسه را آورد.

واقدی گوید: عثمان از نایله دختری داشت به نام ام‌البنین که زن‌عبدالله‌بن یزیدبن‌ابی‌سفیان بود.

گوید: وقتی عثمان کشته شد رمله دختر شیبه ونائله، وام‌البنبن دختر عیینه، و فاخته دختر غزوان در خانهٔ او بودند. اما بگفتهٔ علی بن‌محمد بهنگام محاصره ام‌البنین راطلاق داده.

زنانی که در جاهلیت واسلام داشته بود وفرزندان ذکور و اناث وی اینان بودند.

سخن از نام عاملانی که عثمان به سال آخر بر ولایات داشت

محمدبن‌عمرو گوید: وقتی عثمان کشته شد عامل مکه عبدالله‌حضرمی بود.

عامل طایف قاسم‌بن‌ربیعه ثقفی بود.

عامل صنعا یعلی‌بن‌منیه بود.

عامل جند عبدالله‌بن‌ربیعه بود.

عامل بصره عبدالله‌بن‌عامربن کریز بود که از آنجا در آمده بود، اما عثمان کسی را بر آنجا نگماشته بود.

عامل کوفه سعیدبن‌عاص بود که از آنجا بیرون آمد و نگذاشتند باز گردد.

عامل مصر عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح بود که پیش عثمان آمد و محمدبن ابی‌حذیفه بر مصر تسلط یافت. عبدالله‌بن‌سعد سایب بن‌هشام را بر مصر جانشین خود کرده بود که محمدبن‌حذیفه اورا بیرون کرد.

عامل شام معاویة‌بن‌ابی‌سفیان بود.

ابوعثمان گوید: وقتی عثمان در گذشت، عامل شام معاویة‌بن‌ابی‌سفیان بود و عامل حمص از طرف معاویه، عبدالرحمان‌بن‌خالدبن‌ولید بود.

عامل قنسرین حبیب‌بن‌مسلمه بود.

عامل اردن ابوالاعوربن‌سفیان بود.

عامل فلسطین علقمة‌بن‌حکیم کنانی بود.

عامل دریا عبدالله‌بن‌قیس فزاری بود.

عهده‌دار قضای شام ابوالدرداء بود.

عطیه گوید: وقتی عثمان در گذشت عامل مقرریهای کوفه ابوموسی اشعری

بود.

عامل خراج سواد، جابربن‌فلان‌مزنی بود با سماك انصاری.

عامل جنگ کوفه قعقاع بن‌عمرو بود.

عامل قرقیسیا جریر بن‌عبدالله‌بود

عامل آذربیجان اشعث بن‌قیس بود

عامل حلوان عتبة‌بن‌نهاس بود

عامل ماه مالك‌بن‌حبیب‌بود

عامل همدان نسیر بود

عامل ری سعیدبن‌قیس‌بود

عامل اصفهان سایب‌بن‌اقرع‌بود

عامل ماسبذان حبیش بود

عامل بیت‌المال‌عقبة‌بن‌عمرو بود

عامل قضای عثمان زیدبن‌ثابت بود.

سخن از بعضی خطبه‌های عثمان

عتبه‌گوید: عثمان‌از آن‌پس که باوی‌بیعت‌کردند با مردم سخن کرد و گفت:

«اما بعد، خلافت را به‌گردن من‌بار کردند ومن پذیرفتم، بدانید
«که من‌تابعم نه متبوع، بدانید که شما را برمن پس از کتاب خداعزوجل
«وسنت پیمبراوصلی‌الله‌علیه‌وسلم سه‌حق هست: اینکه‌درمسائل‌مورد اتفاق
«شما وروشها که پدیدآورده‌اید از سلف خویش تبعیت کنم و هرجاباتفاق
«روشی پدید نیاورده‌اید، روش اهل خیرداشته باشم و هرجا ضرورت
«نباشد دست بدارم. بدانید که دنیا سرسبز است ومورد رغبت مردم است

«وبسیاری‌شان بدان متمایل شده‌اند، بدنیا تکیه مکنیدوبدان اعتماد نداشته
«باشید که در خور اعتماد نیست . بدانید که دنیا فقط کسی را رها می کند
«که آنرا رها کرده باشد.

بدربن‌عثمان بنقل از عموی خویش گوید: آخرین‌بار که عثمان درمیان‌جمع سخن کرد چنین گفت:

«خداعزوجل دنیارا به شماداد که بوسیلهٔ آن آخرت جویید ونداد
«که بر آن تکیه کنید. دنیا فنا می‌شود و آخرت بجا میماند، آنچه فانیست
«گردنفرازتان نکندواز آنچه باقیست‌مشغول ندارد. باقی را برفانی‌مرجح
«دارید که دنیا به سر میرود وبازگشت سوی خداست. از خداعزوجل
«بترسید که ترس خدا وسیلهٔ مصونیت‌از عذاب‌ونفرت اوست. ازتغییرات
«خدا حذر کنید وهمآهنگ جماعت باشید ودسته دسته مشوید، نعمت‌خدا
«را بپا دارید که دشمنان بودید ودلهایتان را الفت داد وبه نعمت وی
«برادران شدید»

سخن از اینکه هنگام محاصره عثمان کی در مسجد پیمبر با مردم نماز می کرد؟

ربیعة‌بن‌عثمان‌گوید: آنروز موذن، سعدقرظ، پیش‌علی‌بن‌ابی‌طالب آمدو گفت: «کی با مردم نماز کند؟»

علی گفت: «بانگ بزن: خالدبن‌زید»

واو بانگ زد وخالدبن‌زید با مردم نماز کرد واین اول‌باربود که‌معلوم‌شد نام ابوایوب، خالدبن‌زیداست.

گوید: ابوایوب چند روزبا مردم‌نماز می کردپس‌از آن علی‌بامردم نماز کرد.

عبداللہ‌بن ابی‌بکر بن‌حزم گوید: موذن پیش عثمان آمد و اعلام نماز کرد.

عثمان گفت: «من برای نماز پایین نمی‌آیم. برو به یکی بگو نماز کند.» مؤذن پیش علی آمد و او به سهل‌بن‌حنیف گفت که روز آغاز محاصره دوم با مردم نماز کرد و این به روز اول ذی‌حجه بود و چون روز عید بیامد علی با مردم نماز عید کرد و همچنان با آنها نماز می‌کرد تا عثمان کشته شد.

عبداللہ‌بن نافع بن‌نقل از پدرش گوید: ابوایوب چندروز با مردم نماز می‌کرد، آنگاه علی به روز جمعه و عید نماز کرد تا عثمان کشته‌شد.

سخن از اشعاری که در رثای عثمان گفتند

شاعران از پس کشته شدن عثمان در مدح و هجاو نوحه وسرور بسیار سخن کردند، از جمله مداحان وی حسان‌بن‌ثابت و کعب‌بن‌مالک، هردوان انصاری، وتمیم‌بن ابی‌بن‌مقبل و دیگران بودند.

از جمله اشعاری که حسان در مدح و رثای عثمان و هجای قاتلان وی گفته اینست:

«غزای مرزها را واگذاشتید

«وبنزد قبر محمد بغزای ما آمدید

«گویی اصحاب پیمبر

«شتران بودند که باید بدر مسجد کشته شوند

وهم او گوید:

«اگر خانه پسراروی از اوخالی مانده

«ودری افتاده ودری سوخته وویران شده

«هنوز طالب‌خیر آنجا حاجت خویش را می‌یابد

«وشهرت واعتبار آنجاست»

کعب‌بن‌مالك انصاری گوید:

«کشتن خلیفه کاری فجیع بود

«وبلای ترس از آن پاگرفت

«سرانجام کسانی که پیشوای خویش را کشتند»

«جهنم است»

«فضل‌بن‌عباس بجواب شعری که حسان دربارهٔ گرفتن انتقام عثمان گفته بود چنین گوید:

«انتقامی می‌جویی که بتومربوط نیست

«ابن‌ذکوان صفوری را با عمروچه مناسبت

«بچه خرماده بهنگام تفاخر

«بمادرش انتساب میگیرد

«وپدرش راازیاد می‌برد

«از پس محمد بهترین کسان

«وصی پیمبر است

«نخستین کسی که نماز کرد

«ونخستین کسی که گمراهان را

«بنزدیك بدر از پای درآورد

«همین عیب بس که از قتل عثمان سخن کنند

«که اورا به حبشیان مصر تسلیم کرده‌اند

جباب‌بن‌یزید مجاشعی عموی فرزدق گوید:

«بجان پدرت گریه مکن

«که نیکی برفت بجز اندکی

«مردم در کار دین خویش بسفاهت افتادند
«وپسر عفان شری دراز بجای نهاد
«ای ملامتگر همه کس هلاك شدنی است
«به نیکی سوی خدا رهسپار باش»

خلافت امیر مؤمنان
علی بن ابی طالب عیله السلام

در همین سال، در مدینه، باعلی بن ابی طالب بیعت خلافت کردند.

سخن از بیعت کنان
ووقت بیعت علی علیه السلام

سیرت نویسان سلف در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی ها گفته‌اند که یاران پیمبر صلی الله علیه وسلم از علی خواستند که عهده دار کار آنها ومسلمانان شود واو نپذیرفت وچون راضی نشدند واصرار کردند خلافت را پذیرفت.

محمد بن حنفیه گوید: وقتی عثمان کشته شد پیش پدرم بودم، برخاست وبه خانه خویش رفت، یاران پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم پیش وی آمدند وگفتند: «این مرد کشته شد، مردم را امامی باید، کسی را برای این کار شایسته‌تر از تو نمی‌دانیم که سابقه‌ات بیشتر است وخویشاوندیت با پیمبر خدا نزدیکتر»

گفت: «چنین مکنید که من وزیر باشم بهتر که امیر باشم.»

گفتند: «نه، بخدا دست برنمی‌داریم تا با تو بیعت کنیم»

گفت: «پس در مسجد باشد که بیعت من نهانی نباشد و به رضای مسلمانان باشد.»

عبدالله بن عباس گوید: خوش نداشتم به مسجد رود که بیم داشتم سروصدا

بسیار شود اما اوجز مسجد جایی را نپذیرفت وچون وارد شد مهاجران وانصار وارد شدند وبا وی بیعت کردند، پس از آن مردم نیز بیعت کردند.

ابوبشرعابدی گوید: در مدینه بودم که عثمان کشته شد. مهاجران وانصار و از جمله طلحه وزبیر فراهم شدند و پیش علی آمدند و گفتند: «ای ابوحسن بیا باتو بیعت کنیم»

گفت: «مرا به خلافت شما چه حاجت، هر که را انتخاب کنید من با شمایم و به اورضایت می‌دهم، بخدا دیگری را انتخاب کنید»

گفتند: «کسی جز تورا انتخاب نمی کنیم»

گوید: از پس کشته شدن عثمان بارها پیش وی آمدند و آخرین بار که آمدند و گفتند: «کار مردم بی‌خلیفه سامان نگیرد این کار به‌درازا کشید»

گفت: «مکرر پیش من آمده‌اید ورفته‌اید و اینك باز آمده‌اید، سخنی با شما می‌گویم که اگر بپذیرید کار شمارا می‌پذیرم و گرنه بدان حاجت ندارم»

گفتند: «هرچه بگویی می‌پذیریم ان‌شاءالله»

گوید: پس علی بیامد وبه منبر رفت ومردم براوفراهم آمدند، گفت: خلافت شمارا خوش نداشتم اما اصرار کردید که خلیفهٔ شما باشم. بدانید که بی‌نظرشما کاری نمی کنم، بدانید که کلیدهای اموال شما بامن است اما بی‌نظر شما یك درم از آن نمی‌گیرم، رضایت می‌دهید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «خدایا شاهد باش» آنگاه به اینقرار باآنها بیعت کرد.

ابوبشیر گوید: من آنروز به نزد منبر پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم ایستاده بودم وهرچه می گفت می‌شنیدم.

ابوالملیح گوید: وقتی عثمان کشته شد علی سوی بازار رفت، واین به روز شنبه هیجده روز رفته از ذی حجه بود، مردم از دنبال وی برفتند و خرسندی

کردند و او به باغ بنی‌عمرو بن جندول رفت و به ابی‌عمرة‌بن‌عمرو گفت: «در را ببند.»

گوید: پس مردم بیامدند و در زدند و وارد شدند، طلحه و زبیر نیز بودند که گفتند: «ای علی! دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم.» پس طلحه و زبیر با او بیعت کردند، وقتی طلحه بیعت می‌کرد حبیب‌بن‌ابی‌ذویب گفت: «بیعت از کسی آغاز شد که دستش چلاق است این کار سر نمی‌گیرد»

گوید: آنگاه علی سوی مسجد شد و به منبر رفت، تنبانی داشت با یك جامهٔ بی‌جیب با عمامهٔ خز، پاپوش خود را بدست گرفته بود و بر کمانی تکیه داده بود، مردم با وی بیعت کردند، آنگاه سعد را آوردند و گفتند: «با علی بیعت کن»

گفت: «بیعت نمی‌کنم، تا همهٔ مردم بیعت کنند، بخدا مایهٔ زحمت او نخواهم شد.»

علی گفت: «بگذارید برود»

گوید: پس از آن ابن‌عمر را آوردند و گفتند: «بیعت کن»

گفت: «بیعت نمی‌کنم تا همهٔ مردم بیعت کنند»

گفت: «کفیلی بیار»

گفت: «کفیل ندارم»

اشتر گفت: «بگذار گردنش را بزنم»

علی گفت: «ولش کنید، من کفیل او هستم، آنچه می‌دانم تو در کوچکی و بزرگی بدخوی بوده‌ای.»

حسن گوید: زبیر بن عوام را دیدم که در یکی از باغهای مدینه با علی بیعت کرد.

زهری گوید: مردم با علی‌بن‌ابی‌طالب بیعت کردند، آنگاه کس به طلب طلحه و زبیر فرستاد و آنهارا به بیعت خواند که طلحه تعلل کرد.

گوید: مالك‌بن اشتر شمشیر از نیام بر آورد وگفت: «بخدا یا بیعت کن یا سرت را باشمشیر می‌زنم»

طلحه گفت: «مفری نیست» وبیعت کردند آنگاه زبیر و کسان بیعت کردند.

گوید: طلحه وزبیر خواستند که امارت کوفه وبصره را به آنها دهد.

علی گفت: «پیش من بمانید که به حضور شما خوشدل باشم که‌از دوریتان‌ملول می‌شوم.»

زهری گوید: شنیده‌ایم که‌به آنها گفت: «اگر می‌خواهید با من‌بیعت کنیدواگر می‌خواهید من با شما بیعت کنم»

گفتند: «ما باتوبیعت می کنیم»

گوید: پس از آن گفتند: «از آنرو بیعت کردیم که برجان‌خویش بیمناك‌بودیم. می‌دانستیم که او کسی نیست که با ما بیعت کند» وچهارماه پس از کشته شدن عثمان سوی مکه رفتند.

محمدبن‌حنفیه‌گوید: هنگامی که عثمان راکشتند با پدرم بودم تاشبانگاه که واردخانه شد و کسانی از یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم پیش وی آمدندوگفتند: «این مرد کشته شد ومردم را امامی‌باید»

گفت: «یابشوری باشد.»

گفتند: «بتورضایت‌می‌دهیم»

گفت: «پس به مسجد رویم که برضایت همه مردم باشد»

گوید: آنگاه سوی مسجد رفت‌وکسانی که بیعت‌کردنی بودند با وی بیعت کردند. انصار بجز چندکس با علی‌بیعت‌کردند، طلحه گفت: «ما از این کار بیش از آنچه سك بومیکشد نصیب نداریم»

عبدالله‌بن‌حسن گوید: وقتی عثمان کشته شد انصار بجز چندکس واز جمله حسان‌بن‌ثابت و کعب‌بن‌مالك ومسلمةبن‌مخلد وابوسعید خدری و محمدبن‌مسلمه‌و

نعمان‌بن‌بشیر وزیدبن‌ثابت ورافع‌بن‌خدیج وفضالة‌بن‌عبید و کعب‌بن‌عجرد که عثمانی بودند، با وی‌بیعت کردند.

یکی به‌عبدالله گفت: «چرا اینان از بیعت علی‌سرباز زدند وعثمانی شدند؟»

گفت: «حسان شاعری بود که اهمیت نمی‌داد چه می‌کند ، زیدبن‌ثابت را عثمان به دیوان وبیت‌المال گماشته بود وچون عثمان محاصره شد گفت: ای گروه انصار دوبار انصار خدا باشید»

ابوایوب گفت : «یاریش می‌کنی از اینرو که برای توسودمند بوده است»

گوید: کعب‌بن‌مالك را عثمان بر زکات طایفه مزینه گماشت وهرچه‌را از آنها به خود اوواگذاشت.

زهری گفته بود: «گروهی از مدینه به شام گریختند وبا علی بیعت نکردند.» بعضی‌ها گفته‌اند که طلحه وزبیر نابدلخواه با علی بیعت‌کردند. بعضی دیگر گفته‌اند: زبیر باوی پیعت نکرد.

هشام‌بن‌ابی‌هشام وابستهٔ عثمان به‌نقل از یکی از پیران قوم گوید: وقتی‌عثمان محاصره شد علی به خیبر بود وچون بیامد، عثمان کس فرستاد واورا پیش‌خواست علی برفت ومن با خودگفتم با وی بروم وگفتگوی آنها را بشنوم وقتی علی پیش عثمان وارد شد، عثمان با وی سخن کرد وحمد وثنای خدا کرد، آنگاه گفت: «اما بعد مرا برتوحقوقی‌هست، حق اسلام وحق برادری، دانسته‌ای که وقتی پیمبر میان‌یاران برادری آورد، مرا برادر تو کرد، حق خویشاوندی نیز دارم وحق پیمان وقرار، که‌به گردن‌گرفته‌ای بخدا اگر هیچیك از اینها نبود و چنان بودیم که‌گویی در جاهلیتیم برای بنی‌عبدمناف شایسته نبود که یکی از بنی تمیم مکلشان را بگیرد»

آنگاه علی سخن کرد وحمدوثنای خداکرد گفت: «اما بعد، همهٔ آنچه دربارهٔ حقوق خویش گفتی چنانست که‌گفتی اما اینکه گفتی اگر در جاهلیت بودیم برای بنی‌عبدمناف ناگوار بود که یکی از بنی‌تمیم ملکشان را بگیرد، راست‌گفتی و

خبردار خواهی شد»

گوید: آنگاه علی برون شد ووارد مسجد شد، اسامه را دیدکه نشسته بود، او را بخواند وبه بازویش تکیه داد وبرون‌شد وسوی طلحه روان شد، من نیز از دنبال اورفتم ووارد خانهٔ طلحةبن‌عبیدالله شدیم که غلغله بود وطلحه برای اوبرخاست.

علی گفت: «ای طلحه این چه کاری است که پیش گرفته‌ای؟»

گفت: «ای اباحسن، حالا که کار از کار گذشته! »

علی چیزی نگفت وبرون شد وسوی بیت‌المال رفت وگفت: «این در را باز کنید» اما کلیدها را بدست نیاورد وگفت در را بشکنید آنگاه گفت: «از این‌مال برون آرید» وبناکرد بمردم بدهد وآنها که در خانهٔ طلحه بودند از کار علی خبریافتند و سوی وی روان شدند چندان‌که طلحه تنها ماند وچون عثمان از قضیه خبر یافت خوشدل شد. پس از آن طلحه روان شد وبه خانهٔ عثمان رفت وچون به نزد وی درآمد گفت: «ای امیرمؤمنان از خداآمرزش می‌خواهم وسوی وی توبه می‌برم، کاری می‌خواستم کردکه خدا میان من‌وآن حایل شد »

عثمان گفت: «بخدا سرتوبه نداری‌بلکه مغلوب آمده‌ای‌ای، طلحه خدا حساب ترا می‌رسد»

محمدبن‌سعدبن‌ابی‌وقاص گوید: طلحه می‌گفت: «وقتی بیعت کردم شمشیر بالای سرم بود»

گوید: نمیدانم شمشیر بالای سرش بود یانه ، اما میدانم که نابدلخواه بیعت کرد.

گوید: همهٔ مردم در مدینه با علی بیعت کردند بجز هفت کس که منتظرماندند وبیعت نکردند: سعدبن‌ابی‌وقاص وابن‌عمروصهیب وزیدبن‌ثابت ومحمدبن‌مسلمه‌و سلمةبن‌وقش واسامةبن‌زید. تا آنجا که می‌دانیم هیچکس از انصار از بیعت علی باز نماند.

ابوحبیبه‌وابستهٔ زبیرگوید :وقتی‌عثمان کشته شد وباعلی بیعت کردندعلی‌سوی زبیر آمدواجازه خواست ومن بدوخبر دادم، زبیر شمشیررا از نیام درآورد وزیر تشك خود نهاد وگفت: «اجازه بده» ومن اجازه دادم که وارد شد وبه زبیرسلام کرد وکنار وی ایستاد، وقتی‌برفت زبیرگفت: «این مردمتوجه چیزی شدکه برفت،بجای اوبایست ببین چیزی می‌بینی؟»

گوید: «من بجای علی ایستادم وسر شمشیر را دیدم وبه‌زبیرگفتم»

گفت: «همین بودکه این مرد را به‌شتاب واداشت»

گوید: وچون علی برون شدکسان از او پرسش کردندگفت: «او را بهترین خویشاوند یافتم.» مردم‌گمان نیك بردند وعلی‌گفت‌که زبیر بیعت کرده‌است.

ابوعثمان گوید: پس ازکشته‌شدن عثمان‌تاپنج روزامیر مدینه‌غافقی‌بن‌حرب بوددرجستجوکسی‌بودندکه‌خلافت‌راپذیرد ونمی‌یافتند. مصریان پیش‌علی می‌رفتند که‌ازآنهانهان می‌شد وبه باغهای مدینه پناه می‌برد وچون می‌دیدندش ازآنهادوری می‌گرفت‌ونوبت به نوبت ازآنهاوگفتارشان بیزاری‌می‌کرد.جماعت دربارهٔ قتل عثمان اتفاق داشته بودند امادربارهٔ‌کسی که‌می‌خواستند، اختلاف بود و چون‌کسی را همدل وموافق نیافتند از بیم شرارتی که‌کرده بودند همسخن‌شدندکه‌هرکه‌بپذیرد خلیفه‌شودگفتند:«هیچیك از این سه‌کس رابه خلافت برنمی‌داریم.» کس‌پیش‌سعدبن ابی‌وقاص فرستادند وگفتند: «تواز اهل شوری‌بوده‌ای در بارهٔ‌تو همسخن شده‌ایم‌بیا با توبیعت کنیم»

سعدکس پیش‌آنها فرستادکه من وابن‌عمر از خلافت بدوریم وبه هیچوجه حاجت بدان نداریم وشعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«ناپاك را با پاك مخلوط مکن
«لباس خویش را ازتن بدرکن
«وبرهنه فرارکن»

گوید: آنگاه پیش عبدالله‌بن‌عمر رفتند و گفتند: «تو پسر عمری، خلافت را عهده کن»

گفت: «این کار را انتقامی درپی‌است و من خودم را دچار آن نمی کنم، کسی را جزمن بجویید» جماعت حیران ماندند و نمی‌دانستند چه کنند و کار به دست آنها بود.

قاسم‌بن‌محمد گوید: وقتی جماعت طلحه را می‌دیدند نمی‌پذیرفت و شعری به این مضمون می‌خواند:

«از عجایب ایام اینکه من تنها مانده‌ام

«و تلخ و شیرین در من اثر ندارد

می گفتند: «تهدیدمان می کنی؟» و برمی‌خاستند و از پیش وی می‌رفتند و چون زبیر را می‌دیدند و از او می‌خواستند نمی‌پذیرفت و شعری بدین مضمون می‌خواند:

«چه وقت از خانه‌ای که در فیحان است

«و معامله گرانش گروهها را سوی تو می کشانند

«بارخواهی بست؟

می گفتند: «تهدیدمان می کنی؟»

و چون علی را می‌دیدند و از او می‌خواستند نمی‌پذیرفت و شعری بدین‌مضمون می‌خواند:

«اگر بزرگان قوم من اطاعتم می کردند

«کاری به آنها می گفتم که دشمنان را در هم کوبد»

می گفتند: «تهدیدمان می کنی؟» و برمیخاستند و از پیش وی می‌رفتند.

شعبی گوید: وقتی عثمان کشته شد کسان پیش علی رفتند که در بازار مدینه بود و گفتند: «دست بیار که با تو بیعت کنیم»

علی گفت: «شتاب مکنید، عمر مردی مبارك بود که کار خلافت را به شوری

محول کرد، صبر کنید تا مردم فراهم آیند ومشورت کنند» کسان از پیش علی برفتند، آنگاه بعضیشان گفتند اگر این مردم با خبر قتل عثمان به شهرهایشان بازگردند و خلیفه معین نشده باشد از اختلاف مردم وتباهی امت درامان نخواهیم. بود بازپیش علی رفتند، اشتر دست اورا بگرفت وعلی دست خود را پس کشید.

علی گفت: «از پس آن سه کس؟»

اشتر گفت: «بخدا اگر خلافت را نگیری مدتها بدان دست نخواهی یافت» وهمه با وی بیعت کردند. گویند نخستین کسی که با وی بیعت کرد اشتر بود.

ابوعثمان گوید: وقتی روزپنج شنبه رسید که پنج روز از قتل عثمان گذشته بود مردم مدینه را فراهم آوردند، سعد وزبیر برون رفته بودند. طلحه را درباغش یافتند. بنی‌امیه فرار کرده بودند، مگر آنها که نتوانسته بودند. ولیدوسعید بانخستین روندگان، سوی‌مکه گریخته بودند، مروان نیز از پی آنها رفته بود وکسان دیگر از پی‌رفته بودند. وچون مردم مدینه را فراهم آوردند مصریان گفتند: «شما اهل شوری بوده‌اید، امامت برقرار می کنید وفرمانتان برامت روانست، یکی را نصب کنید که ما پیروشماییم»

همه گفتند: «علی بن ابی‌طالب که ما بدورضایت‌داریم»

عوف گوید: شهادت می‌دهم که از محمدبن‌سیرین شنیدم که می گفت: «علی بیامد وبه طلحه گفت: «دست پیش آر تا با توبیعت کنم»

طلحه گفت: «توشایسته‌تری که امیرمومنانی، دست پیش آر»

گوید: علی دست پیش‌آورد وطلحه با وی بیعت کرد.

گوید: مصریان گفتند: «ای مردم مدینه زود باشید که ما دو روز به شما مهلت می‌دهیم بخدا اگر کار را بسر نبرید فردا علی وطلحه و زبیر و بسیارکس دیگر را می کشیم.»

پس مردم سوی علی رفتند وگفتند: «با توبیعت می کنیم، می‌بینی که براسلام

چه می‌گذرد واز این گروه خویشاوند، چه می کشیم.»

علی گفت: «مرا بگذارید ودیگری را بجویید. کاری در پیش داریم که صورتها ورنگها دارد، دلها برای آن قرار نگیرد وعقول از آن اطمینان نیابد.»

گفتند: «ترا بخدا مگر آنچه را ما می‌بینیم نمی‌بینی؟ مگر وضع اسلام را نمی‌بینی؟ مگرفتنه را نمی‌بینی؟ مگر از خدا نمی‌ترسی؟»

گفت: «به اقتضای آنچه می‌بینم چنان جواب دارم، اگر گفتهٔ شما را بپذیرم، حادثه‌ها خواهد بود که میدانم، اگر مرا واگذارید من نیز چون یکی از شما خواهم بود، جز اینکه نسبت به‌کسی که تعیین می کنید شنواترم ومطیع‌تر»

گوید: آنگاه متفرق شدند ووعده‌به فردا نهادند. کسان میان خودشان‌مشورت کردند وگفتند: «اگر طلحه وزبیر بیایند، کار قوام گیرد»

مصریان یکی از خودشان را پیش زبیر فرستادند وبدو گفتند«متوجه باش بااو شل‌نگیری». فرستادهٔ آنها حکیم‌بن‌جبله عبدی بود باگروهی‌دیگر که زبیر را باتهدید شمشیر بیاوردند. یکی از اهل‌کوفه را نیز سوی طلحه فرستادند وگفتند: «متوجه باش با اوشل نگیری» فرستاده اشتر بود باگروهی دیگر که اورا با تهدید شمشیر آوردند. مردم کوفه وبصره بیار خویش ناسزا می‌گفتند. مردم مصر از اتفاق اهل مدینه خوشدل بودند. مردم کوفه وبصره دلگیر بودند از اینکه پیرومصریان وفرع ایشان شده‌اند. بدین سبب خشمشان برطلحه وزبیر بیفزود.

گوید: صبحگاه جمعه مردم در مسجد حاضر شدند، علی بیامد وبه منبررفت وگفت: «ای مردم با موافقت واجازه، این کار شماست وهیچکس‌بی‌دستورشماحقی بدان ندارد، دیشب برقراری جدا شدیم، اگر خواهید به‌کار شما بنشینم وگرنه از کسی دلگیر نیستم»

گفتند: «مابرهمان قراریم که‌دیروزاز هم‌جدا شدیم.» آنگاه جماعت طلحه را بیاوردند وگفتند«: بیعت کن»

گفت: «نا بدلخواه بیعت می کنم» دستش چلاق بود و پیش از همه بیعت کرد. میان مردم یکی بود که اثربینی می کرد واز دور مراقب بود و چون دید که طلحه نخستین کس بود که بیعت کرد گفت: « انالله واناالیه راجعون، نخستین دستی که با امیرمؤمنان بیعت کرد چلاق بود، این کار سر نمی گیرد.»

آنگاه زبیررا آوردند وچنان گفت که طلحه گفته بود وبیعت کرد. در موردزبیر اختلاف هست، آنگاه گروهی راکه از بیعت بازمانده بودند بیاوردند که گفتند: «بیعت می کنیم که کتاب خدا دربارهٔ نزدیك ودور وعزیز وذلیل روان، شود» علی با آنها بیعت کرد، آنگاه عامه برخاستند وبیعت کردند.

عبدالرحمان بن جندب بنقل ازپدرش گوید: وقتی عثمان کشته شد ومردم دربارهٔ علی متفق شدند، اشتر برفت وطلحه را بیاورد که گفت: «بگذار ببینم مردم چه می کنند» اما نگذاشت واورا به سختی کشید وبیاورد که از منبر بالا رفت و بیعت کرد.

حارث والبی گوید: حکیم بن جبله زبیر را بیاورد که بیعت کرد بعدها زبیر می گفت: «یکی از دزدان عبدالقیس مرا بیاورد وبیعت کردم درحالی که شمشیر برگردنم بود.»

طلحه گوید: همه مردم بیعت کردند.

ابوجعفر گوید: کسانی که بیعت مشروط کرده بودند از برندگان خویش چیزی بدل نگرفتند، کار به دست مردم مدینه افتاده بود. و چنان شدند که از پیش بوده بودند و سوی منزلهای خویش رفتند، اما اوباش و غوغاییان در مدینه مانده بودند.

استقرار بیعت
علی بن ابیطالب ع

با علی به روز جمعه پنج روزمانده از ذی‌حجه بیعت کردند، کسان پنج روز پس از کشته شدن عثمان حساب می کنند ، نخستین خطبه‌ای که علی پس از خلافت خواند چنین بود که حمدوثنای خدا کرد و گفت :

«خداعزوجل کتابی هدایتگر فرستاد ونیك وبدرا درآن بیان کرد
«نیکی را بگیرید وبدی راواگذارید، فرایض خداسبحانه را بجای آرید
« که شما را به‌بهشت می‌رساند، خدا چیزهای معین راحرام کرده وحرمت
« مسلمان را بالای همهٔ محرمات نهاده ومسلمانان را به اسلام وتوحید
«نیروداده، مسلمان کسی است که مسلمانان از دست وزبانش آسوده باشند،
«مگربحق. آزار مسلمانان‌جز باقتضای‌واجب روانیست. به‌کارعامه‌برسید،
«مرگ به همه‌میرسد، کسان پیش از شما رفته‌اند ورستاخیزکه از این پس
«می‌رسد شما را بتلاش می‌خواند. سبکبار باشید تا به‌مقصدبرسید که‌کسان
« در انتظار دنباله روان خویشند. بندگان خدا، درکاربندگان از خدا
« بترسید، شمارا حتی از مکانها وجنبنده‌هاخواهند پرسید، خداعزوجل‌را
« اطاعت کنید ونافرمانی اومکنید، وقتی به نیکی رسیدید، آنرا بگیرید و
«چون به‌بدی رسیدیدآنرا واگذارید، بیادآریدکه‌گروهی اندك بودیدودر
« زمین زبون بودید»

پس ازآنکه علی به خانه رفت، طلحه وزبیر وجمعی از صحابه پیش وی فراهم‌آمدند وگفتند: «ای علی، ما بشرط اجرای حدود خدا بیعت کرده‌ایم ، این جماعت در خون‌آن مرد شریك بوده‌اند وخون خویش را حلال کرده‌اند»

گفت: «ای برادران، من ازآنچه شما می‌دانید بی‌خبر نیستم ولی با جماعتی

که برماتسلط دارند وبر آنها تسلط نداریم چکنیم، غلامان شما با اینان بپاخاسته‌اندو بدویانتان به‌آنها پیوسته‌اند وهمه‌در میان شمایندوهرچه بخواهنددربارهٔ شمامی کنند. به‌پندار شما این کار که میخواهید شدنیست؟»

گفتند: «نه»

گفت: «بخدا من جز رأی شما رای دیگر ندارم،انشاءالله. این کار کار جاهلیت است. این جماعت ریشه‌دارند، از آنرو که وقتی شیطان روشی پدیدآرد پیروان‌آن ازجهان معدوم نباشند اگر این کار آغاز شود مردم دربارهٔ آن چندگونه شوند،گروهی چنین رای دارندکه شما دارید وگروهی رأی دیگر دارند،وگروهی نه چنان رأی دارند ونه چنین، صبوری باید تا مردم آرام‌گیرند ودلها بجای‌خویش آید وحقها گرفته شود، آرام‌گیرید وبنگرید چه پیش می‌آیدآنگاه بیایید.»

علی با قرشیان سخت‌گرفت واز رفتنشان مانع شد، انگیزهٔ وی فراربنی امیه بود.

جماعت از پیش علی برفتند بعضیشان می‌گفتند: «بخدا اگر کار دنباله‌پیدا کند از این اشرار انتقام نتوانیم‌گرفت. واگذاشتن این کار بترتیبی که علی می‌گویدبهتر است.» بعضی دیگر می‌گفتند:«آنچه رابرعهده داریم‌انجام میدهیم وتأخیرنمی کنیم، علی به رای وکار خویش از ما بی‌نیاز است وبا قرشیان‌بیشتر از همه سخت‌خواهد گرفت.»

وچون این را با علی بگفتند، بسخن ایستاد وحمد خداگفت و ثنای اوکرد و از فضیلت قوم سخن‌آورد وگفت‌که به‌آنها نیاز دارد و باآنها نظر دارد واز آنها حفاظت می‌کند واز قدرت‌آنها جز این نمی‌خواهد و خدا پاداش‌می‌دهد .

آنگاه ندا دادکه هرغلامی‌که سوی مالکان خویش بازنگردد خونش‌هدر است. سبائیان وبدویان بغریدند وگفتند: «فردا ما نیز چنین خواهیم شد و در مقابل آنها حجتی نتوانیم‌آورد.»

طلحه گوید: علی به روز سوم میان مردم آمد و گفت: «ای گروه بدویان سوی آبهای خودتان روید.» سبائیان نپذیرفتند و بدویان اطاعت کردند.»

گوید: علی به خانه رفت و طلحه و زبیر و جمعی از یاران پیمبر خدا پیش وی رفتند.

گفت: «اینك خونی خویش را بگیرید و بکشید»

گفتند: «در این قضیه بینا نیستیم»

گفت: «بخدا آنها کورتر و بیخبرترند»

طلحه گفت: «مرا بگذار سوی بصره روم و بسرعت با سپاهی باز آیم»

گفت: «تا ببینم»

زبیر گفت: «مرا بگذار سوی کوفه روم و بسرعت با سپاهی مارانم.»

گفت: «تا ببینم»

گوید: مغیره از این مجلس خبر یافت و پیش علی آمد و گفت: «ترا حق نیکخواهی و اطاعت مسلم است، با رای درست امروز کار فردا را سامان توانی داد و با تباهی امروز کار فردا را تباه خواهی کرد. معاویه را بر سر کارش نگهدار، همهٔ عاملان را بر سر کارشان نگهدار و چون اطاعت آوردند و از سپاهها بیعت گرفتند تغییرشان بده یا واگذار»

گفت: «تا ببینم»

گوید: «مغیره از پیش وی برفت و روز بعد بیامد و گفت: «دیروز نظری داشتم اما نظر درست اینست که زودتر برشان داری و کسان بشنوند و کارترا گردن نهند.»

گوید: «آنگاه برفت و هنگامی که بیرون می‌رفت ابن عباس که می آمد با او برخورد و چون پیش علی رسید گفت: «مغیره را دیدم که از پیش تومی‌رفت برای چه آمده بود؟»

گفت: «دیروز آمده بود و چنین و چنان می گفت و امروز آمد و فلان و بهمان می گفت»

ابن‌عباس گفت: «دیروز نیکخواهی کرده بود اما امروز دغلی آورده»

گفت: «پس رأی صواب چیست؟»

گفت: «رای صواب این بود که وقتی عثمان کشته شد، یا پیش از آن روان می‌شدی وسوی مکه می‌رفتی ودرخانه خویش می‌نشستی ودر می‌بستی که عربان آشفته بتکاپو از پی‌تو بودند. ولی امروز بنی‌امیه تلاش می کنند که چیزی از حادثه را برتوافکنندومردم را به شبهه اندازند، می‌خواهند خونخواهی کنی، چنانکه مردم مدینه خواسته‌اند وتوقدرت آن نداری، آنها نیز قدرت ندارند، اگر کار به‌دست آنها افتد وقدرت یابند حقوق خویش راآسانتر رهاکنند مگر آنچه با شتاب کرده باشند و به‌شبهه.»

گوید: وچون‌مغیره‌برون‌شد گفت: «به‌خدا اندرزش گفتم وچون نپذیرفت دغلی کردم.» آنگاه مغیره بیرون‌شد وسوی مکه‌رفت.

عبدالله‌بن‌عتبه بنقل از ابن‌عباس گوید: عثمان مرا خواست وسالار حج کرد سوی مکه رفتم و کار حج را بپا داشتم ونامه‌ای را که عثمان برای مردم نوشته بود برآنها فروخواندم آنگاه به مدینه‌آمدم که با علی بیعت کرده بودند ودر خانه‌اش پیش اورفتم، مغیرة‌بن‌شعبه آنجا بود و با وی خلوت کرده بود مرا بیرون نگهداشت تا مغیره از پیش وی برفت بدو گفتم: «مغیره چه می گفت؟»

گفت: «نوبت پیش به من می‌گفت عبدالله‌بن‌عامر و معاویه عاملان عثمان را بفرست و آنها را در کارشان نگهدار که برای تواز مردم بیعت گیرند وولایات راآرام کنند ومردم را ساکت کنند. این را از اونپذیرفتم و گفتم: به‌خدا اگر فقط لختی‌از روز بباشم به رأی خویش کار می کنم واین جمع وامثال آنها را به‌کار نمی‌گمارم. آنگاه از پیش من برفت ودانم که پنداشت من بخطا می‌روم. امروز پیش من‌آمده بودوگفت: نوبت اول چیزی با توگفتم که با من مخالفت کردی. پس از آن رای دیگر آورده‌ام، رای من این است که چنان کنی که رأی تو بود وآنها را برداری

ومعتمدان خویش را بگماری که‌خداکار راسامان داده وشوکت اینان کمتر از آنست که بود.»

ابن‌عباس گوید: به‌علی گفتم:«باراول نیکخواهی کرده بود واین باردغلی کرده است»

علی گفت: «چگونه نیکخواهی کرده؟»

گفتم:«میدانی که‌معاویه ویاران وی دنیا طلبندوچون بجایشان‌نگهداری‌اهمیت ندهند که‌کار خلافت باکیست وچون معزولشان‌کنی‌گویند خلافت رابی‌شوری‌گرفته وعثمان راکشته وکسانی را برانگیزند ومردم شام ومردم عراق برضد تو برخیزند، از طلحه وزبیر نیز اطمینان ندارم‌که برضد توقیام نکنند»

علی گفت: «اینکه‌گفتی نگاهشان دارم، بخدا تردید ندارم‌که از لحاظ‌کار دنیا نکوست وبصلاح است، اما تکلیفی که به‌گردن دارم ومعرفتی که از حال‌عمال‌عثمان دارم ایجاب می‌کند که هیچکدامشان را به‌کارنگمارم، اگر قبول کردند برایشان بهتر است واگر عصیان‌کردند شمشیر خرجشان می‌کنم»

ابن‌عباس گفت: «رای مرا به‌کاربند و به خانهٔ خویش بروبابه ینبع‌رو، در ملك خویش بمان ودربه روی‌خویش ببند که عربان لختی بگردند وآشفته شوندو کس جزتونیابند که بخدا اگر اکنون با اینان همآهنگ نشوی فردا مردم‌خون‌عثمان را برتوبارکنند»

گوید: اماعلی نپذیرفت وبه ابن‌عباس گفت: «سوی شام حرکت‌کن که‌ترا ولایتدار آنجاکرده‌ام»

ابن‌عباس گفت: «این‌رأی صواب نیست، معاویه یکی از بنی‌امیه است، عمو زادهٔ عثمان است وعامل وی برشام بوده است بیم،دارم به‌انتقام عثمان‌گردن مرابزند یا دست‌کم به‌زندانم کند واسباب دستم‌کند.»

علی گفت: «برای چه؟»

گفتم: «برای آنکه من خویشاوند توام وهرچه به‌گردن تو نهند به‌گردن‌من نیز نهند، به معاویه نامه‌نویس ومنت بنه‌ووعده بده»

گوید: اما علی نپذیرفت وگفت: «بخداهرگز چنین نخواهد شد»

ابن‌هلال‌گوید: ابن‌عباس می‌گفت: «پنج روز پس از قتل‌عثمان ازمکه‌به‌مدینه رسیدم وپیش علی‌رفتم،گفتند:مغیرة‌بن‌شعبه پیش اواست. بردر نشستم تامغیره‌درآمد وبه من‌سلام‌کرد وکفت: «کی آمده‌ای؟»

گفتم: «هم‌اکنون»

گوید: «آنگاه پیش‌علی رفتم وبه اوسلام‌کردم وبه من‌گفت: «زبیروطلحه را دیدی؟»

گفتم: «در نواصف دیدمشان»

گفت: «کی همراهشان بود؟»

گفتم: «ابوسعیدبن‌حارث با جمعی از قریش»

گفت: «آنها برون شده‌اند ومی‌گویند به‌خونخواهی عثمان می‌رویم، به‌خدا می‌دانم‌که خودشان قاتلان عثمانند»

ابن‌عباس‌گفت: «ای امیرمؤمنان، ازکار مغیره بامن‌بگوی‌که برای چه باتو خلوت‌کرده بود؟»

گفت: «دوروز پس ازکشته شدن عثمان پیش من‌آمد وگفت: خلوت‌کنیم. و من چنان‌کردم وگفت: نیکخواهی‌کم بهاست و تو باقیمانده سرانی و من نیکخواه توام، رای من اینست‌که امسال عاملان عثمان‌را به‌کارشان بازگردانی به‌آنها نامه نویسی‌که براعمال خویش باشند وچون با توبیعت‌کردند وکار برتوقرارگرفت، هرکه را خواهی برداری وهرکه را خواهی بجا نهی»

گفتم: «به‌خدا در کار دین تساهل نمی‌کنم و درکار خویش زبونی‌روا نمی‌دارم.»

گفت: «اگر رأی مرا نمی‌پذیری، هر که را خواهی بردار ومعاویه را بگذار که مردی جسور است ومردم شام مطیع اویند برای نگهداشتن وی دلیل داری که عمربن‌خطاب همه شام را به‌اوداده بود.»

گفتم: «نه بخدا معاویه را دوروزهم به‌کار نمی‌گذارم»

گوید: آنگاه مغیره از پیش من برفت سپس بیامدوگفت: «چیزی با توگفتم که نپذیرفتی و چون نیك نگریستم حق با تواست و روانیست که درکار خویش به خدعه توسل کنی که تدلیس از توروا نباشد»

ابن‌عباس گوید: گفتم: «آنچه اول گفته بود از روی نیکخواهی بود ولی بار آخر با تودغلی کرد من نیز می‌گویم که معاویه را بجاگذار و اگر با توبیعت کرد، به‌عهدهٔ من که اورا ازجای بکنم»

علی گفت: «نه بخدا جز شمشیر به اونمی‌دهم»وشعری به تمثیل خواند به‌این مضمون:

«عار نیست که با شجاعت بمیرم

«وتلاش خویش راکرده باشم»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان تومردی شجاعی اما به‌تدبیرجنگ نپردازی،مگر نشنیدی که پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفت: «جنگ خدعه باشد»

علی گفت: «چرا»

ابن‌عباس گفت: «به‌خدا اگر رای مراکاربندی به‌آبگاهشان برم و پس‌آرم و بگذارمشان که پس ازگذشت‌کارها بنگرند ونداننده که صورت‌کار چه بود بی‌آنکه نقصانی درکار تورخ دهد وگناهی برتوباشد»

گفت: «ای ابن‌عباس من از خرده‌کاریهای تو وخرده‌کاریهای معاویه بدورم چیزی به من می‌گویی ودرآن می‌نگرم اگر بخلاف رأی توکردم مطیع من‌باش»

گفتم: «چنین می‌کنم، آسانترین تکلیفی که نسبت به تودارم اطاعت است.»

حرکت قسطنطین، شاه روم بقصد مسلمانان

در این سال، یعنی سال پانزدهم، قسطنطین پسر هرقل، چنانکه و اقدی آورده با هزار کشتی به‌آهنگ قلمرومسلمانان حرکت کرد وخداعزوجل طوفانی کوبنده بر آنها مسلط کرد وهمه را غرقه کرد،قسطنطین پسر هرقل نجات یافت وسوی سقلیه رفت، حمامی برای اوبساختند که واردآن شد ودر حمام اورا بکشتند وگفتند: «مردان ما را کشته‌ای»

آنگاه سال سی‌وششم درآمد.

فرستادن‌علی‌عمال خویش را به‌ولایات

وچون سال سی‌وششم درآمد علی عمال خویش را به‌ولایات فرستاد.

طلحه‌گوید: علی‌عثمان‌بن‌حنیف را به‌بصره فرستاد.

عمارةبن‌شهاب را به‌کوفه فرستاد، وی سابقهٔ مهاجرت داشت.

عبیدالله‌بن‌عباس را به یمن فرستاد.

قیس‌بن‌سعد را به‌مصر فرستاد.

سهل‌بن‌حنیف را به شام فرستاد.

گوید: سهل برفت وچون به تبوك رسید به‌گروهی سوار رسید که‌گفتند: «کیستی؟»

گفت: «ولایتدارم»

گفتند: «ولایتدار کجا؟»

گفت: «شام»

گفتند: «اگر عثمان ترا فرستاده بیا واگر دیگری ترا فرستاده بازگرد.»،

گفت: «مگر نشنیده‌اید چه شده؟»

گفتند: «چرا»

گوید: وسهل سوی علی بازگشت.

گوید: قیس بن سعد نیز چون به ایله رسید سوارانی را بدید که گفتند: «کیستی؟»

گفت: «از باقیماندگان عثمانم و کسی را می‌جویم که به‌او پناه برم‌و از او کمك گیرم.»

گفتند: «کیستی؟»

گفت: «قیس بن سعد»

گفتند: «برو»

گوید: واوبرفت وواردمصر شد، مردم‌مصر گروهها شدندگروهی پیروجماعت بودند وبا وی‌شدند وفرقه‌ای مردد بودند که‌سوی خربتا رفتند وگفتند: «اگر قاتلان عثمان کشته شدند ما با شماییم وگرنه بجای خویش هستیم تا بیرونمان کنندیابمنظور خویش‌برسیم.» گروهی نیزمی گفتند: «اگرعلی‌ازبرادران ماقصاص‌نگیرد باوی‌هستیم.» واز اینروپیروجماعت بودند.

گوید: قیس قصه را برای امیرمؤمنان نوشت.

گوید: عثمان‌بن‌حنیف را کسی مانع از ورود بصره نشد که ابن‌عامر رأی و تدبیر نداشت وکار جنگ نیاراست ومردم آنجاگروهها‌شدند. گروهی باگروه‌مخالف بودند، گروهی پیروجماعت‌بودند، گروهی نیزمی گفتند: «ببینیم مردم شهرچه‌سی کنند، ما نیز چنان کنیم»

گوید: عماره نیز برفت وچون به زباله رسید طلیحه بن‌خویلد با اوبرخورد که وقتی خبر کشته شدن عثمان را شنیده بودند، قیام کرده بود و کسان را به

خونخواهی وی می‌خواند ومی‌گفت: «ای دریغ که در این کار حضور نداشتم»

گوید: وقتی قعقاع با پیروان خویش از کمك رسانی عثمان بازگشت وبه کوفه رسید عماره نمودار شدکه به‌کوفه می‌آمد قعقاع به اوگفت : «بازگردکه مردم بجای ولایتدار خویش دیگری را نمی‌خواهند واگر نپذیری‌گردنت را می‌زنم . »

گوید: عماره بازگشت ومی‌گفت: «از خطر بپرهیز که بدی‌را باز نداردمگر بدی بدتر از آن» وباخبر پیش‌علی بازگشت واین مثل از آنوقت که‌کار برعماره پیچیده شد تاوقتی که درگذشت با نام وی‌قرین بود

گوید: «عبیدالله‌بن‌عباس سوی‌یمن رفت، یعلی‌بن‌امیه خراج را فراهم‌آورد و یمن را ترك‌کرد وحاصل خراج را همراه برد وبانگهبانان سوی مکه رفت و با مال آنجا رسید.

گوید: وچون سهل‌بن‌حنیف از راه شام‌برگشت وخبرهابه‌علی رسید وعاملان رفته‌بازگشتند، طلحه وزبیر را پیش خواندوگفت: «ای قوم! چیزی‌که شمارا از آن می‌ترسانیدم رخ داد، برای جلوگیری از این اتفاقات باید به‌سرکوب‌آن‌پرداخت. که این فتنه است وهمانندآتش هرچه مشتعلتر شود بالاگیردوورشنتر شود»

گفتند: «به ما اجازه بده‌که از مدینه برویم یا غلبه می‌کنیم یا از ما چشم بپوش.»

علی‌گفت: «کار را تامی‌توان داشت، نگه می‌دارم وچون چاره‌نماند به‌علاج آخر متوسل می‌شوم.»

آنگاه علی به معاویه وابوموسی نامه نوشت ، ابوموسی به اونوشت‌که مردم‌کوفه به طاعت آمده‌اند وبیعت‌کرده‌اند واز ناخوشدلان وخوشدلا نشان وآنها که میان دوگروه بودند سخن‌آورد چنانکه علی‌کار مردم‌کوفه را نیك بدانست.

فرستادهٔ امیرمؤمنان سوی ابوموسی سعید اسلمی بود وفرستادهٔ اوسوی‌معاویه

سبره جهنی بود که پیش وی رسید اما معاویه چیزی ننوشت وجواب نداد وفرستاده را پس نفرستاد وهروقت جواب می‌خواست معاویه اشعاری می‌خواند که به کشته‌شدن عثمان وجنگ اشاره داشت وبیش از آن نمی‌گفت ، تا ماه سوم کشته شدن در رسید آنگاه معاویه یکی از مردم بنی‌عبس راکه از تیرهٔ بنی‌رواحه بود وقبیصه نام داشت پیش خواند وطوماری مهرزده بدوداد که عنوان آن چنین بود: «از معاویه به علی» بدو گفت: «وقتی به مدینه رسیدی پایین طومار رابگیر.» آنگاه بدو گفت که‌چه‌بایدش گفت وفرستادهٔ علی را نیز روانه کرد که هردو برون شدند ودرغرهٔ ماه‌ربیع‌الأول به مدینه رسیدند ووارد شهر شدند ، مردعبسی چنانکه معاویه دستورداده بود طومارررا رابلند کرد ومردم برون شدند واورا می‌نگریستند آنگاه سوی خانه‌های خویش رفتند وبدانستند که معاویه مخالف است.

مرد عبسی همچنان برفت تا پیش علی رسید وطومار را بدو داد کـه مهر از آن برگرفت ونوشته‌ای در آن نبود. آنگاه علی به فرستاده گفت: «چه خبر بود؟»

گفت: «در امانم؟»

گفت: «آری، فرستادگان در امانند و کشته نشوند»

گفـت : « خـبر اینست که قومی را بجاگذاشتم کـه جز به قصاص رضایت ندهند . »

گفت:«از کی؟»

گفت: «از خودتو،وشصت‌هزار پیر را به جای نهادم که زیر پیراهن عثمـان می‌گریستند که پیراهن را برای آنها نصب کرده‌اند وبرمنبر دمشق کشیده‌اند.»

گفت: «خون عثمان را از من می‌خواهند؟ مگر من مانند عثمان خون باختـه نیستم، خدایا در پیشگاه تواز خون عثمان بیزاری‌می کنم ، به‌خدا قاتلان عثـمان از دسترس بدورند مگرخدا بخواهد که وقتی اوعزوجل کاری را اراده کندآنرا به‌انجام می‌برد ، بروا»

گفت: «درامانم؟»

گفت: «در امانی»

آنگاه عبسی برون شد سبائیان بانگ زدند و گفتند: «ایـن سگ‌است، ایـن فرستادهٔ سگان است، بکشیدش»

فرستاده بانگ زد: «ای آل‌مضر، ای قیسیان اسب وتیر، بخدا قسم کـه چهار-هزارخواجه این را تلافی خواهندکرد، بنگرید دلیری وسوار چند است.»

مضریان براوبانگ زدندومانع اوشدندوگفتند: «خاموش باش» واومی‌گفت: «نه بخدا اینان هرگز رستگار نخواهند شدکه وعدهٔ خدا سوی ایشان آمده»

باومی‌گفتند: «خاموش باش» ومی‌گفت: «دچـار چیزی شدیدکه ازآن بیـم داشتید بخداکارهایشان بسر رسید ونیرویشان برفت، بخدا پیش ازآنکه‌شب‌درآید زبونی برآنها نمودارشود.»

اجازه خواستن طلحه وزبیر ازعلی

محمدگوید: طلحه‌وزبیراز علی اجازهٔ عمره خواستید، اجازه داد وآنهاسوی مکه رفتند.

گوید: مردم مدینه می‌خواستند بدانند رأی علی درباره معاویه‌ومخالفت وی چیست وبدینوسیله رای وی را دربارهٔ جنگ با اهل قبله بدانندکه‌آیا جرئت‌این‌کار دارد یا ازآن بازمی‌ماند. شنیده بودندکـه حسن پیش علی رفته بود وگفته‌بودبجای بنشیند و دست از مردم بدارد.

گوید: به همین منظور زیادبن‌حنظلهٔ تمیمی راکه از خواص‌علی بودبرای‌این کار فرستادندکه پیش وی رفت وواردشد ولختی نزد وی بنشست‌آنگـاه‌علی‌بـدو گفت: «ای زیادآماده شو»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «به غزای شام می‌روی»

زیاد گفت: «تأمل ومدارا بهتر است» وشعری خواند به این مضمون:

«هر که در خیلی کارها مدارا نکند

«با دندانها دریده شود وبه‌سمها کوبیده‌شود»

علی بی‌اراده شعری به تمثیل خواند، به این مضمون:

«وقتی دل‌هوشیار وشمشیر ومغز با حمیت

«فراهم آیدترا از مظالم دورمی‌دارد»

آنگاه زیاد پیش مردم بازگشت که در انتظار وی بودند، گفتند: «چه خبر بود.»

گفت: «ای قوم! شمشیر» وبدانستند که علی چه‌خواهد کرد.

آنگاه علی محمدبن‌حنفیه را پیش خواند وپرچم را بدوداد، عبدالله بن‌عباس را به پهلوی راست گماشت وعمروبن‌ابی‌سلمه یاعمروبن‌سفیان بن‌عبدالأسد را به پهلوی چپ گماشت. ابولیلی‌بن‌عمربن‌جراح، برادرزادهٔ ابوعبیدةبن‌جراح، را پیش خواندوبرمقدمهٔ خویش گماشت. قثم‌بن‌عباس را در مدینه جانشین کرد وهیچکس از کسانی راکه‌برضد عثمان قیام کرده بودند به‌کاری نگماشت، به‌قیس‌بن‌سعد نوشت که مردم را سوی شام روانه‌کند، عثمان به‌بن‌حنیف وابوموسی نیز چنین نوشت وبه تجهیزو آمادگی پرداخت، برای اهل مدینه سخن کرد وآنها را دعوت کرد که برای جنگ تفرقه جویان بپا خیزند وگفت که خداعزوجل پیمبری هدایتگر و هدایت‌آور فرستادبا کتابی ناطق و کاری استوار که‌جز اهل‌هلاکت از آن منحرف‌نشوند. بدعتها وشبهه‌ها مایهٔ هلاکت است مگر آنکه خدایش محفوظ دارد، محفوظ ماندن کارشما به قدرت‌خدا وابسته است، بی‌انحراف وتردید مطیع اوباشید، به‌خدا اگرچنین‌نکنید قدرت اسلام را از شما ببرد وهرگز بازتان ندهد تا کاربدوبازگردد، سوی‌این‌قوم که

می‌خواهند جماعت شما را به تفرقه اندازند روان شوید. شاید خدا بوسیلهٔ شما آنچه راکه مردم آفاق به تباهی افکنده‌اند به صلاح آرد و تکلیفی راکه به‌عهده دارید انجام دهید.»

دراین حال بودندکه از مردم مکه‌خبر دیگر آمدکه همه دل به‌مخالفت‌داده‌اندو به سخن ایستادو گفت: «خداعزوجل برای ستمگر این امت‌عفوو بخشش نهاده و برای کسی که منحرف نشود و باستقامت باشد رستگاری ونجات نهاده، هر که ازحق به تنگ آید به‌باطل گراید، بدانید که طلحه و زبیرومادر مؤمنان به نارضایی ازخلافت من همدل شده‌اند وکسان را به صلح خوانده‌اند مادام که بردوام جماعت شمابیمناك نباشم صبوری می‌کنم واگر دست بدارند وبه همین که شنیده‌ام‌بس کنند، دست نگه می‌دارم.»

آنگاه خبر آمدکه به ستیزه‌جویی ودعوی صلح آهنگ بصره دارند وبرای مقابلهٔ آنها تجهیز آغاز کردو گفت اگر چنین کنند نظام مسلمانان بگسلد اقامتشان میان مانه زحمتی داشت، نه ناخوش بود ، اما قضیه برای مردم مدینه سخت بود و طفره می‌رفتند.

علی کمیل‌نخعی را به‌طلب عبدالله‌بن‌عمر فرستادکه وی‌را بیاورد وبدوگفت: «با من بیا »

گفت: «من با مردم مدینه‌ام، من یکی از آنها هستم، بیعت کردند و من نیز به بیعت آنها بیعت کردم وازآنها جدا نمی‌شوم اگر آنها برون شدند من‌نیز برون‌می‌شوم واگر بجاماندند من نیز بجا میمانم»

گفت: «ضامنی بده که برون نخواهی رفت.»

گفت: «ضامن نمیدهم»

گفت: «اگر بدخویی‌ترا در کودکی وبزرگی نمی‌دانستم،حیرت می کردم ولش کنید، من ضامن اوهستم»

آنگاه عبدالله‌بن‌عمر سوی مدینه بازگشت و شنید که کسان می‌گفتند: «به‌خدا نمی‌دانیم چه‌کنیم که در این‌کار به‌شبهه افتاده‌ایم میمانیم. تاکار روشن شود وابهام برخیزد»

همانشب عبدالله برفت و آنچه را از مردم مدینه شنیده بود به ام‌کلثوم دختر علی خبرداد و گفت که‌بقصد عمره برون می‌شود ومطیع علی است بجردرکارقیام.. وراست می‌گفت.

آنشب عبدالله‌پیش ام‌کلثوم‌بماند، صبحگاهان به‌علی گفتند: «شبانگاه‌حادثه‌ای رخ داده بدتر ازکارطلحه وزبیر ومادر مؤمنان ومعاویه.»

گفت: «چیست؟»

گفتند: «ابن‌عمرسوی شام رفته»

علی به‌بازارآمد ومرکب خواست ومردان را سوارکرد وبرای هرراهی جستجوکنان معین‌کرد ومردم مدینه بجنبیدند.

ام‌کلثوم ماجرا را بشنید واستر خویش را خواست وبرنشست وپیش علی آمدکه در بازار ایستاده بود ومردان به جستجوی ابن‌عمرمی‌فرستاد وبدوگفت: «از این مرد خشمگین مباش، قضیه برخلاف آنست‌که به توخبرداده‌اند وگفته‌اند»

آنگاه به علی گفت: «من ضامن اویم»

علی خوشدل شد وگفت: «دنبال‌کار خودتان بروید بخدا ام‌کلثوم دروغ نمی‌گوید، ابن‌عمر نیز دروغ نگفته، من به اواعتماد دارم»، پس‌کسان برفتند.

طلحه‌گوید: وقتی علی اطاعت مردم مدینه‌را که مایهٔ نصرت اوتوانست شد چنانکه می‌خواست ندید سران اهل مدینه را فراهم‌آورد وبه سخن ایستاد وچنین گفت: «این‌کار درآخر به‌همان‌وسیله سامان می‌یابدکه در اول یافته‌بود، نتیجهٔ‌قضای خداعزوجل را دربارهٔ رفتگان خویش دیده‌اید، خدا را یاری‌کنید تا شما را یاری کند وکارتان را به صلاح آرد»

دوتن از معاریف انصار دعوت وی را اجابت کردند، ابوالهیثم‌تیهان که بدری بود وخزیمةبن‌ثابت، واین بجز خزیمه ذوالشهادتین بود که‌ذوالشهادتین درایام‌عثمان درگذشت.

در روایت عبدالله‌نیز هست که به حکم گفتند: «خزیمةبن‌ثابت‌ذوالشهادتین در جنگ جمل حاضر بود؟» گفت ذوالشهادتین نبود یکی دیگر از انصار بود که ذوالشهادتین در زمان عثمان بن‌عفان درگذشته بود.

مجالد بنقل از شعبی گوید: بخدایی که جزاوخدایی نیست در این فتنه‌بیشتر از شش بدری بپا نخاست که هفتمی نداشتند یا هفت بدری که هشتمی نداشتند.

عمروبن‌محمد بنقل از شعبی گوید: بخدایی که جزاوخدایی نیست در این کار جزشش بدری بپا نخاست که هفتمی نداشتند. راوی گوید اختلاف از آنجاست که شعبی درکار ابوایوب تردید کرده بود که‌آیا رفته بود یا نرفته بود، زیرا ام سلمه پس از صفین اورا پیش علی فرستاد، ولی به‌هرحال وقتی علی در نهروان بود پیش وی رفته بود.

سعیدبن‌زیدگوید: هرگز چهارتن از یاران پیمبر فراهم نیامدند که برای‌مردم مایهٔ خیری شوند، مگر علی یکی ازآن جمله بود. وقتی‌زیادبن‌حنظله دید که مردم از همراهی علی طفره می‌روند پیش وی رفت وگفت: «هرکه طفره رود ما با تو می‌مانیم ودر جلورویت جنگ می کنیم، هنگامی که علی در کوچه‌های مدینه‌می‌رفت شنید که زینب دختر ابوسفیان می گفت: «مظلمه ما پیش مذمم است وپیش مکحله» گفت: «می‌داند که‌هیچکدام ازآنها خونی او نیستند.»

طلحه گوید:عثمان درماه‌ذی‌حجه، هیجده روز ازماه‌رفته، کشته‌شد،درآنوقت عامل مکه عبدالله‌بن‌عامر حضرمی بود وکار حج با عبدالله‌بن‌عباس بود که عثمان وقتی محصور شده بود او را فرستاد و کسانی شتاب کردند، دو روزه برفتند و با ابن‌عباس‌حج کردند وپس ازکشته‌شدن عثمان وپیش ازبیعت علی به‌مدینه بازآمدند،

بنی‌امیه فرار کردند وسوی مکه رفتند. بیعت علی به روز جمعه پنج روزمانده‌از ماه ذی‌الحجه بود، فراریان در مکه بسیار شدند، عایشه نیز آنجا بود و قصد عمرهٔ‌محرم داشت وچون فراریان بیامدند ازآنها خبر جست بدو گفتند: «عثمان کشته شد و کس به خلافت تن‌نداد.»

عایشه گفت: «اینان هوشیارند بخصوص‌پس از این گفتگوها که دربارهٔ صلح میان شما هست»

گوید: وچون عمرهٔ خویش را به سربرد وحرکت کرد وبسرف رسید یکی از خویشاوندان وی از طایفهٔ‌بنی‌لیث بنام عبیدبن‌ابی‌سلمه که باخاندان ابوبکر رفت وآمد داشت ونسبت به‌آنها رئوف‌بود، بدوبرخورد که‌گفت: «خبر چیست؟»

واوخاموش ماند ومن ومن کرد؟

عایشه‌گفت: «وای توبه! ضررماست یابه‌نفع ما؟»

گفت: «نمی‌دانی، عثمان کشته شد وهشت روز بماندند»

گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه را وادار کردند که دربارهٔ علی اتفاق کنند که این قوم بر مدینه غلبه داشتند»

عایشه سوی مکه بازگشت، چیزی نمی‌گفت وچیزی از اومعلوم نمی‌شد تا بردر مسجدالحرام فرودآمد وسوی حجر رفت ودرآن جای‌گرفت. وچون مردم براوفراهم‌آمدند سخن‌کرد وگفت: «ای مردم! غوغاییان ولایت وبدویان و بندگان اهل مدینه فراهم‌آمدند، خرده‌ای‌که غوغاییان براین مقتول می‌گرفتند، کتک زدن بود وبه‌کار گرفتن جوانان، که ازپیش مردم مسن را به‌کار میگرفته بودند، و بعضی جاها که قرق‌کرده بود، این چیزها سابقه داشت وجز آن صلاح نبوداما از آنهاتبعیت کرد وازآن چشم پوشید مگر بصلاحشان‌آرد، وچون حجت‌وعذری‌نیافتند به‌جنبش

آمدند و تعدی آغاز کردند و کردارشان از گفتارشان دوری گرفت و خون حرام را ریختند وحرمت شهر حرام‌را شکستند ومال حرام را بگرفتند ورعایت ماه حرام نکردند، بخدا انگشت عثمان از یکدنیا امثال اینها بهتر بود، باید شما فراهم آیید تا مردم این قوم را برانند وپراکنده کنند. بخدا اگر چیزهایی که به‌دستاویز آن برعثمان تاختند گناه بود از آن پاك شد چنانکه طلا از آلودگی پاك می‌شود وجامه ازچرك، که وی را پاك کردند چنانکه جامه باآب‌پاك می‌شود»

عبدالله‌بن‌حضرمی گفت: «اینك من‌اولین خونخواهم.»وی نخستین پذیرنده‌و داوطلب بود.

عبیدبن‌عمرو قرشی گوید: عثمان در محاصره بود که عایشه حرکت کرد، در مکه یکی بنام اخضر پیش وی آمد که از اوپرسید: «مردم چه کردند؟»

گفت: «عثمان مصریان را کشت»

گفت: «انالله‌وانااليه راجعون، مردمی را که به طلب حق‌وانکارظلم آمده‌اند، می‌کشند، ما بدین رضایت ندهیم»

گوید: آنگاه دیگری بیامد وعایشه پرسید: «مردم چه کردند؟»گفت: «مصریان عثمان را کشتند»

گفت: «ای عجب اخضر پنداشت که مقتول قاتل است» واین مثل شد که «دروغگوتر از اخضر.»

شعبی گوید: پس از کشته شدن عثمان عایشه از مکه سوی مدینه‌روان شدیکی از خویشاوندانش به اورسید که پرسید: «چه خبر؟»

گفت: «عثمان کشته شد ومردم برعلی اتفاق کردند وکارکار غوغاییان است.»

گفت: «گمان ندارم، این درست باشد، مرا بازگردانید»

گوید : عایشه سوی مکه رفت وچون آنجا رسید عبدالله‌بن‌عامر حضرمی که عامل عثمان برمکه بود بیامد وگفت: «ای مادر مؤمنان برای چه بازگشتی؟»

گفت: «برای این بازگشتم که عثمان به ستم کشته شد وتا غوغاییان تسلط داشته باشندکار راست نیاید به خونخواهی عثمان برخیزید واسلام را عزیزدارید»

گوید: نخستین کسی که دعوت اورا پذیرفت، عبدالله‌بن‌عامر حضرمی بود، و این نخستین بار بود که بنی امیه در حجاز سخن آغاز کردند وسربرداشتند. سعیدبن عاص و ولیدبن‌عقبه ودیگر مردم بنی‌امیه بپاخاستند، عبدالله بن‌عامر از بصره آمد و یعلی‌بن‌امیه از یمن آمد وطلحه وزبیر از مدینه‌آمدند واز آن پس که مدتی درکار خویش نگریستند دربارهٔ بصره اتفاق کردند

عایشه گفت: «ای‌مردم! حادثه‌ای است بزرگ وکاری نبخشودنی، سوی برادران خویش، مردم بصره، روید وبرضد آن قیام کنید، خدامردم‌شام راآماده کرده، شاید خداعزوجل انتقام عثمان ومسلمانان را بگیرد»

طلحه گوید: نخستین کسانی که این دعوت را پذیرفتند عبدالله‌بن‌عامرحضرمی وبنی‌امیه بودند که پس از کشته شدن عثمان به چنگ عایشه افتاده بودند، پس از آن عبدالله‌بن‌عامر بیامد، پس از آن یعلی‌بن‌امیه بیامد ودر مکه بهم رسیدند، یعلی سیصد شتروسیصد هزارهمراه داشت ودرابطح اردو زد، طلحه وزبیر نیز به‌آنها پیوستند و چون عایشه را بدیدند گفت: «چه خبربود؟»

گفتند: «از دست غوغاییان وبدویان از مدینه‌گریختیم از قومی جداشدیم که سرگردان بودند، نه حقی می‌شناختند ونه از باطلی روی‌گردان‌بودند»

گفت: «تدبیری کنید وبرضد این غوغاییان بپاخیزید»

ضمن گفتگو از شام سخن آوردند، عبدالله‌بن‌عامر گفت: «معاویه برآنجامسلط است.»

طلحه وزبیر گفتند: «پس کجا باید رفت؟»

گفت: «بصره که من آنجا برآوردگان دارم ومردم دل باطلحه دارند»

گفتند: «خدایت زشت بدارد که‌نه‌صلحجویی، نه جنگاور، چرا تونیزهمانند

معاویه به‌جای‌خود نماندی که بر آنجا تسلط داشته باشی وما سوی کوفه رویم وراهها را بر این جماعت ببندیم؟»

اما عبدالله‌بن‌عامر جواب درستی نداد، وچون رای بربصره‌قرار گرفت گفتند: «ای مادرمؤمنان! از مدینه درگذر که کسان ما با غوغاییانی که آنجا هستندبرنیایند، با ما به‌بصره بیاکه به‌ولایتی بی‌صاحب می‌رویم، وچون بیعت علی‌بن‌ابی‌طالب را بر-ضد ما حجت کنند آنها را به قیام واداری چنانکه مردم مکه راواداشتی، سپس آنجا بنشینی، اگر خداکار را سامان داد چنان شود که خواهی وگرنه صبوری کنیم ودر کار دفاع از این‌کار بکوشیم تا خدا هرچه خواهدکند.»

گوید: وچون چنین گفتندو کاربی وی سر نمی‌گرفت گفت: «خوب.» همسران پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم با وی بودند وآهنگ مدینه داشتند وچون رأی اوبگشت که خواست سوی بصره رود، آنها از این‌کار چشم پوشیدند، پس از آن قوم پیش حفصه رفتند که‌گفت: «رای من تابع رأی عایشه است.»

وقتی خواستند حرکت کنند گفتند: «چگونه توانیم رفت که‌مالی‌همراه‌نداریم که مردم را باآن مجهز کنیم؟»

یعلی‌بن‌امیه گفت: «من ششصدهزار وششصد شتر همراه دارم برآن نشینید.»

ابن‌عامر نیز گفت: «من فلان وبهمان دارم» که‌بوسیلهٔ آن مجهز شدند.

آنگاه منادی نداداد که مادر مؤمنان وطلحه وزبیر روسوی‌بصره دارند،هرکه سرعزت‌اسلام‌وجنگ منحرفان‌وانتقامجویی‌عثمان‌دارد ومرکب ندارد ولوازم‌ندارد، اینك لوازم واینك خرجی. ششصدکس را برششصد شتر برنشاندند، بجز آنهاکه مرکب داشتند وهمه هزارکس شدند وبوسیلهٔمال، لوازم‌آماده کردند و ندای رحیل دادند وبرفتند.

گوید: حفصه نیز می‌خواست حرکت کند اما عبدالله‌بن‌عمر پیش وی‌آمد و گفت که به جای ماند واوبماند وکس پیش عایشه فرستاد که عبدالله نگذاشت من

حرکت کنم.

عایشه گفت: «خدا عبدالله را ببخشد»

گوید: ام الفضل دختر حارث یکی از مردم جهینه را به به نام ظفر خبر کرد که با شتاب برود ونامه اورا به علی برساند واونامهٔ ام‌الفضل راکه شامل خبر بود پیش علی آورد.

عبدالرحمان ابن‌عمره به نقل از پدرش گوید: ابوقتاده به علی گفت: «ای امیرمؤمنان! پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم این شمشیر را به‌من آویخت که آنرا در نیام کردم ودیر در نیام بماند وقت آن رسیده که برضد این قوم‌ستمگر که‌با امت، دغلی کرده‌اند برهنه شود، اگر می‌خواهی مرا همراه ببر.»

گوید: ام سلمه نیز برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان اگرعصیان خداعزوجل نبود ومی‌پذیرفتی‌با توحرکت می‌کردم. اینك پسرم عمر که بخدا پیش من ازجانم عزیزتر است، با توحرکت می‌کند که در جنگهایت حاضر باشد.

گوید: «عمر با علی برون شد وپیوسته با وی بود، علی اورا عامل بحرین کرد سپس ازآنجا برداشت ونعمان بن‌عجلان زرقی را برآنجاگماشت.

عوف گوید: یعلی‌بن‌امیه چهارصدهزار به‌زبیر کمك کرد وهفتاد کس ازقریش را مرکوب داد وعایشه را برشتری نشاند عسکر نام که به‌هشتاد دنیار خریده بود، و چون روان می‌شدند عبدالله‌بن‌زبیر به کعبه نگریست وگفت: «هرگز چون تو ندیدم که مایهٔ برکت طالب خیروفراری از شر باشد.»

محمدگوید: مغیره وسعیدبن‌عاص تایك منزل مکه باآنها بودند، آنگاه‌سعیدبا مغیره گفت: «رأی درست چیست؟»

مغیره گفت: «رأی درست کناره‌گرفتن است که کارآنها سرانجام ندارد اگر خدا اورا ظفر داد پیش وی آییم وگوییم دل ما با توبود»پس کناره‌گرفتند وبه جای ماندند، سعید به مکه رفت وآنجا بماند. عبدالله بن‌خالدبن‌اسید نیز با آنها

بازگشت.

زهری گوید: طلحه وزبیر چهارماه پس از کشته شدن عثمان به‌مکه آمدند،در آنوقت ابن‌عامر سخت متلاش بود، یعلی‌بن‌امیه بیامد که مال بسیارهمـراه داشت و بیش از چهارصد شتر. همه در خانه عایشه فراهم آمدند ورأی زدند وگفتند: «سوی علی می‌رویم وبا اوجنگ می کنیم»

یکیشان گفت: « شما تاب مردم مدینه ندارید، میرویم و وارد بصره‌وکوفه می‌شویم که طلحه درکوفه پیروان وعلاقه‌مندان دارد وزبیر در بصره عـلاقمندان و وسایل دارد»

گوید: همسخن شدند که سوی‌بصره وکوفه روند، عبدالله‌بن‌عامر مال و شتر بسیار به‌آنها داد، با هفتصد کس‌از مردم مدینه ومکه برون‌شدند ومردم‌به‌آنهاپیوستند تا سه‌هزار کس شدند .

علی از حرکتشان خبر یافت وسهل‌بن‌حنیف انصاری را برمدینه‌گـماشت و سوی ذی قار رفت ، هشت روزه به‌آنجا رسید و جـمعی از مردم مدینه را همـراه داشت.

علقمة‌بن‌وقاص‌لیثی گوید: وقتی طلحه و زبیر وعایشه رضی‌الله‌عنهم حرکـت کردند در ذات عرق کسان را سان دیدند وعروة‌بن‌زبیر وابوبکربن‌عبدالـرحمان را کوچك‌یافتند و پسشان‌فرستادند.

عتبة‌بن‌مغیرة‌بن‌اخنس‌گوید: سعیدبن‌عاص مروان‌بن‌حکم و یـاران وی را در ذات عرق بدید وگفت: «کجامی‌روید که خونی شمابرپشت شتران است بکشیدشان وبه خانه‌های خویش برگردید وخودتان را به‌کشتن مدهید »

گفتند: «می‌رویم شاید همه قاتلان عثمان را بکشیم»

گوید: آنگاه سعیدبا طلحه وزبیر خلوت کرد وگفت: «اگرظفر یافتید،خلافت را به‌کی میدهید؟ بامن راست بگویید»

گفتند: «به یکی از مادوتن،هر کدام را مسلمانان انتخاب کنند»

گفت: «بهتر است خلافت را به فرزندان عثمان دهید که به خونخواهی او روان شده‌اید»

گفتند: «شیوخ مهاجران را بگذاریم وخلافت را به فرزندانشان دهیم؟»

گفت: «مگر نمی‌بینید که من می کوشم تا خلافت را از بنی‌عبدمناف بیرون بزم؟» این بگفت و بازگشت وعبدالله‌بن‌خالدبن اسید نیز با وی بازگشت .

گوید: مغیرةبن‌شعبه گفت: «رای درست آن بود که سعید به کار بست هر کس از ثقفیان اینجاست بازگردد.» و بازگشت .

پس از آن قوم روان شدند، ابان‌بن‌عثمان وولیدبن‌عثمان نیز باآنها بودند در راه اختلاف کردند و گفتند: «بنام کی دعوت کنیم؟»

آنگاه زبیر با پسرش عبدالله خلوت کرد، طلحه نیز با علقمةبن‌وقاص لیثی خلوت کرد که اورا برفرزندان خویش مزیت می‌داد. یکیشان گفت: «سوی شام‌رو» دیگری گفت: «سوی عراق رو» و هریك با دیگری تندی کرد .آنگاه در مورد بصره اتفاق کردند.

اغر گوید: وقتی بنی‌امیه‌ویعلی‌بن‌امیه وطلحه و زبیر در مکه فراهم شدند به مشورت پرداختند وهمسخن شدند که به خونخواهی عثمان و کشتن‌سبائیان‌برخیزند وانتقام‌بگیرند. عایشه رضی‌الله‌عنها گفت :«سوی مدینه روید.» اما جمع دربارهٔ بصره همسخن شدند ورای عایشه را بگردانیدند.

طلحه وزبیر با وی گفتند: «آنجا سرزمینی است که از دست رفته وبه علی پیوسته، علی مارا به‌بیعت خویش مجبور کرد، همین را برضد ما حجت کنند ومارا واگذارند، مگر آنکه بروی وچنان کنی که در مکه کردی وبازآیی.»

گوید: آنگاه یکی بانگزد که عایشه آهنگ بصره دارد اما با این ششصد شتر نمی‌توان سوی غوغاییان وبدویان وغلامان رفت که همه‌جا ریخته‌اند ودست

انداخته‌اند و به نخستین بانگ به‌جنبش آیند.

آنگاه عایشه کس پیش حفصه فرستاد که می‌خواست حرکت کند اما ابن‌عمر اورا قسم داد که به‌جا ماند. عایشه روان شد، طلحه وزبیر نیز همراه وی بودند، عبدالله‌بن‌عتاب‌بن‌اسید را به‌کار نمازگماشت که در راه ودربصره با مردم نمازمی کرد تا وقتی که کشته شد. مروان ودیگر مردم‌بنی‌امیه نیز با عایشه روان شدند، بجز آنها که ترسیدند، عایشه از اوطاس به سمت راست پیچید. همراهان وی ششصد سوار بودند بجز آنها که خودشان مرکب داشتند. شبانگاه راه را رها کرد وسمت‌راست گرفت. گویی کاروان آذوقه بود که از نزدیك ساحل گذشت و هیچکس از آنها به منکدر وواسط وفلج نزدیك نشد تا به‌بصره رسیدند وسالی پرحاصل بود.

ابن‌عباس گوید: یاران شتر ششصد کس بودند که به‌راه افتادند، عبدالرحمان ابن‌ابی‌بکر وعبدالله‌بن‌صفوان جمحی از آن جمله بودند وچون ازچاه میمون گذشتند شتری را دیدند که کشته شده بود وخون آن همي ریخت واینرا به فال بدگرفتند. هنگامی که مروان از مکه برون شد اذان گفت آنگاه بیامد وپیش طلحه وزبیر ایستاد و گفت: «به‌کدامتان بعنوان خلیفه سلام کنم وبنام وی اذان گویم؟»

عبدالله‌بن‌زبیر گفت: «به‌ابوعبدالله»

محمدبن‌طلحه گفت: «به ابومحمد»

گوید، آنگاه عایشه کس پیش مروان فرستاد وگفت: «چه میکنی؟ می‌خواهی درکار ما تفرقه افکنی؟ خواهرزادهٔ من پیشوای نمازشود»

پس، عبدالله‌بن‌زبیر بامردم نمازمی کرد تاوقتی که به‌بصره رسیدند. معاذبن‌عبدالله می‌گفت: «بخدا اگر فیروز شویم به‌فتنه‌افتیم که زبیر طلحه را به خلافت نگذارد و طلحه زبیر را بخلافت نگذارد.»

حرکت علی به طرف ربذه به آهنگ بصره

قاسم بن‌محمد گوید: وقتی علی از کار طلحه وزبیر و مادر مؤمنان خبر یافت تمام ابن‌عباس را بر مدینه گماشت وقثم بن‌عباس را سوی مکه فرستاد وبیرون شد امید داشت که آنها را در راه بگیرد، می‌خواست راهشان را ببندد، اما در ربذه معلوم شد که از دسترس وی دور شده‌اند. این خبر را عطاء بن رباب وابسته حارث بن حزن برای وی آورد.

محمد گوید: علی در مدینه بود که خبر آمد که طلحه وزبیر وعایشه وپیروانشان همسخن شده‌اند که سوی بصره روند و ازگفتار عایشه خبر یافت وباهمان آرایش که برای حرکت به شام به سپاه داده بود، برون شد که آنها را بگیرد. جمعی از کوفیان ومصریان نیز سبکبار با وی روان شدند که همه هفتصد کس بودند، امید داشت که در راه به آنها برسد واز رفتنشان جلوگیری کند.

گوید: عبدالله بن‌سلام به او رسید وعنانش بگرفت وگفت: «ای امیرمؤمنان! از مدینه مرو، بخدا اگر ازآنجا رفتی دیگر باز نمی‌گردی وقدرت مسلمانان هرگز سوی آن باز نمی‌آید»

کسان به وی ناسزا گفتند، اما علی گفت: «کارش نداشته باشید که نیک‌مردی از یاران پیمبر است»

آنگاه برفت تا به ربذه رسید و از عبور آنها خبر یافت وچون به آنها دست نیافت در ربذه بماند وبه مشورت پرداخت.

طارق بن‌شهاب گوید: «وقتی خبر کشته شدن عثمان رسید از کوفه به آهنگ عمره برون شدیم وچون به ربذه رسیدیم، واین به هنگام صبحدم بود، دیدم رفیقان راه همدیگر را پس می‌زنند. گفتم: «چیست؟»

گفتند: «امیرمؤمنان»

گفتم: «چه شده؟»

گفتند: «طلحه‌وزبیر با وی مخالفت کرده‌اندو آمده که راهشانرا بگیرد وخبر یافته که‌گذشته‌اند ومی‌خواهد از دنبالشان برود»

گفتم: «انالله واناالیه راجعون پیش علی روم وهمراه وی بااین درمردبجنگم یا مخالفت وی کنم؟کاری مشکل است»

گوید: آنگاه نزد وی رفتم، سپیده دم نماز بپاشد، علی بیامد ونماز کرد و چون برفت پسرش حسن‌پیش‌وی‌آمد وبنشست و گفت: «به‌تو گفتم ونشنیدی، فردابه مخمصه افتی‌وکس یاریت نکند.»

علی گفت: «پیوسته مانند زن ناله می کنی، چه‌گفتی که نکردم؟»

گفت: «وقتی عثمان را محاصره کردندگفتمت از مدینه بیرون شوی که وقتی اورا می کشندآنجا نباشی. پس ازآن روزی که کشته شدگفتم بیعت نکنی تا فرستادگان ولایات وقبایل بیایند وبیعت هرشهر بیاید. پس ازآن وقتی‌این دومرد چنان‌کردند گفتم در خانه‌ات بنشین‌تا توافق کنند و اگر فسادی شد بدست دیگری باشد، اما به‌من‌گوش ندادی»

گفت : «پسرکم، اینکه‌گفتی چرا وقتی عثمان را محاصره کردند ازمدینه برون نشدی، بخدا مارا نیز چون اومحاصره کرده‌بودند، اینکه‌گفتی‌بیعت‌نمی کردی تا بیعت شهرها بیاید، کار بدست‌مردم مدینه بود ونخواستم کار تباه شود آنچه‌دربارهٔ خروج‌طلحه وزبیرگفتی، این برای مردم اسلام وهن‌بود، بخدا ازوقتی خلیفه شدم پیوسته برمن چیره بودند واختیارم نبود وچنانکه باید تسلط نداشتم. اینکه گفتی در خانه می‌نشستم، با تکلیف خود چه می کردم وباکسانی که پیش من می‌آمدند؟ می‌خواستی‌مثل کفتار باشم که محاصره‌اش کنند و گویندنیست نیست، اینجانیست، تا پاهایش‌راببندند وبیرون‌بکشند. اگردرتکالیف خلافت که‌بعهدهٔ منست ننگرم، پس کی

بنگرد، پسر کم بس کن»

خرید شتر برای عایشه وخبرسگان حوءب

عرنی شتردار گوید: برشتری می‌رفتم که سواری‌را هم راگرفت وگفت: «ای شتردار شترت را می‌فروشی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «به‌چند؟»

گفتم: «به هزار درم»

گفت: «دیوانه‌ای، شتری هست که به‌هزار درم بیرزد؟»

گفتم: «آری همین شتر من»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «هرگز برآن به تعقیب کسی نرفته‌ام که به او نرسیده باشم، وقتی‌بر آن بوده‌ام وکس به تعقیب من بوده بمن نرسیده.»

گفت: «اگر می‌دانستی آنرا برای کی می‌خواهیم، بهتر معامله می کردی»

گفتم: «برای کی می‌خواهی؟»

گفت: «برای مادرت»

گفتم: «مادرم را درخانه‌گذاشته‌ام که قصد سفر ندارد»

گفت: «برای عایشه مادرمؤمنان می‌خواهم»

گفتم: «مال تواست، بیابی‌قیمت ببر»

گفت: «نه، با ما به‌کاروان بیا تا یك شتر مهری به‌توبدهیم ودرهمهایی اضافه کنیم.»

گوید: بازگشتم شتر مهری عایشه را به من دادند بعلاوه چهارصد یا ششصد

درم .

آنگاه به من گفت: «ای برادر عرنی راه را بلدی؟ »

گفتم: «بله بهتر از همه می‌دانم »

گفت: «پس مارا به‌راه ببر»

گوید: «باآنها برفتم‌وبه هردره وآبی که می‌رسیدیم از نام‌آن می‌پرسیدند تا به‌آب حوءب‌رسیدیم وسگان‌آنجا به ما بانگ‌زد»

گفتند: «این چه‌آبیست؟»

گفتم: «آب‌حوءب»

گوید: عایشه باصدای بلندفریاد زدآنگاه به‌شانهٔ شترخود زد وآنرابخوابانید وگفت: «بخداقصهٔ سگان حوءب مربوط به من است، برم‌گردانید» واین را سه بار گفت.

گوید: شتر بخفت وآنها نیز شتران را اطراف وی بخوابانیدند بدینحال بودند وعایشه از رفتن دریغ داشت تا روزبعد همانوقتی‌که از راه مانده بودند .

گوید : زبیر بیامد و گفت: «فرار ، فرارکه بخدا علی‌بن ابی‌طالب به شما رسید.»

گوید: پس حرکت‌کردند وبه من ناسزاگفتند و من بازگشتم. کمی‌رفته بودم که علی را با سوارانی در حدود سیصدکس دیدم‌که به من‌گفت: «ای سوار» سوی او رفتم‌که‌گفت: «زن راکجا دیدی؟»

گفتم: «در فلان وبهمان جاواین شتر اوست ومن‌شترم را به‌اوفروختم»

گفت: «شتر را سوار شد؟»

گفتم: «آری ومن باآنها برفتم تا به‌آب حوءب رسیدیم وسگان‌آنجابه ما بانگ زد وعایشه چنین وچنان‌گفت، و چون کارشان راآشفته دیدم بازگشتم وآنها برفتند»

گفت: «ذوقار را بلدی؟»

گفتم: «شاید بهتر از همه بلدم»

گفت: «با ما بیا»

گوید: برفتیم تا در ذوقار فرود آمدیم علی بن ابی طالب گفت دو جوال بیاوردند وپهلوی هم نهاد. آنگاه جهاز شتری بیاوردند وروی آن نهادند. سپس علی بیامد و بالا رفت ودوپا را از یك طرف رها کرد، آنگاه حمد خدا گفت وثنای او کرد وبر محمد صلوات گفت، سپس گفت: «دیدید که این قوم واین زن چه کردند؟»

گوید: وحسن برخاست وبگریست.

علی گفت: «آمده‌ای که مثل زن گریه کنی؟»

گفت: «آری، به تو گفتم ونشنیدی و اکنون به مخمصه‌ای افتاده‌ای که کس یاریت نکند»

گفت: «به این جمع بگو که با من چه گفتی؟»

گفت: «وقتی کسان سوی عثمان رفتند گفتمت دست به بیعت نگشایی تا عربان درکار خویش بنگرند که کاری را بی نظر تو فیصل نخواهند داد، اما نپذیرفتی، وقتی این زن روان شد واین قوم چنان کردند گفتمت در مدینه بمانی و یارانت را که بتو پیوسته‌اند بخوانی»

علی گفت: «بخدا راست می‌گوید ولی بخدا من چون کفتار نیستم که بصدا گوش کنم، وقتی پیمبر صلی الله علیه وسلم درگذشت، هیچکس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود، اما مردم با ابوبکر بیعت کردند، من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه ابوبکر درگذشت وهیچ کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مردم باعمربن خطاب بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه عمر درگذشت وکس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مرا یکی از شش سهم قرار داد آنگاه مردم با عثمان بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه کسان سوی عثمان رفتند و اورا

کشتند. سپس پیش آمدند و به دلخواه با من بیعت کردند و من با کسانی که پیرویم کرده‌اند بامخالفانم جنگ میکنم تا خدا میان من و آنها حکم کند که از همه‌حکم کنان بهتراست.»

سخن عایشه که انتقام خون عثمان را میگیرم ورفتن او با طلحه وزبیر سوی بصره

اسد بن عبدالله گوید: وقتی عایشه در راه بازگشت از مکه به سرف رسیدعبد ابن ام کلاب‌را که پسر ابی سلمه بود اما به مادر انتساب داشت بدید و گفت: «چه خبر؟»

گفت: «عثمان را بکشتند وهشت روز بماندند»

گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه اتفاق کردند و کارشان سرانجامی نیك یافت‌ودربارهٔعلی ابن ابی‌طالب همسخن شدند»

گفت: «اگر کار خلافت بریار تو قرار گیرد، ای کاش آسمان به زمین‌افتد بازم گردانید، بازم‌گردانید.» وسوی مکه بازگشت ومی گفت: «به خداعثمان به‌ستم کشته شد، بخدا انتقام خون اورا می گیرم»

ابن‌ام کلاب گفت:« نخستین کسی که گفتهٔ خویش را تغییر داد تویی، تو بودی که می گفتی نعثل را بکشید که کافر شده»

ابن‌ام کلاب خطاب به عایشه شعری به این مضمون گفت:

«آغاز ازتو بود، تغییر نیز از تو بود

«باد از تو بود وباران هم از تو بود

«تو گفته بودی که پیشوا را بکشند

«و به ما گفته بودی که کافر شده
«ما ترا در کار کشتن وی اطاعت کردیم
«قاتل وی به نزد ما کسی است که دستور داده
«ولی آسمان از بالای ما نیفتاد
«و آفتاب و مهتابمان نگرفت
با کسی بیعت کرده‌اند که
«کارها را به نظام می‌آورد
«و کار جنگ را سامان می‌دهد
«و کسی که درست پیمان باشد
«همانند خیانتکار نیست»

گوید: عایشه به مکه رفت و بر در مسجد فرود آمد و سوی حجر رفت و آنجا پردگی شد و کسان بر او فراهم شدند و گفت: «ای مردم بخدا عثمان به‌ستم کشته‌شد، بخدا انتقام خون اورا می‌گیرم.»

محمد گوید: علی نگران مقصد قوم بود و نمی‌دانست کجا خواهند رفت، می‌خواست سوی بصره روند وچون یقین کرد که راه بصره گرفته‌اند خرسند شد و گفت: «مردان و خاندانهای عرب در کوفه‌اند.»

ابن‌عباس گفت: «چیزی که ترا خرسند کرده مرا آزرده دارد. کوفه خیمه‌گاهی است که سران عرب آنجایند و گنجایش قوم را ندارد و پیوسته آنجا کسی هست که نگران چیزی است که بدان نمی‌رسد وچون چنین باشد برضد کسی که بدان دست یافته آشوب کند تا اورا بشکنند وهمدیگر را تباه کنند»

علی گفت: «کار چنان می‌نماید که گویی، برتری وحق مردم مطیع از روی سابقه وتقدم است، اگر به استقامت بودند معافشان داریم وتلافی کنیم، اگر بدین بس کردند، نیکی ببینند و اگر بس نکردند مکلفیم به استقامتشان آریم واین برای کسی که

بیدی افتد بدشود.»

ابن‌عباس گفت: «این کار را جز به تحمل ورضاحاصل‌نتوان کرد.»

سیف‌گوید: وقتی طلحه وزبیر ومادرمؤمنان ومسلمانان مکه متفق شدند که سوی بصره روند واز قاتلان عثمان انتقام بگیرند، زبیر وطلحه پیش‌ابن‌عمر رفتندو خواستندکه اونیز بیاید.

ابن‌عمر گفت: «من‌یکی ازمردم‌مدینه‌ام ،اگرهمسخن‌شدندکه قیام‌کنند، من‌نیز قیام می‌کنم واگر همسخن شدندکه به جای مانند، من نیز بجای می‌مانم»وازاوچشم پوشیدند.

ابوملیکه‌گوید: وقتی آهنگ‌حرکت‌داشتند زبیر پسران خود را فراهم‌آورد وبا بعضی وداع‌کرد وبعضی را همراه برد، دوپسر اسمارا برد، گفت: «فلان‌بمان، عمروبمان»

وچون عبدالله‌بن‌زبیر این‌بدیدگفت: « عروه‌بمان، منذربمان»

زبیرگفت : « وای تو،می‌خواهم و پسرم را همراه داشته باشم‌که به‌کارم آیند.»

گفت: «اگر همه را می‌بری ببر واگر کسی را به جای می‌گذاری، این دو را نیز به جای‌گذار واز میان زنان خویش اسمارا به خطر مرگ فرزند مینداز.»

گوید: زبیربگریست وآن دورا نیز واگذاشت،آنگاه برون شدند وچون به‌کوههای اوطاس رسیدند از سمت راست سوی بصره رفتند وراه بصره را به سمت چپشان‌گذاشتند و چون به نزدیك راه رسیدند واردآن شدند و از منکدر گذشتند.

وهم ابوملیکه در روایت دیگرگوید: زبیر وطلحه روان شدند،عایشه‌نیزروان شد وهمسران‌پیمبر از پی وی تا ذات عرق‌آمدندکس روزی ندیده بودکه‌بیش‌از آن براسلام‌گریسته باشند وآنرا روزگریه‌نام دادند. عایشه عبدالرحمان بن‌عتاب راگفت

بـا مردم نماز کند که عادل بود.

یزیدبن‌معن‌سلمی گوید: وقتی اردوی عایشه از اوطاس سمت راست گرفت به ملیح‌بن‌عوف سلمی گذشتند که در ملك خویش بود و به زبیر سلام کرد و گفت: «ای ابوعبدالله چه شده؟»

گفت: «برامیرمومنان تاخته‌اند و بی‌سبب وجهتی اورا کشته‌اند»

گفت: «کی؟»

گفت: «غوغاییان ولایات واوباش قبایل، بدویان‌وغلامان نیز ازآنها پشتیبانی کرده‌اند.»

گفت: «می‌خواهید چه‌کنید؟»

گفت: «مردم را برانگیزیم که خون گرفته شود ومعوق نماند که‌معوق‌ماندنش سلطهٔ خدا را در میان مابه‌سستی افکند واگر مردم از امثال آن باز مانند، پیشوایـی نماند مگر اینگونه‌کسانش بکشند»

گفت: «بخدا رها کردن این، وحشت‌آور است ومعلوم نیست‌به‌کجاخواهد کشید»

گوید آنگاه یکدیگر راوداع گفتند وازهم جدا شدند.

ورود جمع به‌بصره و جنگ با عثمان بن‌حنیف

محمد گوید: وقتی راه راطی کردند وبیرون بصره رسیدند عمیر بن‌عبدالله تمیمی آنها را بدید و گفت: «ای مادر مؤمنان! ترا به خدا قسم می‌دهم، پیش کسانی که یکی را برای مهیاکردنشان نفرستاده‌ای وارد مشو»

گفت: «رأی درست آوردی ومردی پارسایی»

گفت: «به ابـن‌عامر بگوی با شتاب برود که در بصـره برآوردگان دارد،

پیش آنها رود که مردم را ببینند سپس تو برو که دانسته باشند برای چه آمده‌اید»

عایشه، ابن‌عامر را فرستاد و او مخفیانه وارد بصره شد عایشه. نیز به‌تنی چند از سران بصره نامه نوشت، به احنف بن قیس نوشت و صبرة بن شیمان و امثالشان، آنگاه روان شد و چون به حفیر رسید در انتظار جواب و خبر ماند.

و چون خبر به مردم بصره رسید عثمان بن حنیف، عمران بن حصین را که از عامه بود پیش خواند و با ابولاسود دوئلی که از خواص بود همراه کرد و گفت: پیش این زن روید و کار وی و همراهانش را معلوم کنید.

آنها برفتند و در حفیر به عایشه و همراهان رسیدند و اجازه خواستند، عایشه اجازه داد که وارد شدند و سلام کردند و گفتند: «امیرمان ما را فرستاده که از سبب آمدنت بپرسیم، آیا به‌ما خبر میدهی؟»

گفت: «بخدا کسی همانند من به کار نهانی نمی‌رود و خبر را از فرزندان خود مکتوم نمی‌دارد. غوغاییان ولایات و اوباش قبایل به حرم پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم هجوم آوردند و در آنجا حادثه‌ها پدید آوردند و حادثه‌سازان را به آنجا کشانیدند و در خور لعنت خدا و لعنت پیمبر خدا شدند به‌سبب آنکه پیشوای مسلمانان را کشتند بی‌آنکه دلیل یا قصاصی در میان باشد، خون حرام را حلال دانستند و بریختند و مال حرام را غارت کردند، حرمت شهر حرام و ماه حرام را رعایت نکردند، حرمت عرض‌ها و تن‌ها را نداشتند، در خانهٔ کسان بی‌رضایتشان اقامت گرفتند که قدرت مقاومت نداشتند و در امان نبودند، ضرر زدند و سود ندادند و از خدا نترسیدند، من آمده‌ام که کار این جمع و محنت مردمی را که آنجا هستند و آنچه را که برای اصلاح این وضع باید انجام داد با مسلمانان بگویم و این آیه را بخواند:

«لاخیر فی کثیر من نجوا هم الامن امر بصدقة او معروف او اصلاح بین الناس[۱]»

یعنی: در غالب آهسته گفتنشان چیزی نیست مگر آنکه به صدقه دادنی یا نکویی

۱ــ نساء ۴ آیه ۱۱۴

کردنی یا اصلاح میان مردم فرمان دهد.

می‌خواهیم کسانی را که خدا گفته و پیمبر خدا فرمان داده از صغیر و کبیر و مرد و زن برای اصلاح برانگیزیم، کار ما چنین است شما را به معروف می‌خوانیم و از منکر منع می‌کنیم و به تغییر آن ترغیب می‌کنیم.»

محمد گوید: ابوالاسود و عمران از پیش عایشه برون شدند و پیش طلحه رفتند و گفتند: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده‌ای؟»

گفت: «چرا اما شمشیر روی گردنم بود، اگر علی میان ما و قاتلان حایل نشود برکناری او را نمی‌خواهم»

گوید: آنگاه پیش زبیر رفتند و گفتند: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده‌ای»

گفت: «چرا، اما شمشیر روی گردنم بود، اگر میان ما و قاتلان حایل نشود برکناری او را نمی‌خواهم»

آنگاه آن دو کس پیش عایشه بازگشتند و با وی وداع کردند، عایشه با عمران وداع کرد و گفت: «ای ابوالاسود مبادا هوس ترا به جهنم بکشاند و این آیه را خواند:

کونوا قوامین لله شهدا بالقسط[1]

یعنی: برای خدا قیام کنید و به انصاف گواهی دهید

پس آنها را روانه کرد و منادی وی ندای رحیل داد، آن دو کس پیش عثمان ابن حنیف رفتند و ابوالاسود پیش از عمران سخن کرد و شعری خواند به این

---

۱ ــ مائده ۵ آیه ۱۱

•ضمون :

«ای ابن‌حنیف! قوم بمخالفت آمده‌اند

«با آنها مقاومت کن و پایمردی کن »

عثمان گفت: «اناللەو انا الیه راجعون قسم به خدای کعبه که جنگ میان‌مسلمانان افتاد، دغلی را ببینید»

عمران گفت: «بله، بخدا، مدتی دراز شما را درهم کوبد وچندان چیزی از شما نماند»

عثمان گفت: «ای عمران رأی توچیست؟»

گفت: «من به جای می‌نشینم تونیز چنین کن»

گفت: «جلوشان‌را می‌گیرم تا امیرمؤمنان علی بیاید.»

عمران گفت: «خدا هرچه‌می‌خواهد کند» وسوی خانه خود رفت.»

آنگاه عثمان به‌کار خویش پرداخت، هشام بن‌عامر پیش وی‌آمد و گفت: «ای عثمان این کار که تومی کنی مایهٔ شر می‌شود، این دریدگی رفونمی‌گیرد و این شکاف ترمیم نمی‌پذیرد، بااین جمع مسامحه کن تا دستور علی بیاید وبا آنهامخالفت مکن.»

اما عثمان نپذیرفت و کسان را ندا داد ودستور داد که‌آماده شوند که سلاح برگرفتند ودر مسجد جامع فراهم‌آمدند، عثمان بیامد وبه حیله پرداخت تا اندیشهٔ مردم را بداند ودستور آمادگی داد. آنگاه یك مرد کوفی‌قیسی را مأمور کرد ومیان مردم فرستاد که به سخن ایستاد وگفت: «ای مردم! من‌قیس پسر عقدیه حمیسیم،این قوم سوی شما آمده‌اند. اگر از سرترس آمده‌اند، از جایی‌آمده‌اند که پرندگان در امانند، اگر به‌خونخواهی عثمان آمده‌اند ماکه قاتلان عثمان نیستیم، دربارهٔ آنها به رأی من کار کنید وبه‌جایی که آمده‌اند برشان گردانید»

اسودبن‌سریع سعدی برخاست وگفت: «آنها می‌دانند که ما قاتلان عثمان

نیستیم، آمده‌اند که از ما برضد قاتلان عثمان، چه اینجا باشند چه جای دیگر، کمک بگیرند، اگر این جمع چنانکه گفتی از دیارشان برون رانده شده‌اند کی باید مانع برون راندن کسان از شهرها شود؟»

گوید: مردم ریگ به طرف او پرانیدند وعثمان بدانست که آمدگان در بصره یاران وهمدستانی دارند وشکسته خاطر شد.

عایشه وهمراهان بیامدند تا به مربد رسیدند واز بالا درآمدند و آنجا بماندند تا عثمان با همراهان خویش بیامد واز مردم بصره کسانی که خواسته بودند با وی آمدند ودر مربدفراهم شدند وهمچنان آمدند تا مربد از مردم پرشد. طلحه درسمت راست مربد بود، زبیر نیز با وی بود، عثمان در سمت‌چپ بود. کسان گوش به‌طلحه فرا داشتند واوحمد وثنای خدا کرد واز عثمان وفضیلت وی ومدینه و کار ناحقی که شده بود سخن‌آورد وعمل را سخت ناروا شمرد و کسان را به خونخواهی وی خواند و گفت: «این کار،دین وسلطهٔ‌خدا را نیرومی‌دهد که خونخواهی‌خلیفهٔ مظلوم، از جمله حدود خداست، شما نیز اگر چنین کنید کار صواب کرده‌اید و کارتان به‌شما باز می‌گردد واگر نکنید قدرت نماند ونظم نپاید.»

زبیر نیز سخنانی همانند‌این‌گفت، آنها که درسمت راست مربد بودندگفتند: «راست ونیکوست، حق‌گفتید وسوی حق خواندید.»

وآنها که درسمت چپ بودندگفتند: «بدکاریست وخیانت، باطل گفتند و سوی باطل خواندند،بیعت کرده‌اند و آمده‌اند وچنین سخن می کنند.» مردم خاك به هم افکندند وریگ انداختند و گردوخاك کردند.

آنگاه عایشه سخن کرد، صدایی درشت داشت، چون صدای زنی‌شکوهمند بودو به همه جا می‌رسید، حمد خداعزوجل کرد وثنای اوبرزبان راندو گفت: «چنان بود که مردم به عثمان معترض بودند وعاملان او را نمی‌خواستند در مدینه پیش ما می‌آمدند ودربارهٔ خبرها که از عمال وی می‌گفتند با ما مشورت می کردند و سخنان

نیکودربارهٔ اصلاح فیمابین میشنیدند وما می‌نگریستیم و عثمان را بیگناهی پرهیزکار ودرست پیمان می‌یافتیم و آنها را بدکاران خیانتکار دروغگو میافتیم که جز آنچه می‌گفتند، می‌خواستند وچون نیرویشان بیشتر شد به خانهٔ اوریختند وخون حرام و مال حرام وشهر حرام را بدون دلیل وقصاص، حلال دانستند، بدانید که برشماست وجز این روانیست که قاتلان عثمان را بگیرید و کتاب خداعزوجل را روان دارید واین آیه را خواند:

الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یدعون الی کتاب‌الله لیحکم بینهم[1] ثم یتولی فریق منهم وهم معرضون

یعنی: مگر آن کسان راکه از تورات بهره‌ای یافته‌اند نبینی که به‌کتاب خدا خوانده شوند تا میانشان حکم کند آنگاه‌گروهی از آنها روی بگردانند و اعراضگران باشند.

یاران عثمان بن‌حنیف دوگروه شدند: گروهی گفتند: «بخدا راست‌گفت‌ونکو گفت وبمنظور نیك‌آمده» گروه دیگر گفتند: «بخدا دروغ می‌گویید، نمی‌دانیم چه می‌گویید» وبه‌همدیگر خاك افکندند وریگ پرانیدند وگرد وخاك کردند.

گوید: وچون عایشه چنین دید سرازیر شد ومردم سمت راست نیز سرازیر شدند ودر مربد در محل دباغان جای‌گرفتند ویاران عثمان به جای خویش ماندند و با هم سخن داشتند تا از هم جدایی‌گرفتند: بعضیشان سوی عایشه رفتند و بعضی دیگر با عثمان بردهانه کوچه بماندند. آنگاه عثمان با همراهان خویش بیامد و بردهان کوچه مسجد، سمت راست دباغان با جمع مقابل شدند ودهانهٔ کوچه را گرفتند.

قاسم‌بن‌محمد گوید: جاریة‌بن‌قدامهٔ سعدی بیامد وگفت: «ای مادر مؤمنان! کشته شدن عثمان سبکتر از کارتو است که از خانهٔ خویش درآمده‌ای وبراین‌شتر

۱ ــ آل عمران۳ آیه۲۲

ملعون‌آماج سلاح شده‌ای در پرده وحرمت خدای بودی، پردهٔ خویش دریدی و حرمت خویش ببردی ، هرکه جنگ ترا روا داند کشتنت را نیز رواداند، اگر به اختیار سوی ما آمده‌ای به خانهٔ خویش بازگرد واگر نابدلخواه آمده‌ای از مردم کمك بخواه.»

گوید: نوجوانی از بنی‌سعد سوی طلحه وزبیر رفت وگفت : « ای‌زبیر! تو حواری‌پیمبرخدا بوده‌ای وای طلحه! توپیمبر خدا را بدست خود محفوظ داشته‌ای مادرتان را نیز با شما می‌بینم،آیازنانتان را نیز آورده‌اید؟ »

گفتند: «نه »

گفت:«پس مرا با شماچه کار؟ » وکناره‌گرفت.

جوان سعدی شعری به این مضمون‌گفت:

«حلیله‌کان خویش را محفوظ داشته‌اید

«ومادر خویش راکشانیده‌اید

«حقاکه این ازکم انصافی است

«فرمان داشت‌که در خانهٔ خویش بماند

«اما راه بیابانهاگرفت وهدف شد

«که فرزندانش درمقابل‌او

«با تیرونیزه وشمشیر جنگ‌کنند

«این حمایتگر طلحه وزبیر

«بخاطرآنها

«پرده‌های خویش را درید»

جوانی از قبیلهٔ جهینه پیش محمدبن‌طلحه‌آمد که مردی عابد بودوگفت: «از خون عثمان بامن سخن‌کن»

گفت: «بله، خون عثمان سه‌پاره‌است، پاره‌ای به‌گردن صاحب هودج است،

یعنی‌عایشه، پاره‌ای به‌گردن صاحب شتر سرخ است، یعنی طلحه، وپاره‌ای به‌گردن علی‌بن‌ابیطالب است.»

جوان بخندید و گفت: «بگمراهی نیفتم» وبه علی پیوست وشعری در این باب‌گفت، به این مضمون :

«از پسر طلحه دربارهٔ مقتول مدینه
«که دفن نشد، پرسیدم :
«گفت: سه‌گروه بودند که
«پسر عفان را به‌کشتن دادند
«یك سوم به‌گردن آن‌کسی است‌که در پرده است
«ویك سوم به‌گردن سوار شتر سرخ است
«ویك سوم به‌گردن پسرابی‌طالب است
«گفتم: دربارهٔ دوتن اولی راست‌گفتی
«اما دربارهٔ سومی، به خطا رفتی»

محمدگوید: ابوالاسود وعمران برون شدند، حکیم بن‌جبله با گروهی سوار بیامد وجنگ انداخت، یاران عایشه نیزه‌ها را بالا بردند ونگهداشتند که جنگ‌نشود اما حکیم‌بس نکرد وبازنگشت وبه جنگ ادامه داد، یاران عایشه دست بداشته‌بودند مگر برای دفاع از خویشتن،حکیم سواران خویش را تحریك می‌کرد وتشویق می‌کرد ومی‌گفت: «اینان قرشیانند که ترس وغرورشان نابودشان می‌کند» آنگاه‌بر-دهانهٔ‌کوچه بجنگیدند واهل خانه‌ها‌که دل با یکی از دوگروه داشتند به بام‌آمدند و سنگ سوی‌گروه دیگر می‌افکندند.

گوید: عایشه به یاران خویش‌گفت که سمت چپ‌گرفتند وبه‌قبرستان‌بنی‌مازن رسیدند ولختی آنجا بماندند ومردم به‌آنها تاختند که شب از هم جداشان‌کرد.عثمان

سوی مصر بازگشت و کسان سوی قبایل خویش رفتند.

آنگاه ابوالحجر با یکی از بنی‌عثمان‌بن‌مالك پیش عایشه وطلحه‌وزبیر آمدو گفت که به جایی بهتر ازآنجا روند. از قبرستان بنی‌مازن حرکت‌کردند واز سمت قبرستان ازآب نندبصره‌گذشتند وتا زابوقه رفتند واز آنجا به قبرستان بنی‌حصن رسیدندکه به دارالرزق می‌رسید. شبانگاه به‌آمادگی‌پرداختند، مردم نیز سوی‌آنها روان بودند صبحگاهان در عرصهٔ دارالرزق‌آماده بودند وعثمان‌بن‌حنیف به‌مقابله آمد، حکیم‌بن‌جبله ناسزاگویان بیامد ونیزه به دست داشت. یکی از مردم‌عبدالقیس بدو گفت: «این کیست که ناسزایش می‌گویی واین سخنان که می‌شنوم دربارهٔ او ادا می‌کنی؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث‌زاده، با مادرمؤمنان چنین می‌گویی؟»

حکیم نیزه را میان دوپستان وی نهاد واورا بکشت،آنگاه به زنی رسید و همچنان ناسزای عایشه می‌گفت.

زن‌گفت: «این کیست که ترا به ناسزاگفتن واداشته؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث زاده به مادر مؤمنان چنین‌می‌گویی؟»

حکیم‌ضربتی میان دوپستان وی زد وخونش بریخت وبرفت.

گوید: «وچون‌فراهم آمدند، با یاران عایشه روبروشدند ودر دارالرزق‌جنگی سخت‌کردندکه از هنگام طلوع تا نیمروز دوام داشت و بسیارکس از یاران عثمان ابن‌حنیف‌کشته‌شد وزخمی، از دوطرف بسیار بود.

منادی عایشه ندا می‌داد وقسم می‌داد که‌بس‌کنید، اما نمی‌پذیرفتند و چون به سختی‌افتادند، یاران عایشه را به صلح‌خواندند که‌پذیرفتند ومتارکه کردند ومکتوبی در میانه نوشتند که پیکی سوی مدینه فرستند ودست‌بدارند تا پیك‌باز آید، اگر معلوم

شد که طلحه وزبیر را در کار بیعت مجبور کرده‌اند عثمان برود وبصره را به آنها واگذارد واگر مجبور نبوده‌اند طلحه وزبیر بروند. مکتوب چنین بود :

« این قراری است که طلحه وزبیر ومؤمنان مسلمانان همراهشان
«مطابق آن با عثمان بن‌حنیف ومؤمنان ومسلمانان همراه وی قرار کرده‌اند
«که عثمان همانجا که هنگام صلح به دست وی بوده بماند و طلحه وزبیر
«همانجا که هنگام صلح بدستشان بوده بمانند، تا امین دوگروه وپیکشان،
«کعب‌بن‌سور از مدینه بیاید هیچیك از دوگروه در مسجد وبازار وراه و
«آبگاهی مزاحم دیگری نشود، آرامش‌در میان است تاکعب با خبربیاید
«واگر خبر آورد که‌قوم‌طلحه وزبیر رابه‌کار بیعت مجبور کرده‌اند،دستور
«دستور آنهاست. اگر عثمان خواهد سوی مقصدخویش رود واگرخواهد
«باآنهابماند. واگر خبر آورد که مجبور نبوده‌اند دستور دستور عثمان
«است. اگر طلحه وزبیر خواستند بمانند وبر اطاعت علی باشند واگر
«خواهند سوی مقصد خویش روند ومؤمنان از کسی که توفیق یابدپیروی
« کنند »

گوید: کعب برفت تابه مدینه رسید، مردم برای آمدن وی فراهم‌آمدند واین به روزجمعه بود. کعب به سخن ایستاد وگفت: « ای مردم مدینه مردم بصره مرا پیش شما فرستاده‌اند تا معلوم کنم آیا این قوم این دومرد را به‌بیعت علی مجبور کرده‌اند یا به اختیار بیعت کرده‌اند؟»

هیچکس از جمع به وی جواب نداد، بجزاسامةبن‌زید که برخاست وگفت: «بیعت‌نکردند مگر به‌اجبار»

سهل‌بن‌حنیف وکسان به طرف اسامه جستند. صهیب‌بن‌سنان برجست و به اتفاق ابوایوب‌بن‌زید وجمعی از یاران رسول خدا واز جمله محمدبن‌مسلمه از بیم آنکه مبادا اسامه کشته شودگفت: «بخدا چنین بود، این مرد را رها کنید»

اورا رهاکردند صهیب دستش بگرفت واز مسجد ببرد وبه خانه‌اش رسانیدو گفت: «مگر نمی‌دانستی که ام عامر احمق بود، نمی‌توانستی مانند ما خاموش بمانی؟»

گفت: «نه بخدا نمی‌دانستم کار به اینجا می کشد که حادثه‌ای سخت بود.»

کعب بازگشت، در این فاصله حوادثی رخ داده بود که طلحه وزبیر آنرا به حساب گرفته بودند، از جمله اینکه محمدبن‌طلحه که نماز بسیار می کرد درجایی نزدیك عثمان‌بن‌حنیف بایستاد وبعضی از قوم‌زط وسیابجه‌بیم کردند که مبادا مقصود دیگر دارد واورا از آن محل دور کردند طلحه وزبیر کس پیش عثمان فرستادند که این یکی.علی از ماجرای مدینه خبریافت ونامه‌ای به عثمان نوشت واورا بی کفایت خواند ونوشت: «بخدا اگر مجبور شدند برای جلوگیری ازتفرقه بودکه به اجباربه جماعت وفضیلت پیوستند ، اگر منظورشان رهایی از بیعت است دستاویزی ندارند اگر منظور دیگر دارند باید ببینم وببینند»

وقتی این نامه به عثمان بن‌حنیف رسید کعب نیز بیامد و کس پیش عثمان فرستادندکه از پیش ما برو اما اونامه را حجت‌کرد وگفت: «این مطلب تازه است جز آنچه گفته‌ایم»

پس طلحه وزبیر شبانگاهی سرد و تاریك طوفانی و بارانی،کسان را فراهم آوردندوسوی مسجد رفتند، وقت نماز عشا بودکه‌نماز عشا را دیرمی کردند، عثمان بن‌حنیف تأخیر کرده‌بود وعبدالرحمان بن‌عتاب‌را پیش‌صف نهاده بودند،جماعت‌زط وسیابجه شمشیر کشیدند ودر جمع یاران طلحه و زبیر نهادند. آنها نیز مقابله‌کردند ودر مسجد به جنگ پرداختند وپایمردی‌کردند و همه راکه چهل کس بودند از پای درآوردند وکسان فرستادند تا عثمان را پیش طلحه وزبیر آرند وچون‌پیش‌آنهارسید لگدکوبش‌کردندو یك موی در چهرهٔ وی بجانگذاشتندواین را سخت‌مهم شمردند و ماجرا را به عایشه خبر دادند ورأی او را خواستند، عایشه پیغام داد: « ولش

کنید که هرجا می‌خواهد برود، به‌زندانش مکنید»

آنگاه کشیك‌بانان عثمان را از قصر بیرون کردند و وارد شدند وچنان بود که هرروز وشب بطور متناوب، چهل کس کشیك‌بانی عثمان می کردند. عبدالرحمان‌بن عتاب نماز عشاو نماز صبحدم را باکسان بکرد .

گوید: فرستاده میان عایشه وطلحه وزبیر عبدالرحمان بود که خبرسوی‌عایشه برد واز پیش وی جواب‌آورد وفرستاده قوم بود.

ابومحنف‌گوید: وقتی عثمان بن‌حنیف را گرفتند،ابان‌بن‌عثمان را پیش‌عایشه فرستادند ورای وی را خواستند.

عایشه گفت: «بکشیدش.»

زنی به‌او گفت: «ای مادر مومنان! ترا بخدا با عثمان‌که صحبت پیمبر خدا داشته چنین مکن»

عایشه گفت: «ابان راپس‌آرید»

وچون اورا بیاوردندگفت: «عثمان را بدارید،نکشید»

گفت: «اگر می‌دانستم که مرا برای این، باز پس خوانده‌ای نمی‌آمدم.»

مجاشع‌بن‌مسعودگفت: «عثمان را بزنید وموی ریشش رابکنید، چهل تازیانه به‌اوزدند وموی ریش وسرو ابروان وپلکانش را بکندند وبداشتند.»

زهری‌گوید: وقتی طلحه وزبیر خبریافتند که علی درذی‌قار فرودآمده سوی بصره رفتند واز منکدر عبور کردند وعایشه بانگ سگان شنید وگفت: «این چه‌آبی است؟»

گفتند: «آب حوءب»

گفت: «اناالله وانااليه راجعون، من همانم، از پیمبر خدا وقتی که زنانش پیش وی بودند شنیدم که می گفت: ایکاش می‌دانستم سگان حوءب به کدامتان‌بانگ می‌زنند»

عایشه می‌خواست بازگردد اما عبدالله‌بن زبیر پیش وی آمد و گفت: «کسی که گفته اینجا حوءب است دروغ گفته» وچندان بگفت تا عایشه روان شد.

گوید: وقتی به بصره رسیدند عثمان‌بن‌حنیف که عامل آنجا بود گفت: «سبب مخالفت‌شما با علی چیست؟»

گفتند: «او که چنین وچنان کرده برای خلافت شایسته‌تر از مانیست»

عثمان گفت: «علی مرا به اینجا گماشته، نامه می‌نویسم وبه اوخبر می‌دهم که به‌چه‌کار آمده‌اید وباکسان نمازمی کنم تا نامهٔ‌او بیاید»

گوید: آنها موافقت کردند و اونامه نوشت، اما دوروز نگذشت که بر او تاختند ودر زابوقه نزدیك مدینة‌الرزق باعثمان بجنگیدند وغلبه‌یافتند واورابگرفتند، می‌خواستند بکشندش اما ازخشم انصاریان بیم کردند وبه مو وتن وی آسیب‌زدند، آنگاه طلحه وزبیر میان مردم‌بصره به‌سخن ایستادندو گفتند:«ای‌مردم‌بصره گناه‌را توبه باید، ما می‌خواستیم‌رفتار امیرمؤمنان عثمان دیگرشود، کشتن‌اورا نمی‌خواستیم اما سفیهان برخردمندان غلبه‌یافتند واورا کشتند»

مردم به طلحه‌گفتند: «ای ابومحمد! نامه‌های تو که به ما می‌رسید جز این بوده»

زبیر گفت: «دربارهٔ وی نامه‌ای از من‌پیش شما آمد؟» آنگاه از کشته شدن عثمان ورفتاری که با وی شده بود سخن‌آورد واز علی خرده‌گرفت.

گوید:یکی از مردم عبدالقیس برخاست و گفت: «ای مرد خاموش باش تا ما سخن کنیم»

عبدالله‌بن‌زبیر گفت: «ترا با سخن کردن‌چکار؟»

مرد عبدی گفت: «ای‌گروه مهاجران! شما نخستین کسانی بوده‌اید که دعوت پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم را پذیرفته‌اید، واین فضیلت شمابود،مردم نیز همانندشما به اسلام روی‌آوردند، وقتی پیمبر خدا درگذشت با یکی از خودتان بیعت کردید

ودر این مورد از ما رای نخواستید اما رضایت دادیم وپیروی شما کردیم وخدا در ایام خلافت وی‌مسلمانان را برکت داد آنگاه. او،رضی‌الله‌عنه، درگذشت و یکی از شما را بخلافت‌گماشت، دراین مورد نیز با مامشورت‌نکردید اما رضایت دادیم و تسلیم شدیم. وچون خلیفه درگذشت کار را بەشش کس محول کرد که بی‌مشورت‌ما عثمان را انتخاب کردید و با اوبیعت کردیدآنگاه بی‌مشورت ما به وی اعتراض کردید وخونش بریختید، پس ازآن بی‌مشورت ما با علی بیعت کردید، اینك چه اعتراضی باوداریدکه با وی جنگ کنیم؟آیا غنیمی به تبعیض داده یاکاری به ناحق کرده که بدان معترضید تا با شما برضد وی باشیم، اگر چنین نیست پس این کار چیست؟ »

گوید :خواستند اورا بکشندکه عشیره‌اش مانع شدند، اما روز بعد بر او و کسانش تاختند وهفتادکس را بکشتند.

محمدگوید: وقتی عثمان بن‌حنیف را بگرفتند ، صبحگاهان بیت‌المال با کشیك‌بانان در تصرف طلحه وزبیر بود، مردم نیز باآنها بودند و هرکه باآنها نبود مغلوب وگوشه‌گیر بود. کس پیش عایشه فرستادند که حکیم باگروهی بجاست. عایشه پیغام دادکه عثمان را بزندان‌نکنند، ولش‌کنند.چنان کردند، عثمان رها شد و به دنبال‌کار خود رفت. حکیم‌بن‌جبله با سواران‌خویش وکسانی از مردم عبدالقیس‌که پیروی اومی‌کردند وکسانی از پراکندگان طایفهٔ ربیعه که به آنها پیوسته بودندآماده بودکه سوی دارالرزق رفتند حکیم می‌گفت: «اگر یاریش نکنم برادرش نیستم» وبه عایشه ناسزامی‌گفت.

گوید: یکی از زنان قوم‌حکیم، سخنان اورا شنیدوگفت: «ای خبیث زاده این سزاوارتواست» که ضربتی زد واورا بکشت ومردم عبدالقیس‌بجز آنها که گمنام بودند خشم‌آوردند وگفتند: «دیشب چنان‌کردی ، اکنون نیز از سرگرفتی بخدا می‌گذاریم تا خدا از تو قصاص بگیرد » و برفتند و او را ترك‌کردند وکسانی از

پراکندگان قبایل که همراه عثمان بن‌حنیف به غزای عثمان رفته بودند و در محاصرهٔ وی شرکت داشته بودند و دانستند که در بصره جای ندارند بر او فراهم آمدند که آنهارا سوی زابوقه بنزدیك دارالرزق برد.

عایشه گفت: «هیچکس را نکشید مگر آنکه با شما جنگ کند بانك زنید که هر کس از قاتلان عثمان نباشد دست از ما بدارد که ما جز با قاتلان عثمان کار نداریم و به هیچکس نمی‌تازیم»

گوید: اما حکیم جنگ آغاز کرد و به بانك اعتنا نکرد.

طلحه و زبیر گفتند: «حمد خدای که خونی‌های ما را از مردم بصره فراهم آورد. خدایا هیچکدامشان را باقی مگذار و از آنها قصاص بگیر و همه را بکش»

آنگاه به جنگ آنها رفتند که سخت بجنگیدند، چهار سر بودند: حکیم مقابل طلحه بود، ذریح مقابل زبیر بود، ابن‌محرش مقابل عبدالرحمان بن‌عتاب بود و حرقوص بن‌زهیر مقابل عبدالرحمان بن‌حارث.

طلحه به حکیم تاخت که سیصد مرد داشت، وی شمشیر می‌زد و رجزی می‌خواند به این مضمون:

«با شمشیر می‌زنمشان
«همانند مردی عبوس
«که از زندگی مأیوس است
«و بهشت می‌جوید»

یکی پای او را بزد و قطع کرد و او خود را کشید و پا را برگرفت و سوی حریف افکند که بدو خورد و از پای درآمد و پیش رفت و او را بکشت و بر پیکرش تکیه کرد و شعری به این مضمون خواند:

«ای ران! بیم مدار
«که بازویم بجاست

«وباآن، بالای زانویم را حفظ می کنم»

وهم اورجزی به این مضمون می‌خواند:

«این ننگ نیست که من بمیرم.

«ننگ آنست که کسی فرار کند

«نابود شدن بزرگی را از میان نمی‌برد»

یکی پیش وی آمد که سر خویش را بر پیکر کشتهٔ دیگر نهاده بود، گفت: «حکیم چه شده؟»

گفت: «کشتندم»

گفت: «کی تراکشت؟»

گفت: «متکایم»

گوید: پس اورا برداشت و به یارانش پیوست که هفتاد کس بودند.

گوید: حکیم که بریکپا ایستاده بود و شمشیرها برضد آنها به کار بود بی‌لکنت سخن کرد و گفت: «این دو کس را چنان دیدیم که با علی بیعت کردند و به اطاعت وی درآمدند آنگاه به مخالفت وجنگ وخونخواهی عثمان بن‌عفان آمدند و میان ما مردم این دیار تفرقه انداختند، منظور آنها عثمان نیست.»

گوید: یکی بانگ زد: «ای خبیث! اکنون که انتقام خدا به تورسید به سخن پرداخته‌ای کی تو ویارانت را واداشت که به پیشوای مظلوم حمله برید ودر جمع مسلمانان تفرقه آورید وخون بریزید وتحصیل دنیا کنید، اینک عذاب وانتقام خدا را بچش وهمینجور باش»

گوید: ذریح ویارانش کشته شدند، حرقوص بن زهیر با تنی چند از یارانش جان به در برد و به قوم خویش پناه بردند. منادی طلحه وزبیر ندا داد که درهریك از قبایل شما کسی از مهاجمان باشد پیش ما بیارید، آنها را بیاوردند چنانکه سگان را می‌برندو همه‌را کشتند ومیان بصریان از آن جمع کس نماند مگر حرقوص بن زهیر

که بنی‌سعد به حمایت او برخاستند که وی از بنی سعد بود، اما سخت به زحمت افتادند، مدتی معین شد و بنی‌سعدیان را که طرفدار عثمان بودند، چندان آشفته کردند که گفتند: «کناره می کنیم»

مردم عبدالقیس نیز پس از جنگ وقتی خشم بنی‌سعدیان را بدیدند در مورد مقتولان و پناهندگان خویش به خشم آمدند که عبدیان به اطاعت علی دلبسته بودند.

طلحه و زبیر مقرری کسان را بدادند و مردم مطیع را بیشتر دادند، مردم عبدالقیس و بسیاری از بکر بن وائل که بیشترشان ندادند سوی بیت‌المال تاختند اما مردم به آنها حمله بردند و از آنها بکشتند که برفتند و بر راه علی جای گرفتند.

در این موقع در بصره بجز حرقوص خونی‌ای نمانده بود. طلحه و زبیر از کار و وضع خویش به مردم شام نوشتند که آمده بودیم از جنگ جلوگیری کنیم و کتاب خدا عزوجل را بپاداریم و حدود خدا را دربارهٔ شریف و وضیع و بسیار و کم روان کنیم مگر آنکه خدا مارا از آن بازدارد. نیکان و نجیبان مردم بصره با ما بیعت کردند و اشرار و اوباش به مخالفت برخاستند و دست به اسلحه بردند و از جمله سخنانی که به ما گفتند این بود که مادر مؤمنان را به گروگان می‌گیریم به این سبب که آنها را سوی حق خوانده بود و ترغیب کرده بود خدای عزوجل روش مسلمانان را مکرر به آنها وانمود و چون حجت و دستاویز نماند قاتلان امیرمؤمنان دلیری نمودند که از پای درآمدند و کس از آنها جان نبرد مگر حرقوص بن زهیر که خدا سبحانه اگر خواهد اورا نیز گرفتار کند و همگان چنان شدند که خدا فرموده بود، شما را بخدا شما نیز چنان کنید که ما کرده‌ایم که ما و شما در پیشگاه خدا معذور باشیم که تکلیف خویش را انجام داده‌ایم.

نامه را با سیار عجلی فرستادند.

نامه‌ای همانند آن نیز برای مردم کوفه فرستادند و با یکی از بنی‌عمرو بن اسد بنام مظفر بن معرض فرستادند، برای مردم یمامه نیز که سبرة بن عمرو عنبری عامل آنجا

بود نامه نوشتند وبا حارث سدوسی فرستادند .

به مردم مدینه نیز نامه نوشتند وبا ابن‌قدامه قشیری فرستادند که نهانی به‌مردم مدینه رسانید.

«عایشه نیز با فرستادهٔ طلحه وزبیر برای مردم کوفه نوشت:

«اما بعد، خدا عزوجل و اسلام را بیادتان می آورم. کتاب خدا را «بوسیلهٔ روان کردن احکام آن به‌پا دارید، از خدا بترسید وهمگی به «ریسمان وی چنگ بزنید وباکتاب خدا باشید، ما به‌بصره آمدیم ومردم «را دعوت کردیم که بوسیلهٔ روان کردن‌حدود خدا کتاب‌وی‌را به‌پادارند، «صلحا پذیرفتند وآنها که از خیر بری بودند با سلاح بمقابله ماآمدند و «گفتند شما را نیز از پی‌عثمان روانه می کنیم که حدود را معوق بدارند ، «دشمنی کردند وما راکافر خواندند وناروا به ماگفتند وما این آیهٔ‌قرآن‌را «برایشان‌خواندیم:

«الم ترالی الذین اوتوا نصیبامن الکتاب‌یدعون الی کتاب «الله‌لیحکم بینهم»[1]

«یعنی: مگر آن کسان راکه‌ازتورات‌بهره‌ای‌یافته‌اند نبینی که بکتاب خدا «خوانده شوند تا میانشان حکم کند.

«بعضیشان مطیع من شدند ومیانشان اختلاف افتاد وبه‌همین‌حال «واگذاشتیمشان اما این مانع گروه اول نشدکه سلاح در یاران من‌نهند ، «عثمان بن‌حنیف سوگندشان دادکه با من بجنگند. خدا بوسیلهٔ‌صلحای «قوم مرا حمایت کرد ومکرشان را به خودشان بازگردانید. بیست وشش «روز بماندیم وبه‌کتاب خدا وروان کردن حدود دعوتشان کردیم که از «خونریزی جلوگیری شود مگرآنکه خونش حلال باشد، اما نپذیرفتند و

---

۱ ــ ۲۲/۳

«به چیزها متوسل شدند که مطابق آن توافق کردیم، اما بترسیدندوخیانت
«کردند وفراهم آمدند وخدا خونیهای عثمان رایکجا کرد واز آنهاقصاص
«گرفت که جز یکی از آنها جان نبرد وبوسیلهٔ عمیربن‌مرثد ومرثدبن‌قیس
«وتنی چند از قیسیان وتنی چند از طایفهٔ رباب وازد از ما حمایت کردو
«از آنها محفوظ داشت. از قاتلان عثمان بن‌عفان چشم نپوشید تاخداحق
«خویش را بگیرد، از خاینان حمایت و طرفگیری مکنید و ازکسانی که
«مشمول حدود خدا شده‌اند خشنود مباشید که ستمگر شوید، نام
«اینان را برای کسانی نوشته‌ام، مردم را از حمایت ویاری آنها بدارید و
«در خانه‌های خویش بمانید که این قوم به آنچه با عثمان بن‌عفان کردند و
«تفرقه در جماعت مسلمانان آوردند ومخالفت کتاب وسنت کردند، بس
«نکردند وما را به سبب آنکه گفته بودیم وترغیبشان کرده بودیم که کتاب
«خدارا بپادارندوحدود وی‌را روان کنند، کافر شمردند ونارواگفتند. صلحا
«این کار را نپسندیدند وگفتارشان راوحشت آور دانستند وبه آنها گفتند که
«بدین بس‌نکردید که پیشوارا کشتید واینك برضدهمسر پیمبرتان برخاسته‌اید
«که چرا شما را به حق خوانده ومی‌خواهید اورا با اصحاب پیمبرخداو
«پیشوایان‌اسلام بکشید. پس آنهاوعثمان‌بن‌حنیف، پیروان غوغایی‌وجاهل
«خویش را بازطها وسیابجه بکار انداختند وما از آنها به جمعی ازمردم
«خیمه‌ها پناه‌بردیم. بیست وشش‌روز چنین بود، دعوتشان می‌کردیم که‌به
«حق گرایند ومیان ما وحق حایل نشوند اماخیانت آوردند ونامردی کردند
«وما مقابله نکردیم. بیعت‌طلحه وزبیر را حجت آوردند وپیکی‌فرستادند
«که با حجت بیامد اما حق را نشناختند وتحمل آن نکردند و در تاریکی
«هجوم آوردند که مرا بکشند در صورتی که کسی که باآنها جنگ‌می‌کرد
«من نبودم. از پای ننشستند تا به‌آستان خانهٔ من رسیدند، بلدی همراه

«داشتند که بسوی من راهبرشان شود اما گروهی را بردرخانهٔ من یافتند که
«عمیر بن مرثد و مرثد بن قیس و یزید بن عبدالله بن مرثد از آن جمله بودند با تنی
«چند از قیسیان و تنی چند از طایفهٔ رباب و ازد. آسیای جنگ بر آنها بگشت
«ومسلمانان دورشان را گرفتند و خونشان را بریختند و خداعزوجل مردم
«بصره را باطلحه و زبیر همدل ومتفق کرد، اگر کسانی را به انتقام کشته‌ایم
«معذور بوده‌ایم و این حادثه پنج روز مانده از ربیع‌الاخر سال سی و شش
« بود. »

عبدالله بن کعب، نوشت درماه جمادی.

عامر بن حفص گوید: یکی از مردم حدان بنام ضخیم گردن حکیم بن حبله را بزد که سرش بگشت که به پوستش آویخته بود وصورتش بطرف پشت بود.

مثنی حدانی گوید: کسی که حکیم را کشت یزید بن اسحم حدانی بود، حکیم را میان یزید بن اسحم و کعب بن اسحم یافت که هردو کشته شده بودند.

ابو الملیح گوید: وقتی حکیم بن جبله کشته شد خواستند عثمان بن حنیف را بکشند، گفت: «هرجور می‌خواهید اما سهل بن حنیف، ولایتدار مدینه است، اگر مرا بکشید انتقام می‌گیرد و اورا رها کردند. در کار نماز اختلاف کردند، عایشه رضی‌الله‌عنها به عبدالله بن زبیر گفت که باکسان نماز کند. زبیر می‌خواست مقرری مردم را بدهد و آنچه را که در بیت‌المال بود تقسیم کند عبدالله پسرش گفت: «اگر مردم مقرری بگیرند پراکنده می‌شوند.» دربارهٔ عبدالرحمان بن ابی بکر توافق کردند و اورا بر بیت‌المال گماشتند.

جارود بن ابی سبره گوید: «شبی که عثمان بن حنیف را گرفتند در عرصهٔ مدینهٔ الرزق غذایی بود که مردم می‌خوردند. عبدالله خواست آنرا به یاران خویش دهد حکیم بن جبله از رفتاری که با عثمان بن حنیف کرده بودند خبر یافت و گفت: «اگر او را یاری ندهم خدا ترس نیستم» و با جماعتی از عبدالقیس و بکر بن وائل که قیسیان

بیشتر بودند به مدینةالرزق پیش ابن‌زبیر رفت که گفت: «حکیم چه‌می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم که ازاین‌غذا بخوریم و مطابق‌نوشتهٔ فیمابین عثمان‌را رها کنید که در دارالاماره بماند تا علی بیاید، بخدا اگر برضد شما یارانی داشتم که در همتان بکوبم، به این مقدار رضایت نمی‌دادم تادر مقابل کسانی که کشته‌ایدبکشمتان که شما در مقابل کسانی که از برادران ما کشته‌اید خونتان حلال است،مگر ازخدای عزوجل نمی‌ترسید، چرا خونریزی را روا میدانید؟»

گفت: «در مقابل خون عثمان‌بن‌عفان‌رضی‌الله‌عنه»

گفت: «اینها که کشتیدشان عثمان راکشته بودند؟مگر از دشمنی خدا نمی‌ترسید؟»

عبدالله‌بن‌زبیر گفت: «تا علی خلع نشود از این غذا به شما نمی‌دهیم و عثمان ابن‌حنیف‌را رهانمی کنیم»

حکیم گفت: «خدایا توداورعادلی، شاهدباش»

آنگاه به یاران خویش گفت: «من دربارهٔ جنگ با اینان تردید ندارم‌هر که تردید دارد برود.»

سپس باآن جمع به جنگ پرداخت وجنگی سخت در میانه رفت. یکی ضربتی به ساق پای‌حکیم زد وآنرا قطع کرد. حکیم‌ساق پای خویش را بگرفت و بوی زد که به‌گردنش‌خورد واز پای درآمد و به حال مرگ افتاد. آنگاه سوی وی رفت وبکشتش وبراو تکیه داد، یکی براو گذشت و گفت: «کی‌ترا کشت؟»

گفت: «متکایم.»

هذلی‌گوید: وقتی پای حکیم قطع شد شعری به این مضمون خواند:

«وقتی عزم خویش را جزم کردم

«بپایم گفتم ای پای! بیم‌مدار

«که دست نیرومندم با من است»

عامر گوید: «اشرف پسر حکیم و برادرش رعل بن‌جبله نیز با وی کشته شدند.

عوف‌اعرابی‌گوید: یکی درمسجد بصره پیش طلحه وزبیروآمدگفت: «شما را بخداآیا پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم دربارهٔ این سفرتان چیزی به شماگفته است؟»

گوید: «طلحه برخاست وپاسخ نداد واوزبیر را قسم دادکه‌گفت: «نه»ولی شنیدیم که پیش شما در مهایی‌هست که‌آمده‌ایم شریك شما شویم.»

ابن‌عمرواهستهٔ زبیرگوید: «وقتی مردم بصره با طلحه وزبیربیعت‌کردندزبیر گفت: «هزار سوار نیست که باآنها سوی علی روم یا شبیخونی بزنم‌یاصبحگاهی حمله‌برم شاید اورا پیش ازآنکه به‌ما برسد بکشیم؟»

گوید: «اماکسی جواب نداد»

زبیرگفت: «این فتنه‌ایست‌که از آن سخن می‌گفتم»

وابستهٔ اوگفت: «این را فتنه می‌نامی وبسبب‌آن جنگ می‌کنی؟»

گفت: «وای برتو می‌نگریم اما نمی‌بینیم، هیچ کاری نبودکه جای پایم را در اثنای‌آن ندیده باشم، جز این‌کارکه نمی‌دانیم روبه اقبال داریم یابه‌ادبار»

علقمةبن‌وقاص‌لیثی‌گوید: وقتی طلحه وزبیروعایشه رضی‌الله‌عنهم.روان‌شدند طلحه را دیدم، اومجلس خلوت را بیش از همه چیز دوست داشت دیدمش که‌ریش خود را به‌سینه می‌مالید،گفتمش: «ای ابا محمد می‌دانم‌که مجلس‌خلوت را بیش‌از همه چیز دوستداری ومی‌بینم که ریشت را به سینه‌ات میمالی اگر از چیزی آزرده خاطری بنشین»

گفت: «ای علقمه ماکه برضد دیگران همدل بودیم اینك دوکوه‌آهن‌شده‌ایم که همدیگر را می‌جوییم، دربارهٔ عثمان‌کاری از من سرزده‌که باید به‌توبهٔ‌آن‌خونم را در راه خونخواهی اوبریزم»

گفتم: «تو که ملك وعیال‌داری محمدبن‌طلحه را پس‌بفرست که اگرحادثه‌ای رخ داد جانشین توباشد»

گفت: «نمی‌خواهم کسی راکه در این راه قدم برمی‌دارد منع کنم.»

گوید: «پیش‌محمدبن‌طلحه رفتم وبدوگفتم: بهتر است بجای مانی واگر برای طلحه حادثه‌ای بود به‌کارعیال وملك اوپردازی»

گفت: «نمی‌خواهم دربارهٔ اواز دیگران بپرسم»

مجالدبن‌سعدگوید:وقتی عایشه به‌بصره آمد به زیدبن‌صوحان‌چنین نوشت:

«از عایشه دختر ابوبکر مادر مؤمنان ومحبوب پیمبرخداصلی‌

«اللّه‌علیه‌وسلم، به فرزند صمیمی وی زیدبن‌صوحان. اما بعد: وقتی این

«نامهٔ من‌به تورسید بیاومارا درکارمان یاری‌کن،اگرچنین نمی‌کنی کسان

«را از علی بازدار.»

گوید:زید بدونوشت :

«از زیدبن‌صوحان به عایشه دختر ابی‌بکر صدیق رضی‌اللّه‌عنه

«محبوب پیمبر خداصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم .اما بعد: اگر از این‌کار کناره‌کنی

«وبه خانهٔ خویش بازگردی من فرزند صمیمی‌توام، وگرنه نخستین‌کسی

«هستم که ترارها می‌کنم»

سخن از رهسپار شدن علی‌بن‌ابی‌طالب‌سوی بصره

یزید ضخم‌گوید:علی در مدینه بودکه ازکار عایشه وطلحه وزبیر خبر یافت که‌آنها سوی عراق رفته‌اند وبا شتاب برون شد وامید داشت‌که به‌آنها برسد و بازشان‌گرداند اماچون به‌ربذه رسید خبر یافت‌که دور شده‌اند وروزی چند در ربذه بماند وخبریافت‌که آن جمع آهنگ بصره دارند وآسوده خاطر شد وگفت: «مردم

کوفه را بیشتر دوست دارم که سران عرب جزو آنها هستند» و به آنها نوشت که من شما را از شهرها برگزیدم و اینك در راهم.

عبدالرحمن بن ابی لیلی گوید: علی به مردم کوفه نوشت:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، اما بعد، من شما را برگزیدم و پیش شما
«اقامت می‌گیرم که می‌دانم خدا عزوجل و پیمبر اورا دوست دارید، هر که
«پیش من آید و یاریم کند دعوت حق را پذیرفته و تکلیف خویش را انجام
«داده است»

طلحة بن اعلم گوید: علی، محمدبن ابی‌بکر و محمدبن عون را سوی کوفه فرستاد.

مردم برای مشورت در بارهٔ حرکت پیش ابوموسی آمدند.

ابوموسی گفت: «راه آخرت اینست که بمانید و راه دنیا اینست که حرکت کنید، خودتان دانید.»

گوید: گفتهٔ ابوموسی به دو محمد رسید و از او دوری گرفتند و سخنان درشت گفتند. ابوموسی گفت: «بخدا بیعت عثمان بگردن من و یار شماست، اگر بخواهیم جنگ کنیم، جنگ نمی‌کنیم تا همهٔ قاتلان عثمان هر کجا باشند کشته شوند.»

گوید: علی در آخر ماه ربیع‌الاول سال سی و ششم از مدینه برون شد و خواهر علی بن عدی که از تیرهٔ عبدشمس بود شعری به این مضمون گفت:

«خدایا شتر علی را پی کن
«وحمل اورا برای شتر مبارك مکن
«بدانید که علی بن عدی همراه وی نیست»

شعبی گوید: وقتی علی در ربذه فرود آمد، جماعتی از مردم طی پیش علی آمدند، بدو گفتند: «اینك جماعتی از مردم طی آمده‌اند که بعضی‌شان می‌خواهند با تو حرکت کنند و بعضی دیگر می‌خواهند به تو سلام گویند»

گفت: «خدا همه را پاداش نیك دهد، خدا مجاهدان را بر ماندگان فضیلت داده و پاداش بزرگ.»

گوید: آنگاه به نزد وی درآمدند، علی گفت: «ما را چگونه دیده‌اید؟»

گفتند: «همه نیك و دلخواه»

گفت: «خدایتان پاداش نیك دهد که به دلخواه اسلام آوردید و با مرتدان جنگ کردید و زکات خویش را بتمام به مسلمانان دادید.»

گوید: آنگاه سعیدبن عبید طایی بپاخاست و گفت: «ای امیر مومنان! کسانی هستند که زبانشان آنچه را در دل دارند بیان می کند، بخدا زبان من آنچه را در دل دارم بیان نمی‌تواند کرد، کوششی می کنم و توفیق از خداست. من در نهان و عیان نیکخواه توام و همه جا با دشمنت می‌جنگم و برای تو حقی قایلم که برای هیچیك از مردم روزگارت قایل نیستم به سبب فضیلت و قرابت که داری»

علی گفت: «خدایت بیامرزاد زبانت آنچه را در خاطرت نهان است ادا کرد.»

گوید: سعید در صفین کشته شد، خدایش رحمت کند.

محمد گوید: وقتی علی به ربذه رسید آنجا بماند و محمدبن ابی بکر و محمدبن جعفر را سوی کوفه فرستاد و به آنها نوشت:

«من شما را بر مردم شهرها ترجیح داده‌ام و به‌سبب این حادثه که
«رخ داده از شما کمك می‌خواهم. یاران دین خدا باشید و ما را کمك کنید
«و به پاخیزید. اصلاح این است که ما می‌خواهیم که همه امت برادر شوند
«هر که این را خواهد و مرجح شمارد حق را خواسته و مرجح شمرده و
«هر که از این بیزار باشد از حق بیزاری کرده و آنرا حقیر شمرده»

گوید: آندو برفتند و علی در ربذه بماند که آماده شود و کس سوی مدینه فرستاد که آنچه می‌خواست از مرکب و سلاح بدو پیوست و دستور خویش بداد و درمیان

کسان به سخن ایستاد و گفت:

«خداعزوجل ما را از پس ذلت و کمی ودشمنی‌ودوری که‌بود،
«به اسلام عزت داد ورفعت بخشید وبرادران کرد و مردم چندان که خدا
«خواست چنین بودند که اسلام دینشان بود وحق در میانشان بود وقرآن
«پیشوایشان بود تا این شخص به دست‌این‌قوم که شیطان تحریکشان کرده
«بود تا میان این امت تباهی آرد کشته شد، بدانید که این امت نیز بناچار
«پراکنده می‌شود چنانکه امتهای پیشین پراکنده شدند، ازشر آنچه‌شدنی
«است بخدا پناه می‌بریم»

بار دیگر سخن کردو گفت :

«ناچار آنچه شدنیست باید بشود، بدانید که این امت هفتادوسه
«فرقه می‌شود که از همه بدتر فرقه‌ایست که به من انتساب گیرد اما به‌عمل
«من پای‌بند نباشد، دانسته‌اید ودیده‌اید، بدین خویش پای بند باشید از
«هدایت‌پیمبرتان صلی‌الله علیه وسلم بهره گیرید واز سنت وی پیروی کنید
«وهرچه را مبهم دیدید به قرآن عرضه کنید وهرچه را ردکرد ، ردکنید
«خدای عزوجل را پروردگار خویش دانید واسلام را دین، ومحمد را
پیمبر، وقرآن را داور وپیشوای خویش»

و هم محمد گوید : وقتی علی می‌خواست از ربذه سوی بصره رود، پسر رفاعة‌بن‌رافع پیش وی به‌پا خاست‌و گفت: «ای امیرمؤمنان‌چه می‌خواهی ومارا کجا می‌بری؟ »

گفت : « آنچه می‌خواهیم و قصد داریم صلح است اگر از ما بپذیرند و دعوت ما را اجابت کنند»

گفت: «اگر اجابت نکردند؟»

گفت: «باعذرشان رهاشان می کنیم وحقشان را می‌دهیم وصبر می کنیم»

گفت: «اگر راضی نشدند؟»

گفت: «تا بماکاری نداشنه باشند باآنها کاری نداریم»

گفت: «اگر کاری داشته باشند؟»

گفت: «دفاع می کنیم»

گفت: «نیکو است»

گوید: ونیز حجاج‌بن‌غزیه انصاری بپاخاست و گفت: «ترا به کردار خشنود میکنم چنانکه به‌گفتار خشنودم کردی» وشعری به این مضمون خواند:

«دریاب دریاب،

«پیش از آنکه فرصت برود

«مارا به طرف این صدا ببر

«جانم نماند اگراز مرگ بترسم»

سپس گفت: «بخداعزوجل راکه ما را انصار نام داده، نصرت می‌دهم»

گوید: امیرمؤمنان روان شد. ابولیلی‌بن‌عمروبن جراح برمقدمهٔ وی بود. پرچم به‌دست محمدبن‌حنفیه بود، عبدالله‌بن‌عباس برپهلوی راست بود، عمروبن ابی سلمه یا عمروبن‌سفیان‌بن‌عبدالاسد برپهلوی چپ بود علی با هفتصدوشصت کس حرکت کرد رجز خوان وی رجزی به‌این مضمون می‌خواند:

«پرستوان بروید وشتاب کنید

«که وقت رفتن است

«نکوگویید تابه نیکی برسید

«وبا طلحه وزبیر بجنگید.»

رجز خوان، پیشا پیش علی می‌رفت، علی برشتر سرخ رنگ خویش بود و اسب تیره رنگی را یدك می کشید.

گوید: در فیدجوانی از بنی‌سعدبن‌ثعلبه بنام مره به جمع برخورد وگفت:

«اینان کیانند؟»

گفتند: «امیر مومنان»

گفت: «سفریست فانی، پراز خون نفوس فانی»

علی این را بشنید واورا پیش خواند و گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «مره»

گفت: «خدامعاشت را تلخ کند، کاهن قومی؟»

گفت: «نه، اثر بینم»

وقتی در فید فرودآمد، مردم اسدوطی پیش وی آمدند و خویشتن را بر او عرضه کردند.

گفت: «به‌جای خویش‌بمانید که مهاجران بسند.»

گوید: پیش از حرکت علی، یکی از مردم کوفه به فیدآمدکه بدوگفت: «کیستی؟»

گفت: «عامربن مطر لیثی شیبانی»

گفت: «چه خبر داری؟»

مرد شیبانی با وی خبر می‌گفت تا دربارۀ ابوموسی از اوپرسید.

گفت: «اگر صلح می‌خواهی ابوموسی مرد این‌کار است واگر جنگ می‌خواهی ابوموسی مرد این کار نیست.»

گفت: «به‌خدا جزاین نمی‌خواهم که صلح به‌ما بازگردد.»

گفت: «خبر را با تو گفتم.»

گوید: آنگاه مردشیبانی خاموش ماند وعلی نیز خاموش ماند.

محمدبن‌حنفیه‌گوید: عثمان‌بن‌حنیف که موی سروریش و ابروان وی راکنده بودند در ربذه پیش علی‌آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان! مرا با ریش فرستاده بودی و بی‌ریش پیش تو آمدم»

گفت: «پاداش و نیکی یافتی، پیش از من دو کس کار مردم را عهده‌دار شدند ومطابق قرآن عمل کردند، پس از آن سومی عهده‌دار شد و گفته‌ها بود وعمل‌ها، پس از آن با من بیعت کردند، طلحه و زبیر نیز بیعت کردند، آنگاه بیعت مرا شکستند و کسان را برضد من برانگیختند. عجیب است که از ابوبکر و عمر اطاعت می‌کردند ومخالفت من می‌کنند، بخدا می‌دانند من از گذشتگان کمتر نیستم، خدایا قصدشان را بی‌اثر کن ومنظورشان را بسر مبر واعمالشان را کیفر ده»

محمد گوید: وقتی علی به ثعلبیه رسید ازسرگذشت عثمان بن حنیف و نگهبانان وی خبر یافت وبه‌سخن ایستاد وخبر را با قوم در میان نهاد و گفت: «خدایا مرا از بلیهٔ کشتن مسلمانان که طلحه وزبیر بدان دچار شده‌اند مصون دار و همه ما را از آن محفوظ دار»

گوید: «وچون به اساد رسید از سرنوشت حکیم بن جبله و قاتلان عثمان خبر یافت و گفت: «الله‌اکبر، اینک که طلحه و زبیر انتقام خویش را گرفته‌اند کی مرا از آنها خلاص می‌کند و این آیه را خواند:

«ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها ان ذلکم علی الله یسیر[1]»

یعنی: هرمصیبتی در زمین افتد یا بجانهاتان رسد پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده که این برای خدا آسان است.

وچون به ذی‌قار رسیدند، عثمان بن حنیف پیش وی آمد که در صورتش مو نبود وچون علی اورا بدید به یاران خویش نگریست و گفت: «این وقتی از پیش مارفت پیر بود واینک که پیش ما بازآمده جوان است.»

گوید: وهمچنان در ذی قار بماند که در انتظار محمد ومحمد بود. از سرنوشت قوم ربیعه واینکه عبدالقیس برون آمده وبرراه مانده‌اند خبر یافت و گفت:

۱ــ حدید ۵۷ آیه ۲۲

عبدالقیس نیکوترین تیرهٔ ربیعه است ودر همهٔ ربیعه نکویی هست. آنگاه شعری به این مضمون خواند:

«دریغ از ربیعه
«ربیعه شنوا ومطیع
«که حادثه پیش از من به‌آنها رسید
«علی دعوتی شنیدنی کرد
«که به‌سبب آن منزلتی رفیع یافتند»

گوید: مردم بکربن‌وائل نیز می‌خواستند با وی حرکت کنند وبه‌آنها همان جواب داد که به مردم طی واسد داده‌بود.

گوید: «و چون محمد و محمد به‌کوفه رسیدند و نامهٔ امیرمومنان را به ابوموسی دادند و دستور وی را با مردم در میان نهادند وجوابی نشنیدند، شبانگاه گروهی از خردمندان پیش ابوموسی رفتند و گفتند: «دربارهٔ رفتن چه رای داری؟»

گفت: «دیروز رای می‌باید داشت نه امروز، آن سستی که در گذشته کرده‌اید این وضع را پیش‌آورد که می‌بینید، دوچیز مانده: بجای ماندن راه آخرت است و رفتن، راه دنیاست، انتخاب کنید.»

پس هیچکس حرکت نکرد و دو فرستاده خشمگین شدند وبا ابوموسی درشتی کردند.

ابوموسی گفت: «بخدا! بیعت عثمان به‌گردن من وگردن یار شماست، اگر ناچار باید جنگ کرد با کسی جنگ نمی‌کنیم تا کار قاتلان عثمان هر کجاباشندیکسره شود.»

گوید: فرستادگان سوی علی رفتند ودر ذی‌قار بدو رسیدند و خبر را باوی بگفتند. علی با اشتر بیرون شده بود که برای رسیدن به‌کوفه شتاب داشت.

به اشتر گفت: «ای اشتر! کار ابوموسی را تو ترتیب دادی که درهمه‌چیزدخالت می کنی سپرده است، تو وعبدالله بن عباس بروید و آنچه را به‌تباهی افکنده‌ای سامان بده»

گوید: عبدالله‌بن‌عباس با اشتر برفتند و به کوفه رسیدند و با ابوموسی سخن کردند و برای رام کردن وی از بعضی مردم کوفه کمك خواستند. ابوموسی به مردم کوفه گفت: «من در حادثه جرعه با شما بودم واکنون نیز با شما هستم»

آنگاه مردم را فراهم آورد وبا آنها سخن کرد وگفت:«ای مردم! یاران پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم که در جنگها همراه وی بوده‌اند کار خداعزوجل و کارپیمبر را از آنها که با وی نبوده‌اند، بهتر دانند، شمارابرما حقی هست که اینك‌ادامی کنیم، رای درست آن بود که سلطهٔ خدا را سبك مشمارید وبرخداعزوجل جرات میارید، رای درست دیگر این بود که هر که را از مدینه سوی شما آمد بگیرید وپس‌فرستید تا همسخن شوندوبه تکلف وارد این کار مشوید که آنها بهتر از شما میدانند صلاحیت امامت با کیست، اینك که چنین شده فتنه‌ایست‌گر، که در اثنای آن خفته‌از بیدار بهتر وبیدار از نشسته بهتر،و نشسته از ایستاده بهتر، و ایستاده از سواربهتر، مایه‌ای از مایه‌های عرب باشید، شمشیرها را در نیام کنید، وسراز نیزه‌ها برگیرید وزه کمانها را ببرید ومظلوم ومحنت دیده را پناه دهید تا وضع بهتر شود واین‌فتنه‌از میان‌برخیزد.»

محمد گوید:چون ابن‌عباس با این خبر پیش علی بازگشت، حسن را پیش خواند وروانه کرد، عماربن‌یاسر را نیز با وی فرستاد وبدوگفت: «بروو آنچه را به تباهی داده‌ای اصلاح کن»

گوید: «هردوبرفتند تا وارد مسجد کوفه شدند. نخستین کس که پیش آنها آمد مسروق‌بن‌اجدع بود که روبه‌روی عمار آمد وگفت: «ای ابوالیقظان برای چه‌عثمان را کشتید؟»

گفت: «برای آنکه به عرض ما ناسزا می گفت‌و کتکمان می‌زد.»

گفت: «بخدا این عقوبت که کردید همانند آن نبود که تحمل کرده بودید، اگر صبوری کرده بودید نکوتر بود.»

آنگاه ابوموسی بیامد وحسن را بدید وپیش خود نشانید و روبه عمار کرد و گفت: «ای ابوالیقظان تونیزجزو کسان برامیرمؤمنان تاختی‌وخویشتن را بابدکاران قرین کردی.»

گفت: «چنین نکردم اما بدم نیامد.»

حسن گفتگوی آنها را برید وروبه ابوموسی کرد و گفت: «ای ابوموسی چرا مردم را از ما بازمیداری، بخدا مابجزصلح نمی‌خواهیم واز کسی همانندامیرمومنان نگران نباید بود»

گفت: «پدر ومادرم فدای توباد، راست گفتی اما مشورت‌گوی امانتدار است ازپیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که می‌گفت: فتنه‌ای خواهد بود که دراثنای آن نشسته از ایستاده بهتر است و ایستاده از رونده بهتر ورونده از سوار بهتر. خدای عزوجل ما را برادران کرده ومال وخونمان را حرمت داده‌وگفته:

«یا ایهاالذین آمنوا، لاتأکلوا اموالکم بینکم بالباطل الاان تکون تجارة عن‌ـ تراض‌منکم ولاتقتلوا انفسکم ان‌الله‌کان‌بکم رحیما»[1]

یعنی: شماکه ایمان دارید اموالتان را مابین خودتان بناحق مخورید مگر معامله‌ای، باشدبتراضی شما، خودتان را نکشیدکه خدا با شما رحیم است وهم او عزوجل گفته:

«ومن‌یقتل مؤمنا متعمدا فجزائه جهنم خالدا فیها وغضب‌الله‌علیه‌ولعنه و اعدله عذاباعظیما»[2]

یعنی: وهرکه مؤمنی را بعمد بکشد سزای اوجهنم است که جاودانه درآن

---

۱ ــ نساء ۴ آیه ۳۳

۲ــ نساء ۴ آیه ۹۲

باشدوخدا بر او غضب آرد ولعنتش کند وعذابی بزرگ برای اومهیا دارد.»

عمار خشمگین شد که این سخن را خوش نداشت، برخاست وگفت : «ای مردم! این سخن را خاص او گفته که تودر اثنای فتنه نشسته باشی بهتر از آنکه ایستاده باشی. »

یکی از مردم بنی‌تمیم برخاست وبه‌عمار گفت: «ای بنده! خاموش باش، دیروز با عوغاییان بودی واینك با امیرما سفاهت می کنی؟ »

زیدبن‌صوحان وگروه وی برجستند وکسان برجستند، ابوموسی مردم را از همدیگر بداشت، آنگاه برفت تابه منبر رسید، مردم آرام شدند، دراین وقت زید که برخری نشسته بود بدر مسجد آمد ودونامهٔ عایشه راکه به اوومردم کوفه نوشته بود همراه داشت. نامهٔ مردم را جسته بود وبه نامهٔ خویش پیوسته بود و هردورا آورده بود که نامه خاص ونامه عام با وی بود که چنین بود:

«اما بعد، ای‌مردم، بجای مانید ودر خانه‌هایتان بنشینید، مگر برای «تعقیب قاتلان عثمان »

وچون نامه را بسربرد گفت : « به عایشه دستوری داده‌اند به ما نیز دستوری داده‌اند، باودستور داده‌اند در خانه‌اش بماند، به ما دستور داده‌اند جنگ کنیم تافتنه نماند. وی آنچه را دستور داشته بما دستور داده وکاری راکه ما دستور داشته‌ایم پیش گرفته.»

شبث‌بن‌ربیعی برخاست وگفت: «ای عمانی ــ زید از مردم‌عبدالقیس بود واز مردم بحرین نبود ــ در جلولا دزدی کردی که دستت را بریدند، خلاف مادر مؤمنان کردی که خدایت بکشد، دستور عایشه همانست که خدا دستور داده که میان مــردم صلح آرید، چنین گفتی، امــا قسم بپروردگار کعبه، مردم‌را بهم می‌ریزی»

آنگاه ابوموسی بپاخاست وگفت: «ای مردم، اطاعت من کنید که مایــه‌ای از مایه‌های عرب شوید که ستمدیده به شما پناه آرد وترسان میان شما امان یابد، مایاران

محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم آنچه را شنیده‌ایم بهتر می‌دانیم که فتنه وقتی بیاید شبهه‌انگیزد وچون برود روشن شود، این فتنه، رنج آور است چون دردشکم که با باد شمال و جنوب وصباودبور آیدوناگهان آرام شود و کس نداند از کجا آمدومرد مسکین راچنان واگذاردکه بود. شمشیرها را در نیام کشید، نیزه‌ها راکوتاه کنید، تیرها را بگذارید وزه‌ها را پاره کنید ودر خانه‌هایتان بنشینید، اگر قرشیان مصر باشندکه ازخانه‌هجرت درآیند واز مردم واقف بامور خلافت دوری کنند بخودشان واگذاریدشان که دریدگی خویش را رفو کنند وشکاف خود را پر کنند ، اگر چنین کنند به سود خویش کوشیده‌اند واگر نکنند برای خودشان بلیه آورده‌اند روغنشان در مشك خودشان می‌ریزد. از من اندرزخواهید نه دغلکاری، اطاعت من کنید تا دین ودنیاتان بسلامت ماند وهر که این فتنه را پدیدآورد به آتش آن بسوزد.»

زید برخاست ودست بریدهٔ خویش را بلندکرد وگفت: «ای عبدالله‌بن‌قیس! فرات را از راه خودبازگردان، از آنجاکه می‌آیدبرش گردان تا به‌آنجاکه آمده‌پس رود، اگراین کار توانی کرد توان این کار نیز خواهی‌داشت، از کاری که توان‌آن نداری دست بدار آنگاه این دوآیهٔ قرآن را خواند:

الم، احسب‌الناس ان‌یترکوا ان‌یقولوا آمنا وهم لایفتنون. ولقد فتنا الذین من قبلهم فلیعلمن‌الله‌الذین صدقوا ولیعلمن‌الکاذبین[1].

یعنی: «الف. لام. میم، مگراین مردم پنداشته‌اند به (صرف) اینکه‌گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند. کسانی راکه پیش از ایشان بودند امتحان کردیم تا خداکسانی راکه راست‌گفته‌اند معلوم کند و دروغگویان را نیز معلوم کند.»

سپس گفت: «سوی‌امیرمؤمنان‌وسرور مسلمانان‌روید، همگان‌سوی او حرکت کنید که کار درست کرده باشید»

۱ــ عنکبوت ۲۹ آیات ۱و۲

قعقاع بن‌عمرو برخاست و گفت: «من خیرخواه ودلسوز شمایم ومیخواهم که راه‌صواب گیرید وسخنی‌درست‌با شمامی گویم، کار درست همانست که‌امیر می گوید اگر میسر باشد، اما آنچه زیدمی‌گوید، زید دراین کار بوده ونیکخواهی از او مجویید، کسی که در فتنه‌دویده ودرآن‌دخالت کرده ازفتنه بازنمی‌دارد. گفتاردرست اینست که ناچار زمامداری‌باید که کار مردم رابه نظام‌آردوظالم را بداود ومظلوم را نیرودهد، اینك علی زمامدار است و دعوت منصفانه می کند که به صلح‌می‌خواند، حرکت کنید و کار را از نزدیك ببینید وبشنوید.»

سیحان گفت: «ای مردم برای‌کار واین مردم زمامداری بایدکه ظالم را دفع کند وبه مظلوم کمك کند ومردم رابه‌جماعت آرد، اینك‌زمامدارشما دعوتتان می کند که درکار میان وی و یارش بنگرید. وی امین است و بکار دین داناست، هر که آمدنیست‌بیاید که ما به‌سوی وی روانیم»

عمار از پس تندی نرم شد وچون سیحان سخن بسر برد، وی به سخن‌آمد وگفت: «این پسرعم پیمبر خداست وشما را برای مقابله با همسر پیمبر خدا وطلحه وزبیر دعوت می کند. شهادت میدهم که عایشه در دنیا وآخرت‌همسر پیمبر است، درکار حق بنگرید وبازبنگرید وهمراه‌آن بجنگید.»

یکی گفت: «ای ابوالیقظان! حق باکسی است که‌می گویی اهل بهشت است وبرضد کسی که نمی‌گویی‌اهل بهشت است»

حسن بن‌علی گفت ای عمار بس کن که از هر کسی‌کاری ساخته‌است.

آنگاه حسن برخاست وگفت: «ای مردم به ندای امیر خویش پاسخ گویید وسوی برادرانتان حرکت کنید بایدکسانی برای این‌کار روان شوند بخدا اگر خردمندان‌بدان پردازند برای حال وبعد بهتر است دعوت مارا بپذیریدومارادربلیهٔ مشترك کمك کنید.»

مردم به نرمی گرایدند وپذیرفتند. دراین‌هنگام‌گروهی از مردم‌طی‌پیش‌عدی

رفتند و گفتند: «چه رأی داری وچه دستور میدهی؟»

گفت: «ببینیم مردم چه می کنند؟»

وچون سخنان حسن ودیگران را با وی بگفتند گفت: «ما با این مرد بیعت کرده‌ایم وما را بسوی کاری شایسته میخوانند که در این حادثهٔ بزرگ بنگریم، برویم وببینیم.»

هندبن‌عمرو برخاست و گفت: «امیرمؤمنان ما را خوانده و فرستادگان سوی ما روانه کرده وپسر وی پیش ما آمده، بگفتهٔ او گوش دهید ودستور وی را کاربندید وسوی خلیفهٔ خویش روید وبا وی در این کار بنگرید وبا رای خویش اورا کمک دهید.»

حجربن‌عدی برخاست و گفت: «ای مردم، دعوت امیرمومنان را بپذیرید و سوی او حرکت کنید، بیایید که من نخستین شمایم.»

آنگاه اشتر برخاست واز سختی جاهلیت ورفاه اسلام سخن آورد وازعثمان یاد کرد.

مقطع‌بن‌هیثم عامری بکائی برخاست وبدو گفت: «خاموش باش که خدایت زشت بدارد سگی را ول کرده‌اند که عوعو کند» ومردم برجستند واورا بنشانیدند.

مقطع بار دیگر برخاست و گفت: «به‌خدا ما تحمل نخواهیم کرد که پس از این کسی از پیشوایان ماببدی یاد کند. بنظر ماعلی باکفایت است، بخدا، این شایسته علی نیست که کسی درمجالس‌مازبان درازی کند بکاری که دعوتتان می کنند رو کنید.»

حسن گفت: «پیر راست می گوید»

وهم او گفت: «ای مردم، من‌حرکت می کنم، هر که‌می‌خواهد بومرکب‌همراه من بیاید وهر که می‌خواهد از راه‌آب بیاید.»

گوید: نه‌هزار کس با وی برون شدند، بعضی راه دشت‌گرفتند وبعضی‌دیگر

از راه آب رفتندمردم‌هر ناحیه‌سری‌داشتند. شش‌هزار کس راه‌دشت‌گرفتند ودوهزار وهشت‌صدکس از راه‌آب روان شدند.

اسدبن‌عبدالله‌گوید: عبدخیر خیوانی پیش ابوموسی رفت وگفت: «ای ابوموسی آیااین دومرد- یعنی‌طلحه وزبیر- باعلی‌بیعت کرده‌اند ؟»

گفت: «آری»

گفت: «علی کاری کرده که شکست بیعت وی را رواکند »

گفت: «نمی‌دانم»

گفت: «هرگز ندانی ماولت می‌کنیم تا بدانی، مگر کسی از این‌فتنه‌که آنرا فتنه‌می‌نامی بر کنار مانده است. چهارگروه شده‌اند: علی بیرون کوفه است، طلحه وزبیر دربصره‌اند، معاویه بشام است وگروهی دیگر در حجاز مانده‌اندکه درآنجا غنیمت نمی‌گیرند وبه جنگ دشمن نمی‌روند.»

ابوموسی‌گفت: «آنها بهتر از همه‌اند واین فتنه است»

عبدخیرگفت: «ای ابوموسی دغلی برتوچیره شده»

گوید: اشتر پیش علی رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان من پیش از رفتن این دوکس یکی را پیش مردم کوفه فرستادم و کاری نساخت واز پیش نبرد. این دوتن شایستهٔ آنندکه کارها به دست آنها بدلخواه تو انجام‌گیرد. اما نمی‌دانم چه خبر خواهد شد. ای امیر مؤمنان‌که خدایت مکرم بدارد اگر مرا ازپی‌آنها بفرست که مردم شهر ار من اطاعت می‌کنند واگر سوی‌آنها روم امیدوارم‌که هیچکس ازآنها مخالفت من نکنند.»

علی‌گفت: « برو »

گوید: «اشتربرفت‌تابه‌کوفه رسید، مردم‌درمسجداعظم‌فراهم آمده‌بودند،اشتر به هرقبیله که‌می‌گذشت‌وجمعی‌ازآنهارا در انجمنی‌یامسجدی میدیددعوتشان می‌کرد ومی‌گفت همراه‌من بطرف‌قصر بیایید، پس‌باگروهی‌ازمردم‌به‌قصر رسیدصلاح‌می‌دانی

وبزور وارد آنجا شد ، ابوموسی در مسجد ایستاده بود و سخن می کرد ومردم رابازمی‌داشت.

می گفت: «ای مردم! این فتنه‌ایست کورو کر که سر برداشته ودراثنای آن‌خفته از نشسته بهتر، نشسته از ایستاده بهتر، ایستاده از رونده بهتر، رونده از دونده‌بهتر ودونده از سوار بهتر، فتنه‌ایست که‌چون دردشکم محنت‌آور است که از محل‌امان آمده و خردمند را چون کودك خردسال حیران می کند . ما گروه یاران محمد صلی‌الله علیه‌وسلم از کار فتنه بهتر واقفیم، وقتی بیاید شبهه‌آرد وچون برود روشن شود. »

عمار با ابوموسی‌سخن می کرد، حسن می گفت: «بی‌مادر! از کارما کناره کن واز منبر ما دورشو»

عمار بدومی گفت: «این را از پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیده‌ای؟»

ابوموسی گفت: «اینك دستم درگرواین سخنان است »

عمارگفت: «پیمبر خدا این سخنان را خاص تو گفته، گفته تودر اثنای‌فتنه‌خفته باشی بهتر که ایستاده باشی.»

سپس عمارگفت: «خداکسی راکه با وی درافتد ومکابره کند زبون کند.»

ابومریم ثقفی‌گوید: به خدا آنروز در مسجد بودم، عمار با ابوموسی این سخنان می گفت که غلامان ابوموسی پیش دویدند وبانگ می‌زدند که ای ابوموسی! اینك اشتر که به‌قصر آمد ومارا بزد وبرون‌کرد.»

گوید: «ابوموسی فرودآمد و وارد قصرشد ،اشتربه اوبانگ زدکه بی‌مادر! از قصر به‌دررو که خدا جانت را بدر کندکه از روزگار قدیم منافق بوده‌ای.»

گفت: «تا شب مهلتم ده»

گفت: «باشد، امشب در قصر نخواهی خفت»

گوید: مردم درآمدند وبه غارت لوازم ابوموسی پرداختند، اما اشترمنعشان

کرد واز قصر بیرونشان کرد و گفت: «بیرونش کردم» ومردم دست از او بداشتند.

توقف امیرمؤمنان در ذی‌قار

شعبی گوید: وقتی مردم کوفه به‌ذی قار رسیدند علی با جماعتی وازجمله‌ابن‌عباس بدیدشان وخوش آمدگفت و گفت: «ای‌مردم کوفه! شما شوکت عجمان و شاهانشان را ببردید وجماعتهاشان را پراکندید که میراث آنها به شما رسید وناحیهٔ خویش را توانگر کردید ومردمان را برضد دشمنانشان یاری دادید، دعوتتان کرده‌ام که همراه ما برادران بصری را ببینید، اگر باز آمدند همین است که می‌خواهیم و اگر اصرار کردند مدارا می کنیم و از آنها کناره می‌گیریم تا تجاوز آغاز کنند و کاری راکه موجب اصلاح باشد برتباهی مرجح می‌داریم انشاءالله که نیرویی جز به کمك خدا نیست.»

گوید: هفت‌هزارودویست کس در ذی‌قار فراهم آمدند،مردم‌عبدالقیس‌بتمامی در راه‌میان علی ومردم بصره‌بودندوانتظار وی را داشتند، اینان‌چندهزار کس‌بودند، دوهزاروچهارصدکس نیز برآب بودند.

محمدگوید: وقتی جمع آمده از کوفه به ذی‌قار رسیدند، علی، قعقاع‌راپیش خواند واورا سوی بصریان فرستاد. قعقاع از جمله یاران پیمبر بوده‌بود، بدو گفت: «این دو مرد را ببین وبه الفت و جماعت دعوتشان کن و خطر تفرقه را به‌آنها بگوی.»

آنگاه بوی‌گفت: «دربارهٔ مطالبی که‌گویند و دستوری دربارهٔ آن نداده‌ام چه خواهی کرد؟»

گفت: «آنچه راگفته‌ای باآنها می‌گوییم وچون‌چیزی پیش‌آورند که رای‌ترا دربارهٔ آن ندانیم ، دربارهٔ آن بنگریم و باقتضای آنچه می‌شنویم و مناسب می‌بینیم

سخن کنیم.»

گفت: «این کار از عهدهٔ توساخته است»

گوید: قعقاع سوی بصره روان شد وچون آنجا رسید از عایشه آغاز کرد و به اوسلام کرد و گفت: «مادرجان! برای چه سوی این ولایت آمده‌ای؟»

گفت: «پسرکم برای اصلاح میان مردم»

گفت: «بفرست طلحه وزبیر بیایند، تاگفتگوی من و آنها را بشنوی»

گوید: پس عایشه کس فرستاد که آنها بیامدند»

قعقاع گفت: «من از مادر مؤمنان پرسیدم برای چه به‌این ولایت آمده، گفت پسرکم برای اصلاح میان مردم، شما چه می‌گویید آیا موافقید یا مخالف؟»

گفتند: «موافقیم»

گفت: «به من بگویید طریقهٔ این اصلاح چیست، بخدا اگر بدانیم به‌اصلاح آییم واگر ندانیم از اصلاح دورمانیم»

گفتند: «کار قاتلان عثمان است که اگر رها شود، رها کردن قرآن است و اگر عمل شود احیای قرآن است»

گفت: «شما قاتلان عثمان را که جزومردم بصره بودند کشتید وپیش از کشتن آنها کارتان به استقامت از امروز نزدیکتر بود، ششصد مرد یکی کم را کشتید و شش‌هزار کس به سبب آنها به خشم آمدند واز شما کناره گرفتند واز پیش‌شما برفتند به طلب آن یکی که جان‌به‌دربرد یعنی جر قوص‌بن‌زهیز برآمدید و شش هزار کس به حمایت اوبرخاستند که اگر اورا واگذارید قرآن را واگذاشته‌ایدواگر با آنها و آن گروه که از شما کناره گرفته‌اند بجنگید وبه شما غالب شوند نتیجهٔ کار بدتر از آن شود که از آن می‌گریزید. شما مردم مضر وربیعه را به حمیت انداخته‌اید که به‌یاری این جمع و جنگ شما فراهم شده‌اند، چنانکه این جمع نیز به یاری مرتکبان آن حادثه بزرگ و آن گناه عظیم فراهم آمده‌اند.

عایشه گفت: «می‌گویی چه باید کرد؟»

گفت: «علاج این کار تسکین آوردن است که چون تسکین آمد این جمع پراکنده شود، اگر شما با ما بیعت کنید نشان خیر است و آثار رحمت و گرفتن انتقام آن مرد و عافیت و سلامت، واگر اصرار کنید و به تکلف گرایید نشان شر است و از دست رفتن انتقام واینکه خدا فتنه‌ها بر این امت افکنده است. عافیت‌را مرجح‌دانید تا از آن بهره‌ورشوید کلید خیر باشید چنانکه از پیش بوده‌اید به‌معرض بلیه‌مرویدو مارا به معرض آن نبرید که هم ما وهم شما را از پای درآرد، بخدا قسم این‌سخن با شما می‌گویم و بیم دارم کار سامان نیابد تا خدا این امت را که کارش آشفته و این حادثه بر آن فرودآمده به محنت افکند که این حادثه راآسان نبایدگرفت که چون کارهای‌دیگر نیست‌وچنان‌نیست که یکی‌یکی راکشته باشد یاگروهی یکی‌رایاقبیله‌ای یکی‌را کشته باشند.»

گفتند: «نکو گفتی وصواب آوردی، بازگرد، اگر علی بیاید ورای‌وی‌نیزهمانند توباشد این کار به اصلاح گراید.»

گوید: قعقاع پیش علی بازگشت وقضیه را به اوخبر داد که پسندید وقوم در راه صلح بودند: کسانی به نارضایی و کسانی به رضا، فرستادگان بصره در ذی‌قار پیش علی می‌آمدند، فرستادگان قبیلهٔ تمیم وبکر پیش از بازگشتن قعقاع پیش وی آمده بودند تا رای برادران کوفی خویش را بدانند که به چه منظور آمده‌اند و بگویند که دل بصلح دارند واندیشهٔ جنگ ندارند وچون تمیمیان و بکریان کوفه مقصود عشیرگان‌بصری‌خویش را بدانستند و کوفیان نیزسخن‌همانند ایشان‌می‌گفتند وآنها را پیش علی بردند و خبر بصریان را با وی بگفتند. علی از جریربن شرش دربارهٔ طلحه وزبیر پرسید که نهان وعیان‌کارشان را بگفت و شعری به تمثیل خواند باین مضمون:

«پیام رسانی سوی بنی‌بکر فرست

«که سوی بنی کعب راه نیست

«وبگو که ستم شما به خودتان‌بازمی گردد»

علی نیز به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«مگر ابوسمعان نداند که ما

«پیرکوشا همانند ترا پس می‌زنیم

«که عقلش از جنگ خیره شود

«چنانکه بپاخیزد وبیهوده بانگ زند

«جمع بکریان از خزاعه دفاع کرد

«اما توای سراقه‌مدافع نداری»

ابوجعفر گوید: زیادبن‌ایوب، کتابی پیش من آورد که روایتها در آن بود از مشایخی که می گفت ازآنها شنیده و پاره‌ای ازآنرا به نزد من خواند وپاره‌ای را نخواند، ازجمله چیزها که به نزد من نخواند واز روی‌آن نوشتم چنین‌بود که کلیب جرمی گوید: در ایام عثمان‌بن‌عفان بخواب دیدم که مردی که‌زمامدارامور مردم بود بربستر خویش بیمار بود وبه نزدیك سراوزنی بود وکسان سوی اومی‌رفتند و قصد وی داشتند ، اگر زن کسان را بازداشته بود بس می کردند،اما نکرد و بیمار راگرفتند وکشتند. من‌این خواب را در سفرو حضر برای کسان نقل می کردم که شگفتی می کردند وتعبیرآن را نمی‌دانستند که چیست. وچون عثمان کشته شد، از غزا بازمی گشتیم که خبریافتیم ویاران ماگفتند :«کلیب خواب تو »

گوید: وچیزی نگذشت که گفتند: « اینك طلحه وزبیر که مادر مؤمنان نیز همراهشان است» ومردم از این به وحشت افتادند وشگفتی کردند،آنها می گفتند که به خونخواهی عثمان‌آمده‌اند وتوبه از اینکه وی را یاری نکرده‌اند

عایشه می گفت: « در مورد سه چیز برعثمان خشم آورده بودیم،بکار گماشتن جوانان، قرق وکتك‌زدن با تازیانه وعصا، انصاف نیست اگر در سه مورد که شما

مرتکب شده‌اید خشم نیاریم: شکستن حرمت ماه وشهر وخون»

مردم گفتند: «مگر باعلی بیعت نکردید وپیرو او نشدید؟»

گفتند: «شمشیر برگردن ما بود که چنین کردیم»

گفته شد: «اینك علی نزدیك شماست.» قوم ما به من ودوتن دیگر گفتند پیش علی ویاران او روید ودربارهٔ این کار که واقع آنرا ندانیم پرسش کنید.»

گوید: وما برفتیم وچون به اردوگاه نزدیك شدیم، مردی نکو منظر نمودار شد که براستری بود به یارم گفتم: «یادتان هست که از زنی با شما سخن کردم که نزدیك سرزمامدار بود، این همانند اوست» سوار بدانست که از او سخن داریم وچون نزدیك ما رسید گفت: «بایستید، وقتی مرا دید چه گفتید؟»

گوید: ما منکر شدیم واو بانگ زد که تابه من نگویید نخواهید رفت. مهابت اومارا گرفت وبا وی بگفتیم، او برفت ومی گفت: «بخدا خوابی شگفت دیده‌ای.»

یکی از مردم اردو که نزدیك ما بود گفتم: «این کیست؟»

گفت: «محمدبن ابی بکر» وما بدانستیم که آن زن نیز عایشه بوده و کار وی را بیشتر ناخوش داشتیم.

گوید: آنگاه پیش علی رفتیم وبه اوسلام گفتیم ودربارهٔ وضع، از او پرسش کردیم، گفت: «من گوشه گیر بودم، مردم براین مرد تاختند واورا بکشتند، آنگاه مرا به خلافت برداشتند که خوش نداشتم واگر در کار دین بیمناك نبودم نمی‌پذیرفتم آنگاه دو کس مخالفت آغاز کردند که آنها را بیاوردم واز آنها پیمان گرفتم سپس اجازه دادم به عمره بروند وآنها پیش مادر خودشان، همسر پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم رفتند وکاری راکه به زنان خود نمی‌پسندیدند به اوروا داشتند و او را به معرض کاری آوردند که حق نداشتند وسزاوار نبود، من از پی ایشان آمدم که دراسلام شکاف نیارند وجماعت را پاره نکنند.»

گوید: یاران علی نیز گفتند: «به‌خدا ما قصد جنگ آنها نداریم، مگر آنکه باما

جنگ اندازند، فقط برای اصلاح آمده‌ایم»

آنگاه به ما بانگ زدند بیعت کنید، ودویار من بیعت کردند، اما من دست بداشتم و گفتم: «قومم مرا برای کاری فرستاده‌اند، کاری نخواهم کرد تا پیش آنها بازگردم.»

علی گفت: «واگر آنها بیعت نکنند؟»

گفتم: «من نیز نمی‌کنم»

گفت: «اگر ترا به اکتشاف فرستاده بودند و باز می‌گشتی واز علف و آب خبر می‌بردی اما به جای خشك و بی‌آب رومی کردند چه می کردی؟»

گفتم: «رهاشان می کردم وسوی علف و آب می‌رفتم»

گفت: «پس دست پیش آر»

گوید: «بخدا امتناع نتوانستم کرد، دست پیش بردم و با اوبیعت کردم.»

می‌گفت: علی مدبرترین مردم عرب بود، به من گفت: «از طلحه و زبیر چه شنیدی؟»

گفتم: زبیر می‌گوید: شمشیر به‌گردنمان بود که بیعت کردیم اما طلحه از شعر مثل میآرد ومی‌گوید:

«پیام رسانی سوی بنی‌بکرفرست

«که سوی بنی‌کعب راه نیست

«بگوی که ستم شما به خودتان باز می‌گردد

گفت: «چنین نیست بلکه:

«مگر ابوسمعان نداند که ما

«پیر کوشا همانند ترا پس می‌زنیم

«که عقلش از جنگ خیره شود

«چنانکه پاخیزدوبیهوده بانگ زند»

گوید: پس از آن علی حرکت کرد و بر کنار بصره فرود آمد، طلحه وزبیر خندق زده بودند یاران ما، مردم بصره، گفتند: «برادران کوفی ما چه می‌خواستند و چه می‌گفتند؟»

گفتیم: «می‌گفتند: برای صلح آمده‌ایم وسرجنگ نداریم»

گوید: در این اثنا که چنین بودند وجز این در دل نداشتند، نوسالان دو اردو برون شدندو به همدیگر ناسزا گفتند و تیراندازی کردند. آنگاه غلامان دو اردو بیامدند سپس سفیهان دو طرف آمدند و جنگ آغاز شد و سوی خندق راند شدندو برسر آن جنگی سخت شد که به‌مرزگاه رسیدند، یاران علی وارد آن شدند و دیگران از آن بیرون شدند. علی بانگ زد که فراری را تعقیب مکنید وزخمی را نکشیدووارد خانه‌ای مشوید وچون کسان را منع کرد کس پیش مخالفان فرستاد که برای بیعت بیایندو بیعت گروهی انجام شد، آنگاه گفت: «هر که چیزی ازمال خود را می‌شناسد» بگیردو چنان شد که دردو اردوچیزی بجا نماند.

آنگاه جمعی از جوانان قبیلهٔ قیس پیش وی آمدند و سخنران آنها سخن کرد.

علی گفت: «امیران شما کجایند؟»

سخنران قوم گفت: «اطراف شتر کشته شدند» و همچنان به سخنرانی خویش ادامه داد.

علی گفت: «سخنران توانا چنین است»

وچون از بیعت فراغت یافت، عبدالله بن عباس را بربصره گماشت می‌خواست آنجا بماند تاکار وی استحکام گیرد.

گوید: اشتر به من گفت که گرانبهاترین شتر بصره را برای اوبخرم ومن چنان کردم، اشتر گفت: «شتر را پیش عایشه ببرواز جانب من به‌اوسلام گوی.»

گوید: شتر را ببردم وعایشه اشتر را نفرین کرد وگفت: «شتر را پیش او

ببر.»

وچون پیش وی رفتم گفت: «عایشه از من آزرده است که چرا به خواهرزاده وی تاخته‌ام.»

آنگاه خبر آمد که علی، ابن‌عباس را بربصره گماشته وخشمگین شد وگفت: «پس ما پیره مرد را برای چه کشتیم؟ یمن از عبیدالله وحجاز از قثم و بصره از عبدالله و کوفه از علی» سپس مرکب خویش را خواست وسوار شد وراه بازگشت گرفت.

گوید: وچون علی خبر یافت ندای رحیل داد وشتابان برفت تا به اشتررسید امانگفت که گفته‌های اورا شنیده وگفت: «این همه شتاب چرا؟ از ما پیش افتادی؟» وبیم داشت که اگر اورا رها کند در خاطر مردم شری برانگیزد.

محمد گوید: وقتی فرستادگان مردم بصره به کوفه آمدند وقعقاع ازپیش عایشه وطلحه وزبیر بازآمد وگفت که رای آنها نیز چون رأی مردم بصره بودعلی برروی جوالها ایستاد وحمد خداگفت وثنای او برزبان راند وبرپیمبر صلوات گفت واز جاهلیت وتیره روزی‌های آن یاد کرد وازاسلام ونیکروزی ونعمت‌همدلی که خداوند پس از پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم بوسیلهٔ خلیفه و خلیفهٔ بعدی وخلیفهٔ بعدی به امت داده بود سخن آورد وگفت: «سپس این حادثه رخ داد ومحرك آن مردمی بودند که طالب دنیا بودند وبه کسانی که خدا آنرا به سبب فضیلت غنیمتشان کرده بودحسد می‌بردند ومی‌خواستندکارهارا به‌حال اول باز برند اماخداکارخویش رابسرمی‌برد و آنچه بخواهد می کند، بدانید که من فردا حرکت می کنم، شما نیز حرکت کنید ولی هیچکس ازآنها که برضد عثمان کمك کرده‌اند نیاید وسفیهان، زحمت خویش را از من کم کنند.»

گوید: آنگاه گروهی ازآنها واز جمله علباءبن‌هیثم وعدی بن‌حاتم وسالم‌بن ثعلبه‌عبسی وشریح‌بن‌اوفی‌بن‌ضبیعه واشتر که‌سوی عثمان رفته بودند یا به‌کار رفتگان

رضایت داده بودند فراهم آمدند واز جملهٔ مصریان، ابن‌سودا وخالدبن‌ملجم با آنها شدند ومشورت کررند وگفتند: «رأی درست چیست؟ علی که‌بیشتر از خون‌خواهان عثمان به‌کتاب خدابصیرت دارد وبهتر از همگان بدان عمل می‌کند اینك که بجز جمع ما واندکی از دیگران سوی اونیامده‌اند چنین می‌گوید، اگر همه جماعـت به‌وی‌نزدیك‌شوند واو به آنها نزدیك‌شودو ببینند که مادر کثرت آنها اندکیم، چه‌خواهد گفت؟ بخدا قصد شما کنند و خلاصی‌نیابید»

اشتر گفت: «حال طلحه وزبیر را دانسته بودیم، اما حال علی را تا به امروز ندانسته بودیم، بخدا رای کسان دربارهٔ ما یکسان است واگر با علی‌صلح کنندبرسر خون ماست، بیایید به علی بتازیم واورا از پی عثمان بفرستیم و فتنه‌ای شود که در اثنای آن به‌آرام ماندن ما خشنود باشند.»

عبدالله‌بن‌سوداگفت: «ای‌قاتلان‌عثمان! رای نادرست آوردید، دوهزاروپانصد یا ششصدکس از مردم کوفه در ذی قارند وابن‌حنظلیه با پنجهرار یارانش‌دراشواق بسر می‌برند تا برای‌جنگ شما دستاویـز بجویند، کار به قدر توان خـویش باید کرد.»

علباءبن‌هیثم گفت: «از پیش این جماعت بروید وآنها را واگذارید که چون کم‌شوندد‌شمنشان‌نیرو گیرد واگر بسیارشوندآسانتر برضد شماصلح کنند. بگذاریدـ شان وبروید ودر یکی از ولایات بمانید تاکسانی پیش شماآیند که‌بوسیلهٔ آنهامصون مانید واز مردم محفوظ‌باشید.»

ابن‌سوداء گفت: «رأی نادرست آوردی، بخدا مردم می‌خواهند بیکسو باشید و بامردم‌بیگناه نباشید واگر چنین شود که‌تومیگویی همه چیز برضدشماشود.»

عدی‌بن‌حاتم گفت: «بخدا راضی نبودم وبدم نیز نیامد ، حقاکه از کسانی که ضمن سخن از کشتن وی، به تردید افتاده‌اند در شگفتم اینك حادثـه‌ای رخ داده و مردم را به هم انداخته. ما ار اسب وسلاح، ذخیرهٔ کافی داریم اگر اقدام کنیدمانیز

کنیم واگر دست بدارید ما نیز واپس رویم.»

سالم بن‌ثعلبه گفت: «اگر کسی از کاری که کرده دنیا می‌خواسته من نمی‌خواسته‌ام، بخدا اگر فردا با آنها روبروشوم به خانهٔ خود بازنمی‌گردم، اگر پس از تلاقی آنها زنده بمانم بیشتر از مدت کشتن یك شتر نخواهد بود، بخدا شما چنان از شمشیر بیم دارید که‌گویی سرانجامتان جز شمشیر نخواهد بود.»

ابن‌سودا گفت: «درست سخنی گفت.»

شریح‌بن‌اوفی گفت: «پیش از آنکه بروید کارهای خویش را محکم کنید و کاری را که می‌باید با شتاب انجام داد بعقب میندازید و کاری را که می‌باید بعقب انداخت با شتاب انجام مدهید. ما به نزد مردم وضع بدی داریم و نمی‌دانم اگر فردا ملاقات کنند چه خواهند کرد.»

ابن سودا سخن کرد و گفت: «ای گروه! فیروزی شما در آشفتگی کسان است با آنها مماشات کنید وچون فردا کسان بملاقات آمدند جنگ اندازید وفرصت تفکر به آنها مدهید تا کسی که با وی هستید به ناچار از صلح بماند وخدا علی وطلحه‌وزبیر وموافقان آنها را از کاری که خوش ندارید مشغول‌دارد.»

گوید: این رأی را نیك دیدند و براین قرار پراکنده شدند و کسان غافل بودند.

گوید: علی صبحگاهان برمرکب نشست وبرفت، مردم نیز برفتند، تا وقتی به نزدیك مردم عبدالقیس رسید آنجا فرود آمدومردم کوفه‌از آن پیش‌تربودند، آنگاه حرکت کرد وبرفت تا نزدیك مردم کوفه رسید که از اوپیشتر بودند، کسان از دنبال وی می‌رفتند که از آنها جلوافتاده بود، چون مردم بصره رأی آن جمع را بدانستند وعلی نیز آنجا فرود آمد، ابوالجربا پیش زبیربن‌عوام رفت وگفت: «رای درست اینست که هم‌اکنون یکهزار سوار بفرستی تا پیش از آنکه این مرد به یاران خود برسد بدوحمله برند.»

زبیر گفت: «ای ابوالجربا، ما ترتیبات جنگ را می‌دانیم اما اینان اهل دین ما هستند، این وضعی تازه است درمورد چیزهایی که از پیش نبوده، این کاریست که هر که به پیشگاه خدا رود ودربارهٔ آن عذری نداشته باشد بروز رستاخیز معذور نباشد بعلاوه فرستاده قوم باقراری از پیش ما رفت، امیدواریم صلح میان ما برقرار شود صبر کنید وخوشدل باشید.»

گوید: صبرة بن شیمان نیز بیامد و گفت: «ای طلحه! ای زبیر! دربارهٔ این مرد فرصت رامگذارید که در کار جنگ، تدبیر از شجاعت بهتر است.»

طلحه گفت: «ای صبره! ما و آنها مسلمانیم، این وضع ازپیش نبوده که دربارهٔ آن قرآنی نازل شود، یا از پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم سنتی بدست باشد، کاری نوظهور است. جمعی براینند که نبایدامروز دست به کاری زد، اینان علی وهمراهان ویند. ماگفته‌ایم که نباید امروز این کار را بگذاریم و عقب اندازیم، علی می‌گوید: آنچه ما نظر داریم، یعنی بجاگذاشتن این جماعت، بدی‌است که بهتر از بدتراست، کاری است نامشخص که بزودی روشن می‌شود، حکم مسلمانی این است که کار سودمندتر ومحتاطانه‌تر را باید پذیرفت.»

کعب‌بن‌سور نیز بیامد و گفت: «ای قوم، شما که گروه نخستین این جمع را از میان بردید، در انتظار چیستید، ریشهٔ آنها را قطع کنید.»

گفتند: «ای کعب! این کاریست که میان ما وبرادرانمان رخ داده وشبهه ناك است، بخدا از وقتی خدا عزوجل پیمبر خویش را فرستاده، یاران محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم راهی نگرفته‌اند که ندانیم به کجا می‌برند تا این حادثه پیش آمد که نمی‌دانند رو به اقبال دارند یا به ادبار. اکنون، چیزی پیش ما نکومی‌نماید وپیش برادرانمان زشت، وچون فردا شود به نزد ما زشت شود وپیش آنها نکو، ماحجتی برآنها می‌آوریم که آنرا حجت نمی‌شمارند وهمانرا برکسان‌دیگر حجت‌می‌گیرند. امیدواریم اگر بپذیرند صلح شود وگرنه به علاج آخرین دست باید زد.»

کسانی از مردم کوفه نیز پیش علی‌بن‌ابی‌طالب رفتند ودربارهٔ عمل برضد مخالفان سخن آوردند از جمله اعوربن منقری با وی سخن کرد.

علی گفت: «اصلاح باید وتسکین غایله. شاید خدا بوسیلهٔ ما جمع‌این‌امت‌را فراهم آرد وجنگ را ببرد. رأی مرا پذیرفته‌اند.»

گفت: «اگر نپذیرفتند؟»

گفت: «تا کاری به ماندارند کاری باآنها نداریم»

گفت: «اگر کاری داشتند؟»

گفت: «از خویشتن دفاع می کنیم.»

ابوسلامه دالانی نیز با وی سخن کرد وگفت: «به نظر تو اگر این قوم که به خونخواهی برخاسته‌اند از این کار، خدا عزوجل را منظور دارند معذور خواهند بود؟»

گفت: «آری»

گفت: «آیا تو نیز معذوری که این‌کار را به تأخیر می‌بری؟»

گفت: «آری، وقتی کاری‌نامشخص باشد به ترتیب سودمندتر ومحتاطانه‌تر کار باید کرد.»

گفت: «اگر فردا از جنگ چاره نماند حال ما وآنها چگونه خواهد بود؟»

گفت: «امیدوارم هرکس از ما وآنها با قلب پاك کشته شود خدایش وارد بهشت کند.»

مالك‌بن‌حبیب نیز سخن کرد وگفت: «اگر با این قوم مقابل شدی چه‌خواهی کرد؟»

گفت: «معلوم داشته‌ایم که صلاح دست بداشتن است، اگر با ما به بیعت آمدند، چه بهتر، اگر جز جنگ راهی نبود شکافی است که بهم نخواهد آمد.»

گفت: «اگر از جنگ چاره نماند، وضع کشتگان ما چگونه خواهد بود؟»

گفت: «هر که خداعزوجل را منظور داشته، این کار برایش سودمند افتدومایهٔ نجات وی‌شود.»

آنگاه، علی به سخن ایستاد وباکسان سخن کرد وحمد خداگفت وثنای وی برزبان راندوگفت: «ای مردم برخویشتن‌مسلط‌باشید دست وزبان از این قوم‌بدارید که برادران شمایند، برآنچه ازآنها رخ می‌دهد صبوری کنید مبادا پیش از مادست به‌کاری زنیدکه فردا مسئول، کسی است که اکنون خصومت‌آغاز کند.»

گوید: آنگاه روان شدوباآرایشی که‌آمده‌بود برفت وچون نزدیك قوم‌رسید حکیم‌بن‌سلامه ومالك‌بن‌حبیب را پیش‌آنها فرستادکه اگر برآن سخنان‌که با قعقاع گفته‌اید باقی هستید دست از ما بدارید وبگذارید فرودآییم ودر این‌کار بنگریم.

گوید: دراین‌وقت‌که بنی‌سعد درکار دفاع از حرقوص بن زهیر مصمم‌بودند وجنگ باعلی‌را روا نمی‌دانستند احنف‌بن‌قیس پیش‌وی‌آمد وگفت: «ای علی! قوم ماکه در بصره‌اند پندارندکه اگر فردا برآنها غلبه یابی مردانشان رابکشی‌وزنانشان را اسیر کنی.»

گفت: «کسی همانند من این‌کار را نمی‌کندکه این‌کار جز دربارهٔ آنهاکه از دین بگشته‌اند وکافر شده‌اند روانیست، اینان مردمی مسلمانند ،آیا قوم خویش را از من بازمی‌داری؟»

احنف‌گفت: «آری، یکی از دوچیز را برگزین: یا پیش توآیم و خودم باتو باشم، یاده‌هزار شمشیر را از توبازدارم.»

گوید: آنگاه احنف‌بازگشت و دعوتشان‌کردکه به‌جای بمانند و چنین‌آغاز کردکه ای قوم خندف! وجمعی به اوپاسخ دادند،آنگاه‌بانگ زدکه ای قوم‌تمیم!و جمعی به اوپاسخ دادند. آنگاه بانگ زد ای قوم سعد! وهمه سعدیان به‌اوپاسخ‌دادند وهمه را به‌کناره‌گیری‌کشانید، آنگاه مراقب ماند ببیند مردم چه می‌کنند وچون جنگ رخ داد وعلی فیروز شد، آسوده خاطر بیامدند وبه‌جماعت پیوستند.

دربارهٔ احنف روایت دیگر به نقل از خود او آورده‌اند، گوید: سوی مدینه رفتیم و آهنگ حج داشتیم، در منزلگاه خویش بودیم و بارها را فرود می آوردیم که یکی آمد و گفت: «کسان بر آشفته‌اند و در مسجد فراهم آمده‌اند». برفتیم و دیدیم که مردم در مسجد پیرامون چند کس فراهم آمده‌اند که علی بود و زبیر و طلحه و سعد ابن ابی وقاص. در این حال بودیم که عثمان بن عفان بیامد، گفتند: «اینك عثمان» پس، بیامد، روپوشی زرد به تن داشت که سر خویش را با آن پوشانیده بود، گفت: «علی اینجاست؟»

گفتند: «آری»

گفت: «زبیر اینجاست؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «طلحه اینجاست؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «شما را به خدایی که خدایی جز او نیست آیا میدانید که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفت: هر که مربد بنی‌فلان را بخرد خدایش بیامرزد و من آنرا به بیست و پنجهزار خریدم و پیش پیمبر خدا آمدم و گفتم: ای پیمبر خدا من آنرا خریدم و گفت: آنرا جزو مسجد کن که پاداش آنرا بیابی؟

گفتند: «خدا را، آری»

گوید: و چیزهای دیگر از اینگونه یاد کرد.

گوید: پس از آن طلحه و زبیر را بدیدم و گفتم: «به خلافت کی رضایت می‌دهید که با وی بیعت کنم زیرا این مرد کشته می‌شود؟»

گفتند: «علی»

گفتم: «بخلافتش رضایت دارید که با وی بیعت کنم»

گفتند: «آری»

گوید: سوی مکه رفتیم و آنجا بودیم که خبر قتل‌عثمان آمد،عایشه‌نیز درمکه بود، پیش اورفتم‌وگفتم: «می‌گویی با کی بیعت کنم؟»

گفت: «علی»

گفتم: «می‌گویی با اوبیعت کنم وبه خلافتش رضایت داری؟»

گفت: «آری»

گوید: درمدینه پیش علی رفتم‌وبا وی بیعت کردم‌آنگاه به‌بصره پیش کسانم آمدم وپنداشتم که کار خلافت استوارشده.

ناگهان یکی آمد وگفت: «اینک عایشه وطلحه وزبیر بر کنار خریبه فرود آمده‌اند.»

گفتم: «برای چه آمده‌اند؟»

گفتند: «کس به طلب تو فرستاده‌اند و برای خونخواهی عثمان کمك می‌خواهند.»

کاری حیرت انگیزتر از این ندیده بودم،گفتم:واگذاشتن اینان که‌مادرمؤمنان وحواری پیمبر خدا را همراه دارند کاری دشوار است وجنگ با پسر عموی پیمبر خدا نیز که خودشان‌گفته‌اند با وی بیعت کنم دشوار است.

گوید: وچون پیش‌آنها رفتم‌گفتند: «آمده‌ایم برای خونخواهی عثمان کمك بخواهیم که به ستم کشته شد.»

گفتم: «ای مادرمؤمنان ترا بخدا، مگر نگفتم می‌گویی با کی بیعت کنم، و گفتی علی؟»

گفت: «چرا»

گفتم: «مگرنگفتم میگویی بیعت کنم وبخلافت او رضایت داری؟ وگفتی: آری»

گفت: «چرا، اما او تغییر آورد»

گفتم: «ای زبیر! ای حواری پیمبر خدا! ای طلحه! شما را بخدا مگر به شما نگفتم که می گویید با کی بیعت کنم؟ و گفتید علی، مگر نگفتم: می گویید با او بیعت کنم و بخلافتش رضایت دارید؟ و گفتید آری.»

گفتند: «چرا اما او تغییر آورد»

گفتم: بخدا، «با شما جنگ نمی کنم که مادر مؤمنان و حواری پیمبر خدا را همراه دارید، با مردی که پسر عموی پیمبر خداست و گفته اید با او بیعت کنم نیز جنگ نمی کنم، یکی از سه چیز را برگزینید: یا پل را بگشایید که به سرزمین عجمان روم تا خدا قضای خویش را بسر برد، یا به مکه روم و آنجا بمانم تا خدا قضای خویش را بسر برد، یا کناره گیرم و همین نزدیکی بمانم»

گفتند: «مشورت می کنیم آنگاه به تو خبر می دهیم»

گوید: مشورت کردند که اگر پل را برای او بگشاییم اخبار شما به آنها رسد، این رأی درست نیست، بگذارید همینجا نزدیك باشد که بر او تسلط داشته باشید و مراقبتش کنید.

راوی گوید: احنف کناره گرفت و در جلحا، دو فرسخی بصره، بماند و بیش از شش هزار کس با وی کناره گرفتند. پس از آن میان دو جمع تلاقی شدند و نخستین کس که کشته شد طلحه بود. کعب بن سور نیز که قرآن همراه داشت و این جمع و آن جمع را تذکار میداد کشته شد. کشته بسیار شد آنگاه زبیر سوی سفوان رفت که نزدیك بصره بود و نعر، یکی از قبیلهٔ مجاشع، اورا بدید و گفت: «ای حواری پیمبر خدا! پیش من آی که در حمایت منی و کس به تو دست نیابد»

گوید: و زبیر با وی بیامد، یکی پیش احنف آمد و گفت: «زبیر را در سفوان دیده اند دربارهٔ او چه می گویی؟»

گفت: «مسلمانان را فراهم آورد که با شمشیر پیشانی همدیگر را بزنند، آنگاه سوی خانهٔ خویش می رود!»

گوید: عمروبن جرموز وفضالةبن‌حابس ونفیع این سخن را شنیدندو به جستجوی‌وی برنشستند و وی را همراه نعربدیدند، عمروبن‌جرموز که‌براسبی‌ناتوان بود از پشت سروی درآمد وضربتی سبك بزد، زبیر که براسب خویش ذوالخمار بود براوحمله برد وعمرو که پنداشت بدست او کشته می‌شود بانگ‌زد ونافع‌وفضاله را به‌کمك خواندکه به زبیر حمله بردند واورا بکشتند.

سخن از اینکه‌علی فرزند خویش حسن را باعماربن‌یاسر برای‌حرکت دادن مردم‌کوفه فرستاد

ابن‌لیلی‌گوید: هاشم‌بن‌عتبه در ربذه پیش‌علی‌آمد‌وگفت که‌محمد بن‌ابی‌بکر به‌کوفه‌آمد، وسخنان ابوموسی را بدوخبر داد.

علی‌گفت: «میخواستم معزولش‌کنم، اما اشترگفت نگهش دارم.»

گوید: آنگاه علی هاشم را سوی‌کوفه فرستاد و به ابوموسی نوشت که من هاشم‌بن‌عتبه را فرستادم تاکسانی راکه‌آنجا هستند برانگیزد مردم را روانه‌کن که من این ولایت به توسپردم تا درکار حق جزویاران من باشی.»

گوید: ابوموسی، سائب‌بن‌مالك‌اشعری‌را خواست وگفت: «رای‌توچیست؟»

گفت: «رای من اینست‌که به‌آنچه نوشته عمل‌کنی.»

گفت: «ولی رأی من چنین نیست.»

آنگاه هاشم به‌علی نوشت‌که من پیش مردی دغل‌ومخالف‌آمده‌ام‌که دغلی‌و دشمنی وی عیان است، نامه را با محل‌بن‌خلیفهٔطایی فرستاد، علی، حسن و عماربن یاسر رافرستادکه مردم را سوی‌اوحرکت دهند، قرظةبن‌کعب انصاری را نیزامارت کوفه داد و همراه وی به ابوموسی نوشت.

«اما بعد، پنداشتم علاقهٔ توبه این کارکه خدایت ازآن بی‌نصیب

«کند مانع از آن می‌شود که با دستور من مخالفت کنی، حسن و عمار را
«فرستادم که مردم را حرکت دهند، قرظة‌بن کعب را زمامدار شهر کردم،
«از کار ما با مذمت و خفت کناره کن، اگر نکنی گفته‌ام ترا بیرون کنند، اگر
«مقاومت کنی و بر تو غلبه یابد پاره‌پاره‌ات کند.»

گوید: چون نامه به ابوموسی رسید کناره گرفت، حسن و عمار، وارد مسجد شدند و گفتند: «امیرمؤمنان می‌گوید اینجا که آمده‌ام ستمگرم یا ستمدیده، هر که به حق خدا پای بنداست بیاید، اگر ستمدیده‌ام یاریم کند واگر ستمگرم حق را از من بگیرد، بخدا طلحه وزبیر نخستین کسانی بودند که با من بیعت کردند ونخستین کسانی بودند که خیانت کردند، آیا مالی برده‌ام یا حکمی را دیگر کرده‌ام؟ بیایید و امر به‌معروف کنید ونهی از منکر.»

ابی‌الطفیل گوید: علی گفت: از کوفه دوازده هزارویك کس سوی شما می‌آید بر تپه‌ذی‌قار نشستم و آنها را شمار کردم که یکی بیش و کم نبود.

ابی‌لیلی گوید: دوازده هزار کس سوی علی حرکت کردند که هفت گروه بودند: قریش و کنانه واسد وتمیم ورباب ومزینه که سالارشان معقل‌بن‌یسارریاحی بود، گروه قیس که سالارشان سعدبن‌مسعود ثقفی بود، گروه‌بکربن وایل وتغلب که سالارشان وعلةبن‌محدوج ذهلی بود، گروه مذحج و اشعرین که سالارشان حجربن عدی بود، گروه بجیله وانمار وخثعم و ازد که سالارشان مخنف بن‌سلیم ازدی بود.

فرود آمدن علی
در زاویه بصره

قتاده گوید: علی در زاویه فرود آمد و چند روز در آنجا ببود. احنف کس پیش او فرستاد که اگر خواهی پیش تو آیم واگر خواهی چهار هزار شمشیر را از تو بدارم.

علی پیغام داد: «این چگونه می‌شود که تو به یارانت قول کناره گیری داده‌ای؟»
جواب داد: «اما جنگ با آنها حق خداست.»
علی پیغام داد: «هر که را می‌توانی بازداری بازدار.»
گوید: پس از آن علی از زاویه روان شد، طلحه و زبیر و عایشه نیز از فرضه روان شدند و در محل قصر عبیدالله، یا عبدالله بن زیاد، تلاقی شد و چون دو گروه فرود آمدند شقیق بن ثور کس پیش عمرو بن مرحوم عبدی فرستاد که روان شو و چون روان شدی ما را سوی اردوگاه علی ببر. آنها با مردم عبدالقیس و بکر بن وایل حرکت کردند و سوی اردوگاه امیرمؤمنان رفتند و کسان گفتند: «اینان با هر که باشند غلبه می‌یابد.»
گوید: شقیق بن ثور پرچم قوم را به غلام خویش داد که رشراشه نام داشت، و علة بن محدوج ذهلی به او پیغام داد که حرمت او از دست که بزفت مایه اعتبار قوم خویش را بدست رشراشه دادی؟
شقیق به او پیغام داد که به کار خود برس که ما به کار خودمان می‌رسیم.
گوید: سه روز آنجا ببودند که جنگی در میانه نبود، علی کس پیش مخالفان می‌فرستاد و سخن می‌کرد و توبیخشان می‌کرد.
قتاده گوید: علی از زاویه برون شد و آهنگ طلحه و زبیر و عایشه داشت، آنها نیز از فرضه به آهنگ علی روان شدند و به روز پنجشنبه نیمهٔ جمادی‌الاخر سال سی و ششم در محل قصر عبیدالله بن زیاد تلاقی شد وقتی دو گروه رو به رو شدند زبیر بر اسب خویش مسلح بیامد، به علی گفتند: «اینك زبیر»
گفت: «اگر خدا را بیاد وی آرند بهتر از طلحه تذکار می‌یابد.»
گوید: آنگاه طلحه بیامد، علی سوی آنها رفت و نزدیکشان رسید چندان که گردن مرکوبشان بهم رسید. علی گفت: «سلاح و اسب و مرد مهیا کرده‌اید اما عذری برای خدا نیندیشیده‌اید از خدا بترسید و چون آنکس مباشید که رشتهٔ خود را از

پس تابیدن پنبه‌وقطعه قطعه کند»[1]

مگر من برادر دینی شمانیستم که خونم را حرام می‌دارید ومن‌نیز خون شما را حرام میدانم آیا حادثه‌ای رخ داده که خون مرا برشما حلال کرده؟ »

طلحه گفت: «مردم را برضد عثمان برانگیختی »

علی گفت: «آنروز خدا سزای شایستهٔ آنها را تمام دهد وبدانند که‌حق آشکار، خدای یکتاست[2]

«ای‌طلحه! تو بخونخواهی‌عثمان آمده‌ای؟ خداقاتلان عثمان‌را لعنت کند،زبیر! یاد داری آنروز که باپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم در محلهٔ بنی‌غنم‌برمن گذشتی،پیمبر به‌من نگریست وبه روی من‌خنده زد، من نیز به روی وی خنـده زدم، گفتی: پسر ابوطالب ازگردنفرازی دست برنمی‌دارد.

«پیمبر خدا!به‌تو گفت: علی گردنفرازی‌ندارد. تو به‌جنگش می‌روی ونسبت به اوستمگری.»

گفت:«ای‌خدا،آری واگر این‌را به‌یاد داشتم.به‌این راه‌نمی‌آمدم،به‌خداهرگز با توجنگ نمی‌کنم.»

گوید: علی پیش یاران خود بازگشت‌وگفت:«زبیربا خداپیمان کرد که باشما جنگ نکند.»

گوید:آنگاه زبیر پیش عایشه بازگشت وبدوگفت: «از وقتی به‌عقل آمده‌ام‌در هرجنگی بوده‌ام واقف کار خودم بوده‌ام جزاین جنگ.»

عایشه گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم این جنگ را بگذارم وبروم »

پسرش عبدالله گفت: «این دوجمع را با هم روبرو کردی و همـینکه بـرای

۱ـ ولاتکونا کالتی نقضت غزلها من بعدقوة انکاثا. نحل۱۶ آیه۹۲

۲ ـ یومئذیوفیهم‌الله‌دینهم‌الحق‌ویعلمون‌ان الله‌هوالحق‌المبین. نور-۲۴ آیه۲۵

همدیگر شمشیر کشیدند می‌خواهی رهاشان کنی و بروی! پرچمهای پسر ابی‌طالب را دیده‌ای و دانسته‌ای که به‌دست جوانان دلیر است.»

گفت: «قسم خدا خورده‌ام که با وی جنگ نکنم» و از گفتهٔ وی خشمگین شد.

عبدالله گفت: «قسمت را کفاره کن و با وی بجنگ»

زبیر یکی از غلامان خویش را بنام مکحول، پیش خواند و آزاد کرد.

عبدالرحمان بن‌سلیمان تمیمی شعری در این باب گفت باین مضمون:

«ای برادران

«عجیبتر از این کفاره قسم ندیده‌ام

«که در کار عصیان خدا بنده آزاد کنند»

شاعری دیگر از مردم تمیم گوید:

«مکحول را آزاد کرد که دین خویش را محفوظ دارد

«و این را در پیشگاه خدا کفارهٔ قسم خویش کرد

«اما پیمان شکنی به‌چهرهٔ وی نمایان بود»

محمد گوید: عمران بن‌حصین کسان میان مردم فرستاد که از هر دو گروه بازشان دارد، چنانکه احنف کرده بود، از جمله یکی را پیش بنی‌عدی فرستاد که بر در مسجدشان بانگ زد: بدانید که ابونجید، عمران بن‌حصین سلامتان می‌کند و می‌گوید: «به‌خدا اگر در کوهی محصور باشم با چند چوب‌تر و گوسفندانی که پشم آنرا بچینم و شیر آنرا بنوشم، بهتر از اینست که در یکی از این دو صف تیری بیندازم.»

گوید: بنی‌عدی به یک‌صدا گفتند: «به‌خدا باقیمانده پیمبر را به‌هیچ بهانه وا-نمی‌گذاریم» منظورشان عایشه بود.

حجیر بن‌ربیع گوید: عمران بن‌حصین به من گفت: «میان قوم خویش برو و جایی که بیش از همه باشند سخن کن و بگو عمران بن‌حصین یار پیمبر خدا مرا پیش شما

فرستاده، سلامتان می‌گوید ورحمت خدا برای شما می‌خواهد و به‌خدایی که‌خدایی جزاونیست قسم یاد می‌کند که اگر غلام حبشی‌بینی بریده‌ای باشد وبزان محصور برسر کوهی را بچراند تا مرگش فرارسدخوشتر از آن دارد که‌تیری‌میان این‌دوگروه بیفکند.»

گوید: پیران قوم سر برداشتند و گفتند: «ماباقیماندهٔ پیمبر را به هیچوجه وا نمی‌گذاریم.»

محمدگوید: مردم بصره گروهها بودند،گروهی باطلحه وزبیر بودند گروهی با علی بودند و گروهی دیگر نمی‌خواستند همراه هیچیك از دوگروه جنگ کنند.

گوید: عایشه از منزل خویش بیامد ودر مسجد حدان در محله ازد فرودآمد که جنگ آنجا بود، در آن‌هنگام‌سر ازدصبرة‌بن‌شیمان بود که کعب‌بن سوربدوگفت: «اگر دوجمع به هم نزدیك شود کار از دست برود که چون دریاها به هم‌برآیند اطاعت من کن و آنجا مرووبا قوم خویش کناره کن که بیم دارم صلحی‌نباشد،بیرون این مایه باش واین جمع مضروربیعه را واگذار که برادرانند، اگر به صلح آمدند همانست که می‌خواهیم، واگر جنگ کردند فردا داوران آنها باشیم.»

گوید: کعب در جاهلیت نصرانی بوده بود. صبره گفت: «بیم دارم چیزی از نصرانیت در تومانده باشد، به من می‌گویی درصلح کسان حضور نیابم‌ومادرمؤمنان وطلحه وزبیر را، اگر صلحشان پذیرفته‌نشد، یاری نکنم واز خونخواهی عثمان‌باز مانم؟ بخدا هرگز چنین نکنم» وهمه قبایل یمنی همسخن شدند که حضور یابند.

ابن‌یعمرگوید: وقتی احنف‌بن‌قیس از پیش علی بازگشت، هلال‌بن وکیع پیش وی‌آمد وگفت: «رای توچیست؟»

گفت: «کناره گیری، رای توچیست؟»

گفت: «پشتیبانی مادر مؤمنان. تو که سرورمایی چگونه مارا رها می کنی؟»

گفت: «فردا که تو کشته شوی‌ومن بمانم سرورشما می‌شوم.»

هلال گفت: «تو که پیرمایی چنین می‌گویی؟»

گفت: «پیری هستم که فرمانم نبرند وتوجوانی هستی که اطاعتت کنند.»

گوید: بنی‌سعد پیروی احنف کردند که آنها را سوی وادی‌السباع برد، بنی‌حنظله پیروی هلال کردند وبنی‌عمروپیروی ابوالجرباکردند وبجنگیدند.

ابوعثمان گوید: وقتی احنف بیامد بانگ زدای آل زید، از این کار کناره کنید وزرنگی وزبونی آنرا با این دو گروه‌واگذارید.

منجاب بن‌راشد برخاست و گفت: «ای آل‌رباب! کناره‌مکنیدودراین کارحاضر باشید وزرنگی آنرا به‌عهده گیرید» که آنها برفتند.

گوید: وچون منجاب گفت ای آل‌تمیم از این کار کناره کنیدوزرنگی وزبونی آنرا با این دوگروه واگذارید ابوالجرباء که ازبنی‌عثمان بن‌مالك بود برخاست و گفت: «ای آل‌عمر، از این کار کناره‌مکنید وزرنگی آنرا بعهده گیرید.»

گوید: وچنان شدکه ابوالجرباء سالاربنی‌عمروبود ومنجاب سالاربنی‌ضبه، و چون احنف گفت ای آل زیدمناة! از این کار کناره کنید وزرنگی وزبونی آنرا به‌این دوگروه واگذارید، هلال بن‌وکیع گفت: «ازاین کار کناره مکنید» وبانگ زدکه ای آل حنظله زرنگی آنرا به‌عهده گیرید وسالاری حنظله را بعهده گرفت، اما طایفهٔ‌سعد اطاعت احنف کردند وسوی وادی‌السباع رفتند.

محمدگوید: سالار هوازن وبنی‌سلیم وتوابع، مجاشع‌بن‌مسعود سلمی بود. سالار عامر، زفربن‌حارث بود. سالار غطفان اعصربن‌نعمان باهلی بود وسالاربکربن وائل مالك‌بن‌مسمع بود. عبدالقیس سوی علی رفتند مگر یکی که بجای مانـد، از بکربن‌وائل نیزکسانی بپاخاستند وکناره‌گیران به تعدادماندگان بودند که سالارشان سنان بود. ازدیان سه‌سرداشتند: صبرة‌بن‌شیمان ومسعود وزیادبن‌عمرو . پراکندگان قبایل دوسر داشتند: سرگروه مضر، خریت‌بن‌راشد بود وسرگروه قضاعـه وتوابـع، رعبی‌جرمی‌بود، واین لقب‌وی بود، سریمنیان دیگر ذوالاجره حمیری‌بود.

گوید: طلحه وزبیر باگروه خویش بیامدند ودر زابوقه در محل‌قریةالأرزاق قرارگرفتند. مضریان همگی بیامدند وتردید نداشتند که صلح می‌شود ربیعه بالاتر از همه قرار گرفت، آنها نیز تردید نداشتند که صلح می‌شود. یمنیان پایین‌تر ازهمه قرار گرفتند وتردید نداشتند که صلح می‌شود. عایشه درحدان بودوکسان باسران‌خویش در زابوقه بودند وجمعشان سی‌هزار بود. در این وقت حکیم ومالك را پیش‌علی فرستادند که قراری که با قعقاع نهاده‌ایم بجاست، بیا

گوید: آن دو کس پیش علی رفتند وپیغام را بگفتند، علی روان شد و نزدیك آن‌گروه قرارگرفت ومردم هرقبیله پهلوی قبیلهٔ‌خویش فرودآمدند : مضریان پیش مضریان، مردم ربیعه پیش ربیعه و یمنیان پیش یمنیان و تردید نداشتند که صلح می‌شود. پهلوی همدیگر بودند وپیش یکدیگر می‌رفتند وجز صلح سخن ونیتی نداشتند. همراهان امیرمؤمنان بیست‌هزار کس بودند.سران مردم‌کوفه همانها بودند که باآنها به‌ذوقار آمده بودند. مردم‌عبدالقیس سه‌سرداشتند: سرجذیمه‌وبکر،علی‌بن جارود بود، سرعمور، عبدالله‌بن‌سوداءبود، سر مردم هجر،ابن‌اشج بود، سربکربن وائل‌بصره، ابن‌حارث‌بن‌نهاربود، سرزط وسیابجه، دنوربود.

گوید: علی با ده‌هزارکس به‌ذوقار آمده بود وده‌هزارکس نیز بدوپیوست.

محمدبن‌حنفیه‌گوید: با هفتصدکس‌از مدینه درآمدیم،ازکوفه هفت‌هزارکس پیش ماآمدند. دوهزارکس نیز از اطراف به‌ما پیوستند که بیشترشان ازبکربن‌وائل بودند وبه قولی شش‌هزارکس .

راوی‌گوید: وقتی‌کسان فرودآمدند وآرام‌گرفتندعلی روان شد، طلحه‌وزبیر نیز روان شدند وبهم رسیدند ودربارهٔ مورد اختلاف سخن‌کردند وکاری را بهتراز صلح وجلوگیری از جنگ ندانستند که‌کار بتفرقه افتاده بود و بجایی نمی‌توانستند رسید. بدین ترتیب از هم جداشدند علی به اردوگاه خویش بازگشت، طلحه‌وزبیر نیز به‌اردوگاه خویش بازرفتند .

کارجنگ

راوی‌گوید: علی اول شب‌عبدالله‌بن‌عباس را پیش طلحه وزبیرفرستاد ،آنها نیز اول شب‌محمدبن‌طلحه را پیش‌علی فرستادندکه هرکدام با یاران خود سخن کنند وجواب موافق بود. وچون شب‌درآمد، واین به‌ماه جمادی‌الآخر بود،طلحه وزبیر کس پیش سران‌جمع خویش فرستادند بجزآنهاکه به‌عثمان تاخته بودندوشب به قرارصلح‌گذشت وشبی داشتندکه همانندآن نداشته بودندکه ازجنگ به سلامت مانده‌بودند وازآن هوسهاکه هوس‌جویان داشته‌بودند برکنار مانده‌بودند.محرکان قضیهٔ عثمان نیز شب بدی داشتندکه در راه هلاك بودند، همه شب به مشورت پرداختند وهمسخن شدندکه‌آتش جنگ را چنانکه‌کس نداند روشن‌کنند واین را نهان داشتند مبادا شری را که می‌خواستند بپاکنندکسی بداند، صبحدم بی‌آنکه همسایگان بدانند روان شدند ونهانی به‌کار پرداختند. هنوز تاریك‌بود، مضریانشان سوی مضریان رفتند، ربیعیان سوی ربیعیان ویمانیان سوی یمانیان و سلاح درآنها نهادند. مردم بصره بپاخاستند وهرقوم در قبال‌کوفیان قبیلهٔ خویش‌که مایه حیرت وی شده بود بپاخاست. طلحه وزبیر با سران قوم مضر بیامدند. عبدالرحمان بن حارث بن‌هشام به درآراستن پهلوی راست فرستادندکه همه از مردم ربیعه بودند عبدالرحمان بن‌عتاب‌بن اسید رابه‌پهلوی چپ فرستادند وخود در قلب جای‌گرفتند وگفتند: «چه شده؟»

گفته شد: «مردم‌کوفه شبانگاه سوی ما تاختند»

گفتند: «می‌دانستیم‌که علی تا خون نریزد وحرمت نشکند دست بر نمی‌دارد وبا ما مسالمت نمی‌کند.»

آنگاه با مردم بصره بیامدند، مردم بصره مهاجمان را بکوفتند و سوی اردوگاهشان بازگردانیدند. علی واهل کوفه سروصدا را شنیدند یکی را نزدیك

علی نهاده بودند که هرچه را می‌خواهند بدو بگوید وچون گفت: «چه شده؟» همان شخص گفت: «ناگهان جمعی از مخالفان به ماشبیخون زدند که پسشان راندیم وجمع را دیدیم که آماده حمله بودند و به ما تاختند.» علی به پهلودار راست سپاه خود گفت: «سوی پهلوی راست رو» وبه پهلودارچپ گفت: «سوی پهلوی چپ رو،می‌دانستم طلحه وزبیر دست برنمی‌دارند تا خون بریزند و حرمت بشکنند وبا ما مسالمت نمی کنند.»

در این اثنا سبائیان پیوسته به‌تحریك جنگ می‌پرداختند، علی درمیان کسان بانگ زد که ای مردم دست بدارید. در اثنای این فتنه رای همگان چنان بود که جنگ نکنند تا مخالفان آغاز کنند که می‌خواستند حجت تمام کرده باشند وحق جنگ داشته باشند ونیز رای چنان بود که فراری را نکشند وزخمی را خلاص نکنند و به تعقیب مخالف نروند . هردوگروه براین ترتیب همسخن بودند و میان خویش ندا داده بودند.

ابوعمرو گوید: کعب بن‌سور پیش عایشه آمد و گفت: «بیا که قوم سرجنگ دارند شاید خدا بوسیلهٔ توصلح آرد.»

گوید: عایشه برنشست وزرهها به هودج وی پوشانیدند،آنگاه شتر اورا به‌راه انداختند، شترعایشه‌عسکرنام داشت که یعلی بن‌امیه به وی داده‌بود و آن را به‌دویست دینار خریده بود.

گوید: وچون عایشه از طرف خانه‌ها نمودار شد و به جایی رسید که غوغا را می‌شنید توقف کرد وچیزی نگذشت که غوغا سخت شد و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «سروصدای اردوست.»

گفت: «خیر است یاشر؟»

گفتند: «شر»

گفت: «این سروصدا از کدام گروه است که هزیمت شده‌اند؟وهمچنان ایستاده

بود که قوم وی هزیمت شدند، زبیر راه خویش گرفت و سوی وادی‌السباع رفت. تیری ناشناس به طلحه خورد و بالای زانوی وی را به پهلوی اسب دوخت و چون پاپوش وی از خون پر شد و کارش سخت شد به غـلامش گفت: «پشت من سوار شو و مرا نگهدار و جایی بجوی که آنجا فرود آیم.» که اورا سوی بصره برد.

خبر جنگ جمل
بروایت دیگر

ابوجعفر گوید قصهٔ جنگ و کار زبیر ورفتن وی از نبردگاه در روایت دیگر چنین است که زهری گوید: وقتی خبر آن هفتاد کس که با حکیم در بصره کشته شدند به علی رسید با دوازده‌هزار کس سوی بصره آمد واز این آسیب که به مردم ربیـعه رسیده بود تأسف می‌خورد وشعری در این باب می‌خواند .

گوید: وقتی دو گروه نزدیك هم شدند علی براسب خویش بیامد و زبیر را پیش خواند که با هم ایستادند وعلی گفت: «زبیر! برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «ترا شایسته خلافت نمی‌دانم وحق توازما بیشتر نیست.»

علی گفت: «از پس عثمان خلافت حق تو نیست، ما تـرا از بنی‌عبدالمطلـب می‌دانستیم تا پسر ناخلفت مانع‌شد ومیان ما تفرقه انداخت» آنگاه سخنانی در توبیخ وی بگفت ازجمله اینکه پیمبر بر آنها گذشت و به علی گفت: «پسر عمه‌ات چه می‌گوید؟ به جنگ تو می‌آید و نسبت به تو ستمگر است.»

گوید: وزبیر برفت و گفت: «با تو جنگ نمی‌کنم» آنگاه پیش پسر خـویش عبدالله رفت و گفت: «در کار این جنگ بصیرت ندارم.»

پسرش گفت: «وقتی آمدی بصیرت داشتی ولی پرچمهای پسر ابی‌طالب را دیدی وبدانستی که زیر آن مرگ هست وبترسیدی.»

وچنان اورا خشمگین کرد که لرزیدن گرفت و گفت: «وای برتو من قسم خورده‌ام

که با وی جنگ نکنم.»

گفت: «قسم را با آزاد کردن غلامت سرجس کفاره کن»

زبیر غلام را آزاد کرد و با جمع درصف ایستاد.

گوید: علی به‌زبیر گفت: «تو که عثمان را کشته‌ای خونش‌را ازمن‌می‌خواهی؟ خدا آنکس از ما را که برضد عثمان قیام‌کرده امروز به‌بلیه دچار کند» وهم او به‌طلحه گفت: «همسر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم را به‌جنگ آوردی و همسر خویش را در خانه نهان داشتی؟ مگر تو با من‌بیعت نکردی؟»

گفت: «وقتی با تو بیعت‌کردم شمشیر برگردنم بود.»

گوید: علی به یاران خویش‌گفت: «کی‌این مصحف ومطالب‌آنرا به‌این‌جمع عرضه می‌کند که اگر دستش قطع شد مصحف را با دست دیگر بگیرد واگر آن نیز قطع شد، با دندان بگیرد.»

جوانی نوسال‌گفت: «من می‌کنم»

آنگاه علی در میان یاران خود بگشت و این‌کار را بر آنها عرضه‌کرد اما هیچکس جز آن جوان نپذیرفت، علی بدو گفت: «این را به‌آنها عرضه کن و بگو: این قرآن میان ما وشما باشد، در مورد خونهای ما وخودتان خدا را به یاد داشته باشید.»

گوید: مخالفان به‌آن جوان که مصحف به دست داشت هجوم‌آوردند و دو دستش قطع شد ومصحف‌را به دندان‌گرفت تا کشته شد.

علی‌گفت: «اینك حمله‌کردن رواست، جنگ آغاز کنید.»

گوید: در آن روز هفتاد کس کشته شدند که مهار شتر را می‌گرفتند. وقتی‌شتر پی‌شد و کسان هزیمت شدند تیری به‌طلحه خورد واورا بکشت که پنداشته‌اند مروان ابن‌حکم انداخته بود.

وچنان شد که ابن‌زبیرعنان شتر را گرفت وعایشه پرسید: «کیست؟»

وچون بدوخبر داد، بانگ زد: وای، که اسمابی پسر شد. ابن‌زبیر زخمی‌شد وخویشتن را میان زخمیان افکند که اورا برداشتند وزخمش بهی یافت.

گوید: محمدبن‌ابی‌بکر عایشه رابرداشت‌وخیمه‌ای برای اوبپاکرد، علی‌بیامد وگفت: «مردم را تحریك کردی که بر آشفتند و آنهارابه‌هم انداختی که خون‌همدیگر بریختند!» وسخن بسیار کرد.

عایشه گفت: «ای پسر ابی‌طالب، اینك که‌تسلط یافتی‌ملایمت کن،امروزجمع توخوب شجاعت نمودند.»

علی اورا روانه کرد وجمعی زن ومرد همراهش فرستاد ولوازم دادوبگفت‌تا دوازده‌هزار به اوبدهندواین کار با عبدالله‌بن‌جعفربود که مالی بسیار بوی دادوگفت: «اگرامیرمؤمنان تأیید نکرد بعهدهٔ خودم.»

گوید: زبیر کشته شد، پنداشته‌اند قاتل وی ابن‌جرموز بود که روزی بر در امیرمومنان ایستاد وگفت: «برای قاتل زبیر اجازه بخواه»

علی گفت: «بیاید وباوبگو که جهنمی است.»

قرة‌بن‌حارث‌گوید: من با احنف‌بن‌قیس بودم، جون‌بن‌قتاده‌پسر عمویم‌بازبیر ابن‌عوام بود، جون به‌من‌گفت: «پیش زبیر بودم که سواری بیامد وچنان بود که با زبیر بعنوان امارت اسلام‌می کردند.»

سوارگفت: «ای امیر سلام برتوباد»

زبیرگفت: «سلام برتونیز باد»

گفت: «این‌جمع به فلانوبهمان جاآمده‌اند وجمعی بدسلاح‌تروکمتروترسان تر ازآنها ندیده‌ام»این بگفت وبرفت.

گوید:آنگاه سواری بیامدوگفت: «ای امیرسلام برتوباد»

گفت: «سلام برتونیز باد»

گفت: «این قوم بیامدند وبه فلان مکان رسیدند واز این جماعت و سلاح که

خداعزوجل برشما فراهم آورده خبریافتند وخدا ترس در دلهاشان افکند. »

زبیر گفت: «این سخن مگوی که بخدا اگر پسر ابیطالب بخرچوب نیابدبا آن آن سوی ما آید»وسوار برفت.

گوید: وقتی جمع علی از میان غبار بیرون می‌شد سواری بیامدو گفت: «ای امیر سلام برتوباد»

گفت: «سلام برتونیزباد»

گفت: «این جمع آمدند، عمار را میانشان دیدم وبا اوسخن کردم وبامن سخن کرد.»

زبیر گفت: «عمار میان آنها نیست»

گفت: «چرا، بخدا عمار میان آنهاست»

گفت: «خداعمار را میان آنها نیاورده»

گفت: «خداعمار را میان آنها آورده »

گفت: «خدا عمار را میان آنها نیاورده»

گوید: «وچون دید که سوار اصرار می‌کند به یکی از کسان خود گفت: «سوار شو ببین راست می‌گوید؟»

گوید: پس اوسوارشد وبرفتندو من آنها را میدیدم، اندکی کنار سپاه ایستادند، آنگاه پیش ما بازگشتند، زبیر به‌یار خویش گفت: «چه دیدی؟ »

گفت: «این مرد راست می‌گوید »

زبیر گفت: «وای که به‌بلیه افتادم! وای که پشتم‌شکست!» (این سخن ازآنرو می‌گفت که حدیثی از پیمبر آورده بودند که گفته بود: یک گروه یاغی عمار را می‌کشند.)

گوید: زبیر به‌لرزه افتاد چنان‌که سلاح وی تکان می‌خورد و من با خودم گفتم: «مادرم عزادارم شود، این بود که می‌خواستم با او بمیرم وبا اوزنده باشم،

بخدا این لرزه که براوافتاد به سبب چیزی است که از پیمبر خدا شنیده یا دیده است.»

گوید: وچون کسان سرگرم شدند زبیر برمرکب خود نشست وبرفت.

جون نیز برمرکب خویش نشست وپیش احنف رفت آنگاه دو سوار پیش احنف ویاران وی آمدند وپهلوی وی نشستند ولختی با وی آهسته گویی کردند و برفتند. پس از آن عمروبن‌جرموز پیش احنف آمد و گفت: «دروادی السباع به او رسیدم وخونش بریختم.»

جون می‌گفت: «بخدایی که جانم بفرمان اوست احنف قاتل زبیر بود.»

عماربن‌معاویه گوید: بروز جنگ جمل علی مصحفی برگرفت و میان یاران خویش بگشت وگفت: «کی این مصحف را می‌گیردکه این قوم را به آنچه درآن هست دعوت کند وکشته‌شود؟»

گوید: جوانی از مردم کوفه که قبای سپید پنبه دوزی داشت گفت: «من.»

علی روی از اوبگردانید وگفت: «کی این مصحف را می‌گیردکه قوم را به مندرجات آن دعوت کند وکشته شود؟»

آن جوان گفت: «من»

علی روی از اوبگردانیدوگفت: کی این مصحف را می‌گیردکه قوم را به‌مندرجات آن دعوت کند وکشته شود؟»

آن جوان گفت: «من»

گوید: علی قرآن را به‌اوداد که به دعوت قوم پرداخت که دست راست وی را قطع کردند، مصحف را به دست چپ گرفت ودعوتشان کرد، دست راست اورا نیز قطع کردند، در حالی‌که خون برقبایش روان بود مصحف را با سینهٔ خود نگهداشته بود تاکشته شد.

علی گفت: «اینك جنگ باآنها رواست.»

گوید: مادر آن جوان ضمن رثاها که دربارهٔ وی می‌گفت شعری بدین مضمون گفت:

«خدایا، مسلمانی دعوتشان کرد
«کتاب خدا را می‌خواند واز آنها بیم نداشت
«مادرش ایستاده بود ومیدیدشان
«که دل به‌گمراهی داشتند
«وریشهاشان از خون رنگین بود. »

شعبی گوید: پهلوی راست سپاه امیرمؤمنان برپهلوی چپ مردم بصره هجوم برد وجنگ انداختند، کسان به‌دور عایشه فراهم شدند، بیشترشان از قوم ضبه وازد بودند، ازبرآمدن روز تا نزدیك پسین وبه قولی تازوال خورشید جنگ بود، پس از آن هزیمت شدند. یکی از مردم ازد بانگ زدکه باز آیید ومحمدبن‌علی ضربتی بزد ودست وی را قطع کرد که بانگ زد: ای‌گروه ازدیان فرار کنید. کشتار درازدیان افتاد وبانگ برآوردند که ما بردین علی بن ابی‌طالبیم ویکی از بنی‌لیث بعدها شعری به‌این مضمون گفت:

«روزی که با ازدیان تلاقی داشتیم
«واسبان اشقروگلی تازان بود
«وقتی که پهلو وآرنجشان راقطع می‌کردیم
«که پندارشان ملعون باد»

مالك بن دینار گوید: در جنگ جمل عماربه زبیرحمله برد ونیزه بوی می‌زد.
زبیرگفت: «می‌خواهی مرابکشی؟»
عمارگفت: «نه، برو»
عامربن حفص نیزگوید: درجنگ جمل عمار بیامد ونیزه سوی زبیر برد.
زبیرگفت: «ای ابوالیقظان مرا می‌کشی؟»

گفت: «نه، ای ابوعبدالله»

محمد گوید: وقتی در نیمهٔ اول روز کسان هزیمت شدند، زبیر بانگ زد: «من زبیرم ای مردم سوی من آیید» غلامش با وی بود و بانگ می‌زد: «از حواری پیمبر خدا می‌گریزید؟»

گوید: پس از آن زبیر سوی وادی السباع رفت، سوارانی به تعقیب او رفتند و مردم از او بهمدیگر پرداختند و چون سواران را در تعقیب خویش دید به آنها تاخت و متفرقشان کرد باز بدو حمله بردند و چون بشناختندش گفتند: «این زبیر است و لش کنید» وچون...* تنی چند و از آن جمله علباء بن هیثم.

گوید: قعقاع با گروهی بر طلحه گذشت که می‌گفت: «بندگان خدا سوی من آیید صبوری، صبوری»

بدو گفت: «ای ابومحمد زخمداری، و از این کار که می‌خواهی کرد ناتوان، سوی خانه‌ها رو»

طلحه گفت: «ای غلام مرا ببر و جایی بجوی»

گوید: او را به بصره بردند، یك غلام و دو کس با وی بود، کسان در حال هزیمت بیامدند و آهنگ بصره داشتند و چون شتر را دیدند که مضریان دور آن را گرفته بودند باز آمدند چنانکه در آغاز بودند و کار از سر گرفتند، قوم ربیعهٔ بصری بایستادند، جمعی به پهلوی راست و جمعی به پهلوی چپ.

گوید: عایشه گفت: «ای کعب شتر را بگذار و کتاب خدا را ببر و جماعت را سوی آن دعوت کن» و مصحفی بدو داد. جمع پیش آمدند، سبائیان جلوشان بودند و بیم داشتند صلح شود. کعب با مصحف پیش روی آنها رفت، علی از دنبالشان بود و منعشان می‌کرد اما جز پیشروی نمی‌خواستند و چون کعب دعوتشان کرد تیربارانش

* متن افتادگی دارد

کردند واورا کشتند. به هودج عایشه نیز تیر انداختند واوبانگ می‌زد: «پسر کانم بقیه را دریابید، بقیه را دریابید.» آنگاه بانگ رساتر برداشت که خدا را، خدا را، خدای عزوجل وروزحساب را به یادآرید.. اما جز پیشروی نمی‌خواستند و چون اصرار جماعت را بدید اول کاری که کرد این بود که گفت: «ای مردم به قاتلان عثمان وپیروانشان لعنت کنید» و نفرین کردن آغاز کرد، مردم بصره نیز فریاد نفرین برداشتند. علی بن ابیطالب بانگ نفرین را شنیدو گفت: «این فریاد چیست؟»

گفتند: «عایشه به قاتلان عثمان وپیروانشان نفرین می کند و کسان باوی نفرین می کنند.»

علی نیز نفرین آغاز کرد ومی گفت: «خدایا قاتلان عثمان وپیروانشان را لعنت کن.»

عایشه کس پیش عبدالرحمان بن‌عتاب وعبدالرحمان بن‌حارث فرستاد که به جای خویش باشید و چون کسان دیدند که آن گروه روسوی عایشه دارند و از کسان دست نمی‌دارند به هیجان آمدند. مضریان مصر حمله آوردند ومضریان کوفه را درهم ریختند چنانکه اطراف علی آشفته شد واوبه پشت محمد زد و گفت: «حمله کن» اما اوپس آمد وعلی رفت که پرچم را از او بگیرد امامحمدحمله کرد وعلی پرچم را به دست اوواگذاشت. مضریان کوفه حمله بردند و در مقابل شتر دلیری نمودند تابه سستی افتادند. پهلوداران به جای خود بودند و کوششی نمی‌کردند بجز مضریان کسان دیگر نیز با علی بودند. از جمله زیدبن‌صوحان بود که یکی از قبیله‌اش با او گفت: «چرا اینجا مانده‌ای مگر نمی‌دانی که مضریان مقابل تواند وشتر پیش‌روست ومرگ حایل؟»

گفت: «مرگ از زندگی بهتر است، من طالب مرگم» وبا برادرش سیحان کشته شد، صعصعه برادر دیگرش نیز زخمی شد.

کار جنگ بالاگرفت وچون علی این بدید، کس پیش یمنیان ومردم ربیعه

فرستادکه به جمع قبایل خویش پردازید. یکی از مردم عبدالقیس گفت: «شمارا به کتاب خداعزوجل می‌خوانیم.»

گفتند: کسی که حدود خداسبحانه را روان نمی‌کند ودعوتگر خدا کعب‌بن سوررا می‌کشد ما را سوی کتاب خدامی‌خواند.»

آنگاه مردم ربیعه وی را تیرباران کردند وخونش بریختند، یمنیان کوفه نیز یمنیان بصره رابه‌کتاب خدا خواندندکه تیرباران شدند.

راوی گوید: جنگ اول تانیمروز بپابودکه طلحه رضی‌الله‌عنه کشته‌شدوزبیر از نبردگاه برفت وچون بصریان سوی عایشه‌رفتند و کوفیان‌درکار جنگ مصرشدند وآهنگ عایشه داشتندعایشه قوم را تحریك کردکه به جنگ پرداختند تا از هرسو بانگ‌برخاست‌واز همدیگردست بداشتند

گوید: بعدازظهر بازبه جنگ آمدند. نیمهٔ اول روز جنگ باطلحه وزبیر بودو میان روز جنگ با عایشه بود. دوگروه حمله بردند، یمنیان بصره یمنیان کوفه را هزیمت کردند وربیعیان بصره ربیعیان‌کوفه را هزیمت کردند علی با مضریان کوفه به‌مضریان بصره حمله برد وگفت: «از مرگ گریز نیست، بفراری می‌رسد ومقیم را وانمی‌گذارد.»

زیدبن‌حساس گوید: شنیدم که محمدبن‌حنفیه می‌گفت: «در جنگ جمل پدرم پرچم را به من داد وگفت: پیش برو ومن پیش رفتم چندان‌که جای پیش رفتن جز در مقابل نیزه‌ها نبود، گفت: بی‌مادر پیش برو. من تردید داشتم وگفتم: جز درمقابل نیزه‌ها جای پیشرفتن نیست. یکی که ندانستم کیست پرچم را از دست من بگرفت و چون نیك نگریستم پدرم بودکه شعری بدین مضمون می‌خواند:

«ای زندگی، تویی که از نیکی من بغرور افتاده‌ای!

«این قوم دشمنانند اما

«فرورفتن از جنگ با فرزندان بهتراست.»

محمدگوید: وقتی حمله بردیم ، پهلوها همانند قلب‌ها سخت بجنگیدند. یمنیان نیز به سختی جنگیدند. ده‌کس از مردم کوفه پای پرچم امیرمؤمنان کشته‌شد که هر کس آنرا می‌گرفت کشته می‌شد، پنج کس از قبیلهٔ همدان بود، وپنج کس از یمنیان دیگر وچون یزیدبن‌قیس این بدید پرچم را بگرفت که به دست وی‌ماند.وی شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای نفس من بسیار زیستی

«وروزگاری‌با غنا زیستی

«همین‌قدر که بوده‌ای‌ترا بس

«که مادام که زنده باشی

«من طول عمرمی‌خواهم»

این را به تمثیل می‌خواند که از شاعر پیشین بود.

غوان‌بن‌ابی‌غوان همدانی نیز شعری به این مضمون می‌خواند:

«شمشیر در مردان ازدنهاده‌ام

«پیران وجوانانشان را میزنم

«که جنگاورند ودرازدست»

ربیعیان بیامدند، زید، آنگاه صعصه، آنگاه سیحان (پسران صوحان) آنگاه عبدالله‌بن‌رقبه‌بن‌مغیره آنگاه ابوعبیدة‌بن‌راشد سلمی، همگان کوفی، پای‌پرچم‌پهلوی چپ سپاه کشته شدند.

ابوعبیده می‌گفت: « خدایا از گمراهی به هدایتمان‌آوردی واز جهالت خلاصمان کردی وبه فتنه مبتلامان کردی که به شبهه افتادیم» تا کشته شد.

پس از اوحصین بن‌معبدبن‌نعمان بود که پرچم از او به دست پسرش افتاد و بدوگفت: « ای معبد ،آنرا جلوبگیر وسینه را پیش بده» و پرچم در دست وی بماند .

محمدگوید: وقتی دلیران مضر کوفه ومضر بصره پایمردی‌کسان را بـدیدند در اردوی عایشه‌واردوی علی بانگ زدند که‌ای مردم! وقتی‌پایمردی‌بناشد وفیروزی نبود، دست وپاها را بزنید. بناکردند به دست وپاها ضربت بزنند ودر هیچ جنگی قبل وبعد ازآن چندان دست وپای بریده ندیدم ونشنیدم که بعضی ازآن معلوم نبود ازآن‌کیست. درآن روز پیش ازآنکه عبدالرحمان بن‌اسیـد کشته شـود دست وی قطع شد وهرکس از دوگروه که دست یا پایش قطع می‌شد چندان به استقبال‌مرگ می‌رفت که کشته می‌شد.

عطیة‌بن‌بلال گویـد: کار بالاگرفت وپهلوی راست سپاه کوفه سوی‌قلب‌رفت وبه‌آن چسبید. پهلوی راست سپاه بصره به قلب آن چسبید امـا نگذاشتند پهلـوی راست سپاه‌کوفه‌که مجاورآنها بود با قلب سپاه بصره درآمیزد ، پهلوی چپ سپاه کوفه وپهلوی راست سپاه بصره نیز چنین‌کردند. عایشه به کسانی‌که سمـت چپ وی بودند گفت: «شما کیستید.»

صبرة‌بن‌شیمان‌گفت: «از اصل ازد»

عایشه‌گفت: « ای‌آل غسان، ثبات ودلیری خودتان راکه مـا پیوستـه ازآن سخن شنیده‌ایم حفظ کنید وشعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«مدافعان غسان دلیری کردند

«هنب واوس وشبب دلیری نمودند»

به‌آنهاکه درسمت راست وی بودند گفت: «شماکیستید؟»

گفتند: «بکربن‌وایل»

گفت: «شاعر دربارهٔشماگوید:

«آهن پوش سوی ماآمدندکه‌گویی

«به نیروو‌پایداری، مردم بکربن‌وایل بودند

اینك عبدالقیس مقابـل شماست وآنـها سختتر از پـیش جنگیدن آغـاز

کـردند»

آنگاه روسوی گروهی که روبروی وی بودند کرد و گفت: «شما کیستید ؟»

گفتند: «بنی ناجیه»

گفت: «به‌به شمشیرهای ابطحی وشمشیرهای قرشی»

و آنها دلیری وثباتی کم نظیر نمودند.

پس از آن بنی‌ضبه به‌دوروی آمدند که گفت: « ای قوم همدل بکوشید.»وچون بنی‌ضبه کمتر شدند بنی‌عدی با آنها آمیختند و اطراف وی بسیار شدند، گفت: «شما کیستید؟ »

گفتند: «مردم بنی‌عدی که با برادران خویش آمیخته‌ایم»

گفت: «تا وقتی که بنی‌ضبه اطراف من کشته نشده بودند سر شتر راست بود.»

سرشتر را راست کردند، آنگاه بی‌دریغ حمله‌آوردند ودستها وپاهارا می‌زدندوچون این کار در هردو گروه بسیار شد، آهنگ شتر کردند وگفتند: «تا شتر ازپادر نیایداین گروه از جای نروند. دوپهلوی سپاه علی به قلب پیوست . مردم بصره نیز چـنین کردند ودوگروه خشمگین فراهم‌آمده در قلب، تلاقی کردند، ابن‌یثربی سرشتر را گرفته بود ورجز می‌خواند ومدعی‌بوذ که علباءبن‌هیثم وزیدبن‌صوحان‌وهندبن‌عمرو راکشته است. می‌گفت:

«هر که مرانشناسد، من ابی‌یثربیم

«قاتل علبا وهند جملیم

«وابن‌صوحان که بردین‌علی بود. »

عماربه اوبانگ زدکه به جای محفوظ پناه برده‌ای وسوی توراه نیست،اگر راست می‌گویی از میان این گروه سوی من آی. واوعنان شتر را به دست یـکی از مردم‌بنی‌عدی داد ومیان دوگروه آمد وبا تلاش بنزدیك‌عمار رسید. عمارسپرچرمین را حایل خویش کرد، ابن‌یثربی‌ضربتی بزد وشمشیرش در سپر نشست‌وهرچه کوشید

در نیامد، عمار هیجان زده به وی تاخت ودوپایش را قطع کرد که از ته به زمین افتاد، یارانش اورا برداشتند که باز زخم خورد. وی را پیش علی آوردندو بگفت‌تا گردنش را بزنند.

وقتی‌ابن‌یثربی از پای درآمد مرد عدوی‌عنان شتر را رها کرد و پیش‌آمد و هماورد خواست، عمار عقب رفته بود. ربیعهٔ عقیلی سوی‌وی‌آمد، مرد عدوی‌عمره نام داشت پسر نجره وصوتی رسا داشت ومی‌گفت:

«ای مادر ماکه از همه مادران

«بیشتر نافرمانیت کرده‌اند.

«مادرکه به فرزند غذا می‌دهد ورأفت می کند

«مگر نمی‌بینی که چقدر شجاعان زخمی می‌شوند

«ودست وپایشان جدا می‌شود.»

آنگاه به هم ضربت زدند وهریك دیگری را زخمی کرد وهردوجان‌دادند.

عطیةبن‌بلال‌گوید: آخر روز یکی بنام حارث از بنی‌ضبه بیامد وبجای‌عدوی ایستاد، کسی را دلیرتر ازاوندیده بودیم، شعری بدین مضمون می‌خواند:

«مابنی‌ضبه‌ایم و یاران شتر

«که بادم شمشیر برابن‌عفان نوحه می کنیم

«بنزد ما مرگ از عسل شیرین‌تراست

«پیرمارا بما پس بدهید وقصه تمام.»

ابورجای عطاردی‌گوید: در جنگ جمل یکی را دیدم که شمشیری راکه بدست داشت پایین وبالا می‌برد، گویی اسباب بازی بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«مابنی‌ضبه‌ایم و یاران شتر

«وچون مرگ بیامد با وی در می آویزیم

تا آخر...

مفضل ضبی گوید: این‌مرد وسیم‌بن‌عمروبن‌ضرارضبی بود.

هذلی‌گوید: در جنگ جمل عمروبن یثربی قوم خویش را تحریك می کرد که عنان شتر را دست به دست می‌دادند ورجزی به این مضمون می‌خواندند:

«ما بنی‌ضبه‌ایم وفرار نخواهیم کرد

«تا بینیم که سرها فرومی‌افتد

«وخون سرخ ازآن می‌ریزد

«ای مادر، ای زندگی،بیم مدار

«که همه فرزندانت دلیرند وشجاع

«ای مادر، ای همسر پیمبر

«ای همسر پیمبر هدایتگر!»

تا وقتی که چهل‌تن ازعنان‌گیران شتر از پای درآمدند.

عایشه می‌گفت: «تا وقتی‌صدای مردم بنی‌ضبه‌خاموش نشده بود شترمن‌بجای بود.»

درآنروز عمروبن‌یثربی، علباءبن‌هیثم‌سدوسی وهندبن عمروجملی وزیدبن صوحان راکشت، وی رجزی به این مضمون می‌خواند:

«ضربتشان میزنم اما ابوحسن را نمی‌بینم

«واین غم از همهٔ غمها مرابس

«ماکار راهمانندطناب می‌گذرانیم»

به‌گفتهٔهذلی این شعر در جنگ صفین خوانده شد.

عمارسوی ابن‌یثربی‌رفت، درآنوقت عمار نودساله بود،پوستی‌پوشیده‌بود و کمر خود را با ریسمانی از برگ خرما بسته بود، عمروبن یثربی پیشدستی کرد و وعمار سپر چرمین خویش را حایل کردکه شمشیر وی درآن نشست وکسان‌چندان

تیربه اوانداختندکه از پای درآمد وشعری به این مضمون می‌خواند:

«اگر می کشیدم، من ابن‌یثربیم...

تاآخر

وی را اسیر کردند وپیش علی‌بردند،گفت: «مرازنده بدار»

گفت: «توکه به سه‌نفر حمله بردی وآنها را با شمشیر زدی؟»

وبگفت تا وی راکشتند.

عبدالله‌بن‌زبیر بنقل از پدرش‌گوید: در جنگ جمل راه می‌رفتیم‌وسی‌وچند زخم شمشیر ونیزه داشتیم، هرگزروزی چنان‌ندیده‌ام‌هیچکس از ما هزیمت‌نمی‌شد، چون‌کوه سیاه بودیم، هرکه مهار شتر را می‌گرفت کشته می‌شد، عبدالرحمان بن عتاب‌عنان راگرفت وکشته شد، اسودبن‌ابی‌البختری‌گرفت وکشته شد، من‌برفتم و مهار راگرفتم.

عایشه گفت: «کیستی؟»

گفتم: «عبدالله‌بن‌زبیر»

گفت: «وای که‌اسماء بی‌پسرشد»

گوید: اشتر برمن‌گذشت واورا شناختم ودر اوآویختم که هردوبیفتادیم و بانگ زدم‌که من ومالك را بکشید،گروهی ازآنها واز ما بیامدند و به دفاع ازما بجنگیدند تا ازهم جدا شدیم ومهار ازدست رفت.

گوید: علی بانگ زد: «شتررا پی کنیدکه اگر پی‌شود پراکنده می‌شوند.» یکی ضربتی به شترزدکه بیفتاد و هرگز صدایی بلندتر از بانگ شتر نشنیده بودم. علی به محمدبن‌ابی‌بکرگفت تا خیمه‌ای‌برای عایشه‌بپاکردوگفت: «ببین آسیبی ندیده است؟»

گوید: محمد سر خویش را واردکرد که عایشه‌گفت: «وای تو! کیستی؟»

گفت: «کسی‌که از همه خاندانت اورا بیشتر دشمن داری؟»

گفت: «پسر زن خثعمی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «حمد خدای که ترا سلامت داشت.»

علقمه گوید: به اشتر گفتم: «تو که مخالف کشتن عثمان بودی چرا به بصره آمدی؟»

گفت: «اینان با علی بیعت کردند، آنگاه بیعت شکستند، ابن زبیر عایشه را به حرکت وادار کرد. از خدامی خواستم که مرا با اوروبرو کند، وچون باوی روبرو شدم قوت بازوراکافی ندانستم ودر رکاب بپاخاستم وضربتی به سرش زدم که از پای در آمد.»

گفتم: «او بود که گفت: من ومالك را بکشید؟»

گفت: «نه، وقتی از اوجدا شدم چیزی از اودردل نداشتم، عبدالرحمان بن اسید بود که مرا دید وضربتی در میانه ردوبدل شد که مرا به زمین افکند، من نیز اورابه زمین افکندم واوبناکرد بگوید: من ومالك را بکشید. نمی دانستند مالك کیست وگرنه مرا کشته بودند»

راوی گوید: به علقمه گفتم: «اینك کنار توشاهد این روایت است»

عبدالله بن زبیر گوید: جوانی به نزدیك ما ایستاد وگفت: «از این دومرد حذر کنید» ونام وی را یاد کرد نشان اشتر این بود که یکی از دوپایش به سبب بیماری ای که داشت متورم بود.

اشتر گوید: وقتی تلاقی کردیم، یاگوید: وقتی قصد من کرد، نیزهٔ خویش را به طرف پای من گرفت ومن با خویش گفتم این احمق است، فرضاً آنرا قطع کند کاری نکرده، من او را می کشم و چون نزدیك شد نیزه را محکم گرفت و به طرف صورتم حواله داد وگفتم: «این هماورد است»

جندب گوید: عمروبن اشرف مهارشتر را گرفت وهر که نزدیك وی می‌شد با شمشیر اورا می‌زد، حارث‌بن‌زید ازدی بوی نزدیك شد، عمروشعری به‌این‌مضمون می‌خواند:

«ای مادر ما، ای بهترین مادری که دیده‌ایم .

«مگر نمی‌بینی که چه شجاعان زخمدار می‌شوند

«وسرو آرنجشان قطع می‌شود»

گوید: دوضربت در میانه ردوبدل شد ودیدمشان که با پای خویش زمین‌را می‌خراشیدند تا هردوجان دادند.

گوید: در مدینه پیش عایشه رفتم، به‌من گفت: «کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم ازدم که در کوفه سکونت دارم»

گفت: «در جنگ جمل بودی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «با ما یا برضدما؟ »

گفتم: «برضد شما.»

گفت: کسی‌را که می‌گفت: «ای مادر ما، ای بهترین مادری که دیده‌ایم می‌شناسی؟»

گفتم:«آری، اوپسرعموی‌من بود»

گوید:واوبگریست چندان که پنداشتم ساکت نخواهد شد .

دینار بن‌عیزار گوید: شنیدم که اشترمی‌گفت: «با عبدالرحمان‌بن‌عتاب بن‌اسید تلاقی کردم که دلیرترین ومکارترین کسان بود. با هم به زمین افتادیم وندا داد که‌من ومالك را بکشید.»

وهم دینار بن‌عیزار گوید: شنیدم که اشتر می‌گفت: « عبدالله‌بن حکیم‌بن حزام را دیدم که پرچم قریش‌را به دست‌داشت‌وبا عدی‌بن‌حاتم‌چون دوقوچ درهم آویخته

بودند، با هم همدستی کردیم وخونش بریختیم وچشم عدی از ضربت عبدالله کور شد.

محمدبن‌مخنف گوید: تنی چند از پیران طایفه که همگی در جنگ جمل حضور داشته بودند بمن گفتند: «پرچم ازدیان کوفه بدست مخنف‌بن‌سلیم بود که در جنگ کشته شد. صعقب که از خاندان وی بود پرچم راگرفت وپس از او برادرش عبدالله‌بن‌سلیم، که کشته شدند. علاءبن‌عروه گرفت که فتح رخ نمود وپرچم همچنان بدست وی‌بود.»

گوید: پرچم عبدیان کوفه بدست‌قاسم‌بن‌مسلم‌بود که کشته شد.زیدبن‌صوحان وسیحان‌بن‌صوحان نیز کشته شدند. چند تن دیگر از آنها نیز که پرچم‌گرفته بودند کشته شدند که عبدالله‌بن‌رقیه وراشد از آن جمله بودند،پس از آن‌منقذبن‌نعمان‌پرچم راگرفت وبه‌پسرخویش مرةبن‌منقذ داد که جنگ بسر رفت وپرچم همچنان به دست وی بود.

گوید: پرچم بکریان کوفه بدست حارث‌بن‌حسان بن‌خوط ذهلی‌بود.

ابوالعرفای رقاشی گفت: «خودت وطایفه‌ات را بخطر مینداز»اما اوپیش‌رفت وگفت: «ای‌گروه بکربن‌وایل هیچکس بنزدپیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم منزلت علی را نداشت، وی را یاری‌کنید» وپیش رفت تاکشته شد، پسرش با پنج برادرش نیز کشته شدند.

گوید: بشربن‌حسان‌بن‌خوط در حالی که می‌جنگید شعری به این مضمون می‌خواند:

«من پسرحسان‌بن خوطم که پدرم
«فرستادهٔ همهٔ بکریان‌بودبه‌نزد پیمبر»

پسر وی نیز شعری به این مضمون می‌خواند:

«مرگ سالار، حارث‌بن‌حسان را

«به خاندان ذهل وشیبان خبر می‌دهم»

ویکی ازذهلیان‌شعری به این مضمون می‌خواند:

«خبر مرگ بهترین مردم عدنان را میدهی

«که هنگام‌جنگ‌ومقابله همگنان کشته شد»

گوید: کسانی‌از بنی‌محدوج کوفه که سران قوم بودند کشته شدند، از بنی‌ذهل نیز سی‌وپنج کس کشته شدیکی از آنها در حالی که جنگ می کرد ببرادرش گفت: «برادر اگر برحق بودیم جنگ ما چه نیکوبود؟»

گفت: «ما برحقیم، مردم راه چپ وراست گرفته‌اند اما ما بخاندان پیمبرمان پیوسته‌ایم» ودوبرادر بجنگیدند تا کشته شدند.

سالار مردم عبدالقیس بصره که با علی بودند، عمروبن‌مرحوم بود.

سالاربکربن وائل شقیق بن‌ثور بودو پرچم‌بکریان بدست رشراشه غلام وی بود.

سالار ازدیان بصره که با عایشه بودند چنانکه در روایت عامربن حفص آمده عبدالرحمان‌بن‌جشم حمامی بود وبقولی صبرةبن‌شیمان حدانی بود. پرچم قوم بدست عمروبن اشرف عکی بودکه کشته شد وسیزده کس از خاندان وی نیز کشته شدند.

ابوبختری‌طایی گوید: در جنگ جمل مردم ضبه‌وازد اطراف عایشه راگرفته بودند وکسانی از ازدیان پشکل شتر را می‌گرفتند ومی‌شکستند و بومی‌کشیدند و می‌گفتند: «پشکل شتر مادرمان است، بوی مشك‌می‌دهد!»

گوید: یکی‌از یاران‌علی می‌جنگید وشعری به این مضمون‌می‌خواند:

«شمشیر برهنه در مردان ازدنهاده‌ام

«وپیران وجوانانشان را می‌زنم»

مردم درهم افتاده بودند، یکی بانگ‌زد شتر را پی کنید وبجیربن دلجه ضبی

که از مردم کوفه بود ضربتی به شتر زد.

بدو گفتند: «چرا شتررا پی کردی؟»

گفت: «دیدم مردم قبیله‌ام کشته می‌شوند، بیم کردم نابودشوند، امیدداشتم اگر شتر را پی کنم گروهی ازآنها بمانند.»

صلت‌بن‌دینار گوید: یکی از مردم بنی‌عقیل به‌نزد کعب‌بن‌سور رسید که کشته شده بود ونوك نیزهٔ خویش را به چشمان اونهاد وتکان‌داد وگفت: «هرگزمالی‌نقدتر از تونديده‌ام.»

عوانه‌گوید: در جنگ جمل روزی تا شب بجنگیدند ویکی شعری به این مضمون می‌خواند:

«شمشیر دل‌های مارا اززیدوهند خنك‌کرد
«ونیزازدوچشم عدی‌بن‌حاتم
«روزی تا شب در مقابلشان پایمردی کردیم
«ونیزه وشمشیر نیز بکار بود.»

ابن صامت شعری می‌خواند به این مضمون:

«ای ضبیان بروید که زمین
« درسمت چپتان فراخ است
«ودر دشت، مرگ آماده است
«ومادر، هرنبردگاهی باشمشیر
«برای مقابله وضربت زدن آماده‌ایم.»

ابورجاگوید: یکی را دیدم که گوشش کنده بود، گفتم: «این مادر زادیست یا حادثه‌ای بوده است؟»

گفت: «در جنگ جمل میان کشتگان می‌رفتم، یکی را دیدم که با پای خویش زمین را می‌خراشید وشعری به این مضمون‌می‌خواند:

«مادرمان مارا به‌قلمرومرگ آورد
«وبرفتیم تا از مرگ سیر شدیم
«بگمراهی اطاعت قرشیان کردیم
«که یاری مردم حجازمحنتی بود.»
گفتمش: «بندهٔ خدا بگو: «لااله‌الاالله»
گفت: «نزدیك من آی وتلقین بگوی که‌گوشم سنگین است.»
گوید: نزدیك وی شدم و گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»
گفتم: «از مردم کوفه‌ام» واودر من آویخت، چنانکه می‌بینی گوشم رابکند و گفت: «وقتی پیش مادرت رفتی بگو عمیربن‌اهلب‌ضبی با توچنین کرده است.»
عبدالمجید اسدی گوید: در جنگ جمل عمیربن‌اهلب ضبی زخمی شد یکی از یاران علی بر اوگذشت که میان زخمیان افتاده بود، عمیر بدو گفت: «نزدیك من آی.»
«وچون نزدیك وی شدگوشش را بکند وشعری به این مضمون خواند:
«مادرمان ما را به‌قلمرومرگ آورد
«از آنجا نرفتیم تا سیراب شدیم
«پسر ضبه وپیروان وی را
«به‌یاری کردن مادرش حاجت نبود
«از تیره روزی اطاعت تیم بن‌مره کردیم
«مگر تیمیان جزبندگان وکنیزان بوده‌اند.»
مقدام‌حارثی گوید: یکی از طایفهٔ ما به‌نام‌هانی بن‌خطاب از جمله کسانی بود که به‌غزای عثمان رفته بودند، اما در جنگ جمل حضور نداشته بود وچون رجز ضبیان راکه می‌گفته بودند: «مابنی‌ضبه‌ایم ویاران شتر» ازگفتار کسان شنیده بود به رد آن شعری به این مضمون گفته بود:

«پیران مذحج وهمدان اصرار داشتند
«که نعثل را به وضعی که بوده‌بود پس آرند
«که از پس‌خلقت رحمان دوباره خلق شود.»

صعب‌بن‌عطیه به نقل از پدرش گوید: آنروز ابو الجربا رجزی به این‌مضمون می‌گفت:

«چرا پیش از آنکه تیزی شمشیررا بچشی
«باطاعت علی نمی‌آیی
«ودر راه حق، همسران پیمبر را رها نمی‌کنی.»

محمدگوید: مادرمؤمنان میان جمعی از مردم دلیر وکار دیده از قبایل مضر بود وهر که مهار شتر را می‌گرفت پرچم را نیز برمی‌داشت ورهاکردن آنرا خوش نداشت. گیرندهٔ مهارمی‌باید پیش‌اطرافیان شترمعروف باشد و نسب خویش را به عایشه بگوید که من فلان پسر فلانم. بخدا پیش روی شتر سخت می‌جنگیدند، مرگ آنجا بود وهیچکس جز بتلاش وسختی به شتر نمی‌توانست رسید. هر کس از یاران علی آهنگ آن می‌کرد کشته می‌شد یا می‌گریخت ودیگر بازنمی‌گشت.

گوید: وچون کسان با قلب سپاه در آمیختند عدی بن‌حاتم بیامد که بدوحمله بردند وچشمش کور شد وپس رفت. آنگاه اشتر بیامد وعبدالرحمان‌بن‌عتاب‌بن‌اسید بدوحمله برد، دست وی قطع شده بود وخون از آن می‌رفت اشتر در او آویخت واز مرکب به زمینش انداخت، زیر اشتر دست وپامی‌زد. عاقبت‌رهاشدو سخت غمگین بود.

هشام‌بن‌عروه به نقل از پدرش گوید: هر که می‌خواست مهار شتر رابگیرد می‌باید بگوید: «ای مادر مؤمنان، من فلان‌پسر فلانم.» عبدالله‌بن‌زبیر بیامد وچون سخن نکرد عایشه گفت: «کیستی؟»

گفت: «من عبداللهم، خواهرزادهٔ توام»

گفت: «وای که اسما، یعنی خواهرش، بی‌پسر شد.»

گوید: اشتر وعدی‌بن‌حاتم پیش شتر رسیدند، عبدالله‌بن‌حکیم‌بن‌حزام بطرف اشتر آمد وضربتی بهمدیگر زدند واشتر اورا بکشت. عبدالله‌بن‌زبیر سوی اشتر آمد که ضربتی بدوزد وزخمی سخت برداشت. عبدالله‌بن‌زبیر ضربتی به‌اشتر زد که‌زخمی سبك برداشت، آنگاه درهم آویختند و به زمین غلتیدند وعبدالله بانگ زد که من و مالك را بکشید.

گوید: مالك می‌گفت: «دلم‌نمی‌خواست گفته بود اشتر، و در عوض، انبوه شتران سرخموی داشته بودم.»

گوید: کسانی از یاران علی ویاران عایشه حمله بردند ودوحریف ازهم‌جدا شدند وهرگروه یار خویش را بدربردند.

صعب‌بن‌عطیه بنقل از پدرش‌گوید: محمدبن‌طلحه‌بیامد ومهار شتررابگرفت وگفت: «مادرجان دستور خویش بگوی.»

عایشه‌گفت: «دستور می‌دهم اگر بجای ماندی مرد خوبی باشی.»

گوید: پس حمله‌آغاز کرد وهر که بدوحمله می‌برد مقابله‌می‌کرد ومی‌گفت: «حم،لاینصرون» تنی چند براو فراهم‌آمدند که هر کدام ادعای کشتن وی داشتند: مکعبر اسدی بود ومکعبر ضبی ومعاویة‌بن‌شداد عبسی وعفان‌بن اشقر نصری که یکیشان نیزه در اوفرو کرد وشعری به این‌مضمون‌گفت:

«خاك آلوده‌ای که‌آیات پروردگار می‌خواند
«وچندانکه می‌شد دیدکم‌آزار بود ومسلمان
«پیراهن وی را با نیزه دریدم
«که از پای درآمد وبرودر افتاد
«نیزه فرومی‌رفت واوحم را به یادمن می‌آورد
«چرا پیش ازآنکه‌بیاید حم نخواند.

«تنها گناهش این بود که پیروعلی نبود
«وهر که پیروحق نباشد پشیمان شود.»

صعب بن‌عطیه گوید: قعقاع بن‌عمرو به اشتر گفت: «میخواهی بر گردی؟» می‌خواست وی را تحریك کند اما اشتر جوابی نداد.

قعقاع گفت: «ای اشتر ما جنگ با همدیگر را بهتر از تومی‌دانیم آنگاه حمله برد. مهار شتر بدست زفر بن‌حارث بود و آخرین کس بود که مهار گرفت که همه پیران بنی‌عامر پیش روی شتر کشته شده بودند که ربیعه جداسحاق بن‌مسلم از آن جمله بود.

زفر رجزی به این‌مضمون می‌خواند:

«ای مادر، ای زندگانی
«بیم مکن که همه فرزندانت شجاعند ودلیر
«نه دستخوش وهمندو نه‌ترسو»

قعقاع نیز رجزی به این مضمون می‌خواند:

«وقتی به‌آب تیره درآییم
«آنرا صاف کنیم
«وکسی به‌آبگاه ممنوع ما
«درآمدن‌نتواند»

واین را از شاعر دیگر به تمثیل می‌گفت.

محمد گوید: آخرین کسی که پیش روی شتر جنگید زفر بن‌حارث بود که قعقاع بدو حمله برد. همهٔ عامریان بالخورده بدور شترجان دادند وسوی مرگ شتابان بودند. قعقاع گفت: «ای بجیرپسردلجه به قوم خویش بانگ بزن تا پیش از آنکه همگی کشته شوند ومادرمؤمنان نیز کشته شود شتر را پی کنند.»

بجیر گفت: «ای‌ضبیان، ای عمروپسردلجه، مرا سوی خویش بخوان وچون

اورا بخواند گفت: «در امانم تا باز پس آیم؟»

گفت: «آری»

گوید: ساق‌شتر را قطع کرد که به‌پهلو در افتاد و بانگ بر آورد قعقاع به‌مجاوران شتر گفت: «شما در امانید» و با همدستی فرتنگ شتر را بریدند و هودج را برگرفتند و به زمین نهادند و اطراف آنرا گرفتند و دیگر کسان فراری شدند.

صعب‌بن‌عطیه گوید: وقتی شب آمد علی پیش رفت و شتر با هر که اطراف آن بود محاصره شد بجیربن‌دلجه شتر را پی کرد و گفت: « شما در امانید » و مردم از همدیگر دست بداشتند و شبانگاه که جنگ بسر رفته بود علی شعری به این مضمون گفت:

«خدایا شکایت غم خویش به‌تو می‌آورم

«از این جماعت که با من دغلی کردند

«که مضریانشان را با مضریانم بکشتن دادم

«دلم خنك شد، اما جماعتم بکشتن رفت»

حکیم‌بن‌جابر گوید: به روز جنگ‌جمل طلحه گفت: «خدایا هرچه‌خواهی از من بجای عثمان بگیر که راضی شود، وتیری ناشناس بیامد وهمچنانکه توقف کرده بود بالای زانوی وی‌را بزین دوخت واوهمچنان‌ببود تا پاپوشش از خون پرشد و چون سنگین شد به غلام خویش‌گفت: « پشت سرمن سوارشو وجایی برای من بجوی که آنجا ناشناس باشم که هرگز ندیده‌ام که خون پیری چنین‌تباه‌شود.»

گوید:غلام طلحه سوار شد ووی را بگرفت وپیوسته می‌گفت: «مخالفان بما رسیدند.» تا وی را به یکی از خانه‌های بصره رسانید که ویرانه بود ودر سایهٔ آن فرود آورد که در همان ویرانه بمرد ودر محلهٔ‌بنی‌سعد به خاك رفت.

بختری عبدی گوید: در جنگ‌جمل قبیلهٔ ربیعه با علی بودند که یك سوم مردم کوفه بودند ویك نیمه جماعت. وترتیب چنان بود که مضریان‌در مقابل‌مضریان

بودند وربیعیان درمقابل ربیعیان و یمنیان در مقابل یمنیان. پسران صوحان گفتند: «ای امیرمؤمنان اجازه بده در مقابل مضریان باشیم» واجازه داد وچون زید بیامد بدو گفتند: «چرا در مقابل شتر ومقابل مضریان ایستاده‌ای که مرگ قرین تست ومقابل تو است بطرف ما بیا.»

گفت: «ما مرگ می‌خواهیم»

گوید: و چنان شد که درآنروز همگی کشته شدند و صعصعه از میانه جان برد.

صعب بن عطیه گوید: یکی از ما بنام حارث بن عطیه به روز جنگ جمل گفت: «ای آل مضر، برای چه همدیگر را می کشید وشتاب دارید؟ نمیدانیم، ما دستخوش قضاییم واز این دست برنمی‌دارید.»

ابوجبیر گوید: به روز جنگ جمل به کعب بن سور گذشتم که مهارشتر عایشه‌را بدست داشت وبه من گفت: «ای ابوجبیر بخدا ما چنانیم که آن زن گوید: «پسر کم نه دوری کن نه پیکار»

زبیر بن حریث گوید: علی بر کشتهٔ کعب گذشت وبایستاد وگفت: «بخدا تا آنجاکه می‌دانیم در کار حق استوار بودی وبه عدالت حکم می کردی وچنین وچنان بودی» واورا ستود.

جریر بن اشرس گوید: در جنگ جمل نیمهٔ اول روز جنگ با طلحه‌وزبیر بود که کسان هزیمت شدند، عایشه در انتظار صلح بود که یکباره کسان سوی وی آمدند ومصریان احاطه‌اش کردند ومردم بجنگ ایستادند ونیمهٔ دوم روز جنگ میان‌عایشه بود وعلی...[1]

کعب بن سور مصحف عایشه راگرفت ومیان دو صف آمد و کسان را به خدا عزوجل قسم می‌داد که خونهای خویش را حفظ کنند، زره‌اش را به اودادند که‌زیر

۱ ــ متن افتاده دارد

پا افکند، سپرش را پیش آوردند که پس زد تیربارانش کردند که جان داد وجماعت به تیراندازن مهلت ندادند وحمله بردند وجنگ آغازشد. کعب نخستین کس بود که از بصریان و کوفیان درمقابل عایشه کشته شد.

مخلدبن کثیر به نقل از پدرش گوید: مسلم‌بن‌عبدالله را فرستادیم که پدرزادگان ما را بخواند، او را تیز تیرباران کردند و کشتند، چنانکه قلب سپاه، کعب را تیرباران کرده بود، ونخستین کس بود که در مقابل امیرمؤمنان وعایشه کشته‌شد.

گوید: مادر مسلم به‌رثای اوشعری گفت به این مضمون:

«خدایا مسلم‌سوی آنها رفت

«که بمرگ گردن نهاده بود

«وحریفان را به‌کتاب خدامی‌خواند

«وبیم نداشت

«وقتی نزدیکشان رسید بخونش کشیدند

«مادرش ایستاده بود

«ومیدیدشان که

«بگمراهی دل داده بودند»

صعب‌بن‌حکیم‌بن‌شریك به نقل از جدش گوید: شبانگاه جمل وقتی دو پهلوی سپاه کوفه در هم شکست، سوی قلب رفتند. عبدالله‌بن‌یثربی که‌پیش از کعب‌بن‌سور، قاضی بصره بوده‌بودبا برادرش عمرودر جنگ جمل حضور داشتند، وی مقابل‌شتر براسبی نشسته بود. علی گفت: «مردی که به شتر حمله کند کیست؟»

گوید: هندبن‌عمرومرادی آهنگ شتر کرد، ابن‌یثربی راه اوراگرفت‌وضربتی به همدیگر زدند وابن‌یثربی اورا بکشت. پس از آن سیحان بن‌صوحان حمله برد و ابن‌یثربی راه وی راگرفت وضربتی به همدیگر زدند وابن‌یثربی اورا بکشت. پس از آن علباء‌بن‌هیثم حمله برد وابن‌یثربی راه اوراگرفت وخونش بریخت. پس از

آن صعصعه حمله بردکه بدوضربت زد ، سه کس را در نبردگاه کشت : علباء و هندوسیحان. صعصعه وزید را نیز زخمدار کرد که یکیشان بمرد و دیگری بماند.

شعبی گوید: در جنگ جمل هفتاد کس از قرشیان مهار شتر را گرفتند که همه در حالی که مهار را به دست داشتند کشته می‌شدند اشتر حمله آورد وعبدالله با وی در آویخت و با او به زمین افتاد و می‌گفت: «من ومالك را بکشید.»

گوید: مردم اورا به‌نام مالك نمی‌شناختند، اگر گفته بود اشتر وهزارهزار جان داشت یکی را به در نمی‌برد. همچنان در دست عبدالله دست وپا می‌زد تا رها شد و چنان بود که هر که به شتر حمله می‌برد وجان می‌برد باز نی آمد. در آن روزمروان و عبدالله بن زبیر زخمدار شدند.

داودبن ابی‌هند گوید: درجنگ جمل ابن یثربی رجز می‌خواند وهماورد طلبید. یکی به مقابلهٔ اورفت که کشته شد، یکی دیگر رفت که کشته شد، آنگاه رجزی به این مضمون خواند:

«علی را می‌بینم وخونشان را می‌ریزم»

«اگر بخواهم باونیز ضربت می‌زنم»

عماربن یاسر بمقابلهٔ وی رفت. وی از همه کسانی که مقابل او رفته بودند ضعیفتر بود. کسان وقتی عمار را دیدند اناالله گفتند ومن بسبب ضعف عمار می‌گفتم به‌خدا این نیزبه کشتگان دیگر می‌پیوندد . وی لاغر بود وساقهای باریك داشت شمشیرش به پهلویش آویخته بود و دسته آن نزدیك زیر بازویش بود. ابی یثربی با شمشیر اورا میزد وشمشیرش در سپر چرمین وی فرورفت. عمار به اوضربت زد تا ضعیفش کرد ویاران علی به ابن یثربی سنگ زدند تا زخمدار شد واز پادرآمد .

خارجة بن صلت گوید: به روز جنگ جمل وقتی ضبی رجز می‌خواند که:

«ما بنی ضبه یاران شتریم

«پیرما را به ما پس دهید

عمیربن‌ابی‌الحارث بپاسخ وی گفت:

«چگونه پیر شما را پس‌دهیم که نیست

«چندان به سینه‌اش زدیم که نابودشد»

صعب‌بن‌حکیم گوید: شتر را یکی از مردم بنی‌ضبه‌پی کرد که عمرویا بجیر نام داشت پسر دلجه. حارث بن‌قیس که از یاران عایشه بود در این باب گفت:

«ما ساق شتر را زدیم که به زمین افتاد

«ویك ضربت کار را یکسره کرد

«اگر همراه باقیمانده وحرم پیمبر نبودیم

«ما را با شتاب تقسیم کرده بودند»

اینرا به مثنی‌بن‌مخرمه نیز که از یاران علی بود نسبت داده‌اند.

شدت نبرد در جنگ‌جمل وخبر اعین‌بن ضبیعه که در هودج نگریست

قعقاع گوید: هیچ چیز را چنان همانند ندیدم که نبرد قلب در جنگ جمل و جنگ صفین. ما با نیزه‌ها حریفان را پس می‌زدیم‌وبه سر نیزه‌ها تکیه می‌دادیم، آنها نیز چنین می‌کردند، چنانکه اگر کسی روی نیزه ها میرفت بر آن قرار توانست گرفت.

عبدالله‌بن‌سنان کاهلی گوید: در جنگ‌جمل تیرانداختیم تا تیرها تمام شدآنگاه با نیزه‌ها ضربت زدیم ونیزه‌ها میان ما وحریفان چنان به هم پیوسته بودکه اسبی بر آن توانست رفت، آنگاه علی گفت: «ای فرزندان مهاجران! شمشیر برگیرید.»

راوی گوید: هروقت بخانه ولید رفتم آنروز را بیادآوردم.

ابوبشر گوید: در جنگ جمل بامولایم بودم و هروقت به خانه‌ولیدمی گذشتم

وصدای گازران را می‌شنیدم که می کوفتند، جنگ کسان را به یادمی آوردم.

عیسی بن‌حطان گوید: جماعت هزیمت شد وما بازگشتیم، عایشه بر شتر سرخ در هودجی بود که چون خارپشتی می‌نمود از بس تیر خورده بود.

ابوعون گوید: از جنگ جمل سخن آوردند وابورجا گفت: «گویی پرده عایشه را می‌بینم که گویی خارپشتی بود، ازبس تیر که به آن زده بودند.»

گوید: به ابورجا گفتم: در آن روزنبرد کردی؟»

گفت: «به خدا تیرهایی افکندم ونمی‌دانم چه شد»

ابوجمیله گوید: محمد بن ابی بکروعماربن یاسر پیش عایشه آمدند، شتر پی شده بود، طناب بار را بریدند وهودج را برگرفتند و به یکسونهادند تا علی دربارهٔ آن دستور داد وگفت: «عایشه رابه‌بصره ببرید»واورا به خانهٔ عبدالله‌بن‌خلف‌خزاعی بردند.

محمدگوید: علی به چندکس دستور داد که هودج را از میان کشتگان بردارند، قعقاع وزفربن‌حارث آنرا از پشت شتر پایین آوردند و پهلوی آن نهادند، آنگاه محمدبن‌ابی‌بکر پیش آمد، کسانی نیز همراه وی بودند، دست‌خویش‌رادرون هودج برد.

عایشه گفت: «کیستی؟»

گفت: «برادر نکوکارت.»

گفت: «ناسپاس.»

عماربن‌یاسر گفت: «مادرجان ضربت فرزندان خویش را چگونه دیدی؟»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمار پسر نکوکارتو»

گفت: «من مادر تونیستم»

گفت: «چرا،هستی اگر چه نخواهی»

عایشه گفت: «فخر میکنید که پیروز شده‌اید، همانند ضربتها که زده‌اید خورده‌اید به‌خدا کسی که کارش چنین باشد هرگز ظفر نیابد.»

گوید: آنگاه وی را با هودج از میان کشتگان به کنار بردند و یکی را نزدیك وی نهادند، هودج چون جوجهٔ پر درآورده، می‌نمود از بس تیر بـه‌آن خورده بود.

گوید: اعین بن ضبیعه مجاشعی بیامد ودر هودج نگریست

عایشه گفت: «دورشو خدایت لعنت کند.»

گفت: «به خدا جز سرخولویی نمی‌بینم.»

گفت: «خدا پرده‌ات را بدرد و دستت‌را ببرد وعورتت را آشکار کند.»

گوید: واودر بصره کشته شد وجامه‌اش را برگرفتند ودستش قطع‌شدو برهنه در یکی از خرابه‌های مردم ازدش افکندند.

گوید: علی پیش عایشه آمدو گفت: «مادرجان، خداما وشما را ببخشد.»

گفت: «خدا ما وشما را ببخشد.»

صعب بن حکیم بن شریك بنقل از جد خویش گوید: محمدبن ابی بکر بیامد، عمار نیز با وی بود، طنابهای هودج را برید و آنرا برداشتند وچون به زمین نهادند محمد دست خویش را به درون بردو گفت: «برادرت محمد»

گفت: «مذمم»

گفت: «خواهرکم! آسیبی ندیده‌ای؟»

گفت: «به‌توچه‌مربوط؟»

گفت: «گمرهان چه شدند؟»

گفت: «هدایت یافتگان»

گوید: علی بیامدو گفت: «مادرجان چطوری؟»

گفت: «خوبم»

گفت: «خدایت ببخشد»

گفت: «ترا نیز»

محمدگوید: آخر شب محمد بن‌ابی‌بکر، عایشه را به بصره برد ودر خانهٔ عبدالله‌بن‌خلف خزاعی پیش صفیه دختر حارث جای داد، وی مادر طلحه‌پسرعبدالله ابن‌خلف بود.

بگفتهٔ واقدی جنگ جمل به روز پنجشنبه دهم جمادی الآخر سال سی‌ویکم بود.

کشته شدن زبیر بن‌عوام

ولیدبن‌عبدالله به نقل از پدرش‌گوید: به روز جنگ‌جمل وقتی کسان‌طلحه و زبیر هزیمت شدند زبیر برفت وبراردوی احنف‌گذشت وچون احنف بدانست واز کارش خبر یافت‌گفت: «به‌خدا این کناره‌گیری نیست.»

آنگاه احنف‌به‌کسان‌گفت: «کی از اوخبر می‌آورد؟»

عمروبن‌جرموزبه یاران خودگفت: «من»

گوید: به تعقیب وی رفت وچون بدو رسید زبیر در او نگریست، سخت خشمگین بود وپرسید: «چه خبر؟»

عمروگفت: «می‌خواستم از توبپرسم»

غلام‌زبیر که عطیه نام داشت وهمراه وی بودگفت: «این حمله می‌کند.»

زبیرگفت: «از یك مرد چه می‌ترسی؟»

گوید: وقت نماز شد، ابن‌جرموزگفت: «نماز کنیم»

ابن‌زبیرگفت: «نماز کنیم»

پس فرودآمدند، ابن‌جرموز پشت سروی ایستاد واز پشت سر از شکاف‌زره

با نیزه بزد واورا بکشت واسب وانگشتر وسلاحش را بگرفت وغلام را رها کرد که وی را در وادی السباع به خاك سپرد، واو باخبر پیش کسان بازگشت.

احنف گفت: «نمی‌دانم خوب کرده‌ای یا بد»

گوید: احنف با ابن جرموز پیش علی رفت و خبر را با وی بگفت. علی شمشیر را خواست وگفت: «شمشیری‌ست که مدتها محنت از مقابل پیمبرخدا صلی الله علیه وسلم برداشته» وآنرا پیش عایشه فرستاد، آنگاه روسوی احنف کرد وگفت: «مراقب ماندی؟»

احنف گفت: «پندارم که درست کار کرده‌ام، آنچه بوده به دستور تو بوده ای امیرمؤمنان! مدارا کن که راهی دراز درپیش داری وفردا بیشتر از دیروز به من نیاز داری، قدر کار مرا بدان ودوستی مرا برای فردا نگهدار وچنین سخن مگوی که من پیوسته نیکخواه توام.»

کسانی که درجنگ جمل هزیمت شدند و به شهرها رفتند

محمد گوید: زبیر در آغاز روز هزیمت، پیاده سوی مدینه به راه افتاد وابن جرموز اورا بکشت.

گوید: عتبة بن ابی سفیان وعبدالرحمان ویحیی، پسران حکم، بروز هزیمت زخمدار شده بودند، سرگردان برفتند وبه عصمة بن ابیر تیمی برخوردند که گفت: «پناه می‌خواهید؟»

گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «عصمة بن ابیر»

گفتند: «آری»

گفت: «شما تا یکسال در پناه‌منید»

گوید: آنها را ببرد وحفاظت کرد و به خدمت ایستاد تابه شدند آنگاه گفت: «هر کجا را دوست دارید بگویید تا شما را آنجا برسانم.»

گفتند: «شام»

گوید: آنها را با چهارصد سوار از قوم‌تیم‌الرباب ببرد وچون به دومه، سرزمین طایفهٔ کلب، رسیدند گفتند: «به تعهد خویش وتعهد این جمع وفاکردی و آنچه را به‌عهده داشتی بسر بردی، بازگرد» واو بازگشت شاعر در این باب گوید:

«ابن ابیر با نیزه‌های افراشته.»

«با خاندان ابی‌العاص درست پیمانی کرد.»

گوید: ابن‌عامر نیز زخمدار بود که برفت ویکی‌ازبنی‌حرقوص‌بنام مری اورا بدید وگفت که اورا پناه می‌دهد. ابن‌عامر پذیرفت وحرقوصی اورا پناه داد وبه‌وی پرداخت، پس از آن گفت: «کجا را بیشتر دوست داری؟»

گفت: «دمشق»

گوید: «مرد حرقوصی ابن‌عامر را باگروهی از بنی‌حرقوص به دمشق رسانید وحارثةبن‌بدر که پسرش یا برادرش، زراع (یاذراع) باعایشه بوده بود و در جنگ کشته شده بود شعری به این مضمون گفت:

«خبر آمد که ابن‌عامر»

«دردمشق اقامت گرفت ولنگر انداخت»

مروان‌بن‌حکم نیز به روز هزیمت به یك خانواده از طایفهٔ عنزه پناه‌بردو گفت: «به مالك‌بن‌مسمع خبر دهید که من اینجا هستم» آنها نیز پیش مالك آمدند و حضور مروان را خبردادند.

مالك به‌برادرخویش مقاتل گفت: «با اینمرد که کس فرستاده وحضور خویش را خبر داده چه کنیم؟»

مقاتل گفت: «برادرزادهٔ مرا بفرست و پناهش بده واز علی بـرای وی امان بخواهید، اگر امانش داد همانست که می‌خواهیم واگر امان نداد با شمشیرهایـمان می‌رویم واورا می‌بریم، اگر متعرض او شدند برای محافظتش شمشیرمی کشیم، یا به سلامت می‌مانیم یامحترمانه جان می‌دهیم.»

مالك پیش ازآن در همین‌مورد با کسان دیگر از خاندان‌خود مشورت کرده بود که وی را منع کرده بودند، اما به رأی برادرکار کرد ورأی آنها را واگذاشت و کس پیش مروان فرستاد ووی را به خانهٔ خویش‌آورد وقصد داشت اگرلازم آمد به حمایت اوبرخیزد وگفت: « مرگ درکار پناه‌دادن، وفا کردن است. »

گوید: بعدها بنی‌مروان این‌رابه یادداشتند وخاندان‌مالك ازآن‌سود گرفتند و اعتبار یافتند.

گوید: عبدالله‌بن‌زبیر به خانهٔ یکی از مردم ازد، وزیر نام، پناه برد وگفت : « پیش عایشه رو وبگو من اینجاهستم، امامبادا محمدبن ابی‌بکر ازاین‌قضیه خبردار شود.»

مرد ازدی پیش عایشه رفت وخبر را با اوبگفت.

عایشه گفت: «محمد را پیش من آرید»

ازدی گفت: «ای مادر مؤمنان، بمن گفته که محمد این را نداند»

اما عایشه محمد را پیش خواند وگفت: «با این مرد بروو خواهر زاده‌ات را پیش من آر.»

محمد با ازدی پیش ابن‌زبیر رفت وگفت: «به‌خدا نابدلخواه پیش تو آمدم که مادر مؤمنان اصرار کرد.»

گوید: عبدالله‌با محمد برون شد وبه هم ناسزا می‌گـفتند. محمد از عثـمان سخن‌آورد وناسزای اوگفت، عبدالله نیز محمد را ناسزاگفت تا در خانهٔ عبدالله‌بـن خلف پیش عایشه رسید. عبدالله‌بن خلف پیش از جنگ جمل باعایشه بود وعثـمان

برادر وی جزو یاران علی کشته شده بود. عایشه کس به طلب زخمیان فرستاد وتنی چند از آنها را نگهداری کرد ومروان را نیز به‌آنها پیوست که در اطاقهای خانه بودند.

محمدگوید: سران قوم دور عایشه راگرفتند، علی در اردوگاه خویش بود. قعقاع جزو نخستین کسانی بود که پیش عایشه آمدند که گفت: «امروز دو کس را دیدم که پیش روی من پیکار می کردند وچنین‌وچنان رجز می‌خواندند، می‌دانی که کدامشان کوفی بود؟»

گفت: «آری، آنکه می گفته بدرفتارترین مادری که شناخته‌ایم اما دروغ گفته که تو نکوکارترین مادری هستی که شناخته‌ایم اما اطاعت تو نکردند.»

عایشه‌گفت: «ای‌کاش بیست سال پیش از این‌مرده بودم»

گوید: قعقاع پیش علی رفت وگفت که عایشه دربارهٔ مرد کوفی از اوپرسیده است.»

علی گفت: «این دومرد کی بوده‌اند؟»

گفت: «ابوهاله بوده که می گفته برای آنکه یاروی، علی‌رانبینم»

علی گفت: «ای‌کاش بیست سال پیش مرده بودم» وسخنشان یکی بود.

محمدگوید: از جمله کشتگان، آنهاکه نیروی برخاستن داشتند شبانه وارد بصره شدند. عایشه سراغ کسانی راگرفت که بعضیشان موافق وی بودند و بعضی مخالف. در خانهٔ عبدالله‌بن‌خلف، کسان دور وی راگرفته بودند وچون مرگ‌یکی‌از آنها را خبر می‌دادند می‌گفت: «خدایش بیامرزد.»

یکی از یاران عایشه‌گفت: «چگونه چنین باشد؟»

گفت: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌گفت: «فلانی در بهشت است‌وفلانی‌در بهشت است.»

گوید: علی‌بن‌ابی‌طالب نیز گفت: «امیدوارم هر کس‌از این‌جمع که‌قلبی پاك

داشته به بهشت رود.»

ابوایوب بنقل از علی گوید: پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم از هیچ آیه ای که نزول یافت همانند این گفتار خداعزوجل خوشدل نشد که گوید:

«وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفو عن کثیر»[۱]

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهایی است که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد.

و او صلی الله علیه وسلم گفت: «هر مصیبتی که در دنیا برای مؤمن رخ دهد بسبب گناهی است و خدا از بیشتر آن درمی‌گذرد مصیبتی که در دنیا بدو می‌رسد کفاره و بخشش گناهان است که به روز رستاخیز به سبب آن عقوبت نمی‌بیند و گناهانی را که خداعزوجل در دنیا بخشیده خدا بزرگتر از آن است که عفو خویش را ندیده گیرد.»

غمخواری علی بر کشتگان جنگ و بخاک کردنشان و فراهم آوردن لوازم اردو و فرستادن آن سوی بصره

محمد گوید: علی سه روز در اردوگاه خویش بود و به بصره نرفت. کسان را سوی مردگانشان فرستاد که برفتند و بدفن آنها پرداختند. علی با آنها بر کشتگان گذر کرد و چون بنزد کعب بن سور رسید گفت: «شما می‌گفتید سفیهان قوم با آنها آمده‌اند ولی این که می‌بینید عالم است» وچون بر عبدالرحمان بن عتاب گذر کرد گفت: «این سرور قوم بود که بر او گرد می‌آمدند» مقصود این بود که جماعت دربارهٔ او همسخن شده بودند و پیشوای نمازش کرده بودند.

گوید: بدینسان علی بر هر مرد شایسته‌ای می‌گذشت می‌گفت: «پنداشته‌اند که

۱ـ سوره شوری ۴۲ آیه ۲۹

جز غوغاییان کسی به مقابلهٔ مانیامد، اما این عابد کوشا بود.»

گوید: علی بر کشتگان جنگ از کوفی وبصری نماز کرد وهم بر کشتگان قریش از موالف ومخالف، از مردم مدینه ومکه، نماز کرد وهمه رادر گوری بزرگ به‌خاك کرد، سپس آنچه را در اردوگاه بود فراهم آورد وبه مسجد بصره فرستادو گفت: «هرکه چیزی را می‌شناسد بردارد مگر سلاحی که از خزینه ها آمده ونشان حکومت دارد که باید چون چیزهای ناشناخته بجاماند. آنچه را از مال خدا برضد شما بکار انداخته‌اند بگیرید، چیزی از مال مسلمان درگذشته، برمسلمان حلال نیست، این سلاح بی اجازهٔ حکومت بدست آنها بوده است.»

شمار کشتگان
جنگ جمل

محمدگوید: در جنگ‌جمل در اطراف جمل ده‌هزار کس کشته شد که یك نیمه از یاران علی بودند ویك نیمه از یاران عایشه، دوهزارکس از قبیلهٔ ازد و پانصدکس از دیگر قبایل یمنی، دوهزارکس از قوم مضر و پانصد کس از قبیلهٔ قیس وپانصدکس از قبیلهٔ تمیم وهزارکس از قبیلهٔ بنی‌ضبه وپانصدکس از قبیلهٔ بکربن‌وائل.

بقولی در نبرد اول از مردم بصره پنجهزارکس کشته شد و در نبرد دوم نیز از مردم بصره پنجهزارکس کشته شد که ده‌هزار کشته ازمردم بصره بود. از مردم کوفه نیز پنجهزار کشته بود.

محمدگوید: درآنروزهفتاد پیر از بنی‌عدی کشته شد که همگی قاری‌قرآن بودند، بجز جوانان وکسانی که قاری نبودند، عایشه گفته بود تا وقتی صدای مردم بنی‌عدی خاموش نشده بود امید فیروزی داشتم.

رفتن علی به نزد عایشه ودستور مجازات کسانی که به وی ناسزا گفته بودند.

محمدگوید: علی به روز دوشنبه سوی بصره آمد و به مسجد رفت ونماز کرد ووارد بصره شد و کسان پیش وی آمدند. آنگاه براستر خویش سوی عایشه رفت و چون به خانهٔ عبدالله‌بن‌خلف رسید، کـه بزرگترین‌خانه بصره بود، زنان‌را دید که با عایشه برعبدالله وعثمان‌پسران خلف می‌گریستند. صفیه دختر حـارث نیز روسـری داشت ومی‌گریست وچون علی را بدیدگفت: «ای علی، ای قاتل دوستان ای‌متفرق کنندهٔ جمع، خدا فرزندانت را یتیم کند چنانکه فرزندان عبدالله را یتیم کردی.»

گوید: علی جوابی نداد وهمچنان‌آرام پیش عایشه رفت وبه اوسلام‌گفت و پیش وی نشست وگفت: «صفیه‌با ما درشتگویی کرد، به خدا از وقتی‌که دختربود دیگر اورا ندیده بودم.»

گوید: وچون علی بیرون‌آمد، صفیه پیش‌آمد و همان سخن را تکرار کرد، علی استر خویش را بداشت وبه‌درها که در خانه بود اشاره کرد وگفت: «قصـدآن دارم‌که این در را بگشایم وکسانی راکه آنجا هستند بکشم،سپس این در رابگشایم وکسانی راکه‌آنجا هستند بکشم، سپس این در را بگشایم وکسانی‌راکه آنجاهستند بکشم.»

وچنان بودکه‌کسانی از زخمیان به عایشه پناه برده بودند وعلی از بودنشان خبر یافته بود اما تغافل‌کرده بود. صفیه از شنیدن این سخنان خاموش شد وعـلی بیرون رفت.

گوید: یکی از ازدیان‌گفت : «به خدا نبـاید این زن جان از دست ما بدر برد.»

اما علی خشمگین شد و گفت: «خاموش!» پرده‌ای را پاره مکن و واردخانه‌ای مشووزنی را آزارمکن وگرچه به عرض شما بدگویند وامیران وپارسایانتان‌راسفیه شمارندکه زنان ضعیفند. ما دستور داشتیم از زنان مشرك نیز دست بداریم،مردی که زنی‌را مکافات دهد واورا بزند مایهٔ ننگ باقیماندگان خود شود. نشنوم که کسی متعرض زنی‌شده که اورا چون بدترین مردم عقوبت می‌کنم.»

گویدآنگاه علی برفت مردی بدورسیدو گفت: «ای امیرمؤمنان،دوتن رابردر دیدم که باکسی که سختتر از صفیه ناسزای تومی‌گفت، نارواگفتند.»

گفت: «وای برتوشایداین عایشه بود؟»

گفت: آری، دوتن بردرخانه بودند و یکیشان گفت: «مادر، سزای‌تونافرمانی است.»

ودیگری گفت: «مادر خطاکردی توبه کن»

علی، قعقاع را سوی در فرستاد وکسانی راکه‌آنجا بود بیاورد و دوتن را معلوم داشتند، علی گفت: «گردنشان را می‌زنم» سپس گفت: «عقوبتشان می‌کنم» و هرکدام راصدتازیانه زدکه لباسشان را درآورده بود.

ابی‌الکنودگوید: اینان دوتن از قبیلهٔ ازد بودند: عجل وسعد پسران عبدالله.

بیعت مردم بصره با علی و تقسیم موجودی بیت‌المال بر آنها

محمدگوید: همانشب احنف بیعت کرد. وی وقبیلهٔ‌بنی‌سعد بیرون‌بصره‌بودند وهمگی‌به‌بصره‌آمدند. مردم‌بصره‌نیزگروه‌گروه‌بیعت کردند،حتی‌زخمیان‌و کسانی که امان‌یافته بودند. وچون مروان بازآمدبه‌معاویه پیوست وبقولی تا خاتمهٔ جنگ‌صفین از مدینه بیرون نرفت.

گوید: وقتی علی از بیعت مردم بصره فراغت یافت در بیت‌المال‌نظر کرد که ششصد هزار وبیشتر درآن بود وهمه را برکسانی که با وی در جنگ حضورداشته بودند تقسیم کرد که به هرکس پانصد رسید، گفت: «اگر خداعزوجل شما را بر شام ظفر داد همینقدر خواهید داشت بعلاوه مقرریهایتان» سبائیان در این باب سخن آوردند وپشت‌سرعلی خرده‌گیری کردند.

رفتار علی با جنگاوران جنگ جمل

محمدبن راشد بنقل از پدرش‌گوید: روش علی این بودکه فراری را نکشد وزخمدار را بیجان‌نکنند وپرده‌ای را برندارندومالی‌نگیرند وکسانی گفتند: «چگونه خونشان حلال‌است ومالشان حرام؟»

علی‌گفت: «اینان نیز همانند شما بوده‌اند هرکه بما نپردازد از ماست وما از اوییم وهرکه اصرارکند تاکشته شود جنگ با وی رواست وخمس وی شما را بس است.»

گوید: از این موقع خوارج سخن‌آغازکردند.

فرستادن اشتر، شتری راکه برای عایشه خریده بود بنزد وی ورفتن عایشه از بصره سوی‌مکه

عاصم‌بن‌کلیب بنقل از پدرش‌گوید: وقتی ازکار جنگ فراغت‌یافتند اشترمرا فرستادکه از یکی از مردم مهره شتری به هفتصد خریدم وگفت: «شتر را پیش‌عایشه ببر وبگواشتر،مالك‌بن‌حارث، اینرا بجای شترت فرستاده.»

گوید: «شتر را پیش عایشه بردم وگفتم: «مالك سلامت می‌فرستد ومی‌گوید

این شتر به‌جای شترت.»

گفت: «خدایش سلام نگوید که سرور عرب، یعنی پسر طلحه، را کشت و با خواهرزادهٔ من‌چنان کرد.»

گوید: شتر را پیش اشتر بردم وخبر را با وی بگفتم واو دودست پر موی خویش را بلند کرد وگفت: «می‌خواستند مرا بکشند، جز این‌چه می کردم.»

محمدگوید: عایشه از بصره حرکت کرد وآهنگ مکه‌داشت. مروان و اسود بن‌ابی‌البختری از راه سوی مدینه رفتند وعایشه تا وقت حج‌درمکه بماندپس ازآن سوی مدینه رفت.

آنچه علی دربارهٔ فتح به‌عامل‌کوفه نوشت

محمدگوید: علی خبر فتح را برای عامل کوفه نوشت که درآنوقت در مکه بود به این‌مضمون:

«از بندهٔ خدا علی، امیرمؤمنان

«اما بعد، در نیمهٔ جمادی‌الاخر در خریبه یکی از نواحی بیرون «بصره تلاقی کردیم وخدا روش‌مسلمانان‌را دربارهٔ آنها روان کرد. وبسیار «کس ازماوآنها کشته شد، از جمله کشتگان ما ثمامةبن‌مثنی‌بود، باهند- «بن‌عمرووعلباءبن‌هیثم وسیحان وزید پسران صوحان ومحدوج»

نامه را عبدالله‌بن‌رافع نوشت و زفربن‌قیس در ماه جمادی‌الاخر خبر خوش را به کوفه برد.

بیعت گرفتن علی ازمردم وخبر زیادبن‌ابی‌سفیان وعبدالرحمان ابن‌ابی‌بکره

مضمون بیعت چنین بودکه با پیمان وقرار خدا متعهدی که با هر که باما به‌صلح است به صلح‌باشی وبا هر که به‌باماجنگ است به‌جنگ باشی وزبان ودست خویش را از ما بداری.

زیادبن‌ابی‌سفیان از جمله کناره‌گیران بودکه در جنگ حضور نیافته بود و بجای مانده بود ودر خانهٔ نافع‌بن‌حارث بود. وقتی علی ازکار بیعت فراغت یافت عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکره نجزو امانخواهان بیامد وسلام گفت. علی گفت: «عموی تو بجای نشست ومراقب ماند؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان اودوستدار تواست وبخوشدلیت علاقه دارد ولی شنیده‌ام که بیمار است، از اوخبر بگیرم وبیایم.»

عبدالرحمان‌محل زیاد را از علی مکتوم داشت تا از اورأی خواست. زیاد گفت که جای وی را با علی‌بگوید وبگفت.

علی گفت: «جلوبرووومرا پیش وی ببر.»

عبدالرحمان چنان کرد وچون علی پیش وی رسیدگفت: «بجای ماندی و مراقب بودی؟»

زیاد دست به‌سینه نهاد وگفت: «این درد مشخص است. آنگاه‌از علی عذر خواست که عذر وی را پذیرفت وبا اومشورت کرد. وی را برای‌بصره می‌خواست که گفت: «یکی از خاندان توبایدکه مردم بدوآرام‌گیرندکه بهتر اطمینان یابند و مطیع شوند من بااوکمك می‌کنم ومشورت می‌دهم.» دربارهٔ ابن‌عباس‌همسخن‌شدند وعلی به منزل خویش بازگشت.

امارت دادن ابن‌عباس بر بصره
وسپردن خراج به زیاد

علی، ابن‌عباس را امیر بصره کرد وزیاد را را برخراج وبیت‌المال گماشت وبه ابن‌عباس گفت به مشورت وی کار کند.

ابن‌عباس می‌گفت: دربارهٔ حادثه‌ای که پیش‌آمده بود با وی مشورت کردم گفت: «اگر دانی که توحقی ومخالف توبرباطل است، رأی چنان دهم که باید واگر ندانی رای چنان دهم که باید.»

گفتم: «من برحقم وآنها برباطلند»

گفت: «بکمك آنکه مطیع است نافرمان را در هم بکوب و اگرزدن‌گردنش مایه قوت وصلاح اسلام است‌گردنش را بزن.»

ابن‌عباس‌گوید: وی را به دبیری‌گرفتم وچون ولایتدار شد دیدم که چگونه عمل کرد وبدانستم که رای صمیمانه داده بود.

سبائیان شتاب‌کردند وبا علی نماندند وبی‌اجازهٔ وی حرکت کردند اماعلی‌از دنبالشان رفت تا اگر قصدی دارند جلوگیری کند. که‌هنوز مقرش انجام‌بود.

محمدگوید:مردم مدینه روز پنجشنبه پیش از غروب‌آفتاب ازجنگ‌جمل‌خبر یافتند بوسیلهٔ بازی که از حدود مدینه‌گذشت و چیزی‌آویخته داشت ومردم نیك نگریستند وچون بیفتاد دستی بود که انگشتری داشت ونقش‌آن‌عبدالرحمان‌بن‌عتاب بود وکسانی که مابین‌مکه ومدینه وبصره بودند بیمناك‌شدند وحادثه را ازدست‌وپاها که بازها می‌آوردندبدانستند.

تدارك علی علیه‌السلام برای حرکت عایشه از بصره

محمد گوید: علی برای عایشه هرچه بایسته بود از مرکب و توشه و لوازم فراهم کرد و همه کسانی را که همراه وی آمده بودند و سالم مانده بودند همراهش فرستاد مگر آنها که می‌خواستند بمانند. چهل کس از زنان معتبر بصره را برای همراهی وی برگزید و گفت: «ای محمد تدارك ببین و اورا برسان.»

گوید: وچون روز حرکت عایشه رسید علی پیش وی آمد، کسان نیز حضور یافتند، عایشه برون شد کسان با وی وداع گفتند و او نیز با کسان وداع گفت و افزود: «پسرکان من! ما بسبب توقع یا زیادت‌جویی از همدیگر گله‌ها داشتیم، هر که از این باب چیزی شنیده بدان اعتنا نکند. به‌خدا سابقا میان من و علی چیزی نبوده جز آنچه میان زن و اقوام شوهرش رخ می‌دهد ولی او بنزد من، با وجود گله‌ام، از نیکان است.»

علی گفت: «ای مردم به‌خدا راست گفت و نکو گفت، میان من و او جز این چیزی نبود، وی در دنیا و آخرت همسر پیمبر شما صلی‌الله‌علیه وسلم است.»

گوید: عایشه به روز شنبه غره رجب سال سی‌وششم حرکت کرد علی چند میل اورا بدرقه کرد و فرزندان خویش را تا یك منزل همراه او فرستاد.

روایتهایی که از فزونی کشتگان جنگ آورده‌اند

سعید قطعی گوید: ما گفتگو داشتیم که کشتگان جنگ جمل از ششهزار کس بیشتر بوده‌اند.

ابو لبید گوید: به مازة بن زیاد گفتم: «چرا دربارهٔ علی ناروا می‌گویی؟»

گفت: «چرا دربارهٔ کسی که دوهزار و پانصد کس از ما را کشت و هنوز آفتاب آنجا بود ناسزا نگویم؟»

جریر بن ابی حازم گوید: شنیدم که ابن ابی یعقوب می گفت: «علی بن ابیطالب در جنگ جمل دوهزار و پانصد کس را بکشت. هزار و سیصد و پنجاه کس از مردم ازد، هشتصد کس از بنی‌ضبه و سیصد و پنجاه کس از مردم دیگر.»

جریر گوید: معرض بن غلاط در جنگ جمل کشته شد و برادرش حجاج شعری به این مضمون گفت:

«روزی ندیدم که بیشتر از آن

«دست چپ افتاده باشد

«که دست راست از آن جدا مانده باشد»

سخنانی که عمار پس از جنگ جمل با عایشه گفت

ابو یزید مدینی گوید: وقتی کسان از جنگ جمل فراغت یافتند عمار بن یاسر به عایشه گفت: «ای مادر مؤمنان، این راه سپردن از آنچه پیمبر با تو گفته بود، بسیار بعید بود.»

عایشه گفت: «ابو الیقظان؟»

گفت: «آری»

گفت: «به خدا تا آنجا که می‌دانم همه حق می گفته‌ای.»

گفت: «حمد خدای که به زبان تو بنفع من حکم کرد.»

سخن از جنگ جمل به پایان رسید.

فرستادن علی بن ابیطالب
قیس بن سعد بن عباده
را به امارت مصر

در این سال، یعنی سال سی‌ویکم، محمدبن‌ابی‌حذیفه کشته شد. سبب کشته شدنش این بود که وقتی مصریان با محمدبن‌ابی‌بکر سوی عثمان روان شدند، وی در مصر بماند وعبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح را از آنجا برون کرد ومصر رابه تصرف آورد وهمچنان آنجا ببود تا عثمان کشته شد وبا علی بیعت کردند ومعاویه مخالفت آشکار کرد وعمروبن‌عاص با وی بیعت کرد، آنگاه معاویه وعمرواز آن بیش که قیس ابن‌سعد به مصر آید سوی محمد بن‌ابی‌حذیفه‌روان شدند وکوشیدند که وارد مصر شوند اما نتوانستند وبا محمدبن‌ابی‌حذیفه چندان خدعه کردندکه وی با هزار کس به‌عریش مصر آمدو آنجا حصاری شد وعمروبن‌عاص برضدوی‌منجنیق به‌کارانداخت تامحمدباسی کس از یاران خود ازحصار درآمد که همه‌راگرفتند، وکشتندخدایشان بیامرزاد.

عباس‌بن‌سهل ساعدی‌گوید: محمد پسر ابی‌حذیفة‌بن‌عتبة‌بن‌ربیعة‌بن‌عبدشمس ابن‌عبدمناف‌بودکه مصریان را سوی‌عثمان روانه‌کرد وچون سوی عثمان رفتندواو را محاصره کردند، وی در مصر به عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح تاخت‌که یکی ازبنی‌عامربن‌لوی‌قرشی بود ودرآن هنگام از جانب عثمان عامل مصر بود واو را برون راند وپیشوای نماز مردم شد.

گوید: عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح از مصر درآمد ودر حدود سرزمین مصر، مجاور فلسطین، بماند ومنتظر بود که‌کار عثمان چه می‌شود تا سواری بیامدکه‌بدو گفت: «ای بندهٔ‌خدا، چه خبر؟ از اخبار کسان بگوی.»

گفت: «می‌گویم، مسلمانان عثمان راکشتند.»

عبدالله‌بن‌سعد، اناالله گفت و پرسید «که ای بندهٔ خدا! پس از آن چه کردند؟»

گفت: «پس از آن با پسرعم پیمبر خدا علی‌بن‌ابیطالب بیعت کردند.»

عبدالله باز اناالله گفت.

آن مرد بوی گفت: «خلافت علی بنظر تو همانند کشتن عثمان است؟»

گفت: «آری»

گوید: مرد دروی نظر کرد و بشناخت و گفت: «گویی عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح باشی؟»

گفت: «آری»

گفت: «اگر جانت را دوست داری فرار کن که امیرمؤمنان درباره تو و یارانت نظر بد دارد و اگر به شما دست یابد می‌کشدتان یا از قلمرو مسلمانان برتان می‌کند، اینك امیر پشت سرمن است که سوی تو می‌آید.»

عبدالله گفت: «این امیر کیست؟»

گفت: «قیس‌بن‌سعدبن‌عباده انصاری»

عبدالله گفت: «خدا محمدبن‌ابی‌حذیفه را لعنت کند که یاغی پسرعم خویش شد که متکفل و مربی وی بوده بود و نکویی کرده بود و رعایت وی نکرد و به عاملانش تاخت و کسان را بمخالفت وی آماده کرد و روانه کرد تا کشته شد. آنگاه کسی به خلافت رسید که ار او و عثمان دور بود و یکسال و یکماه حکومت ولایت باو نداد و اورا شایستهٔ این کار ندانست.»

آن مرد گفت: «فرار کن که کشته نشوی»

پس عبدالله‌بن‌سعد فراری شد و به دمشق پیش معاویة‌بن‌ابی‌سفیان رفت.

ابوجعفر گوید: این روایت معلوم می‌دارد که وقتی قیس‌بن‌سعد ولایتدار مصر شد هنوز محمدبن‌ابی‌حذیفه زنده بود.

سهل‌بن‌سعد گوید: وقتی عثمان کشته شد و علی‌بن‌ابیطالب به خلافت رسید

قیس‌بن‌سعد انصاری را پیش خواند و گفت: «سوی مصر روان شو که ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام، بجای خویش رو و معتمدان خویش را با کسانی که می‌خواهی همراه تو باشند فراهم آر تا وقتی به مصر می‌رسی سپاهی داشته باشی که این، مایهٔ ترس دشمن و نیرو گرفتن دوست می‌شود و چون ان‌شاءالله آنجا رسیدی با نیکوکار، نکویی کن و با مشکوك الحال، سختی کن. با عامه و خاصه مدارا کن که مدارا مایهٔ شکوه است.»

قیس گفت: «ای امیرمؤمنان، خدایت رحمت آرد، آنچه را گفتی فهم کردم، اینکه گفتی با سپاهی سوی مصر روم، به خدا اگر باید سپاهی از مدینه ببرم هرگز آنجا نروم که این سپاه را برای تو وامی‌گذارم که اگر به آنها حاجت یافتی نزدیك تو باشند و اگر خواستی بجایی فرستی کمك تو باشند و خودم با خاندانم آنجا می‌روم، اینکه سفارش کردی مدارا و نیکی کنم از خداعزوجل براین کار کمك باید جست.»

گوید: قیس با هفت کس از یاران خویش روان شد تا به مصر رسید و به منبر رفت و آنجا نشست و بگفت تا نامهٔ امیرمؤمنان را که همراه داشت برای مردم مصر بخوانند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بندهٔ خدا علی، امیرمؤمنان، به هر کس از مؤمنان و مسلمانان
«که این نامه بدو رسد، سلام برشما، حمد خدایی می‌کنم که
«خدایی جز او نیست.

«اما بعد خداعزوجل، به صنع و تقدیر و تدبیر نکو، اسلام را دین خود
«و فرشتگان و پیمبران کرد و پیمبران را علیهم السلام بدعوت اسلام سوی بندگان
«فرستاد و آنرا خاص مخلوق منتخب کرد، از جمله کرامتها که خداعزوجل
«به این امت داد و فضیلتها که خاص آن کرد این بود که محمد صلی الله علیه
«وسلم را سوی آنها فرستاد که کتاب و حکمت و فرایض و سنت آموخت تا

«هدایت یابند وفراهمشان آورد تا پراکنده نباشند ومهذبشان کرد تاپاکیزه
«باشند وحرمتشان داد تا ستم نکنند، وچون تکلیف خویش را بسر برد
«خداعزوجل اورا، که با صلوات وبرکات خدا قرین باد، سوی خویش برد،
«آنگاه مسلمانان دو امیر شایسته را جانشین وی کردند که به کتاب وسنت
«عمل کردندورفتار نکو داشتندواز سنت تجاوز نکردند. آنگاه خداعزوجل،
«که از آنها راضی باد، ببردشان. پس از آن یکی به خلافت رسید که کارهای
«بی سابقه کرد وامت برضد اومقالتی یافت که بگفتند واعتراض کردند و
«عیب گرفتند. آنگاه سوی من آمدند وبا من بیعت کردند اینك از خدا
عزوجل می خواهم که مرا قرین هدایت بدارد و درکار پرهیزکاری کمك
«کند. ما مکلفیم که دربارهٔ شما به کتاب خدا وسنت پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم
«عمل کنیم وحق وی را بپاداریم وسنت اورا روان کنیم ونیکخواه شما
«باشیم وکمك از خدا می جوییم وخدا مارا بس که تکیه‌گاهی نکوست.

«من قیس بن سعدبن عباده را به امارت سوی شمافرستادم، پشتیبان
«ومددکار وی باشیدودر کار حق یاریش کنید، بدو دستور داده‌ام بانیکو
«کارتان نیکی کند وبا مشکوك الحالتان سختی کند وبا عامه وخاصهٔ شما
«مدارا کند وی از جمله کسانی است که رفتارش را می‌پسندم وبه صلاح و
«نیکخواهی اوامیدوارم. از خدای عزوجل برای خودمان وشما عمل
«پاکیزه وثواب بسیارورحمت گسترده می خواهم. سلام برشماباد بارحمت
«وبرکات خدای.

عبدالله بن رافع نوشت. در ماه صفرسال سی وششم.»

گوید: پس از آن قیس بن سعد به سخن ایستاد وحمد خداگفت وثنای او کرد وبرمحمدصلوات فرستادو گفت:» حمدخدایی را که حق رابیاوردو باطل را محو کرد و ستمکاران را در هم کوفت، ای مردم، با بهترین کسی که پس از محمد پیمبرتان

می‌شناختیم بیعت کردیم، شما نیز برخیزید و بر کتاب خدا عزوجل و سنت پیمبر او صلی الله علیه وسلم بیعت کنید و اگر بدان عمل نکردیم بیعتی به گردن شما نداریم.»

گوید: مردم برخاستند و بیعت کردند و کار مصر بر او استوار شد و عاملان خویش را به همه جا فرستاد بجز یك دهکده که خربتا نام داشت و کسانی آنجا بودند که کشته شدن عثمان را فجیع می‌شمردند و یکی از مردم مدلج بنی کنانه آنجا بود بنام یزید پسر حارث که از تیرهٔ بنی حارث مدلج بود این گروه کس پیش قیس بن سعد فرستادند که ما با تو پیکار نمی کنیم، عامل خویش را بفرست که سرزمین، سرزمین تو است ولی ما را به حال خودمان واگذار تا ببینیم سرانجام کار مردم چه می‌شود.

گوید: آنگاه مسلمة بن مخلد انصاری که از طایفهٔ قیس بن سعد، یعنی بنی ساعده، بود قیام کرد و از مرگ عثمان سخن راند و به خونخواهی وی دعوت کرد.

گوید: قیس کس پیش او فرستاد که وای بر تو! بر ضد من قیام می کنی بخدا اگر حکومت شام را نیز با مصر به من دهند دوست ندارم که ترا بکشم.

مسلمه کس پیش او فرستاد که تا وقتی ولایتدار مصر باشی کسان را از تو باز می‌دارم.

گوید: قیس بن سعد مردی دور اندیش و مدبر بود، کس پیش آن جمع فرستاد که در خربتا بودند و پیغام داد که به بیعت وادارتان نمی کنم و شما را می‌گذارم و دست از شما می‌دارم، پس با آنها صلح کرد، با مسلمة بن مخلد نیز صلح کرد و به جمع آوری خراج پرداخت و کس مخالف او نبود.

گوید: آنگاه امیر مؤمنان سوی یاران جمل رفت و قیس همچنان عامل مصر بود سپس علی از بصره سوی کوفه رفت و قیس همچنان در جای خویش بود و برای معاویة بن ابی سفیان از همه خلق خدا ناخوشتر بود از آنرو که به شام نزدیك بود و معاویه بیم داشت علی با مردم عراق سوی وی آید و قیس بن سعد نیز با مردم مصر بیاید و او در میان هردو قرار

گیرد.

به همین جهت معاویه‌به قیس‌بن‌سعد نامه نوشت، درآنوقت علی در کوفه‌بود وهنوز سوی‌صفین نرفته بود، نوشت:

«از معاویةبن ابی‌سفیان

«به‌قیس‌بن‌سعد

«درود برتوباد. اما بعد، اگر اعتراضی برعثمان بن‌عفان داشتید «که تبعیضی کرده‌بود، یا تازیانه‌ای زده بود یا، ناسزایی به‌کسی گفته‌بود، «یاکسی را تبعید کرده‌بود، یا جوانان را به‌کارگماشته بود، اگربخواهید «بدانید می‌دانید که‌خونش به‌شماحلال نبود که‌کاری وحشت‌آور کردید و «عملی فجیع‌داشتید، بنابراین ای‌قیس! پسرسعداگردرکار کشتن‌مؤمن، توبه «سودی داشته‌باشد، به‌خدای عزوجل توبه‌بر، که تواز جمله کسانی‌بوده‌ای «که برضد عثمان‌بن‌عفان تحریك کرده‌ای، بیقین می‌دانیم که یارتومردم‌را «برضد او برانگیخت وبه قتل وی ترغیب‌کرد تا اورا بکشتند وبیشتر قوم «تواز خون وی برکنار نماندند. ای قیس! اگر توانی از جملهٔ کسانی «باشی که خونخواهی عثمان‌می کنند، باش، وپیرو کارماشو وچون‌غلبه یافتم «مادام که‌زنده‌ام‌حکومت‌عراقین‌از توباشدوتاوقتی‌قدرتی‌دارم حاکم‌حجاز «یکی‌ازخاندان‌توباشد که خواهی. جز این هرچه‌می‌خواهی‌بخواه که‌هرچه «بخواهی می کنم. دربارهٔ آنچه‌نوشتم رای‌خویش‌رابه‌من‌بنویس، والسلام.»

وچون نامهٔ معاویه‌به قیس رسید خواست تعلل کند وکار خویش‌راظاهر نکند که معاویه به‌جنگ وی شتاب نیارد وبدونوشت:

«اما بعد، نامهٔ توبه من رسید وآنچه را دربارهٔ قتل عثمان‌نوشته «بودی بدانستم. من این‌کار را نکردم ونزدیك‌آن نشدم. نوشته بودی که «یار من مردم را برضدعثمان تحریك کردوبرانگیختشان‌تا خونش‌بریختند

«من از این خبر نداشتم. نوشته بودی که بیشتر عشیرهٔ من از خون عثمان
«برکنار نماندند، نخستین کسانی که در این مورد به‌پا خاستند عشیرهٔ من
«بودند. خواسته بودی به نزد توشوم وپاداشی عرضه کرده بودی مرا در
«این کار نظر واندیشه هست و این کار از آن چیزها نیست که دربارهٔ آن
«شتاب توان کرد. من کسان را از تو بازمی‌دارم واز جانب من چیز
«ناخوشایندی نخواهی دید تا بنگری وبنگریم، ان‌شاءالله، از خدا عزوجل
«پناه باید جست. سلام برتو باد. رحمت و برکات خدای »

گوید: وچون معاویه نامهٔ وی را بخواند چنان دید که نزدیك می‌شود وفاصله می‌گیرد وبیم کرد که فاصله‌گیر وحیله‌گر باشد وباز بدو نامه نوشت:

«اما بعد، نامهٔ ترا خواندم، نه نزدیك شده‌ای که ترا بصلح دانم و
«نه دوری گرفته‌ای که جنگت را سازم، در این کار همانند چانهٔ شتری
«آویخته‌ای. کسی همانند من که گروهی مرد داردوعنان اسبان به‌دست اوست
«با خدعه‌گر، تساهل نمی‌کند ودستخوش مکار نمی‌شود والسلام»

وچون قیس‌بن‌سعد نامهٔ معاویه را خواند وبدانست که تعلل وطفره نمی‌پذیرد، مافی‌الضمیر خویش را عیان کرد وبدو نوشت:

«بنام خدای رحمن رحیم
«از قیس‌بن‌سعد
«به معاویة‌بن‌ابی‌سفیان
«اما بعد، عجیب است که می‌خواهی مرا بفریبی و در من طمع
«آورده‌ای ورای مرا ناچیز دانسته‌ای. می‌خواهی مرا از اطاعت کسی که
«بیشتر از همه شایستهٔ زمامداری است وحق را صریحتر از همه می‌گوید و
«راهش روشنتر است وبه پیمبر خدا از همه نزدیکتر است برون کنی و
«باطاعت خویش بری که از همه کسان از اینکار دورتری وسخن نادرست

«بیشتر می‌گویی و گمراه تری و از خداعزوجل و پیمبر اودورتری که
«فرزند دو گمراه‌گمراهی افکنی که از طغیانگران ابلیس بوده‌اند. اما
«اینکه گفته‌ای که مصر را از سوار و پیاده پرمی کنی بخدا اگر چنانت به
«خودمشغول نکنم که جزجان خویش چیزی نخواهی خوش اقبالی «والسلام.»

وچون نامهٔ قیس په معاویه رسید از اونومید شد وحضور وی را در مصر ناخوش داشت.

زهری گوید: از وقت خلافت علی قیس بن سعدبن‌عباده ولایتدار مصر بود. وی در ایام پیمبر خدا پرچمدار انصار بود ومردی دلیرومدبر بود. معاویة‌بن ابی‌سفیان و عمروبن‌عاص کوشش داشتند که وی را از مصر برون کنند وبر آنجا تسلط یابندولی وی خویشتن را به‌تدبیر وخدعه محفوظ می‌داشت که با وی برنیامدند ومصر را نتوانستند گشود، عاقبت معاویه از جانب علی با قیس خدعه کرد.

گوید: وچنان بود که معاویه باکسانی از مردم صاحب رای قریش سخن می کرد ومی گفت: «هرگز خدعه‌ای جالبتر از آن نکرده بودم که با قیس کردم، از جانب علی که در عراق بود. وقتی قیس تسلیم من نشد به مردم شام گفتم: «بد قیس ابن‌سعدمگویید و کسان را به غزای وی مخوانید که وی دوستدار ماست و نصایح خردمندانهٔ وی نهانی بما می‌رسد، مگر رفتار وی را با برادرانتان مردم خربتا که پیش وی هستند نمی‌بینید که مقرریشان را می‌دهدو جمعشان را ایمن می‌دارد وهر کس از شما سوی وی رود با اونکویی می کند و آزردگی از اوندارند.»

معاویه‌گوید: می‌خواستم اینرا برای دوستداران خود در عراق بنویسم که جاسوسان علی در شام وعراق بشنوند.

گوید: خبر به علی رسید، محمد بن‌ابی‌بکر و محمد ابن جعفربن‌ابیطالب باوخبر دادند، و چون این بشنید از قیس بدگمان شد و بدو نوشت که با مردم خربتاجنگ کند. در آنوقت مردم خربتا ده‌هزار کس بودند، قیس از

جنگ آنها دریغ کرد و به علی نوشت که آنها سران و اشراف و معتبران مصرند و بدین خوشدلند که جمعشان در امان باشد و مقرریهاشان را بدهم، دانسته‌ام که دل با معاویه دارند، خدعه‌ای آسانتر از این نیست که با آنها می کنم، اگر بجنگشان روم همسنگ من باشند که سران عربند از جمله بسربن ارطاة و مسلمة بن مخلد و معاویة بن حدیج. مرا بگذار که بهتر می‌دانم چگونه با آنها مدارا کنم.

علی مصر شد که قیس با آنها بجنگد اما قیس جنگیدن را نپذیرفت. قیس به علی نوشت اگر از من بدگمانی مرا از کار خویش بردار و دیگری را برای آن بفرست.

علی اشتر را به امارت مصر فرستاد و چون به قلزم رسید، شربت عسلی نوشید که مایهٔ مرگ وی شد و چون معاویه و عمرو از قضیه خبر یافتند عمرو گفت: «خدا سپاهی از عسل دارد.»

و چون علی از درگذشت اشتر در قلزم خبر یافت محمد بن ابی بکر را به امارت مصر فرستاد.

ولی روایت هشام بن محمد چنین است که گوید از آن پس که محمد بن ابی بکر در مصر هلاك شد علی اشتر را به امارت مصر فرستاد.

سهل بن سعد گوید: وقتی معاویه از پیروی قیس نومید شد سخت نگران شد که دلیری و دوراندیشی وی را می‌دانست و به اطرافیان خود چنان وانمود که قیس پیرو شما شده برای وی دعا کنید و نامه‌ای را که قیس ضمن آن نرمش کرده بود و نزدیکی جسته بود برای آنها خواند.

گوید: معاویه نامه‌ای به نام قیس بن سعد ساخت و برای مردم شام بخواند:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«به امیر معاویة بن ابی سفیان

«از قیس بن سعد

«درود بر تو و من حمد خدای می کنم که جز او خدایی نیست. اما
«بعد، چون نیك نگریستم دانستم که پشتیبانی از قومی که امام مسلمان و
«محرم و نیکوکار و پرهیزکار خود را کشته‌اند میسرم نیست. از خداعزوجل
«برای گناهان‌خویش بخشش می‌طلبم و از او می‌خواهم که دین‌مارا محفوظ
«بدارد، بدان که من باشما به صلحم ودعوت ترا برای جنگ قاتلان‌عثمان،
«پیشوای هدایت که مظلوم بود، می‌پذیرم، از مال ومرد هرچه می‌خواهی
«از من‌بخواه که باشتاب بفرستم والسلام»

گوید: میان مردم شام شیوع یافت که قیس‌بن‌سعد با معاویة‌بن‌ابی‌سفیان‌بیعت کرده وخبرگیران علی‌بن‌ابی‌طالب این‌را بدو خبر دادند که حیرت‌آور شمرد وشگفتی کرد وفرزندان خویش را پیش خواند، عبدالله‌بن‌جعفر را نیز پیش خواند وگفت: «رای شما چیست؟»

عبدالله‌بن‌جعفر گفت: «ای امیرمؤمنان! مشکوك‌را بگذار ونامشکوك رابگیر، قیس را از مصر بردار.»

علی گفت: «به خدا این را در مورد قیس باور نمی کنم»

عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان وی را بردار، به‌خدا اگر این قضیه‌راست‌باشد از کار کناره نمی کند.»

گوید: در این حال بودند که نامه‌ای از قیس‌بن‌سعد آمد به این مضمون:

«اما بعد، به امیرمؤمنان که خدایش مکرم دارد خبر می‌دهم که
«اینجا مردانی هستند که گوشه گرفته‌اند واز من خواسته‌اند که‌دست از آنها
«بدارم وبه حال خودشان واگذارم، تاکار مردم استقامت‌گیرد و ما بنگریم
«وآنها بنگرند. رأی من اینست که دست از آنها بدارم و در کارجنگشان
«شتاب نکنم ودر این اثنا باآنها الفت اندازم شاید خداعزوجل دلهایشان
«را مقبل کند واز ضلالت بازشان آرد، ان‌شاءالله.»

عبدالله‌بن‌جعفر گفت: «ای امیرمؤمنان بیم دارم که این به سبب رعایتی باشد که قیس از آنها می‌کند باو دستور بده با اینان جنگ کند.»

گوید: علی بدو نوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، سوی قومی که از آنها سخن آورده بودی حرکت کن،

«اگر به جماعت مسلمانان پیوستند که خوب و گرنه با آنها پیکار کن

«ان‌شاءالله.»

گوید: وچون نامه به قیس‌بن‌سعد رسید و آنرا بخواند خود داری نتوانست و به امیرمومنان چنین نوشت:

«اما بعد، ای امیرمومنان، از دستور تودر شگفتم، به‌من می‌گویی

«با کسانی که دست از تو بداشته‌اند و برای جنگ دشمنانت آزادت گذاشته‌اند

«پیکار کنم که وقتی با آنها پیکار کنی دشمنت را برضد تو یاری کنند! ای

«امیرمومنان از من بشنو و دست از آنها بدار که رای درست اینست که آنها

«را به حال خودشان واگذاری والسلام.»

گوید: وچون این نامه به علی رسید عبدالله‌بن‌جعفر گفت: «ای امیرمومنان! محمدبن‌ابی‌بکر را به ولایتداری مصر فرست که کار آنرا کفایت کند، وقیس رامعزول کن، به‌خدا شنیده‌ام که قیس می‌گوید: حکومتی که جز با قتل مسلمة بن‌مخلد کامل نشود، حکومت بدی است. به‌خدا دوست ندارم که ملك شام تا مصر را داشته باشم واین مخلد را کشته باشم.»

گوید: عبدالله‌بن‌جعفر برادرمادری محمدبن‌ابی‌بکر بود، پس علی، محمدبن‌ابی بکر را به ولایتداری مصر فرستاد وقیس را از آنجا برداشت.

ولایتداری محمدبن ابی بکر درمصر

حارث‌بن کعب والبی ازدی به نقل از پدرش گوید: علی همراه محمدبن ابی بکر نامه‌ای برای مردم مصر نوشت وچون نامه را به قیس دادگفت: «امیرمؤمنان راچه می‌شود، چه چیز اورا تغییرداده، آیا کسی میان من واودخالت کرده؟»

گفت: «نه‌واین حکومت حکومت تو است.»

گفت: «نه به خدا یکساعت با تو نمی‌مانم» واز عزل خویش خشمگین شد واز مصر برون شد وراه مدینه‌گرفت وچون به‌آنجا رسید حسان‌بن‌ثابت به شماتت پیش وی‌آمد. حسان عثمانی بود، بدوگفت: «عثمان راکشتی وعلی معزولت کرد، گناه‌برتو بماند وحقشناسی ندیدی.»

قیس‌بن‌سعد بدوگفت: «ای کوردل ودیده! بخدا اگر بیم این نبودکه میان عشیرهٔ من وتوجنگ افتدگردنت را میزدم، از پیش من‌برو.»

گوید: آنگاه قیس باسهل‌بن‌حنیف پیش علی رفتند وقیس خبرها را بگفت و علی تصدیق وی کرد، پس از آن قیس وسهل با علی در صفین حضور یافتند.

زهری‌گوید: محمدبن‌ابی‌بکر سوی مصرآمد وقیس برون شد وسوی مدینه رفت. مروان واسودبن‌ابی‌البختری اورا بیم دادند وترسیدکه بگیرندش یا بکشندو برمرکب نشست وپیش علی رفت.

معاویه‌کس پیش مروان‌واسود فرستاد وابراز خشم کرد وپیغام داد: «قیس‌بن سعد ورأی واعتبار وی را به‌کمك علی فرستادید، به‌خدا اگر یکصد هزارجنگاور بکمك اوفرستاده بودید مرا چنین به خشم نمی‌آوردکه قیس‌بن‌سعد را پیش علی فرستادید.»

گوید: قیس پیش‌علی‌آمد وچون قضیه را با وی بگفت وخبر قتل محمدبن‌-

ابی‌بکر رسید بدانست که قیس با تدبیر به کارهای مهم پرداخته و کسی که وی را به عزل قیس واداشته نیکخواه نبوده ، از آن پس علی در همه کارها به رأی او کار می‌کرد.

کعب والبی به نقل از پدرش گوید: وقتی محمد بن ابی‌بکر به مصر آمد با وی بودم. چون بیامد دستور علی را برای مصریان بخواند.

«به نام خدای رحمان رحیم

«این دستور بندهٔ خدا علی امیرمؤمنان است به محمد بن ابی‌بکر «هنگامی که اورا ولایت‌دار مصر کرد. دستور می‌دهد که در نهان وعیان «پرهیزکار ومطیع خدا باشد ودر غیب‌وشهود ازخدا بترسد، با مسلمانان «مدارا کند وبابدکار خشونت وبا اهل‌ذمه عدالت، با مظلوم انصاف کند «وبا ظالم سختی، وتا آنجا که تواند با مردم گذشت ونیکی کند که خدا «نیکوکاران را پاداش می‌دهد وخطاکاران را عقوبت می‌کند.

«ونیزدستور می‌دهد که کسان قلمروخویش را به‌اطاعت وپیوستن «به جماعت دعوت کند که در این کار حسن عاقبت است وثواب بزرگ، «چندان که مقدار آن ندانند و کنه آن نشناسند.

«،دستور می‌دهد که‌خراج زمین را به همان مقدار گیرد که از «پیش می‌گرفته‌اند، چیزی نکاهد وچیزی نیفزاید. آنگاه خراج را میان «مستحقانش تقسیم کند بهمان ترتیب که از پیش تقسیم می‌کرده‌اندو با آنها «نرمی کند ودر مجلس وتوجه میان آنها برابری آرد چنانکه نزدیك ودور «درحق مساوی باشند.

«ودستورمی‌دهد که میان‌مردم مطابق حق‌داوری کند وعدالت کند «وپیرو هوس نشود ودر کار خداعزوجل ازملامت ملامتگری نهراسد که «خداجل‌ثنائه یار کسی است که پرهیزکاری کند واطاعت وفرمان وی را

«بردیگران مرجح دارد.

عبدالله‌بن‌ابی رافع آزاد شدهٔ پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم نوشته‌درغرهٔ‌ماه «رمضان.»

گوید: پس از آن محمدبن‌ابی‌بکر به سخن ایستاد وحمد خداگفت وثنای او کردسپس گفت: «حمدخدایی‌را که‌ما‌وشمارا‌سوی‌حق که مورداختلاف‌شده‌هدایت کرد وبسیار چیزها را که جاهلان از دیدن‌آن کور مانده‌اند، به‌ما و شما نمود. بدانید کـه امیرمؤمنان کارهای شمارابه من سپرد، وبه من چنان دستور داد. که‌شنیدید وبسیاری سفارشهای شفاهی نیز کرده، ومن تابتوانم‌برای خیرشما می‌کوشم وتوفیق جزبوسیلهٔ خدامیسر نشود، براوتکیه‌می کنم‌وسوی او باز می‌گردم، اگرامارت‌واعمال مرابرمبنای طاعت وپرهیزکاری خدا دیدید حمد خداعزوجل کنید که هدایت کـننده اوست و اگر دیدید که یکی از عمال من کار ناحق می‌کند ومنحرف می‌شود به من‌خبر دهید وملامتم کنید که اینرا خوشتر دارم وشما شایستهٔ چنین کارید خدا به‌رحمت خویش ما وشما را توفیق اعمال نیك دهد.»

این بگفت وپایین‌آمد.

یزیدبن‌ظبیان‌همدانی گوید: محمدبن‌ابی‌بکر، وقتی‌ولایتدار مصرشد به‌معاویة‌بن‌ابی‌سفیان نامه نوشت.

راوی نامه‌هایی راکه میان دوطرف بوده نقل کرده که نقل آنرا خوش ندارم زیرا مطالبی در آن هست که عامه تحمل‌آن ندارند.

گوید: یکماه از اقامت محمدبن‌ابی‌بکر نگذشته بود که کـس پیش‌آن‌گروه کناره‌گرفتگان فرستاد که قیس باآنها مسالمت می‌کرده بود وگفت: «ای‌گروه یـا به‌اطاعت ما درآیید یا ازدیارمابروید.»

آن‌گروه پاسخ دادند که چنین نمی‌کنیم بگذارمان تاببینیم سرانجام کارهایمان چه می‌شود وبه‌کار جنگ ما شتاب مکن.

اما محمد نپذیرفت آنهانیز سرکشی کردند واحتیاط خویش بداشتند، وتاوقتی جنگ صفین پیش آمد همچنان از محمدبیمناك بودند و چون خبر آمد که معـاویه و مردم شام در مقابل علی مقاومت کرده‌اند وعلی ومردم عراق از مقابلهٔ معاویه ومردم شام بازگشته‌اند وکارشان به حکمیت کشیده برضد محمدبن‌ابی‌بکرجرئت آوردندو جنگ آغاز کردند.

گوید: وچون محمدبن‌ابی‌بکراین بدید حارث بن‌جمهان جعفی راسوی مردم خربتا فرستادیزیدبن‌حارث کنانی نیزجزوسپاه وی‌بود. حارث باآنها بجنگید وکشته شد. محمدیکی از مردم کلب را به‌نام ابن‌مضاهم فـرستادکه اورا نیز بکشتند.

ابوجعفرگوید: در این سال چنانکه‌گفته‌اند ماهویه مرزبان مروپیش علی آمد وصلحی راکه میان اووابن‌عامر بوده بود تأیید کرد.

ابواسحاق‌گوید: ماهویه ابراز مرزبان مروپس از جنگ‌جمل پیش علی‌بن‌ـ ابی‌طالب آمد وعلی برای وی مکتوبی نوشت.

به دهقانان مرو وچابکسواران وسپهسالاران ومردم مرونوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«درود برهرکه پیروهدایت باشد، اما بعد ماهویه ابراز مرزبـان

«مروپیش من آمد واز اورضایت دارم

«به سال سی‌وششم نوشته شد.»

گوید: آنگاه آن جماعت کافر شدند وابرشهر راببستند.

فرستادن علی خلیدبن طریف را سوی خراسان

اصبع‌بن‌نباته‌مجاشعی گوید: علی خلیدبن‌قره‌یربوعی، وبه‌قولی خلیدبن‌طریف، راسوی خراسان فرستاد.

سخن از عمرو بن‌عاص و بیعت کردن وی با معاویه

در این سال یعنی سال سی‌وششم عمروبن‌عاص با معاویه بیعت کرد و با وی بر پیکار علی همدل شد.

وسبب این، چنانکه در روایت ابوعثمان و دیگران آمده، چنین بود که وقتی عثمان را محاصره کردند عمروبن‌عاص از مدینه به آهنگ شام برون شد و گفت: «ای مردم مدینه «بخدا» هر که در مدینه باشد وعثمان کشته شود خداعزوجل او را به ذلت کسانی که توان یاری وی نداشته‌اند دچار کند، باید فرار کرد.»

گوید: عمرو برفت ودوپسرش عبدالله ومحمد نیزبا وی برفتند. پس از اوحسان ابن‌ثابت نیزراهی شد و کسان دیگر چندان که خدا می‌خواست از پی آنها برون شدند.

ابوعثمان گوید: عمروبن‌عاص درعجلان نشسته بود ودوپسرش نیز با وی بودند که سواری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از مدینه»

عمرو گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «حصیره»

عمرو گفت: «آن مرد را محصور کرده‌اند؟»

گفت: «خبرچه داری؟»

گفت: «آن مرد محصور بود»

عمرو گفت: «کشته می‌شود»

گوید: چند روز گذشت وسوار دیگری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می آیی؟»

گفت : «از مدینه.»

عمرو گفت: « نامت چیست؟»

گفت: «قتال »

عمرو گفت: «آن مرد مقتول‌شد، خبرچه داری»

گفت: «آن مرد مقتول شد وتا وقتی که من در آمدم چیز دیگر نبود.»

گوید: چند روزدیگر گذشت وسواری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از مدینه. »

عمرو گفت: «نامت‌چیست؟»

گفت: «حرب»

عمرو گفت: «جنگ می‌شود، چه خبرداری؟»

گفت: « عثمان‌بن‌عفان کشته شد و با علی‌بن‌ابیطالب بیعت کردند. »

گفت: «مرا ابوعبدالله می‌گویند، جنگی رخ دهد که در اثنای آن‌هر که دملی را دست زند سرباز کند، خدا عثمان‌را رحمت کند واز اوراضی شود وببخشدش.»

گوید: سلامةبن‌زنباع‌جذامی گفت: «ای‌گروه قرشیان بخدا مابین شما وعربان دری بود، اینك که درشکست در دیگر پیدا کنید.»

عمرو گفت: «همین را می‌خواهیم، اصلاح‌دررا مته‌ای باید که حق رااز ورطهٔ جنگ درآرد ومردم در عدالت همانند باشند.» آنگاه شعری به تمثیل خواند به‌این مضمون:

«ای‌دریغ از مالك

«مگر دریغ خوردن تقدیر را دیگر می کند

«مگر گرما نابودشان کرد که معذورشان دارم

«یا قوم من دچار مستی بودند. »

آنگاه پیاده راه افتاد وچون زن می‌گریست ومی‌گفت: «ای دریغ از عثمان، حیا ودین از میان رفت»وهمچنان برفت تا به دمشق رسید.

گوید: وچنان بود که از حوادث آینده دانشی بدست وی افتاده بودوطبق آن عمل کرد.

ابوعثمان گوید: پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم عمرورا سوی عمان‌فرستاده‌بود و آنجا از یکی از عالمان یهود چیزی شنید و تا آنجا بود صحت آنرا بدید و عالم یهودی‌پیش راخواند وگفت: «از درگذشت پیمبر با من‌سخن کن وبگوی که پس ازاو که خواهدبود؟»

گفت: «آنکه‌برای تونامه نوشت پس از اوخواهدبودومدت او کوتاه‌خواهد بود.»

گفت: «پس از آن کی؟»

گفت: «یکی از قوم وی‌که بمنزلت همانند اوست»

گفت: «مدت وی چگونه است؟»

گفت: «دراز است وپس ازآن کشته شود »

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «به غافلگیری»

گفت: « پس ازاو کی خواهد بود؟»

گفت: «یکی از قومش که مانند اوست»

گفت: « مدت وی چگونه است؟»

گفت: «دراز است وپس ازآن کشته شود. »

گفت: « به غافلگیری با با اطلاع جماعت؟»

گفت: «با اطلاع جماعت.»

گفت: «این بدتر است، پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «یکی از قوم وی که مردم ازوی پراکنده شوند وبه دوران اوجنگی سخت میان مردم رخ می‌دهد وپیش از آنکه جماعت براوفراهم آیند کشته شود.»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «به غافلگیری و پس از آن کسی را همانند وی نخواهند داشت»

گفت: «پس ازاو کی خواهد بود؟»

گفت: «امیرسرزمین مقدس که ملکش دراز باشد ومردم پراکنده، به دور وی فراهم شوند، پس از آن بمیرد.»

بگفتهٔ واقدی وقتی خبر قتل عثمان رضی‌الله‌عنه به‌عمرورسید گفت: «من که ابوعبداللهم‌درو ادی السباع بودم واوراکشتم، کی پس از او بخلافت می‌رسد؟ اگر طلحه خلیفه شود به بخشش، جوانمردعرب است و اگر پسر ابوطالب خلیفه شود می‌بینمش که حق را پاکیزه می‌دارد، اما خلافت اورا ازهمه‌ناخوشتردارم.»

گوید: پس از آن به عمروخبر رسیدکه با علی بیعت‌کرده‌اند واین برای وی ناگوار بود. روزی چند مراقب بود ببیند مردم چه می‌کنند. خبر یافت‌که طلحه و زبیر وعایشه راهی شده‌اند وبا خودگفت: «تأمل کنم ببینم چه می‌کنند؟»

آنگاه خبر آمد که طلحه وزبیر کشته شده‌اند ودرکار خویش فرومانده. یکی بدوگفت: «معاویه در شام است ونمی‌خواهد با علی بیعت کند بهتر است همدست معاویه شوی.»

گوید: معاویه را بیش از علی‌بن‌ابی‌طالب دوست داشت بدوگفتند: «معاویه قضیهٔ قتل عثمان را سخت فجیع می‌شمارد وبخونخواهی وی دعوت می‌کند.»

عمروگفت: «محمد وعبدالله راپیش من آرید» وچون بیاوردندگفت: «شنیده‌اید که عثمان‌کشته شده ومردم با علی بیعت‌کرده‌اند و انتظار می‌رودکه معاویه با علی مخالفت‌کند؟» آنگاه‌گفت: «رای شما چیست؟ ازعلی امیدی نیست مردی است‌که به

سابقهٔ خود می‌بالد ومرا در کاری شرکت نخواهدداد.»

عبدالله‌بن‌عمرو گفت: «پیمبرصلی‌الله علیه وسلم‌درگذشت وازتوخشنود بود، ابوبکر رضی‌الله‌عنه درگذشت وازتوخشنود بود، عمررضی‌الله‌عنه درگذشت واز تو خشنود بود، رأی من اینست که دست بداری ودرخانهٔ خویش‌بنشینی تا مردم‌دربارهٔ پیشوایی همسخن شوند وبا اوبیعت کنی.»

محمدبن‌عمرو گفت: «تویکی از سران عربی نباید این کار به اتفاق‌انجامد و تودر آن رأی واثری نداشته باشی.»

عمرو گفت: «ای عبدالله! آنچه گفتی برای آخرتم بهتراست وازلحاظ‌دین بسلامت نزدیکتر، اما ای‌محمد! آنچه‌گفتی برای دنیایم بهتر است‌و برای‌آخرتم بدتر.»

گوید: آنگاه عمروبن‌عاص با دوپسر خود حرکت کرد وپیش معاویه رفت و دید که مردم معاویه رابه خونخواهی عثمان ترغیب می‌کنند، عمروبن عاص‌گفت: «حق با شماست، انتقام خون خلیفهٔ ستمدیده را بگیرید.»

در این وقت معاویه به سخن عمروبن‌عاص توجه نداشت، دو پسرش بدو گفتند: «مگر نمی‌بینی که معاویه به سخن توتوجه ندارد پیش کسی دیگر رو»

گوید:عمروپیش معاویه رفت‌وگفت: «به خداشگفت آوراست که من بدینسان پیش تو آمده‌ام وبه من توجه نداری، به خدا اگر همراه توجنگ کنیم، خون خلیفه را می‌خواهیم، اما این دغدغه به خاطر هست که باید باکسی که سابقه و فضیلت و قرابت اورا می‌دانی بجنگیم‌منظور ما دنیاست.» پس معاویه با وی سازش کرد وبدو متمایل شد.

فرستادن علی بن ابیطالب جریر بن‌عبدالله بجلی را سوی معاویه ودعوت وی به‌اطاعت

در این سال علی هنگام بازگشت از بصره به‌کوفه وفراغت از جنگ جمل جریربن‌عبدالله بجلی را پیش معاویه فرستاد واو را به‌بیعت خویش خواند. چنان‌بود که وقتی علی برای جنگ با مخالفان سوی بصره می‌رفت جریر در قبیلهٔ همدان‌بود و عامل آن بودکه عثمان وی را به این کارگماشته بود. اشعث‌بن‌قیس نیز عامل آذربیجان بود وعثمان وی‌را به‌آنجاگماشته بود وچون علی‌ازبصره‌به‌کوفه‌بازگشت به‌آنها نامه نوشت ودستور داد از مردم قلمرو خویش برای اوبیعت بگیرند و پیش وی‌آیند، آنها نیز چنین کردند وپیش علی‌آمدند وچون علی می‌خواست یکی‌راپیش معاویه فرستد جریربن‌عبدالله‌گفت: «مرا سوی اوفرست‌که دوست من است‌تابروم واورا به اطاعت تودعوت‌کنم.»

اشتر به علی‌گفت: «اورا نفرست‌که به پندار من دل وی با معاویه است.»

علی‌گفت: «بگذار برودببینیم حاصل‌کار وی چه می‌شود.» پس او را سوی معاویه فرستاد ونامه‌ای‌نوشت واز اتفاق مهاجران وانصار بربیعت خویش وپیمان‌شکنی طلحه وزبیر وجنگی که باآنها‌کرده بود سخن‌آورد ومعاویه را دعوت‌کرد‌که مانند مهاجران وانصار به اطاعت وی درآید.»

وقتی جریر پیش معاویه رسید طفره رفت وگفت منتظر بماند وعمرورا‌پیش خواند وبا وی مشورت‌کرد. عمروگفت‌کس پیش سران مردم شام فرستد وخون عثمان را به‌گردن علی نهد وبه‌کمك مردم شام با علی جنگ‌کند ومعاویه چنین‌کرد.

طبق روایت محمد، کارمردم شام چنان بودکه نعمان‌بن‌بشیر پیراهن‌عثمان را که وقت‌کشته شدن به تن داشته بود وبه‌خون وی رنگین شده بود با انگشتان نائله

همسر وی ـ که دوانگشت باچیزی از کف دست ودوانگشت از بیخ وانگشت میانی از نیمه بریده بود ـ سوی شام برده‌بود ومعاویه‌پیراهن‌رابه‌منبر نهاد وخبررا به‌ولایتها نوشت و کسان سوی‌آن آمدند وسالی بگریستند و مردان شام سوگند خوردند که پیش زنان نروند وآب برای غسل به تن نزنند جز به‌سبب احتلام، وبربستر نخوابند تا قاتلان عثمان را با هر که به حمایت آنها برخیزد بکشندیا جان‌برسراین کار نهند. یکسال بدور پیراهن بودند که هرروز آنرا به منبر می‌نهادند، انگشتان نائله را نیز بر مچ آستین هـای آن جا داده بودندگاهی نیز پیراهن را نهان مـی کرد و پرده برآن می کشید.

عوانه گوید: جریربن‌عبدالله پیش علی‌بازگشت وخبرمعاویه را بااتفاق مردم‌شام برای‌جنگ باوی‌بگفت واینکه برعثمان‌می‌گریندومی‌گویندعلی اورا کشته وقاتلانش را پناه داده واز اودست برنمیدارند تا قاتلان عثمان را بکشد یا خود اورا بکشند.

اشتر به علی گفت: «به تو گفتم که جریر را نفرستی ودشمنی‌ودغلی اورا به‌تو خبر دادم، اگر مرا فرستاده بودی بهتر از این شخص بود که پیش معاویه بمانـد تا وقتی که هردری راکه امید خیری ازگشودن‌آن‌داشت‌گشود وهردری راکه ازآن‌بیم داشت ببست.»

جریر گفت: «اگر آنجا بودی ترا می کشتند، می‌گفتند تو هم از قاتـلان عثمانی.»

اشترگفت: «ای‌جریر! بخدا اگرپیش‌آنها رفته بودم از جوابشان‌بازنمی‌ماندم و‌چنان می کردم که معاویه فرصت تفکر نیابد، اگر امیرمؤمنان مطابق رأی من کـار می کردترا وامثال ترا در محبسی می‌داشت که ازآنجا در نیایید تا این کارهاسامـان گیرد.»

پس جریربن‌عبدالله سوی قرقیسیا رفت و به معاویه نامه نوشت واو نیز بـه جریر نامه نوشت وگفت که پیش وی رود. امیرمؤمنان نیز حرکت کرد ودر نخیله

اردو زد وعبدالله‌بن‌عباس باآن‌گروه از مردم بصره که باوی به پا خاسته بودند پیش علی آمد.

رفتن‌علی بن‌ابیطالب سوی‌صفین

ابوبکر هذلی گوید: وقتی علی‌عبدالله‌بن‌عباس را در بصره جانشین‌خویش کرد ازآنجا به‌کوفه رفت وبرای حرکت سوی صفین‌آماده می‌شد، باکسان‌مشورت کردکه جمعی گفتند سپاه بفرستد وخود بماند جمعی دیگر گفتند که شخصاً برود واو رفتن را پذیرفت وکسان راآماده کرد.

گوید: خبر به معاویه رسید وعمروبن‌عاص را پیش خواند و با وی مشورت کرد.

عمروگفت: «اینك که خبر یافته‌ای که خود اوحرکت می‌کند تونیز شخصاً برو وبا رأی‌وتدبیر خویش غایب مباش.»

معاویه‌گفت: «ای ابوعبدالله چنین می‌کنم»وبه‌آماده کردن مردم پرداخت. آنگاه عمروبرفت ومردم را ترغیب‌کرد وعلی و یاران وی را ناچیز وانمود وگفت که مردم عراق جمع خویش را پراکنده‌اند وشوکت خویش را سست‌کرده‌اند و نیروی خویش را متفرق‌کرده‌اند، مردم بصره نیز با علی مخالفندکه‌خونی آنهااست وکسانشان راکشته است. در جنگ‌جمل سران مردم بصره وسران مردم‌کوفه نابود شده‌اند وعلی با اندك‌گروهی ازآنها حرکت‌کرده‌که بعضیشان قاتلان خلیفهٔ‌شمایند، خدا را، خدا را، نگذارید حقتان ضایع شود وخونتان معوق ماند.

گوید: معاویه نامه به ولایات نوشت و پرچمی برای عمروبست وجزو پرچمها که می‌بست برای وردان غلام وی ودوپسرش عبدالله ومحمد نیز هرکدام پرچمی بست.

علی نیز برای غلام خویش قنبر پرچمی بسته بود.

عمروبن‌عاص شعری بدین مضمون گفت:

«وقتی دلیران سلاح پوشند

«وردان قنبر را از من باز تواند داشت؟

«وطایفهٔ سکون، قبیلهٔ حمیر را باز تواند داشت؟»

واین سخن به علی رسید وشعری به این مضمون گفت:

«با هفتادهزار مرد پیشانی بسته

«که اسبان را همراه شتر یدك می‌کشند

«وزره‌ها را از پشت آویخته‌اند.

«سوی عاصی پسرعاصی می‌روم»

وچون معاویه این بشنیدگفت: «پسر ابوطالب حقت را ادا کرد.»

معاویه‌روان شد و آهسته راه می‌پیمود وبه همه کسانی که‌می‌دانست ازعلی بیم دارند یا عیب اومی‌گویند وبه‌کسانی که از قتل‌عثمان آشفته‌بودند نامه نوشت وآنها را به‌کمك طلبید.

علی، زیادبن نضر حارثی را با هشت‌هزارکس پیش فرستادشریح‌بن‌هانی‌را نیز با چهار هزارکس همراه وی فرستاد، آنگاه با همراهان خویش‌از نخیله‌حرکت کرد وچون به مداین رسید جنگاورانی که‌آنجا بودند به وی پیوستند. سعدبن‌مسعود ثقفی عموی مختاربن‌ابی‌عبید را ولایتدار مداین کرد ومعقل‌بن‌قیس را با سه هزارکس ازآنجا فرستاد وگفت از راه موصل برود تا پیش وی رسد.

دستوری که علی‌بن‌ابی‌طالب
برای پل زدن روی فراتداد

وچون علی به رقه رسید چنانکه در روایت عبدالله‌بن‌عمار بارقی آمده‌به‌مردم

رقه گفت: «برای من پلی بزنید که از اینجا سوی شام روم» اما آنها دریغ کردند، کشتیهاشان را نیز برده بودند، علی از آنجا حرکت کرد که از پل منبج عبور کند و اشتر را بر رقه گماشت. وقتی علی با کسان برای عبور از پل منبج روان‌شد. اشتر به مردم رقه بانگ زد و گفت: «ای‌مردم قلعه! به خدا عزوجل قسم می‌خورم اگر امیرمؤمنان برود و به نزدیك شهرتان برای او پل نزنید که عبور کند، شمشیر در شما می‌نهم و مردان را می‌کشم و سرزمین را ویران می‌کنم و اموالتان را می‌گیرم.»

گوید: مردم رقه با هم سخن کردند و گفتند: «مگر اشتر به قسم خویش وفا نمی‌کند؟»

گفتند: «چرا»

پس کس پیش وی فرستادند که برای شما پل می‌زنیم، بیایید. علی باز آمد و برای او پل زدند که بابنه و سپاه از آن گذشت، به اشتر دستور داد که با سه هزار سوار آنجا توقف کرد تا وقتی که همه عبور کردند و کس نماند و علی پس از همه، پیاده عبور کرد.

گوید: وقتی سپاه عبور می‌کرد ازدحام شد و کلاه عبدالله بن ابی‌الحصین ازدی بیفتاد که پیاده‌شد و آنرا برگرفت و دوباره‌سوار شد و نیز کلاه عبدالله بن حجاج ازدی بیفتاد که پیاده شد و آنرا برگرفت و دوباره سوار شد و به یار خویش گفت: «اگر پندار فال بینان از روی حرکت پرندگان درست باشد به‌زودی من کشته می‌شوم، تو نیز کشته می‌شوی.»

عبدالله بن ابی‌الحصین گفت: «چیزی را بیشتر از این که گفتی دوست ندارم» و هردو در صفین کشته شدند.

خالد بن قطن حارثی گوید: «وقتی علی از فرات گذشت، زیاد بن نضر و شریح بن هانی را پیش‌خواند و با همان گروه که از کوفه برون شده بودند سوی معاویه روانه‌شان کرد، آنها از ساحل فرات که به سمت کوفه بود راهی شدند تا به عانات رسیدند و

خبر یافتند که علی راه جزیره گرفته و نیز خبر یافتند که معاویه با سپاه شام از دمشق بمقابلهٔ علی میآید و گفتند: «بخدا این رای درست نیست که پیش رویم و میان ما و مسلمانان و امیرمؤمنان این شط فاصله باشد، صلاح نیست که با این عدهٔ کم که همراه داریم، بدور از کمك، با سپاه شام مقابل شویم.»

گوید: پس برفتند که از عانات عبور کنند، اما مردم عانات مانع عبورشان شدند و کشتی ندادند که بازگشتند و ازهیت عبور کردندودر دهکده‌ای نزدیك قرقیسیا به علی رسیدند، آهنگ مردم عانات کرده بودند، اما آنها قلعه‌گی شدند یا فرار کردند. وچون طلیعهٔ سپاه پیش علی رسید گفت: «طلیعهٔ سپاه من از پشت سرم می‌رسد!»

زیادبن نضرحارثی وشریح بن هانی پیش آمدند ونظری را که به وقت خبر یافتن از حرکت معاویه پیدا کرده بودند با وی بگفتند که گفت: «کار صواب کردید.»

گوید: آنگاه علی برفت وچون ازفرات گذشت زیاد و شریح راپیشاپیش سوی معاویه فرستاد. چون به سورالروم رسیدند ابوالاعور سلمی، عمرو بن سفیان، باسپاهی از مردم شام به آنها برخورد، کسی پیش علی فرستادند که ما به ابوالاعور سلمی و سپاهی از مردم شام برخورده‌ایم و آنها را دعوت کرده‌ایم وهیچکس ازآنها دعوت ما را نپذیرفته ، فرمان خویش بگوی .

گوید: علی اشتر را پیش خواند وگفت: «ای مالك، زیاد وشریح کس پیش من فرستاده‌اند وخبرداده‌اند که به ابوالاعور سلمی وگروهی از اهل شام برخورده‌اند وفرستاده به من خبرداد که آنها روبروبوده‌اند، زودتر به کمك یاران خویش برو و چون پیش آنها رسیدی سالار جمع تویی، باگروه شامیان پیش ازآنکه دعوتشان کنی وسخنشان بشنوی جنگ آغاز مکن مگر آنها آغاز کنند، دشمنی قوم سبب نشود که پیش از دعوتشان واتمام حجت مکرر باآنها جنگ کنی. پهلوی راست سپاه را به زیاد سپار وپهلوی چپ را به شریح سپار وخود در میان سپاه بایست . به حریفان

چندان نزدیك مشو که گویی می‌خواهی جنگ آغاز کنی و چندان دور مشو که گویی از جنگ باك داری و بباش تا من پیش تو رسم که با شتاب از دنبال تو می‌آیم ان‌شاءالله.»

گوید: فرستاده، حارث‌بن‌جمهان جعفی بود.

گوید: علی به زیاد وشریح نوشت:

«اما بعد، من مالك را سالار شما کردم، شنوا ومطیع وی باشید
«که به خدا اودر کاری که شتاب باید کندی و واماندگی نمی‌کند و آنجا
«که کندی باید شتاب نمی‌کند، بدونیز چنانکه به شما دستور داده بودم،
«دستور داده‌ام که پیش از آنکه حریفان را ببیند و دعوتشان کند و حجت
«تمام کند جنگ آغاز نکند.»

گوید: اشتر برفت تا پیش جماعت رسید وبه پیروی از دستورعلی ازجنگ دست بداشت و همچنان مقابل هم بودند تاشبانگاهی ابوالاعور سلمی به آنها حمله برد که مقابله کردند واندك وقتی سلاح به کار افتاد، پس از آن مردم شام برفتند. روز دیگر هاشم‌بن‌عتبه زهری باگروهی سوار و پیادهٔ مجهز، سوی شامیان رفت و ابوالاعور به‌مقابلهٔ وی آمد وهمه روز را جنگ کردند، سواران به سواران حمله می‌بردند وپیادگان به پیادگان هجوم می‌کردند. دوگروه پایمردی کردند آنگاه از هم جدا شدند. اشتر نیز حمله کرده بود. آنروز عبدالله‌بن‌منذر تنوخی کشته شد قاتل وی ظبیان‌بن‌عمارهٔ تمیمی بود که جوانی نوسال‌بود، در صورتی که تنوخی یکه‌سوار مردم شام بشمار بود.

اشتر به هنگام حمله می‌گفت: «وای شما، ابوالاعور را به من نشان بدهید.»

اما ابوالاعور کسان را فراخواند که سوی اورفتند و آنسوی جایی که نخستین بار ایستاده بود توقف کرد، اشتر نیز بیامد ویاران خویش را جایی که ابوالاعور بوده بود به‌صف کرد، آنگاه به سنان‌بن‌مالك نخعی گفت: «پیش ابوالاعور برووا ورا به

هماوردی دعوت کن.»

گفت: «هماوردی من یاتو؟»

گفت: «اگر بگویم با او هماوردی کنی می کنی؟»

گفت: «آری بخدا اگر بگویی با شمشیر به صف آنها بزنم باز نمی گردم تا با شمشیر صفشان را بدرم.»

اشتر به او گفت: «برادر زاده، خدا عمرت را دراز کند، گفتم او را به هماوردی من دعوت کنی، اگر آمدنی باشد جز به هماوردی مردم سالخورده و همشأن و محترم نمی آید، تو به حمد خدای همشأن و محترمی ولی جوانی نوسالی و او با نوسالان هماوردی نمی کند، وی را به هماوردی من دعوت کن.»

پس سنان بن مالك برفت و بانگ زد: «امانم دهید که من فرستاده ام» و چون امانش دادند برفت تا پیش ابوالاعور رسید.

نضر بن صالح به نقل از سنان گوید: بدو نزدیك شدم و گفتم: «اشتر ترا به هماوردی می خواند.»

گوید: مدتی خاموش ماند آنگاه گفت: «سبکسری و بی تدبیری اشتر بود که وادارش کرد که عاملان عثمان را از عراق بیرون کند، قیام وی بر ضد عثمان خوبیهای وی را به زشتی می برد. و نیز سبکسری و بی تدبیری اشتر سبب شد که به خانه و مقر عثمان تاخت و او را با کسان دیگر بکشت و خون عثمان را به گردن دارد مرا به هماوردی وی حاجت نیست.»

گوید: گفتم «سخن کردی، اکنون بشنو تا جواب تو گویم.»

گفت: «حاجت به استماع تو و جواب تو ندارم، از پیش من برو.»

گوید: پس یاران وی به من بانگ زدند و من بیامدم، اگر گوش فرا داده بود عذر و حجت اشتر را به او گفته بودم. پیش اشتر آمدم و گفتم: «که ابوالاعور هماوردی را نپذیرفت.»

گفت، «جانش را دوست داشت»

گوید: وما همچنان بودیم تاشب درآمدو شب را به‌مراقبت گذراندیم صبحگاهان متوجه شدیم که حریفان هنگام شب رفته‌اند.

گوید: علی‌بن‌ابیطالب هنگام صبح بیامد واشتروهمراهانوی را پیش‌فرستاد که پیش معاویه رسید ومقابل اوجای‌گرفت. علی نیز از پی بیامد وبا شتاب به اشتر پیوست وتوقف کرد. دوگروه مدتی مقابل هم بودند، پس از آن علی برای اردوگاه خویش جایی جست وچون بیافت به مردم گفت تابارها را بنهادند پس از آن‌جوانان وغلامان برای آب‌گرفتن رفتند که مردم شام مانعشان شدند ودوگروه برسرآب بـه جنگ‌پرداختند. اشتر پیش از آن به علی گفته بود که شامیان آبگاه وعرصهٔ هموار و فراخ راگرفته‌اند، اگرخواهی به‌دهکده‌ای رویم که از آنجادرآمده‌اند که از دنبال ما خواهندآمد وچون به ما پیوستند فرودآییم و جای ما و آنها همانند شود. امـا علی اینرا خوش نداشت وگفت: «همه مردم تاب رفتن ندارند» وهمانجا فرودآمد.

جنگ برسرآب

جندب‌بن‌عبدالله گوید: وقتی مقابل معاویه رسیدیم دیدیم که پیش از رسیـدن ما درجای هموار وفراخ پهلوی آبگاه فرات که درآن حوالی آبگاهی جزآن نبـود فرودآمده و آنجا را به تصرف گرفته وابوالاعور را فرستاده که آنجا راحفظ کند و ممنوع بـدارد.

ما برساحل فرات بالا رفتیم به این امید که آبگاهی جز آن بجوییم واز آبگاه آنها بی‌نیازشویم اما نیافتیم.

پیش علی آمدیم وگفتیم: مردم تشنه‌اند وجز آبگاه حریفان آبگاهی نیافته‌ایم.

گفت: «آبگاهشان را به جنگ بگیرید»

گوید: اشعث‌بن‌قیس کندی بیامد وگفت که به طرف آنها می‌روم.

علی گفت : «برو»

گوید: اوروان‌شد وما نیزهمراه‌وی‌برفتیم وچون‌نزدیك آب‌رسیدیم به ماتاختند وتیراندازی آغاز کردند. ما نیز مدتی تیراندازی کردیم ،آنگاه با نیزه به جان هم افتادیم، عاقبت ما وحریفان دست به شمشیر بردیم ولختی بجنگیدیم. آنگاه‌یزیدبن اسدبجلی با سوار وپیاده به‌کمك حریف آمدکه بسوی ما حمله‌آوردند ومن با خود گفتم: «امیرمؤمنان برای‌ما کمکی نمی‌فرستد» وچون پیش رفتم‌ونیك‌نگریستم‌بشمار حریفان یا بیشتر کس فرستاده بودکه ما را در مقابل یزیدبن اسد و یارانش کمك کنند. سالار کمکیان‌شیث‌بن‌ربعی ریاحی بود. جنگ شدت‌گرفت وعمروبن‌عاص با سپاهی فراوان از اردوگاه معاویه به‌کمك ابوالاعور و یزیدبن اسدآمد. اشتر نیز از جانب علی باجمعی بسیار بیامد وچون دیدکه عمروبن‌عاص به‌کمك‌ابوالاعور و یزیدبن‌اسدآمده با اشعث‌بن‌قیس و شیث‌بن‌ربعی کمك کرد وجنگ ما با حریفان سخت‌ترشد. هرگز شعر عبدالله بن‌عوف احمر ازدی را فراموش نمی‌کنم به این مضمون:

«آب روان‌فرات‌را رها کنید

«یا در مقابل سپاهی فراوان مقاومت‌کنید

«در مقابل دلیران جانباز فداکار

«که با نیزه حمله می‌کنند

«وبه‌سرهای دشمن ضربت می‌زنند»

راوی‌گوید: مردی از آل خارجةبن‌تمیمی به من‌گفت‌که ظبیان‌بن‌عمار آنروز جنگ می‌کرد وشعری به این مضمون می‌خواند:

«ای ظبیان مگر می‌توانی

«در زمین بدون‌آب بمانی

«قسم به خدای زمین‌وآسمان، نه

«پس چهرهٔ دشمنان نامرد را

«در گرماگرم جنگ با شمشیر بزن

«تابه انصاف باز آیند.»

طبیان گوید: به‌خدا چندان ضربتشان زدیم تا مارا با آبگاه واگذاشتند.

محمدبن‌مخنف گوید: آنروز با پدرم، ابومخنف‌بن‌سلیم‌بودم، هفده سال‌داشتم ومقرری‌نمی گرفتم. وقتی مردم را از آب بداشتند، پدرم گفت: «از پیش‌باردورمشو» اما چون دیدم که مسلمانان به طرف آب می‌روندخود داری نتوانستم‌وشمشیرخویش را برگرفتم وباکسان برفتم وجنگ کردم.

گوید: غلام یکی از عراقیان را دیدم که مشکی همراه داشت وچون دیدکه مردم شام سوی آبگاه راه دادند با شتاب برفت ومشك را پرآب کرد و بازگشت، یکی از شامیان سوی وی تاخت وضربتی زدکه ازپای درآمد ومشك از دست وی بیفتاد. من‌سوی شامی‌تاختم وضربتی باوزدم که از پای درآمدویارانش‌شتابان بیامدند ونجاتش دادند وشنیدم که می گفتند: «برتوایمن نیستیم.»

گوید: سوی غلام بازگشتم واو را برداشتم، با من سخن کرد، زخمی عمیق برداشته‌بود، مالك وی بیامد واورا ببرد ومن مشك راکه پرآب بود برداشتم وپیش ابومخنف بردم،گفت: «ازکجا آورده‌ای؟ »

گفتم: «خریده‌ام» ونخواستم قصه را با وی بگویم که آزرده خاطرشود.

گفت: «آب را به‌کسان بنوشان»

گوید: ومن‌آب را به‌کسان نوشانیدم، دلم مرا سوی جنگ کشانید وبرفتم و به جنگاوران پیوستم ومدتی با حریفان بجنگیدیم، آنگاه آبگاه را رها کردند و شبانگاه آبگیران ما وآبگیران آنها برآبگاه ازدحام کرده بودند وکسی کسی راآزار نمی کرد. هنگام بازگشت صاحب غلام را دیدم وگفتم: «مشك توپیش ماست یکی را بفرست که آنرابگیردیا جایت‌رابگوتا برایت بفرستم.»

گفت: «خدایت رحمت کند به‌قدر کافی مشك داریم»

پس من برفتم واو نیز برفت. روز بعد برپدر من گذشت وایستاد وسلام گفت و مرا پهلوی وی دیدو گفت: «این جوان را با توچه نسبت است؟»

گفت: «پسر من است»

گفت: «خدا وی را مایهٔ خوشدلی تو کند. دیروز خداعزوجل غلام مرا بوسیلهٔ وی از کشته شدن نجات داد، جوانان طایفه به من گفته‌اند که دیروز از همه کس شجاعتر بود.»

پدرم نگاهی به‌من کرد که نشان خشم را درچهرهٔ اودیدم، خاموش ماند تا آن مرد برفت و گفت: «همینجور بدستور من عمل کردی؟» آنگاه مراقسم داد که‌بی‌اجازهٔ او به‌جنگ نروم، و جز آنروز که از جنگهای سخت بود در جنگ شرکت نداشتم.

مهران غلام یزیدبن‌هانی گوید: به خدا مولای من برسر آب‌می‌جنگید ومشك بدست داشت وچون مردم شام ازآبگاه بگشتند، من رفتم که‌آب بنوشم در همان اثنا جنگ می کردم وتیر می‌انداختم.

عبدالله‌بن‌عوف‌بن‌احمر گوید: وقتی در صفین مقابل معاویه ومردم‌شام‌رسیدیم دیدیم که درجایگاهی هموار وگشاده فرود آمده‌اند وآبگاه راگرفته‌اند که درتصرف آنها بود وابوالاعور سلمی باسوار وپیاده آنجا صف بسته بود. تیراندازان، صف جلوبودند ونیزه وسپرداشتند وخودبه‌سرداشتند ومصمم‌بودند که مارا ازآب‌بدارند. سوی امیرمؤمنان رفتیم وقضیه را با وی بگفتم واوصعصعة‌بن‌صوحان را پیش‌خواند وگفت: «پیش معاویه بروو بگو: ما اینجا آمده‌ایم و با شما جنگ نخواهیم کرد تا حجت برشما تمام کنیم، توسوار وپیادهٔ خویش را فرستاده‌ای وپیش از آنکه ما به جنگ آییم جنگ انداخته‌ای وجنگ آغازیده‌ای. ما می‌خواهیم دست از تو بداریم تا ترا دعوت کنیم وحجت بیاریم، این خطای دیگراست که می کنید ومیان مردم و آب حایل می‌شوید [illegible] بدارند تا آب بنوشند [illegible] یاران خود [illegible]

که مردم را از آب بازندارند ودست بدارند تا درکاری که میان ما وشماهست وبرای آن آمده‌ایم بنگریم، اگر خواهی کاری راکه برای‌آن‌آمده‌ایم رها کنیم وبگذاریم مردم برسرآب بجنگند تا هرکه چیره شودآب بنوشد چنین کنیم»

گوید: معاویه به‌یاران خویش گفت: «رای شما چیست؟»

ولیدبن‌عقبه گفت: «ازآب منعشان می‌کنیم چنانکه عثمان را ازآب ممنوع داشتند. چهل‌روزمحاصره‌اش کردندو آب‌خنك وغذای‌نرم را ازاوبداشتند. از تشنگی می‌کشیمشان که خدا از تشنگی بکشدشان»

عمروبن‌عاص بدوگفت: «مانع آب مشو که این جماعت تشنه نخواهند ماند. و توچیزی‌بجزآب بنوشی، ببین تفاوت تووآنها چیست؟»

اما ولیدبن‌عقبه سخن خویش را تکرار کرد.

عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح گفت: «تا شب آنهارا ازآب بازمی‌دارم، اگر به‌آب دست نیافتندبازمی‌گردند واگر بازگشتند این‌شکست آنهاست ازآب منعشان‌می‌کنم، خدا روز رستاخیزازآب منعشان کند.»

صعصعه گفت: «روز رستاخیز خداکافران وفاسقان وشرابخواران همانند تو واین فاسق-یعنی ولید- را ازآب منع می‌کند.»

گوید: به طرف اوجستند وناسزا می‌گفتند وتهدید می‌کردند.

معاویه‌گفت: «دست از این مرد بدارید که فرستاده است.»

عبدالله‌بن‌عوف‌احمر گوید: صعصعه پیش ماآمد وآنچه را با معاویه گفته بود با سخنان وی وجوابها که داده بود برایمان نقل کرد گفتیم: «چه جواب داد؟»

گفت: «وقتی خواستم از پیش وی‌بیایم‌گفتم: جوابم چه‌می‌دهی؟»

معاویه‌گفت: «از رای من خبر خواهید یافت» پس از آن دیدیم که سواران پیش ابوالاعور فرستاد که جماعت را ازآب بازدارید.

گوید: علی ما را بمقابلهٔ آنها فرستاد که تیراندازی کردیم و نیزه بکار بردیم آنگاه شمشیرها به‌کار افتاد و بر آنها فیروز شدیم و آب به دست ما افتاد و گفتیم «به خدا آب به آنها نخواهیم داد.»

اما علی کس پیش ما فرستاد که به قدر احتیاجتان آب بگیرید و به‌اردوگاهتان بازگردید و مانع آنها مشوید که خداعزوجل شما را به سبب ستم و تعدیشان بر آنها فیروزی داد.

دعوت علی معاویه را به اطاعت و پیوستن به‌جماعت

عبدالملک‌بن‌ابی‌حرحنفی گوید: علی گفت: «امروز به‌سبب غیرت، فیروزی یافتید.»

آنگاه علی دوروز صبر کرد و کس سوی معاویه نفرستاد، معاویه نیز کس سوی اونفرستاد. پس از آن علی بشیربن‌عمروانصاری وسعیدبن‌قیس همدانی وشیث ابن ربعی تمیمی را پیش خواند و گفت: «پیش این مرد روید و او را سوی خدا و اطاعت و پیوستن به جماعت دعوت کنید.»

شیث‌بن‌ربعی گفت: «ای امیرمؤمنان چرا تطمیعش نمی‌کنی که اگر با تو بیعت کردحکومتی به‌او می‌دهی ومنزلتی ممتاز پیش تو خواهد داشت.»

علی گفت: «بروید اورا ببینید وحجت بگویید وببینید رای اوچیست؟»

واین در اول‌ذی‌حجه بود.

گوید: «پس برفتند وبه‌نزد وی واردشدند، بشربن‌عمروحمد خداگفت وثنای او کرد وگفت: «ای معاویه دنیا زوال می‌یابد و سوی آخرت میروی وخدا عزوجل ترا به سبب عملت به حساب می‌کشد و به‌آنچه کرده‌ای جزا می‌دهد، ترا به خدا قسم جماعت این امت را پراکنده مکن ومگذار خون همدیگر را بریزند.»

معاویه سخن اورا برید و گفت: «چرا این را به یارت نگفتی؟»

بشر گفت: «یارمن همانند تو نیست، یارمن به فضیلت و دین سابقه در اسلام و قرابت پیمبر خدا از همه کس به کارخلافت شایسته‌تر است.»

گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید از خداعزوجل بترسی ودعوت پسر عموی خویش راکه سوی حق دعوتت می کند بپذیری که برای دنیایت بسلامت نزدیکتر استو برای سرانجامت نکوتر.»

معاویه گفت: « وخون عثمان را معوق گذاریم؟ نه به خدا هرگز چنین کاری نمی کنم.»

سعیدبن‌قیس خواست سخن کند اما شبث‌بن‌ربعی پیشدستی کرد وسخن کرد حمد خداگفت وثنای اوبه زبان آورد وگفت: «ای معاویه! آنچه را به‌جواب ابن محصن گفتی فهمیدم. به‌خدا آنچه می‌خواهی ومی‌طلبی برمانهان نیست. چیزی که مردم را بدان گمراه کنی وهوسهایشان‌را جلب کنی ومطیع‌خویش کنی نیافتی‌جز اینکه بگویی پیشوایتان به ستم کشته شد وما خونخواهی اومی کنیم وسفیهان‌بی‌سروپااین راپذیرفتند، دانسته‌ایم که درباری‌عثمان کند بودی که‌کشتن او را برای منزلتی که اکنون به‌طلب آن برخاسته‌ای خوش داشتی بسیارکس باشدکه چیزی راآرزو کند وطلب کند اما خدای‌عزوجل به‌قدرت خویش مانع آن شود. بسا باشدکه‌آرزومند آرزوی خویش رابیابد وبیشتر ازآرزونیزبیابد. به خدا هیچیك از ایندوبرای تونکو نباشد، اگرآنچه را می‌جویی نیابی بدحال‌ترین عربان باشی واگرآرزوی خویش را بیابی بدان نرسی جز اینکه از جانب خدای مستحق جهنم شوی. ای معاویه‌از خدای بترس وازاین‌قصد درگذر ودرکار خلافت باکسی که شایستهٔ‌آنست مخالفت مکن.»

معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، نخستین چیزی که

دانستم سفاهت وسبك خردی تو است که سخن این مرد مکرم شریف را که سالار قوم است بریدی، آنگاه به چیزی پرداختی که از آن بی‌خبری ودروغ گفتی وپستی کردی، ای بدوی خشن که هرچه گفتی به خطا بود ازپیش من بروید که میان من وشما به‌جز شمشیر نیست» وسخت خشمگین شد وکسان برون شدند. شبث می‌گفت: «ما را از شمشیر می‌ترسانی، قسم به خدا زود باشد که شمشیر سوی تو آید.»

گوید: آنگاه پیش علی رفتند و سخنان معاویه را با وی بگفتند و این به‌ماه ذی‌حجه بود.

آنگاه علی هرروز یکی از مردان معتبر را روانه می‌کرد که باگروهی می‌رفت ویکی از یاران معاویه باگروهی به مقابلهٔ وی مـی‌آمد وبا سواره وپیـاده جنگ می‌کردند سپس بازمی‌گشتند وخوش نداشتند که با همهٔ سپاه عراق بامردم شام روبرو شوند که بیم داشتند این کار سبب هلاك وفنای قوم شود، یکبار علی برون مـی‌شد یکبار اشتر، يك‌بار حجربن‌عدی کندی، يك بار شبث‌بـن ربعی ، يك‌بار خالدبـن معمر، يك بار زیادبن نضر حارثی، يك بار زیادبن خصفه تیمی ، يك بار سعیـدبن قیس، يك بار معقل‌بن‌قیس ریاحی، يك بار قیس‌بـن سعد، اما اشتر از همه بیشتر می‌رفت.

گوید: معاویه نیز یکبار عبدالرحمان‌بن‌خالدمخزومی یا ابوالاعور سلمی را سوی آنها می‌فرستاد، يك‌بار حبیب‌بن‌مسلمه فهری، يك‌بارمرة‌بن‌ذوالکلاع حمیری، يك‌بارعبیدالله‌بن‌عمربن‌خطاب، يك‌بارشرحبیل‌بن‌سمط کندی و باردیگر حمزة‌بن‌مالك همدانی را.

گوید: بدینگونه همه‌ماه‌ذی‌حجه‌را باجنگ‌سر کردندوگاه می‌شد که در يك‌روز دوبار، اول و آخر روز، جنگ بود.

عبدالله‌بن‌عامر فائشی به نقل از یکی از مردان طایفهٔ خویش گوید: يـك‌روز اشتر با دوصف که جمعی از قاریان قرآن بودند وجمعی از یکه‌سواران عرب برای

جنگ برون شد وجنگشان سخت شد آنگاه مردی که به‌خدا تنومندتر وبلندقامت‌تر از او کس ندیده‌بودم‌سوی ما آمد وهماورد خواست وهیچکس جز اشتر به‌هماوردی او نرفت. دوضربت در میانه رد وبدل شد واشتر ضربتی بزد واورا بکشت. به‌خدا وقتی اشتر به هماوردی می‌رفت براو بیمناك بودم وچون حریف را بکشت، یکی از یاران وی ندا داد: قسم به خدا قاتل تورا می کشم یا مرا نیز بکشد، آنگاه بیامد وبه اشتر حمله برد، اشتربد وپرداخت وضربتی بزدکه از اسب بیفتاد ویـارانش هجوم آوردند واوراکه زخمدار شده بود از میانه به دربردند. ابورفیقهٔ فهمی‌گفت: «این آتشی بودکه با طوفان مقابل شد.»

گوید: همه ماه‌ذی حجه دوگروه بجنگ بودند وچون‌ذی‌حجه برفت سخـن آوردندکه در ماه‌محرم دست از همدیگر بدارند شاید خدا صلحی بیارد و جماعت را بهم پیوندد واز همدیگردست بداشتند.

در این سال چنانکه در روایت ابومعشر آمده عبدالله‌بن‌عباس‌بن‌عبدالمطلب‌به دستور علی سالار حج شد.

در همین سال بگفتهٔ واقدی‌قدامة‌بن‌مظعون درگذشت.

آنگاه سال سی‌وهفتم درآمد.

سخن از حوادث سال سی‌وهفتم ومتارکهٔ جنگ میان علی ومعاویه

در نخستین ماه این سال، یعنی محرم، متارکهٔ جنگ میان علی ومعاویـه رخ داد وتوافق کردندکه تاآخر ماه جنگ نکنندکه امید صلح می‌داشتند.

محل‌بن‌حلیفهٔ‌طایی گوید: وقتی در اثنای جنگ صفین علی و معاویه متارکـه کردند، فرستادگان به امید صلح در میانه رفت وآمد کردند. عـلی‌عدی‌بن حـاتم و یزیدبن‌قیس ارحبی وشبث‌بن‌ربعی و زیادبن خصفه را سوی معاویه فرستادکه چون

پیش وی رسیدند عدی‌بن‌حاتم حمد خدای کرد وسپس گفت: «ما پیش تو آمده‌ایم و به کاری دعوتت می کنیم که خداعزوجل به سبب آن امت ما وجماعتمان را فراهم آرد وخونها به‌وسیلهٔ آن محفوظ ماند وراهها امن شود وصلح در میان آید، پسر عموی توسرور مسلمانان است که سابقهٔ وی بیشتر است و آثار وی در مسلمانی نیکتر. مردم براوفراهم آمده‌اند وخدای عزوجل در این کارارشادشان کرده و کس جز تو ویارانت باقی نمانده. ای معاویه بس کن، مبادا خدا تو و یارانت را به جنگی همانند جنگ جمل دچار کند.»

معاویه گفت: «گویا به تهدید آمده‌ای، نه به‌صلح. ای عدی هرگز! به خدا من پسر حربم و با تهدید از جای نمی‌روم، به‌خدا تو از آن‌هایی که کسان را برضد پسر عفان کشانیده‌اند واز جمله قاتلان اویی وامیدوارم از جمله کسانی باشی که خدا عزوجل به‌عوض اومیکشدشان، هرگز! ای عدی پسر حاتم، انتظار بیجا داری.»

شبث‌بن‌ربعی وزیادبن‌خصفه در سخن هم افتادند و یك جواب دادند که ما به قصد اصلاح فیمابین آمده‌ایم وتو برای ما سخنوری می کنی، گفتار و کرداربی‌حاصل را به یکسونه ودربارهٔ چیزی که نفع‌عام دارد پاسخ‌بگوی.»

یزیدبن‌قیس‌سخن کرد و گفت: «مابرای آن آمده‌ایم که پیغامی را که به‌ماداده‌اند به توبرسانیم و آنچه را از تومی‌شنویم از جانب توبگوییم، معذلك از اندرزگویی تو باز نمی‌مانیم و از تذکار حجتی که پنداریم به‌وسیلهٔ آن به الفت وجماعت توانی آمد دریغ نمی کنیم. یار ما همانست که فضیلت او را دانسته‌ای ومسلمانان نیزدانسته‌اند، گویا از تونهان نمانده که اهل دین وفضیلت کسی را با علی برابرنمی کنند. ومابین تو واومردد نمی‌مانند. ای معاویه از خدا بترس وبا علی مخالفت مکن که به خدا کسی را ندیده‌ایم که چون او پای‌بند پرهیزکاری وزاهد دنیا وجامع خصال نیك باشد.»

گوید: معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد مرا به‌اطاعت وپیوستن به جماعت می‌خوانید، جماعتی که مارا بدان می‌خوانید باماست، اما اینکه

از یار شما اطاعت کنیم، ما اینرا نمی‌پسندیم که یار شما خلیفهٔ ما را کشته‌وجماعتمان راپراکنده وخونی‌ها وقاتلان ما را پناه داده. یار شما می‌گوید خلیفه را اونکشته، ما اینرا رد نمی‌کنیم،آیا قاتلان عثمان را دیده‌اید؟ مگر نمی‌دانید که‌آنها یاران یار شمایند؟آنها را به‌ما بدهید تا به قصاص عثمان بکشیم، آنگاه‌دعوت شمارا به‌اطاعت وپیوستن به جماعت می‌پذیریم.»

شبث گفت: «ای معاویه‌آیا خرسند می‌شوی که به عمار دست یابی و او را بکشی؟»

معاویه‌گفت: «چه مانعی دارد، به خدا اگر به پسر سمیه دست یابم او را به قصاص عثمان نمی‌کشم بلکه به قصاص قاتل غلام‌عثمان می‌کشم.»

شبث گفت: «به خدای زمین‌وخدای‌آسمان قسم که انصاف‌نداری، نه،به‌خدایی که جزاوخدایی نیست به عمار دست نخواهی یافت تا سرها از دوش‌گروهها‌بریزد وزمین با همه‌گشادگی برتوتنگ شود.»

معاویه‌گفت: «اگر چنین شود زمین برتو تنگتر شود»

آنگاه فرستادگان از معاویه جدا شدند وچون برفتند معاویه‌کس به‌طلب زیاد ابن‌خصفه‌تیمی فرستاد وبا اوخلوت کرد وحمد خداگفت وثنای او کرد و گفت: «اما بعد، ای‌برادر ربیعی، علی رعایت خویشاوندی نکرد، وقاتلان یار مارا پناه داده، از تومی‌خواهم که با خاندان وعشیرهٔ خود برضد وی برخیزی وبه نام خداعزوجل تعهد می‌کنم که وقتی تسلط یافتم ترا ولایتدار هریك از دو ولایت کنم که دوست داری.»

محل‌بن‌خلیفه‌گوید: شنیدم که زیادبن‌خصفه‌این‌حدیث می‌گفت و گفت: «وقتی معاویه سخن به‌سر برد حمد خدای عزوجل‌گفتم وثنای او کردم آنگاه‌گفتم: اما بعد، من به پروردگار خویش ونعمتها که به‌من داده یقین‌دارم وپشتیبان‌مجرمان‌نمی‌شوم» آنگاه برخاستم ومعاویه به عمروبن‌عاص که پهلوی وی نشسته بود گفت: «[illegible]

ما با هیچیك از آنها سخن نمی‌کند که جوابی نیك شنود، چرا چنین‌اند، خدا دچار شرشان کند که دلهایشان همانند است.»

عبدالرحمان‌بن‌عبید، ابی‌الکنود، گوید: معاویه، حبیب‌بن‌مسلمه فهری‌وشرحبیل ابن‌سمط ومعن‌بن‌یزیدبن‌اخنس را پیش علی فرستاد، هنگامی که پیش وی آمدند من آنجا بودم. حبیب حمد خدای گفت وثنای او کرد سپس گفت: «امابعدعثمان بن‌عفان رضی‌الله‌عنه خلیفه‌ای بود هدایتگر که به کتاب خداعزوجل عمل می‌کرد ومطیع امر خدای تعالی بود، اما از زندگی او به تنگ آمدید، درکار مرگ وی عجله داشتید که براو تاختید وخونش بریختید، رضی‌الله‌عنه، اگر پنداری که قاتل وی‌نبوده‌ای‌قاتلانش را بما بده تا به‌قصاص اوبکشیم، آنگاه ازکار مردم کناره کن که کارشان به مشورت فیمابین باشد وخلافت خویش را به کسی دهند که براوهمسخن شوند.»

گوید: علی‌بن‌ابی‌طالب بدوگفت: «بی‌مادر، ترا با خلافت وکناره‌گیری چکار؟ ساکت شو که کوچکتر از اینی‌وحق این سخن نداری.»

گوید: حبیب برخاست وگفت: «مرا در وضعی خواهی دید که خوش‌نداشته باشی.»

علی گفت: «اگر همه سوار وپیادهٔ خویش را بیاری تازه چه خواهی بود، خدایت نابود کند اگر مرا نابود نکنی، حقارت وزشتی‌را ببین! بروهرچه می‌خواهی بکن.»

شرحبیل‌بن‌سمط گفت: «من نیز اگر با توسخن کنم، بجان خودم که سخنم همانند سخن یارم خواهد بود، آیا جوابی جز آنچه با وی گفتی‌داری؟»

علی گفت: «آری برای تو ویارت جوابی جز آنچه‌دادم‌هست» آنگاه‌حمدخدا گفت وثنای اوکرد وگفت:

«اما بعد، خداجل ثنائه‌محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم را به‌حق فرستاد و «به وسیلهٔ او ازگمراهی رهایی آورد و از هلاکت خلاصی داد واز تفرقه

«به جماعت آورد وهنگامی که تکلیف خود را به‌سر برده بود اورا سوی
«خویش برد، صلی‌الله‌علیه وسلم، آنگاه‌مردم، ابوبکر راخلیفه کردندرضی-
«الله‌عنه، بوبکر نیز عمر را خلیفه کرد رضی‌الله‌عنه که رفتار نکو داشتند و
«با امت عدالت کردند، ما از آنها آزرده بودیم که بر ما که‌خاندان‌پیمبرخدا
«بودیم خلافت کردند، اما اینرا بر آنها بخشیدیم، آنگاه‌عثمان خلیفه شد
«رضی‌الله‌عنه و کارها کرد که مردم نپسندیدند وسوی‌وی‌تاختند وخونش
«بریختند، آنگاه مردم سوی من آمدند که از کارهایشان بر کنار بودم‌و گفتند:
«بیعت کن. که من نپذیرفتم باز گفتند: بیعت کن که‌امت جز به‌تورضاندهد
«وبیم داریم اگر نکنی تفرقه در مردم اوفتد. من نیز بیعت کردم‌ونگرانی
«نبود جز مخالفت دو کس که با من بیعت کرده بودند و مخالفت معاویه که
«خدای عزوجل در این دین سابقهٔ نکویش نداده وسلف شایسته دراسلام
«ندارد، رهاشده‌ای‌بودپسر رهاشده‌ای. دسته‌ای از دستگان‌ضدمسلمانی که
«پیوسته خودش و پدرش دشمن خداعزوجل‌و پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم
«ومسلمانان بودند تا به‌کراهت به مسلمانی گراییدند. عجب است که شما
«با مخالفت آنها انباز شده‌اید وبه اطاعت وی رفته‌اید و خاندان پیمبر
«خویش را واگذاشته‌اید که مخالفتشان روانیست و نباید هیچکس را با
«آنها برابر کنید. بدانید که من شما را به خدا عزوجل می‌خوانم وسنت
«پیمبر خدا ومحو باطل واحیای آثار دین. این را می‌گویم وبرای خودم و
«شما وهرمرد وزن مؤمن وهر مردوزن مسلمان‌ازخدامغفرت می‌خواهم.»

گفتند: «شهادت بده که عثمان‌رضی‌الله‌عنه به ستم کشته شد.»

گفت: «نه می‌گویم که به ستم کشته شد و نه می‌گویم که ستمگر بود و کشته شد.»

گفتند: «هر که عقیده ندارد که عثمان به ستم کشته شده ما ازو بیزاریم.»

آنگاه برخاستند و برفتند و علی این آیه را خواند: «انك لاتسمع الموتی و لا تسمع الصم الدعاء اذا ولوا مدبرین و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم ان تسمع الا من یؤمن بآیاتنا فهم مسلمون»[1]

یعنی: تو مردگان را شنوا نکنی و ندارا به کران، چون به فرار روی بگردانند، نتوانی شنواند. تو کوران را از ضلالتشان هدایت نتوانی کرد و جز آن کسانی را که به آیه‌های ما ایمان دارند و مسلمانند نمی‌شنوانی.»

آنگاه رو به یاران خویش کرد و گفت: «مبادا اینان در ضلالتشان از شما در کار حقتان و اطاعت پروردگارتان کوشاتر باشند.»

جعفر بن حذیفه از خاندان عامر بن جوین گوید: عابد بن قیس حزمری در صفین پرچم از عدی بن حاتم گرفت که جمع حزمر از بنی عدی، گروه حاتم، بیشتر بود. عبدالله بن خلیفه طایی بولانی بنزد علی با آنها مخالفت کرد و گفت: «ای بنی حزمر! به عدی می‌تازید! مگر در میان شما کسی همانند عدی هست یا میان پدرانتان کسی همانند پدر عدی هست؟ مگر نگهبان مشك نبود و بروز آبگیری آب را حفاظت نکرد؟ مگر پدرش يك چهارم گیر نبود؟ مگر پدرش بخشندهٔ عرب نبود؟ مگر پدرش مال خود را بی دریغ نمی‌داد و همسایهٔ خویش را حمایت نمی‌کرد؟ مگر کسی نبود که نامردی و بدکاری و جهالت و خست نکرد و منت ننهاد و ترسو نبود؟ از میان پدرانتان یکی چون پدر او بیارید، یا از میان خودتان یکی چون او بیارید، مگر در اسلام از همه‌تان برتر نیست؟ مگر فرستادهٔ شما سوی پیمبر خدا نبود؟، مگر در جنگ نخیله و روز قادسیه و جنگ مداین و جنگ جلولا و جنگ نهاوند و جنگ شوشتر سالار شما نبود؟ با او چکار دارید! به خدا هیچکس از مؤمنان با آنچه شما می‌طلبید موافق نیست.»

علی بن ابیطالب گفت: «ای ابن خلیفه! بس است، ای قوم! پیش من آیید و جماعت طی را نیز بیارید.»

۱ـ نمل ۲۷ آیات ۸۰ و ۸۱

گوید: و چون همه بیامدند، علی گفت: «در این جنگها کی سالار شما بود؟»

مردم طی گفتند: «عدی»

ابن‌خلیفه گفت: «ای امیرمؤمنان! از آنها بپرس که آیا از سالاری عدی خوشدل نیستید؟»

علی پرسش کرد وجواب دادند: «چرا»

گفت: «پرچم را به عدی بدهید که حق اوست»

بنی‌حزمر بنالیدند و علی گفت: «وی پیش از این سالارتان بوده همه قوم وی بجز شما به سالاریش تسلیم شده‌اند ومن از اکثریت پیروی می کنم.»

آنگاه عدی پرچم را بگرفت.

تشکیل گروهها و
آرایش کسان برای جنگ

گوید: مردم انتظار بردند تا وقتی که آخر محرم نزدیك شد. علی به‌مرثدبن حارث جشمی دستور داد که هنگام غروب آفتاب میان مردم شام بانگ زد: «بدانید که امیرمومنان به شما می‌گوید مهلتتان دادم که سوی حق بازآیید واز کتاب خدا عزوجل برای شما حجت آوردم وسوی آن دعوتتان کردم اما از طغیان باز نیامدید و حق رانپذیرفتید، اینك‌منصفانه به‌شما اعلام‌جنگ‌می کنم که‌خدا خیانتکاران رادوست ندارد.»

گوید: مردم شام سوی‌امیران وسران خویش رویدند، معاویه وعمروبن‌عاص میان‌کسان رفتند وبه‌آرایش مردم پرداختند و آتش افروختند، علی نیز همه شب به آرایش کسان اشتغال داشت وگروهها تشکیل‌می‌داد ومیان مردم می‌گشت‌وترغیبشان می کرد.

عبدالرحمان‌بن‌جندب ازدی به نقل از پدرش گوید: در هرجنگی که همراه

علی با دشمنی روبرو می‌شدم به ما دستور می‌داد ومی گفت: «با این قوم جنگ میندازید تا با شما جنگ آغازند که شما به‌حمد خدای عزوجل حجت دارید واینکه بگذارید آنها جنگ آغاز کنند حجت دیگر است. وچون با آنها جنگیدید وهزیمتشان کردید فراری را مکشید، زخمی را بیجان مکنید عورتی را عیان مکنید، کشته‌ای را اعضاء نبرید. وچون به محل قوم رسیدید پرده‌ای را مدرید، بی‌اجازه وارد خانه‌ای مشوید وچیزی از اموال آنها برمگیرید، جز آنچه را که در اردوگاهشان یافته‌اید، اگر چه به‌عرضتان ناسزا گویند وبه امیران وصلحایتان بدگویند که جان و نیرویشان ضعیف است.»

حضرمی گوید: علی را شنیدم که در سه جنگ کسان را ترغیب می کرد: در جنگ صفین وجنگ جمل وجنگ نهروان کسان را ترغیب می کرد، می گفت:« ای بندگان خدا از خدا بترسید وچشمها را فروگذارید وصداها را آرام کنید وسخن کمتر کنید وبرای پیکار جویی وجولان وهماوردی و جنگ آزمایی وضربت زنی و درگیری وگازگیری ودر هم آویزی آماده باشید پایمردی کنید و یاد خدا بسیار کنید شاید توفیق یابید، اختلاف مکنید که ناکام شوید ونیرویتان برود، صبوری کنید که خدا با صابران است. خدایا صبرشان عطا کن وفیروزشان کن وپاداش بسیار ده.

گوید: صبحگاهان علی کسانی را بر پهلوی راست وپهلوی چپ سپاه وپیادگان و سواران گماشت.

فضیل بن خدیج کندی گوید: علی اشتر را به سواران کوفه گماشت وسهل بن حنیف را به سواران بصره گماشت، هاشم بن عتبه نیز با وی بود که پرچم او را می‌برد، مسعر بن فدکی تمیمی را بر قاریان بصره گماشت وقاریان کوفه با عبدالله بن بدیل و عمار بن یاسر بودند.

قاسم وابستهٔ یزید بن معاویه گوید: معاویه، ابن ذی‌الکلاع حمیری را بر پهلوی راست سپاه خود گماشت، حنیف بن مسلمه فهری را بر پهلوی چپ گماشت وروزی که

از دمشق آمد ابوالاعور سلمی راکه سالار سواران دمشق بودبرمقدمه گماشت، عمرو ابن‌عاص سالارهمه سواران شام بود، مسلم‌بن‌عقبه‌مری سالار پیادگـان دمشق بـود، ضحاك‌بن‌قیس‌فهری سالار پیادگان بود، کسانی از مردم شام پیمان مرگ کـردند و خویشتن را با عمامه‌ها بستند، بستگان پنج‌صف‌بودند وهمگان ده صف می‌شدنـد، مردم عراق نیز یازده صف بودند.

گوید: درنخستین روزصفین دوگروه شدندوبجنگیدند.

در این روز سالارکوفیان اشتر بود وسالار شامیان حبیب‌بن‌مسلمه بود و این به‌روز چهارشنبه بود. بیشترروز را جنگی سخت کردند آنگاه بازگشتند، و دوگروه بهمدیگر آسیب‌بسیار زده بودند.

پس‌ازآن هاشم‌بن‌عتبه‌با جمعی سوارو‌پیاده‌نیکو‌به‌شمار ولوازم‌به‌نبردگاه‌رفت ابوالاعور بمقابله وی‌آمد، همه روز را جنگیدند، سواران به‌سواران حمله‌می‌بردند و پیادگان به‌پیادگان، آنگاه بازگشتند، دوگروه در مقابل همـدیگر پایمردی کرده بودند.

روز سوم‌عماربن‌یاسر بیامد، عمروبن‌عاص بمقابلهٔ وی‌آمد ودوگروه‌به‌سختی جنگیدند، عمار می‌گفت: «ای مردم عراق می‌خواهیدکسی را ببینیدکه با خـدا و پیمبرش دشمنی کرد وباآنها بجنگید وبرضد مسلمانان قیام کرد وبامشرکان‌همکاری کرد وچون‌دیدکه خداعزوجل‌دین خویش را نیرومی‌دهد و پیمبر خویش را غلبـه می‌دهد، پیش پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم‌آمد واز روی ترس نه به‌دلخواه، مسلمان شد، آنگاه خداعزوجل پیمبر خویش را ببرد. به خدا این‌کس پیوسـته به دشمنـی مسلمانان وتساهل با بدکار شهره بود، در مقابل وی پایمردی‌کنید وبا وی بجنگید که می‌خواهد نور خدا را خاموش‌کند ودشمنانْ خداعزوجل راچیره‌کند.»

گوید: زیادبن‌نضر همراه عمار بود وسالار سواران بود، عمار بدوگفت بـا سواران حمله‌کند واوحمله‌برد وحریفان با وی بجنگیدند وپایمردی کردند، عمارنیز

با پیادگان حمله برد وعمروبن‌عاص را ازجای‌ببرد.

گوید: در آن روز زیادبن‌نضر با برادر مادری خود که‌عمرونام داشت، پسر معاویه‌بن‌منتفق، مقابل‌شد ،مادرشان زنی از بنی‌یزید بود وچون روبرو شدند نام و نسب خویش بگفتند وتوقفی کردندآنگاه از هم جدا شدند،کسان‌نیز بازگشتند.

روز بعد محمدبن‌علی و عبیدالله بن‌عمر هریك با جمعی انبوه به نبردگاه آمدند وجنگی سخت کردند،آنگاه عبیدالله‌کس پیش ابن‌حنفیه فرستاد که سوی من آی.

محمدبن‌حنفیه پذیرفت وسوی اوروان شد، علی اورا بدید وگفت: «این‌دو هماورد کیانند؟»

گفتند: «ابن‌حنفیه‌وعبیدالله‌بن‌عمر»

پس علی مرکوب خویش راهی کرد ومحمد را ندا داد که بایستادوبدوگفت: «مرکوب مرانگهدار.»

ابن‌حنفیه مرکوب وی را نگهداشت وعلی سوی عبیدالله روان شدوگفت: «به‌هماوردی تو آمده‌ام پیش‌بیا.»

عبیدالله‌گفت: «مرا به هماوردی توحاجت‌نیست»

گفت:«بیا»

گفت: «نه»

گوید: «ابن عمر بازگشت، ابن‌حنفیه به‌پدر خویش می‌گفت:«پدرجان چرا مرا از هماوردی وی بازداشتی؟ بخدا اگرگذاشته بودی امید داشتم اورا بکشم.»

گفت: «اگر با اوهماوردی کرده بودی امید داشتم که خونش بریزی اما می‌ترسیدم ترابکشد.»

گفت: «پدرجان به‌هماوردی این فاسق رفتی! به خدا اگر پدرش می‌خواست هماورد توباشد من این کار راشایسته تونمی‌دانستم.»

علی گفت: «پسر کم دربارهٔ پدر او بجز نیکی مگوی»

گوید: آنگاه مردم از هم جدا شدند و بازگشتند.

گوید: بروزپنجم عبدالله‌بن‌عباس وولیدبن‌عقبه‌به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند. ابن‌عباس نزدیک ولیدبن‌عقبه رفت، ولیدبنی‌عبدالمطلب را ناسزاگفتن گرفت، می گفت: «ای ابن‌عباس، رعایت‌خویشاوندی نکردید وپیشوایتان را کشتید. دیدید که خدا با شما چه کرد آنچه‌رامی خواستید بشما ندادند و به آرزویتان‌نرسیدید ان‌شاءالله خدا هلاکتان می کند ودشمنتان را نصرت می‌دهد.»

گوید: ابن‌عباس کس پیش وی فرستاد که به هماوردی من آی اما او نپذیرفت.

گوید: «درآنروزابن‌عباس سخت بجنگید وشخصا به دشمنان حمله‌برد، پس از آن قیس‌بن‌سعد انصاری وابن‌ذی‌الکلاع‌حمیری به نبردگاه آمدند وجنگی‌سخت کردند آنگاه‌برفتند، واین به روز ششم‌بود.

پس از آن‌اشتربه نبردگاه آمدوحبیب‌بن‌مسلمه به مقابله‌وی آمد،این به‌روزهفتم بود ، جنگی سخت کردند و به هنگام نیمروز بازگشتند وهیچکس غلبه نیافته‌بود واین به روز سه شنبه بود .

زیدبن‌وهب‌گوید: علی‌گفت: «تاکی با همه جمع خویش با این قوم‌جنگ نکنیم؟» شامگاه سه‌شنبه وشب‌چهارشنبه پس از پسینگاه میان مردم به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای راکه آنچه را بشکند استحکام نگیرد و هرچه را محکم کند شکنندگان نتوانند شکست، اگر می‌خواست دوکس از مخلوق اختلاف‌نمی کردند وامت دربارهٔ‌چیزی از امورخویش نزاع نمی کرد وبی‌فضیلت‌منکر فضیلت فضیلت پیشه نمی‌شد، تقدیر، ما واین قوم راکشانید ودر اینجا روبروکرد. اینک‌خدا بینا و شنوای ماست، اگر می‌خواست در کار عذاب شتاب می کرد ودگرگونی می‌آورد و ستمگررا تکذیب می کرد وسرانجام‌حق را عیان‌می کرد ولی خدا دنیا را خانهٔ‌اعمال کرده وآخرت را خانهٔ قرارکرده تا اعمال بدکاران را جزا دهد ونیکوکاران را

پاداش نیك. بدانید که فردا با این قوم مقابل می‌شوید، امشب نماز بسیار کنید وقرآن بسیار خوانید واز خداعزوجل نصرت وصبوری خواهید باکوشش و دقت با آنها مقابل شوید و راستکارباشید.»

گوید: آنگاه علی برفت ومردم به طرف شمشیرها ونیزه‌ها وتیرهای خویش دویدند و به اصلاح آن پرداختند، کعب بن جعیل تغلبی بر آنها گذشت وشعری می‌خواند به این مضمون:

«امت به کاری شگفت افتاده
«فردا ملك از آن کسی میشود که غلبه یابد
«سخنی راست می‌گویم که دروغ ندارد
«فردا سران عرب به هلاکت می‌رسند.»

گوید: چون شب درآمد علی برون شد وهمه شب به آرایش سپاه مشغول بود وچون صبح شد جماعت حمله آغاز کردند، معاویه نیز با مردم شام بیامد. علی می‌گفت: «این کدام قبیله است؟ این کدام قبیله است؟»

قبایل شام را برای وی بگفتند وچون آنها را بشناخت و محلشان را بدانست به ازدیان گفت با ازدیان مقابل شوید، به خثعمیان گفت باخثعمیان مقابل شوید وبهر قبیله از مردم عراق گفت تا بمردم همان قبیله از اهل شام حمله برند، مگر قبیله‌ای که از آنها کس در میان شامیان نبود که آنها را سوی قبیلهٔ دیگر می‌فرستاد که درعراق از آنها کس نبود، مانند بجیله که عدهٔ کمی از آنها در شام بود وسوی لخمیان شامشان فرستاد.

آنگاه روزچهارشنبه کسان حمله‌بردند وهمه روز جنگی سخت کردند وهنگام شب باز آمدند وغلبه با هیچکس نبود.

صبحگاه پنجشنبه علی هنگام تاریك و روشن نماز کرد.

عبدالرحمان بن جندب ازدی گوید: هرگز ندیده بودم که علی مانند آنشب در

تاریکی نماز کند. آنگاه با کسان سوی مردم شام رفت و به آنها حمله برد و چنان بود که جنگ آغاز می کرد و سوی آنها حمله می برد و چون او را می دیدند به مقابله می آمدند.

زید بن وهب جهنی گوید: صبحگاه چهارشنبه علی بطرف شامیان رفت و چون مقابل آنها رسید گفت: «خدایا، پروردگار سقف بلند محفوظ مصون که آنرا گذرگاه شب و روز کرده‌ای و معبر آفتاب و ماه و منزلگاه ستارگان را در آن نهاده‌ای و جمع فرشتگان را در آن جاداده‌ای که از عبادت خسته نمی‌شوند، و پروردگار این زمین که آنرا مقر کسان و حشرات و حیوانات بیشمار مرئی و نامرئی از مخلوق با عظمت خویش کرده‌ای، و پروردگار کشتی که به‌دریا بسود مردم روان است، و پروردگار ابر که آنرا میان آسمان و زمین نگهداشته‌ای، و پروردگار دریای پر آب که برعالم احاطه دارد، پروردگار کوههای استوار که آنرا میخهای زمین و تمتع مخلوق کرده‌ای ما را بر دشمنان غلبه ده و از تعدی بدور دار و برحق استوار دار، اگر آنها را برما غلبه می‌دهی شهادت نصیب من کن و باقیماندهٔ یارانم را از فتنه محفوظ دار.»

گوید: روز چهارشنبه کسان بیامدند و همه روز تا شب بسختی جنگیدند که جز برای نماز از جنگ باز نمی‌ماندند و کشته از دو طرف بسیار شد، هنگام شب از هم جدا شدند و غلبه با هیچکس نبود.

گوید: روز بعد علی نماز صبحگاه پنجشنبه را در تاریکی با کسان خواند آنگاه سوی مردم شام رفت و چون آمدن وی را بدیدند با سران خویش به مقابله آمدند. عبدالله بن بدیل بر پهلوی راست سپاه علی بود و عبدالله بن عباس بر پهلوی چپ بود. قاریان عراق با سه کس بودند: عمار بن یاسر و قیس بن سعد و عبدالله بن بدیل. کسان با پرچمهایشان بودند و در جاهای خویش. علی با مردم مدینه در قلب، مابین مردم کوفه و مردم بصره جای داشت. بیشتر مردم مدینه که با وی بودند از انصار بودند، از مردم خزاعه و کنانه و مردم مدینه نیز، بجز انصار بسیار کس با وی بودند، آنگاه با جمع سوی

دشمن حمله برد.

معاویه سراپردهٔ بزرگی برافراشته بود و کرباس بر آن کشیده بود، بیشترمردم شام با وی پیمان مرگ بسته بودند، سواران دمشق‌را اطراف‌سراپردهٔ خویش‌بداشته بود. عبدالله‌بن‌بدیل با پهلوی راست سپاه سوی حبیب‌بن‌مسلمه حمله برد و پیوسته باوی درگیر بود وسواران وی را از پهلوی چپ دور می کرد و هنگام‌نیمروز آنها را سوی سراپردهٔ معاویه راند.

زیدبن‌وهب‌جهنی‌گوید: ابن‌بدیل با یاران خود سخن کرد وگفت: «بدانید که معاویه دعوی چیزی دارد که شایستگی آن ندارد وبرسر این کار باکسی‌نزاع‌می کند که همسنگ وی نیست. بوسیلهٔ باطل مجادله می کند تا حق را از میان‌ببرد، بابدویان و احزاب برضد شما قیام کرده ضلالت را بـرای آنها آراسته وعـلاقه به فتنه را در دلهاشان نشانده وکار را بر آنها مشتبه کرده و آلایش آنها را بیفزوده. شما پیرو نـور پروردگار خویشتنید و برهان روشن دارید. با این یاغیان ستمگر بجنگید واز آنهـا بیم مکنید، چگونه از آنها بیم می کنید که کتاب خداعزوجل پاکیزه ونکو به دسـت شماست. از آنها بیم مدارید که اگر ایمان دارید باید از خدا بیم داشته باشید. باآنها بجنگید که خدا به دست شما عذابشان کند وخوارشان کند وشما را بر آنها فیروزی دهد ودلهای قومی راکه ایمان دارند خنك کند. یکبار همراه پیمبر باآنهاجنگیده‌ایم واینك بار دوم است. بخدا آنها در این بار پرهیزکارترو هدایت یافته‌ترنیستند.سوی دشمن خویش روید که خدایتان برکت دهد.»

پس از آن همراه یاران خود جنگی سخت کرد.

ابوعمره انصاری‌گوید: در جنگ صفین علی‌با ترغیب کسان پرداخت وگفت: «خدای عزوجل تجارتی‌را به‌شمانموده که ازعذاب رنج آورنجاتتان می‌دهد وشمارا به نیکی می‌رساند یعنی ایمان به‌خداعزوجل وپیمبروی صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌وجهاد در راه خداتعالی‌ذکره که ثواب آنرا بخشش‌گناهان‌کرده ومسکنهای پاکیزه در بهشتهای

عدن.

«خدا به‌شما گفته که مردمی را که در راه وی بصف می‌جنگند که گویی بنایی استوارند دوست دارد، صفهای خویش را چون بنایی استوار مرتب کنید، زره‌دار را پیش فرستید و بی‌زره‌را مؤخر دارید. دندانها رابهم بفشارید که شمشیرها را بهتر از سرها می‌راند. دور نیزه‌ها رابپیچید که سرنیزه را بهتر حفظ می کنند. چشمهارا فروبندید که دلها را محکمتر می کند وخاطرها را آرامش میدهد. صداها رافروگذارید که به‌وقار نزدیکتراست وناکامی رادور می کند. پرچمهایتان راکج مکنیدو فرومنهید وجز بدست شجاعان مدهید که حافظ حرمت‌وصبور بهنگام‌وقوع حادثات،مدافعانند که دور پرچم خویش را بگیرند واز پیش وپس آن بجنگند وآنرا وانگذارند. خدایتان رحمت کند. تکلیف خویش راکسی ادا می کند که بمقابل خویش بپردازد وبا مجاورخویش بجان همراهی کند وکار مقابل را به برادر مجاور وانگذارد، که این موجب ملامت است و مایهٔ دنائت وچراچنین نباشد که یکی با دو کس بجنگد وآن دیگر دست بداشته ومقابل خویش را به برادر مجاور واگذاشته وازاو گریزان شده یا ایستاده باومی‌نگرد. هر که‌چنین کند خدای‌عزوجل اورامبغوض‌دارد. به‌معرض بغض خدا سبحانه مروید که سرانجام شما سوی خداست خدای، گویندهٔ عزیز، به جماعتی گوید: لن‌ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت اوالقتل واذألاتمتعون الا قلیلا[1]

یعنی: اگر از مردن یاکشته شدن‌فرار کنید فرار کردن سودتان ندهد که دراین صورت جز مدت کمی برخوردار نخواهید شد.

«بخدا اگر از شمشیر حاضر سالم بمانیداز شمشیر آخرت سالم نخواهید ماند. از راستکاری وصبوری کمك جویید که خدا ازپس صبوری نصرت‌می آورد.»

---

۱ ـ احزاب ۳۳ آیه ۱۶

تلاش در کار جنگ

ابوروق همدانی گوید: یزیدبن‌قیس ارحبی مردم را ترغیب کرد و گفت: «مسلمان سالم آن‌کس است که دین‌و رای وی سالم ماند بخدا این قوم از آن روبا ما جنگ نمی‌کنند که دینی را تباه کرده‌ایم یا حقی را از میان برده‌ایم، برسر این‌دنیا جنگ می‌کنند که ملوك جبار شوند، اگر بر شماغلبه یافتند، وخدا غلبه‌شان ندهد، و خوشدلشان نکند، امثال سعیدوولید وعبدالله‌بن‌عامر سفیه‌گمراه را بشماگمارند که‌در مجلس خویش معادل خونبهای خود وپدر وجدش را بیکی بخشد وگوید این‌از آن منست وخطایی نکرده‌ام،گویی ارث پدر ومادر خویش را بخشیده‌و نداند که این‌مال از آن خداست که بوسیلهٔ شمشیرها ونیزه‌هایمان غنیمت ماکرده ، ای بندگان خدا با قوم ستمگران که بخلاف آیات منزل خدا داوری می‌کنند بجنگید ودر کار جنگشان از ملامت ملامتگران بیم مکنید که‌آنها اگر غلبه‌یابند دین ودنیای شما را تباه‌کنند، آنها را شناخته‌اید وآزموده‌اید بخدا تاکنون شرشان بیشترشده.»

گوید: عبدالله‌بن‌بدیل همراه پهلوی‌راست، جنگی سخت کرد تا به سراپردهٔ معاویه رسیدند و آنها که با معاویه پیمان مرگ کرده بودندپیش وی‌آمدند و گفت: «با ابن‌بدیل وپهلوی راست مقاومت کنید.» و کس‌پیش‌حبیب‌بن‌مسلمه فرستاد که‌بر پهلوی چپ بود که باگروه خود به‌پهلوی راست مردم‌عراق حمله آورد و هزیمتشان کرد، پهلوی راست عراقیان عقب رفت واز جمعشان بجز ابن‌بدیل ودویست‌یا سیصدکس از قاریان بجای نماندکه پشت به همدیگر داده بودند، دیگران فراری شدند،علی‌به سهل‌بن‌حنیف دستور دادکه‌با همراهان خودکه از مردم مدینه بودند پیش رفت‌که جمعی بزرگ از مردم شام بمقابلهٔ او‌آمدند اماگروه خود را پیش برد تا به پهلوی راست پیوستند .

گوید: در پهلوی‌راست مجاور مقر علی که در قلب بود یمنیان‌بودند که‌چون عقب نشستند هزیمت تا پیش علی رسید واو پیاده سوی پهلوی چپ‌رفت که از آنجا نیزمضریان عقب نشستند اما قوم ربیعه بجای ماندند.

زیدبن‌وهب‌جهنی گوید:علی با فرزندان خود بطرف پهلوی چپ رفت‌ومن تیرها را میدیدم که برپشت وشانهٔ اومی‌گذشت وفرزندانش خودشان را سپر او می‌کردند وپیش می‌رفتند و میان او ومردم شام حایل می‌شدند اما علی دست‌آنها را می‌گرفت وپیش‌روی یا پشت سرخود می‌افکند.

احمر که غلام ابوسفیان یا عثمان یا یکی دیگر‌از بنی‌امیه بود او را بدید و گفت: «قسم‌بخدای کعبه، خدایم بکشد اگر ترا نکشم مگر آنکه مرا بکشی» آنگاه سوی علی آمد، کیسان غلام علی بمقابلهٔ اورفت وضربتی در میانه ردوبدل شد وغلام بنی‌امیه‌کیسان را بکشت، علی سوی وی رفت ودست درگریبان زره‌اش کرد وسوی خویش کشید وبرپشت خود بلند کرد گویی پاهای کوچك اورا می‌بینم که‌به‌گردن‌علی می‌خورد آنگاه وی را به زمین کوفت که شانه ودوبازویش بشکست. دوفرزند علی، حسین ومحمد، براوحمله بردند وبا شمشیر بزدند،گویی علی را می‌بینم که ایستاده بود ودوفرزندش را می‌بینم که‌آن مرد را ضربت می‌زدند تا اورابکشتند وپیش پدر خویش‌آمدند حسن‌ایستاده بود، علی گفت: «پسرکم چرا تونیزمانند دوبرادرت‌عمل نکردی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان عمل آنها بس‌بود»

گوید: آنگاه مردم‌شام نزدیك علی شدند، به‌خدا نزدیکی آنها شتاب وی را نیفزود، حسن گفت: «چه مانعی داشت اگر می‌دویدی وپیش این جماعت‌یاران خود می‌رسیدی که در مقابل دشمن پایمردی کرده‌اند؟»

گفت: «پسرکم، پدرت‌اجلی دارد که‌از آن نمی‌گذرد، دیرتر ازموقع‌نمی‌رسد وآهسته رفتن‌آنرا زودتر نمی‌آورد. بخدا پدرت اهمیت نمیدهد که برمرگ افتد یا

مرگ براو افتد.»

فضل بن خدیج کندی بنقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی پهلوی راست عراق هزیمت شد وعلی سوی پهلوی چپ رفت. اشتر براو گذشت که شتابان به محل تفرقه پهلوی راست می‌دوید.

علی بدو گفت: «مالك!»

گفت: «آمادهٔ فرمانم»

گفت: «پیش این قوم بروو بگو چرا از مرگ که از آن رهایی ندارید سوی زندگی می‌گریزید که پاینده نیست.»

گوید: مالك برفت وبا هزیمتیان روبروشد وسخنان علی را با آنها بگفت و افزود: «ای مردم، سوی من آیید، من مالك بن حارثم من مالك بن حارثم.» آنگاه بیاد آورد که بنام اشتر درمیان کسان معروفتر است و گفت: «من اشترم، ای مردم سوی آیید.» گروهی سوی وی آمدند و گروهی برفتند و اشتر بانگ زد: «ای مردم فلان پدرتان را گاز گرفته‌اند، امروز چه بدجنگیدید، ای مردم سوی من آیید.»

طایفهٔ مذحج سوی وی آمدند گفت: «سنگ سخت را گاز گرفته‌اید. خدایتان را خشنود نکردید ودر کار دشمنان فرمانبراو نبودید، چرا چنین است، مگر شما فرزندان جنگ واهل هجوم وجوانان تاخت و تاز وسواران تعاقب و مرگ همگنان، و مذحجیان ضربت زن نیستید که انتقامشان تأخیر نمیشد و خونشان معوق نمی‌ماند ودر جنگ فرو نمی‌ماندند، بخدا شما نیروی دیار خویشید وآماده‌ترین تیرهٔ قبیله‌تان، هرچه امروز کنید از این پس نقل میشود، از سخنان منقول فردا بترسید ودر مقابلهٔ دشمن نیك بکوشید که خدا با راستکاران است. بخدایی که جان مالك بفرمان اوست این جماعت -وبا دست خویش بمردم شام اشاره کرد- نسبت به محمدصلی‌الله‌علیه وسلم همانند بال مگسی نیستند خوب ضربت نزدید، تیره رویی مرا ببرید تا خون به‌چهره‌ام باز آید، بااین گروه بزرگ حمله برید که اگر خدای عزوجل آنرا بشکند دو پهلو بدنبال آن باشد

چنانکه آخر سیل به‌دنبال اول آنست.»

گفتند: «مارا به هر کجا می‌خواهی ببر.»

واو به مقابلهٔ گروه مجاور پهلوی راست رفت و حمله برد و آنهارا عقب زد. گروهی از جوانان همدان پیش‌روی وی آمدند که جمعشان هشتصد کس بود ودنبالهٔ حریفان را به هزیمت دادندودرپهلوی راست‌چندان پایمردی کردند که‌یکصدوهشتاد کس از آنها کشته‌شد، دوازده کس از سران قوم بودند که وقتی یکی کشته می‌شد دیگری پرچم را می‌گرفت. نخستینشان کریب‌بن‌شریح بود، آنگاه شرحبیل‌بن‌شریح، آنگاه مرثدبن شریح، آنگاه هبیرة بن شریح، آنگاه بریم‌بن شریح، آنگاه سمیربن شریح.

وقتی این شش برادر کشته شدند سفیان‌بن‌زید‌پرچم راگرفت‌پس ازاوعبدبن زید، پس ازاو کریب‌بن‌زید. وچون این سه برادر کشته‌شدند عمیربن‌بشیر پرچم را گرفت، پس ازاوحارث‌بن‌بشیر که هردو کشته شدند آنگاه وهب‌بن کریب، برادر قلوص، پرچم راگرفت وخواست پیش برودیکی از قوم وی‌گفت: «خدایت رحمت کند با این پرچم برگرد که بزرگان قوم تو اطراف آن کشته شده‌اند خودت را و باقیماندهٔ قومت را بکشتن مده.»

آنها بازگشتندومی‌گفتند: «ای کاش بتعداد ما ازعربان بودند که‌باما پیمان‌مرگ می‌کردند وباهم پیش می‌رفتیم وباز نمی‌گشتیم تاکشته شویم یاظفر یابیم» در حالی که این سخن می‌گفتند به‌اشتر گذشتند.

اشتر گفت: «اینك من با شما پیمان می‌کنم وقرار می‌نهم که باز نگردیم‌تاظفر یابیم یا هلاك‌شویم.»

وجمع پیش وی رفتند وباوی ایستادند.

کعب‌بن‌جعیل‌تغلبی دربارهٔ این سخن مصرعی دارد به این مضمون:

«همدانیان جنگاور، هم‌پیمان می‌جستند»

اشتر سوی پهلوی راست رفت و گروهی از آنها که ثبات و شرم و وفاداشتند و از هزیمت باز آمده بودند بدو روی آمدند و با هر گروهی رو برو می‌شد آنرا عقب می‌زد در این حال بر زیاد بن نضر گذشت که اورا به اردوگاه می‌بردند، گفت: «این کیست؟»

گفتند: «زیاد بن نضر»

عبدالله بن بدیل و یارانش در پهلوی راست درگیر شده بودند. زیاد، پیش تاخته بود و پرچم خویش را در مقابل پهلوی راست برافراشته بود که پایمردی کردند و او نیز بجنگید تا از پای درآمد.

چیزی نگذشت که اشتر به یزید بن قیس ارحبی گذشت که او را سوی اردوگاه می‌بردند.

گفت: «این کیست؟»

گفتند: «یزید بن قیس که وقتی زیاد بن نضر از پای درآمد پرچم خود را درمقابل پهلوداران راست برافراشت وجنگ کرد تا از پای درآمد.»

اشتر گفت: «بخدا پایمردی نکوکار مردانه اینست شرم آوراست که کسی بازگردد و کس رانکشد و کشته نشود یا به‌معرض کشته شدن نرود.»

حر بن صباح نخعی گوید: آنروز اشتر براسبی بود ویك شمشیر یمنی بدست داشت که وقتی آنرا می‌جنباند پنداشتی آب از آن می‌چکد و چون بالا می‌برد شعاع آن چشم را خیره می‌کرد، با شمشیر خویش ضربت می‌زد و می‌گفت: «سختی ای هست و می‌گذرد»

گوید: حارث بن جمهان جعفی اشتر را بدید اما اورا نشناخت که چهره‌اش به آهن پوشیده بود بوی نزدیك شد و گفت: «خدایت از جانب امیر مؤمنان ومسلمانان پاداش نیك دهد»

گوید: اشتر اورا بشناخت و گفت: «ای ابن جمهان کسی همانند تو از این عرصهٔ نبرد که من هستم عقب می‌ماند؟»

اشتر مردی بود تنومند و بلندقامت و ریشی انبوه داشت ابن جمهان در او نگریست و وی را بشناخت و گفت: «فدایت شوم، به خدا جای ترا هم اکنون دانستم و از تو جدا نمی‌شوم تا جان بدهم.»

گوید: منقذ و حمیر، هردوان ناعطی، پسران قیس، اشتر را بدیدند منقذ به حمیر گفت: «اگر آنچه می‌بینم به پیکار جویی می‌کند در عرب نظیر ندارد.»

حمیر گفت: «مگر پنداری از آنچه می‌کند قصد دیگر دارد؟»

گفت: «بیم دارم که پادشاهی می‌خواهد.»

فضیل بن خدیج به نقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی بیشتر هزیمتیان پهلوی راست بر او فراهم آمدند ترغیبشان کرد و گفت: «دندانها را به هم فشار دهید و باسر سوی دشمن روید و چنان حمله برید که مردم پدر و برادر کشتهٔ مال‌الامال از کینه به‌دشمن حمله می‌برند و دل به مرگ داده‌اند که انتقامشان معوق نماند و در دنیا ننگین نشوند قسم به‌خدا هیچ قومی بلیه‌ای سختتر از مصیبت دین ندیده. این قوم بر سر دین می‌جنگند که سنت را محو کنند و بدعت را زنده کنند و شما را به‌ضلالتی که خدای عزوجل به‌سبب بصیرت نکو از آن بیرونتان آورده باز برند. بندگان خدا به‌خوشدلی در راه دینتان جان بدهید که پاداش شما بعهدهٔ خداست و خدا بهشتهای نعیم دارد. بدانید که فرار از نبردگاه مایهٔ زوال عزت است و حرمان از غنیمت، و ذلت در زندگی و مرگ، و ننگ دنیا و آخرت.»

آنگاه بدشمنان حمله برد و عقبشان راند و مابین نماز عصر و مغرب آنها را تا نزدیك صف معاویه برد و به عبدالله بن بدیل رسید که با جمعی از قاریان، دویست تا سیصد کس، چون جثه‌ها به زمین افتاده بودند، مردم شام از اطراف آنها عقب رفتند و عراقیان که نزدیك برادران خویش رسیده بودند آنها را بدیدند که پرسیدند: «امیرمومنان چه شد؟»

گفتند: «زنده و نیك حال در پهلوی چپ است و کسان پیش روی وی

بجنگند.»

گفتند: «حمد خدای، پنداشتیم هلاك شده وشما نیز هلاك شده‌اید.»

آنگاه عبدالله‌بن‌بدیل به یاران خویش گفت: «پیش برویم»

اشتر کس پیش او فرستاد که چنین‌مکن با جمع‌خویش‌بمان‌وجنگ کن که‌این بهتراست وتوویارانت محفوظتر می‌مانید.»

گوید: اما نپذیرفت وباکسان‌خود سوی‌معاویه روان‌شدکه کسان دراطراف‌وی چون کوهها بودند، دوشمشیر بدست داشت وپیش صف یاران خویش ایستاده بود وهر که بدونزدیك می‌شد ضربت میزد وخونش را میریخت وبدینسان هفت کس را بکشت.

عبدالله‌بن‌بدیل به معاویه نزدیك شد، کسان از هرسوتاختند واو وگروهی از یارانش را در میان‌گرفتند وبجنگید تاکشته شد، گروهی از یاران وی‌نیز کشته‌شدند وجمعی ازآنان نیز به‌هزیمت بازگشتند.

اشتر، ابن‌جمهان‌جعفی را فرستاد‌که به شامیانی که در تعقیب یاران فراری ابن‌بدیل بودند حمله برد وفشار دشمن راکاست‌که پیش اشتر رسیدندکه به‌آنها گفت: «رای من از رای خودتان بهتر نبود؟ مگرنگفتم‌که با جمع بمانید.»

معاویه‌وقتی‌ابن‌بدیل‌پیش می‌رفت وضربت می‌زدگفته بود: «پندارید این‌سالار گروه است؟» وچون کشته شد کس فرستادو گفت: «ببینید این کیست؟»

کسانی از مردم شام بدونگریستند وگفتند: «نمی‌شناسیم»

خود معاویه پیش آمد وبراو بایستاد وگفت: «بله این عبدالله‌بن‌بدیل‌است‌به‌خدا اگر زنان خزاعه نیز می‌توانستند با ما بجنگند می‌جنگیدند، بکشیدش» پس عبدالله‌را کشتند و معاویه‌گفت: «بخدا این چنانست‌که شاعر گوید:

«مردجنگ اگر جنگ‌دندانش زند

«او نیزجنگ را دندان زند»

«واگر روزی جنگ با اوسخت گیرد
«اونیز باجنگ سخت گیرد»
شعر ازحاتم‌طی است.

اشتر به طرف شامیان حمله برد، معاویه با قوم عك و اشعریان به مقابلهٔ وی آمد. اشتر به قوم مذحج گفت: «شما به‌عك پردازید» وبه جمع همدانیان پیوست وبه قوم کنده گفت: «شما به اشعریان پردازید» وسوی قوم خویش رفت و گفت: «اینان اشعریانند به‌آنها حمله برید» آنها باسواران در می آویختند ورجزی به این مضمون می‌خواندند:

«وای برمادر مذحجی از مردم‌عك
«این مادر مذحجی است که همی گرید»

تا شامگاه باآنها بجنگیدند، اشتر همراه بامردم همدانوجمعی از قبایل‌دیگر باآنها همی جنگید وبسشان راند تا به‌نزد پنج صف اطراف معاویه رسانید که با عمامه بهم بسته بودندوبر آن صفها حمله برد وچهار صف را از پای درآورد و چون به صف پنجم رسیدندمعاویه‌اسبی‌خواست و برنشست می گفته بود: «قصدداشتم فرار کنم اما شعرابن‌اطنابه‌انصاری‌را بیادآوردم ـ ابن‌اطنابه‌ازشاعران جاهلیت‌بودواطنابه مادرش زنی ازطایفه بلقین‌بود ـ که‌گوید:

«عفتم وشرم خاطرم
«وآمادگیم برضد دلیر سخت کوش
«ومالم که برهایی از ناروایی داده می‌شد
«وستایش‌ها که بقیمت خوب می‌خریدم
«واین سخن که وقتی جانم دچار هیجان می‌شد
«می گفتم: ای‌جان بجای بمان

«که ستایش بینی یا خلاص شوی»

«نگذاشت بگریزم»

وتذکار این‌شعر مرا از فرار بازداشت.

زیدبن‌وهب‌گوید: وقتی‌علی دید که پهلوی راست سپاه وی به جای‌باز آمدو دشمنان مقابل خویش راعقب راند ودر محلشان باآنها درآویخت، بیامدو به جمع رسید وباآنهاگفت: «دیدمتان که ازصفهایتان عقب نشستید و یاغیان ستمگر وبدویان شامی پستان زدند شماکه معتبران وبرجستگان عربیدوشب زنده‌داران قرآن‌خوانو دعوتگر حق به هنگام ضلال‌خطاکاران، اگر از پس پشت‌گردن روی نیاورده‌بودید وازپی‌عقب رفتن حمله نکرده بودیدگناه فراری جنگ برشما بازمی‌شد و هلاکت یافته بودید ولی غمم‌سبك شد و دلم خنك‌شدکه دیدمتان آنها راچنانکه شماراعقب زده بودید عقب راندید و چنانکه‌شمارادور کرده‌بودنداز محلشان دورشان کردیدوبا شمشیرها بزدید وچون شتران مطرود درهمشان‌ریختید،اینك پایمردی کنید که‌سکون یافتید وخداعزوجل به‌برکت‌یقین، ثباتتان‌بخشید تا فراری بداندکه‌خدا را خشمگین می‌کند وخویشتن رابه‌گناه می‌افکند. فرارمایۀ آزردگی‌خداست‌وذلت‌دایم‌وننگ‌ابدو ازکف دادن غنیمت و تباهی معاش، آنکه از جنگ می‌گریزد. عمر خویش را نمی‌افزاید واز رضای‌پروردگار بدور است. اگر انسان در راه حق‌بمیرد وباین‌رذایل مبتلا نشود بهتر ازآنکه‌باآن خوکند ودل برآن نهد.»

عبدالسلام احمسی‌گوید: در جنگ صفین پرچم بجیله بدست‌ابوشداد قیس ابن‌مکشوح بودکه از تیرۀ احمس‌بن‌غوث بود، مردم‌بجیله باوگفته بردند: «پرچم ما را برگیر.»

گفت: «دیگری ازمن‌بهتر است»

گفتند: «جزتو کسی را نمی‌خواهیم»

گفت: «اگرپرچم را بمن دهید شما را تابه‌نزد صاحب سپر طلایی‌می‌کشانم»

گفتند: «هرچه خواهی کن»

گوید: «پس او پرچم را بگرفت و حمله بردتا بنزدیك صاحب سپرطلایی رسید که با جمعی فراوان ازیاران معاویه بود. گفته‌اند که وی عبدالرحمان‌بن‌خالدبن‌ولید مخزومی بود. دو گروه آنجا سخت بجنگیدند. ابوشداد با شمشیر سوی صاحب سپر حمله برد ویك رومی که غلام معاویه بود راه بروی بگرفت وضربتی زد و پای ابوشداد را قطع کرد. ابوشداد نیز ضربتی زد وغلام رومی را بکشت، نیزه‌ها را بطرف او گشودند تا کشته شد وعبدالله‌بن‌قلع احمسی پرچم را بگرفت ورجزی باین مضمون می‌خواند:

«خدا ابوشداد را رحمت کند

«که دعوت بانگزن را پذیرفت

«وبا شمشیر بدشمنان حمله برد

«چه نیکمردی بود هنگام جنگ

«وهنگام نبرد ومقابله با پیادگان»

وبجنگید تا کشته شد، برادرش عبدالرحمان‌بن‌قلع پرچم رابگرفت وبجنگید تا کشته شد. پس از آن عفیف‌بن‌ایاس پرچم را بگرفت وهمچنان بدست وی بودتادو جمع از هم‌جداشدند.

گوید: آنروز حازم‌بن‌ابی‌حازم احمسی برادر قیس‌بن‌ابی‌حازم کشته شد، نعیم ابن‌صهیب بجلی نیز کشته شد پسرعم وهم‌نام وی نعیم‌بن‌حارث که از یاران معاویه بود پیش وی رفت و گفت: «این مقتول پسر عموی من است، اورا بمن ده که به‌خاکش کنم.»

گفت: «خاکش مکن که شایستهٔ این کار نیستند، بخدا ما پسرعفان رانهانی به خاك کردیم.»

گفت: «اجازه بده که‌خاکش کنم وگرنه‌بآنها می‌پیوندم وترا رها می‌کنم.»

معاویه گفت: «پنداری که مشایخ عرب را به‌خاك نمی‌سپاریم که از من می‌خواهی پسر عمویت را به‌خاك کنی، اگر می‌خواهی خاکش کن، یا بجای گذار» واو به‌خاکش کرد.

حارث بن حصیره ازدی به نقل از پیران طایفه نمر ازد گوید: وقتی ازدیان را به‌مقابلهٔ ازدیان فرستادند مخنف بن سلیم حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «خطایی است بزرگ و بلایی عظیم که مارا بمقابله قوممان فرستادند و آنها را به‌مقابلهٔ ما واداشتند. به‌خدا این دستهای خودمان است که قطع می کنیم و بالهای خودمان است که با شمشیرهایمان می بریم اگر باگروه خودمان همدلی نکنیم ودر کاریارمان نکوشیم، کافر می‌شویم و اگر بکنیم نیروی خویش را به تلف داده‌ایم و آتش خودمان را خاموش کرده‌ایم.»

جندب بن زهیر بدو گفت: «به‌خدا اگر پدران آنها بودیم و فرزندان ما بودند، یا فرزندانشان بودیم و پدران ما بودند و از جماعت ما بریده بودند وعیب امام ما می گفتند واهل ملت وذمهٔ ما را به‌ستم منسوب می‌داشتند، اکنون که باهم روبرو شده‌ایم جدا نمی‌شدیم تا از رفتار خویش بگردند ودعوت ما را بپذیرند یابسیار کس از آنهاوما کشته شود.»

مخنف به‌او که پسر خاله‌اش بود گفت: «خدا بوسیلهٔ تو همت را قوت دهد، به‌خدامن در کوچکی وبزرگی پیوسته منحوس بوده‌ام به‌خداهمیشه در ایام جاهلیت وپس از آنکه مسلمان شده‌ایم هرگز میان دوچیز مردد نشده‌ایم که کدام را بگذاریم وکدام را بگیریم، جز اینکه سختتر وپرمحنت‌ترا برگزیده‌ام خدایا اگرسلامت‌دهی بهتر از آنست که مبتلاکنی بهرکدام از ما چیزی راکه می‌خواهد عطاکن»

ابوبریدة بن عوف گفت: « خدایا به ترتیبی که مورد رضای تو است میان ما داوری کن، ای‌قوم می‌بینید که این قوم‌چه می کنند، ما پیرو جماعتیم، می‌دانید که‌ما حق داریم یا آنها راست‌می گویند. به‌خدا تا آنجا که‌می‌دانیم پیروی شر، درزندگی و

مرگ مایهٔ خسران است.»

جندب‌بن‌زهیر پیش‌رفت وباسالار ازدیان شام‌درآویخت وشامی اورابکشت. از طایفهٔ وی عجل وسعد پسران عبدالله از تیرهٔبنی‌ثعلبه کشته شدند. مخنف نیز کشته شد، از طایفهٔ وی عبدالله وخالد پسران ناجد وعمرو وعامر پسران عویف وعبدالله ابن‌حجاج وجندب‌بن‌زهیروابوزینب‌بن‌عوف نیز کشته شدند. عبدالله‌بن‌ابی‌الحصین نیز همراه قاریانی که با عماربن‌یاسر بودند برون شد وباوی کشته شد.

حارث‌بن‌حصیره به‌نقل‌از مشایخ نمرگوید: عقبةبن‌حدید نمری در روز جنگ صفین گفت: «بدانید که چراگاه دنیا خشکیده ودرخت‌آن شکسته وتازهٔ‌آن کهنه شده وشیرین آن تلخ مزه‌شده، کار خویش‌را براستی باشما می‌گویم که‌ازدنیا به‌تنگ آمده‌ام وخویشتن را از آن منصرف کرده‌ام، در هرسپاه و جنگی که بوده‌ام آرزوی شهادت داشته‌ام اما خدا عزوجل نخواسته مگرآنکه امروز مرا بدان برساند بدانید که ازاین دم‌به‌معرض شهادت می‌روم وامیدوارم ازآن محروم نمانم. بندگان خدا چرا ازترس مرگی که بناچار آمدنی است و جانهای شمارا گرفتنی‌است از جهاد با دشمنان خدا بازمانده‌اید؟چرا ازیك‌ضربت شمشیر که به‌سبب‌آن‌بجای دنیا، پیشگاه‌خداوهمنشینی پیمبران وصدیقان‌وشهیدان وصالحان‌دردار القرار نصیبتان می‌شود دریغ‌دارید؟ رای درست این نیست.»

گوید: آنگاه روان شد وگفت: «ای برادران، من این دنیا را به‌آخرت فروختم واینك روسوی‌آن دارم، راهتان‌دیگر نباشد وخدای عزوجل امیدتان را نبرد.»

گوید: برادرانش عبدالله وعوف‌ومالك بدنبال وی رفتند وگفتند:«ازپس تو روزی دنیا نمی‌جوییم که خدا زندگی پس از ترا زشت کند، خدایا جان‌های خویش را پیش‌توذخیره می‌نهیم.» آنگاه پیش رفتند و بجنگیدندتا کشته شدند.

ابومسلم‌بن‌عبدالله ضبابی: گوید: با طایفه‌ام در جنگ صفین حضورداشتم

شمربن‌ذی‌الجوشن نیز با ما بود، ادهم‌بن‌محرز باهلی باوی هماوردی کردو باشمشیر صورت شمررا بزد. شمر نیز ضربتی باوزدکه زیانش‌نزد. پس‌شمر پیش یارخویش بازگشت و آبی بنوشید که تشنه بود، آنگاه نیزه برگرفت ورجز خوانان برفت و به ادهم حمله‌برد و گفت: «این به آن‌در.»

عمروبن‌عمروبن‌عوف‌جشمی‌گوید: بشربن عصمهٔ مزنی جزویاران معاویه‌بود وچون‌در صفین‌دوگروه به‌جنگ بودند، بشر، مالك‌بن‌عقدبه را دیدکه‌بوضعی‌شگفت آورصف شامیان رامی‌بریدکه مردی مسلمان وشجاع بود، بشر ازکار وی خشمگین شد وضربتی زد واورا ازپای درآورد آنگاه از ضربتی که زده بودبه‌نزد خدای جبار پشیمان شدوشعری‌گفت باین‌مضمون:

«از خدایم امیدگذشت دارم

«واز آنکه در خاطرم دغدغه می کند،

«زیرغبار، هنگامی که ضربتها بکار بود

«ضربتی‌باوزدم»

وچون سخن وی به ابن‌عقدبه‌رسید شعری‌گفت به این مضمون:

«به‌بشربن عصمه بگویید

«که من غافل بودم وبکار خویش مشغول

«که غافلگیرم کردی وضربتی‌زدی

«چنین است که دلیران می‌زنندومی‌خورند»

گوید: عبدالله‌بن‌طفیل‌بکائی به‌گروهی از شامیان حمله برد و چون بازآمد یکی‌ازبنی‌تمیم بنام‌قیس پسرقره از عراقیانی که به‌معاویه‌پیوسته‌بود بوی حمله بردو نیزه را میان دوشانه عبدالله نهاد. یزیدبن‌معاویه پسرعموی عبدالله بمیان‌آمد ونیزهٔ خویش رامیان دوشانهٔ تمیمی نهاد وگفت: «به‌خدا اگرفروبری فرومی‌برم.»

مردتمیمی‌گفت: «بنام خدا پیمان می کنی که اگرنیزه‌را از پشت‌یارت‌برداشتم

نیزه‌ات را از من برداری»

گفت: «آری، بنام خدا پیمان می کنم.»

پس نیزه از ابن‌طفیل برگرفت و یزید نیز نیزه‌را از تمیمی برگرفت. تمیمی گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از بنی‌عامرم»

گفت: «خدایم به‌فدای شما کند که هر کجا ببینمتان کریمانید. من یازدهمین مرد خاندان وعشیره‌ام که امروز کشته‌اید ومن آخرینشان هستم.»

گوید: وچون کسان به کوفه آمدند یزید بوسبیل گله که مرد به عموزاده‌اش می کند، شعری خطاب باو گفت به‌این مضمون:

«مگر ندیدی که درصفین

«وقتی که همه دوستانت رهایت کرده بودند

«با دلسوزی از تودفاع کردم

«ومرد حنظلی را

«که نیزه بکار انداخته بود

«از تو دور کردم»

فضیل‌بن‌خدیج‌گوید: یکی از سپاه شام بیامد و هماورد خواست عبدالرحمان ابن‌محرز کندی به مقابلهٔ وی‌رفت، ساعتی باهم درگیر بودند عبدالرحمان به شامی حمله برد وضربتی به‌گلوگاه وی زد که از پادر آمد آنگاه از اسب فرود آمد وزره و سلاح وی را برگرفت ودید که حبشی است‌و گفت: «اناالله، برای کی‌خودم‌را بخطر انداختم برای یک‌بندهٔ‌حبشی.»

یکی از مردم عك نیز بیامد وهماورد خواست، قیس بن‌فهدان کنانی بمقابلهٔ وی رفت. عکی حمله آورد، قیس‌ضربتی‌به حریف زد که‌یارانش اورا برداشتند‌قیس

ابن‌فهدان شعری گفت باین‌مضمون:

«مردم عك درصفین‌می‌دانستند

«که وقتی دوسپاه رو‌برو شدند

«بسختی ضربتشان می‌زنیم

«وپرچمهای جنگ را چنانکه بایدبرمی‌داریم

«سپید می آریم وسرخ می‌بریم.»

و هم فضیل‌بن‌خدیج گوید: قیس‌بن‌فهدان یاران خودرا ترغیب می کرد و می گفت: «وقتی حمله می‌برید یکجا حمله برید وچون باز می گردید باهم‌بازگردید. چشم‌ها را فرونهید، سخن کمتر کنید، با همگنان درآویزید، عرب ازجانب‌شما آسیب‌نبیند.»

گوید: قیس‌بن‌یزید که از جانب علی‌سوی معاویه‌گریخته بود بیامد وهماورد خواست، برادرش ابوالعمرطة‌بن‌یزید بمقابلهٔ او رفت که همدیگر را شناختند ومقابل هم ایستادند، آنگاه سوی‌گروه خود بازگشتند وهریك ازآنها می گفت که‌برادرش را را دیده است.

جعفربن‌حذیفه‌گوید: قبیلهٔ طی به‌روز صفین‌جنگی سخت کردند وجمع بسیار بمقابلهٔ آن فرستادند.»

گوید: حمزة‌بن‌مالك همدانی پیش‌آنها آمدو گفت: «شما از کدام قبیله‌اید؟»

عبدالله‌بن‌خلیفهٔ بولانی که شیعه وشاعر وسخنور بودگفت: «ما طاییان دشتیم وطاییان ریگزار وطاییان کوهستان‌که نخلهٔن ممنوع‌است. ما مدافعان دو کوهیم تا مابین عذیب وعبس، ما طاییان نیزدایم وطاییان جنگیم وطاییان هجوم.»

حمزه‌گفت: «به، به، چه خوب ستایش قوم خویش می کنی.»

گوید: آنگاه کسان سخت بجنگیدند و عبدالله بانگ می‌زد ومی گفت: «ای گروه طاییان، نوو کهنه‌ام بفدای شما باد، برای حرمت خویش بجنگید.»

ابوصلت تمیمی گوید: پیران طایفهٔ محارب بمن گفتند که یکی از آنها بنام خنثرة ابن‌عبید، مردی سخت‌دلیر بود و در جنگ صفین وقتی دو گروه پیکار می‌کردند یاران خویش را دید که بفرار می‌رفتند و بانگ زد که ای گروه قیسیان مگر اطاعت شیطان به نزد شما از اطاعت رحمان بهتراست؟ قرار معصیت‌خدای سبحان است و موجب خشم وی، صبوری اطاعت خداعزوجل است و مایهٔ رضای او، چگونه‌خشم خدای تعالی را بر رضای او مرجح می‌دارید، آسایش پس از مرگ خاص کسی است که بمیرد و جان بخدای سپارد.»

گوید: وهمچنان بجنگید تا زخمدار شد، سپس با پانصد کسی که همراه فروة ابن‌نوفل اشجعی از جنگ کناره کرده بودند برفت و در دسکره و بندینجین فرود آمدند در آن روز نخعیان سخت بجنگیدند و از جمع آنها بکربن‌هوزه وحیان‌بن‌هوزه و شعیب‌بن‌نعیم از بنی‌بکربن‌نخع وربیعة‌بن‌مالك وابی‌بن‌قیس برادر علقمة‌بن‌قیس فقیه کشته‌شدند. پای علقمه نیز قطع شد که می‌گفت: «دوست‌ندارم که پایم سالم‌مانده بود که به سبب آن از خدای‌عزوجل امید ثواب نیك دارم، دلم می‌خواست برادرم را با یکی از یارانم را در خواب ببینم، برادرم را به خواب دیدم و گفتم: برادر چه دیدید؟

«گفت: ما وقوم پیش خداعزوجل روبرو شدیم و به حجت مغلوبشان کردیم ومن از وقتی به عقل آمده‌ام هرگز از چیزی مانند این خواب خرسند نشده‌ام.»

حصین‌بن‌منذر گوید: پیش از جنگ کسانی پیش‌علی آمدند و گفتند: «خالدبن معمر به معاویه نامه نوشته وبیم داریم که پیرو اوشود.»

گوید: علی او و کسانی از سران مارا پیش خواند وحمد خدا کرد وثنای‌وی به زبان آورد و گفت: «اما بعد، ای گروه ربیعه‌شما یاران منید که دعوتم را پذیرفته‌اید وبه نزد من مطمئن‌ترین قبیلهٔ عربید، شنیده‌ام که معاویه به یار شما خالدبن‌معمر نامه نوشته وی را بیاوردم وشما را فراهم‌آوردم تا بر او شاهد کنم و شما نیز آنچه را

می‌گویم بشنوید» آنگاه رو به او کرد و گفت: «ای خالدبن معمر! اگر آنچه شنیده‌ام درست باشد خدارا با مسلمانان حاضر شاهد می‌گیرم که در امانی تا به سرزمین عراق یا حجاز برسی یا سرزمین دیگر که معاویه بر آن تسلط ندارد. و اگر به تو دروغ بسته‌اند، دلهایمان از تو اطمینان یابد.»

گوید: خالد قسم یاد کرد که چنین نکرده و بسیاری از مردان ما گفتند: «اگر می‌دانستیم که این کار را کرده اعضایش را می‌بریدیم.»

گوید: شقیق بن ثور سدوسی گفت: «خالدبن معمر توفیق نیابد اگر معاویه و مردم شام را برضد علی و مردم ربیعه یاری داده باشد.»

گوید: زیادبن خصفه تمیمی گفت: «ای امیرمؤمنان به قید قسم از خالدبن معمر اطمینان بگیر که با تو خیانت نکند» علی اطمینان گرفت و ما بیامدیم.

گوید: و چون روز پنجشنبه شد مردم میمنه هزیمت شدند و علی پیش ما آمد، پسرانش نیز همراهش بودند و به صدای بلند رسا بی‌توجه بوضع کسان گفت: «این پرچمها از کدام قبیله است؟»

گفتیم: «پرچمهای ربیعه است»

گفت: «نه این پرچمهای خداعزوجل است، خدا مردم آن را مصون دارد و صبوری دهد و قدمهایشان را ثابت کند» آنگاه بمن گفت: «ای جوان پرچم خود را یك ذراع پیش نمی‌بری؟»

گفتم: «چرا، بخدا ده ذراع هم» و پرچم را بالا بردم و پیش بردم تا گفت: «بس است. بجای خود باش» و من آنجا که دستور داده بود بماندم و یارانم فراهم آمدند.

ابوالصلت تیمی گوید: «از پیران طایفه تیم‌الله ثعلبه شنیدم که می‌گفتند: «پرچم کوفیان و بصریان ربیعه با خالدبن معمر بود که از مردم بصره بود.»

گوید: و نیز شنیدم که می‌گفتند: «خالدبن معمر و سفیان بن ثور که دربارهٔ پرچم

هم چشمی داشتند به توافق، پرچم بکربن‌وائل را به‌حصین بن‌منذر ذهلی دادند که از مردم بصره بودگفتند: « این جوان از ماست و محترم است پرچم را به او می‌دهیم تا بعد بنگریم » پس ازآن علی پرچم همه ربیعه را به خالدبن‌معمر داد.

گوید: معاویه برای قبیلهٔ حمیر برسه قبیله عراق که پرجمعیت‌تر از آن‌درقبایل عراقی نبود یعنی ربیعه وهمدان ومذحج قرعه زد وقرعه حمیر بنام ربیعه درآمد، ذوالکلاع گفت: «چه‌قرعهٔ زشتی»

پس ازآن ذوالکلاع با مردم حمیر ووابستگان آن بیامد.عبیدالله بن‌عمر بن خطاب نیز باچهارهزار کس از قاریان اهل شام باآنها بود.ذوالکلاع پهلودارراست جمع بود که برجمع ربیعه حمله بردند که پهلوی چپ سپاه عراق بودند وعبدالله ابن‌عباس نیز باآنها بود وپهلودار سپاه بود. ذوالکلاع وعبیدالله‌بن‌عمر با سوار و پیاده بسختی به‌آنها حمله بردند وپرچمهای ربیعه از جای برفت مگر اندکی‌ازاخیار وابدال که بجای ماندند.

گوید: مردم‌شام باز رفتند وچیزی‌نگذشت که ازنوحمله‌آوردند.

عبیدالله‌بن‌عمر می‌گفت: «ای مردم شام این قبیلهٔ عراقی قاتلان‌عثمانند و یاران‌علی‌بن‌ابیطالب، اگر این قبیله را هزیمت‌کردید انتقام خون عثمان راگرفته‌اید وعلی‌بن‌ابیطالب ومردم عراق نابود می‌شوند. »

گوید:شامیان بسختی حمله‌آوردند و مردم ربیعه جز اندکی از ضعیفان‌و زبونان پایمردی‌کردند ومقاومت‌آوردند وپرچمها با مردم صبور ودلیربجای‌ماند که عقب نرفتند وسخت بجنگیدند خالدبن‌معمر که دیده بود کسانی از قوم وی‌عقب رفته‌اند، عقب رفت اما چون ثبات پرچمداران وجمع قوم خویش‌رابدید بازگشت وبه هزیمتیان بانگ زدکه بازگردند وگفت‌که‌کسانی از قوم وی‌که می‌خواسته‌انداو را بدنام‌کنند قصد رفتن‌کرده بودند وچون ثبات وی را دیدند باز آمدند. ونیز گفت: « وقتی دیدم که کسانی از ما به هزیمت‌رفتند خواستم به‌آنها برسم وبازشان

گردانم و آنهایی را که اطاعت من کردند پس آوردم» رفتار وی مبهم بود.

محرز بن عبدالرحمان عجلی گوید: آنروز خالد گفت: «ای گروه ربیعه خدای عزوجل هر کدامتان را از زادگاهش آورده ودر اینجا فراهم کرده که از وقتی درزمین روان شده‌اید چنین جمعی نداشته‌اید، اگر دست بدارید واز دشمن بازمانید واز نبردگاه پس روید خدا از کار شما خشنود نمی‌شود وهر که را ببینید از کوچك و بزرگ خواهند گفت که ربیعه حرمت خویش ببرد ودر جنگ نماند وعرب از ناحیهٔ وی آسیب دید. مباداعربان ومسلمانان شومتان شمارند، پیش روید وجان به خدای سپارید پیش رفتن عادت شماست وثبات خصلت شما، صبوری کنید به منظور اینکه پاداش یابید. ثواب آنکه خدا را منظور دارد شرف دنیاست وحرمت آخرت که خدا پاداش کسی را که کار نیك کند تباه نمی‌کند.»

گوید: یکی به سخن ایستاد وگفت: «به خدا وقتی کارهای ربیعه بدست تو افتاد کارشان تباه شد، به ما می‌گویی پس نرویم وروی نگردانیم تا کشته شویم و خونمان بریزد، مگر نمی‌بینی که بیشتر کسان رفته‌اند.»

گوید: تنی چند از مردان قوم برضد وی برخاستند وبملامتش گرفتند وتندی کردند، خالد گفت: «اینرا از میان خودتان بیرون کنید که اگر با شما بماند زیانتان زند واگر برون شود شما را نکاهد. این کسی است که شما را نمی‌کاهد ودیار را پر نمی‌کند. ای سخنگوی ملعون قوم! چگونه از صواب بگشتی!»

گوید: جنگ میان ربیعه وحمیر وعبیدالله بن عمر شدت گرفت و کشته از دوسو بسیار شد، از جمله سمیر بن ریان بن حارث عجلی که مردی دلیر بود.

زید بن بدر عبدی گوید: زیاد بن خصفه بروز صفین پیش طایفهٔ عبدالقیس آمد قبایل حمیر باذی‌الکلاع وعبیدالله بن عمر با طایفهٔ بکر بن وایل مقابل شده بودند و بکریان سخت جنگیدند چنانکه در خطر هلاکت بودند، زیاد بن خصفه گفت: «ای مردم عبدالقیس دیگر بکری نماند» وما سوار اسبان شدیم وبرفتیم وبا آنها شدیم و

چیزی نگذشت که ذوالکلاع آسیب دید وعبیدالله‌بن‌عمر کشته شد، همدانیان گفتند: «هانی‌بن‌خطاب ارحبی اورا کشت» وحضرموتیان گفتند: «مالك‌بن‌عمرو تنعی اورا کشت» بکریان گفتند: «محرزبن‌صحصح بنی‌عایشی اوراکشت وشمشیرش ذوالوشاح را برگرفت.» معاویه در کوفه از بکریان مواخذه کرد که گفتند: «یکی از بصریان مابنام محرزبن‌صحصح اوراکشت» ومعاویه کس به بصره فرستاد وشمشیر را بگرفت.

هشام‌بن‌محمد گوید: قاتل عبیدالله‌بن‌عمر، محرزبن‌صحصح بود که ذوالوشاح شمشیر اوراکه از آن عمر بوده بود بگرفت و کعب‌بن‌جمیل تغلبی در این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«دیدگان برای سواری می‌گرید

«که در صفین بود ووقتی که

«سواران اوبرفتند

«همچنان ایستاده بود»

در آنروز از حمیریان بشربن‌مرة‌بن‌شرحبیل وحارث‌بن‌شرحبیل کشنه شدند. اسماءدختر عطاردبن‌حاجب تمیمی زن عبیدالله‌بن‌عمر بود که حسن‌بن علی او را به زنی گرفت.

غیاث‌بن‌لقیط بکری گوید: وقتی علی پیش مردم ربیعه رفت به‌همدیگر گفتند: «اگر علی که به پرچم‌شما پناه آورده اینجا آسیب ببیند رسوامی‌شوید.» شقیق‌بن‌ثور گفت: «ای‌گروه ربیعه اگر یکی از شما زنده باشد ودشمن به علی دست یابدپیش عربان معذور نباشید و اگراورا محفوظ دارید بزرگواری دایم یافته‌اید» و مردم ربیعه ازآن پس که علی پیششان آمده سخت بجنگیدند که مانند آن نجنگیده بودند.

علی در این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«پرچم سیاه از آن کیست؟

«که سایه‌اش می‌لرزد

«وچون گویی حصین آنرا پیش ببر
«آنرا در دل مرگ پیش برد
«آنجا که گودالهای خطر
«پر ازمرگ است وخون
«ضربات شمشیر را به پسر حرب چشانیدیم
«چندانکه پشت بکرد وبرفت
«خدا آن گروه راکه بهنگام تلاقی با مرگ
«پایمردی کردند پاداش دهد
«که چه پاکباز وبزرگوارند
«یعنی مردم ربیعه
«که درمقابل دشمنان دلیرانند»

کشته شدن عمار یاسر

عبدالملک بن ابی حرحنفی گوید: عمار بن یاسر میان کسان آمدو گفت: «خدایا، تومی‌دانی که‌اگر می‌دانستم رضای تودر این است که‌خودم رادر این شط افکنم‌چنین می کردم. خدایاتومی‌دانی که اگرمی‌دانستم رضای تواینست که سرشمشیرم راروی سینه‌ام بگذارم وبر آن بیفتم تا ازپشتم درآید چنین‌می کردم، من‌اکنون‌کاری‌نمی‌دانم که‌بیشتر از جهاد بااین‌فاسقان مورد رضای توباشد اگر می‌دانستم کاری، بیشترمورد رضای تواست به انجام آن می‌پرداختم.»

صعقب بن زهیرازدی گوید: شنیدم که عمار می‌گفت: «به‌خدامی بینم که این جماعت چنان ضربت به شما می‌زنند که مایهٔ بدگمانی باطل جویان است، به خدا اگر ما را بزنند وتا نخلستانهای هجر برانند دانیم که ما برحقیم و آنها برباطلند.»

حبة‌بن‌جوین‌عرنی گوید: من‌وابومسعوددرمداین‌پیش‌حذیفه‌رفتیم‌گفت:«خوش آمدید، از قبایل عرب هیچکس را بیشتر از شما دوست ندارم.»وی رابه‌ابن‌مسعود تکیه دادم و گفتم: «ای ابوعبدالله برای ما حدیث‌گوی که از فتنه‌هابیمناکیم.»گفت: «باگروهی باشید که‌پسر سمیه‌آنجاست که من از پیمبر خدا شنیدم که فرمود: گروه یاغی‌منحرف از راه، اورا می‌کشند وآخرین غذای وی شیری‌آمیخته به‌آب‌خواهد بود.»

گوید: در جنگ صفین اورا دیدم که می‌گفت: «آخرین غذای این دنیای‌مرا بیارید» وشیری‌آمیخته به‌آب برای وی‌آوردند، در کاسه‌ای بزرگ که حلقه‌ای سرخ داشت، حذیفه باندازهٔ یك موخطا نکرده بود.»

پس عمار گفت: «امروزبا یارانم محمد و گروه وی دیدار می‌کنم،به‌خدا اگر ما را بزنند وتا نخلستانهای هجر برانند می‌دانیم ما برحقیم وآنها برباطلند» آنگاه گفت : «مرگ‌زیرنیزه‌هااست وبهشت زیرشمشیر.»

زیدبن‌وهب‌جهنی گوید:عمارياسر رحمه‌الله‌آنروزگفت: «کیست که رضای خدا می‌جوید ودل با مال وفرزند ندارد؟» جمعی پیش وی‌آمدند که‌گفت: «ای‌مردم سوی این‌کسان رویم که خونخواه پسر عفانند وپندارند که اورا به ستم کشته‌اند، به‌خدا خون عثمان را نمی‌خواهند، بلکه این قوم، دنیارا چشیده‌اند وآنرا دوست داشته‌اند وخوش داشته‌اند ومیدانند که اگر ملتزم حق شوند میان‌آنها ولوازم دنیا که درآن غوطه می‌خورند حایل می‌شود وچون در اسلام سابقه‌ای ندارند که در خور اطاعت‌کسان وخلافت‌آنها باشند پیروان خویش را فریب داده‌اندو گفته‌اند پیشوای ما به ستم‌کشته شد تا بدینوسیله شاهان‌جبار شوند، بکمك این خدعه‌بجایی‌رسیده‌اند که می‌بینید واگر نبود دوکس پیروآنها نمی‌شد. خدایا اگر نصرتمان دهی بارها نصرت‌داده‌ای واگر کارها رابه‌آنهاسپاری به‌سبب حادثه‌ها که‌میان‌بندگانت آورده‌اند عذاب دردناك را برایشان ذخیره کن.»

گوید: آنگاه عمار برفت و آن گروه که دعوتش را پذیرفته بودند با وی برفتند تا نزدیك عمروبن عاص رسید و بدو گفت: «ای عمرودین خود را در مقابل مصر فروخته‌ای، لعنت به تو که پیوسته دراسلام انحرافی می‌خواسته‌ای» به عبیدالله ابن عمر گفت: «خدایت ازپای درآرد، دینت را به دشمن اسلام وپسر دشمن اسلام فروخته‌ای.»

گفت: «نه، بلکه بخونخواهی عثمان‌بن‌عفان برخاسته‌ام»

گفت: «ترا می‌شناسم و شهادت‌میدهم که‌از عمل خویش‌خداعزوجل رامنظور نداری. اگرامروز کشته نشوی فردا خواهی مرد، بنگر که‌وقتی کسان‌را به‌قدر نیتشان عطا کنند، نیت توچیست؟»

ابوعبدالرحمان‌بن‌سلمی گوید: عماربن‌یاسر را شنیدم که درصفین به عمروبن عاص می‌گفت: «سه بار باصاحب این پرچم که همراه پیمبر خدابود جنگ کردی‌و این جنگ چهارم است که نه‌بهتر است ونه‌نکوتر »

ابوعبدالرحمان سلمی می‌گفت: «درصفین با علی بودیم، دوکس را به‌اسب وی‌گماشته بودیم که وی را حفظ کنند ونگذارند حمله کند وچون آنهاغافل‌می‌شدند حمله‌می‌برد وچون‌بازمی‌گشت شمشیرش خون‌آلود بود. یك‌روزحمله برد ووقتی‌باز گشت‌شمشیرش کج شده بود که‌پیش آنهاافکندو گفت: اگر کج‌نشده بودبازنمی گشتم.»

یکی بدو گفت: «ضربت مرد مصمم چنین است »

ابو عبدالرحمان گفت : « مردم چیزی شنیده‌اند که نقل می کنند ودروغ نمی‌گویند.»

گوید: عمار را دیدم که سوی هریك از دره‌های صفین می‌رفت یاران پیمبر که‌آنجا بودند به دنبالش می‌رفتند. دیدمش که سوی مرقال هاشم‌بن‌عتبه پرچمدار علی‌رفت‌و گفت: «هاشم‌یك‌چشمی وترسو، یك‌چشمی که دلیری‌ننمایدخوب‌نیست» در این وقت یکی میان دوصف نمودار شدوعمارگفت: « بخدا این خلاف امام خویش

می‌کند و ازسپاه خویش می‌ماند و کوشش او بی‌اثر می‌شود، هاشم سوارشو»

گوید: «هاشم برنشست ورجزی به این مضمون می‌خواند:

«یك چشمی که برای کسان خود جایی می‌جوید

«چندان زندگی کرده که به تنگ آمده

«ناچار می‌باید بشکند یاشکسته شود»

عمار می‌گفت: «هاشم پیش‌برو بهشت زیر سایهٔ شمشیرهاست و مرگ برسر نیزه‌ـ هاست، درهای آسمان راگشوده‌اند وحوران آرایش کرده‌اند، امروز دوستانم محمد و یارانش را می‌بینم»

گوید: باز نیامدند، کشته شدند.

گوید: یاران پیمبر خدا که آنجا بودند می‌گفتند که آنها می‌دانسته بودند.

و گوید: چون شب در آمد گفتم سوی حریفان روم و بدانم آیا آنها نیز دربارهٔ کشته شدن عمار مانند ما نظر دارند؟ وچنان بود که وقتی از جنگ می‌ماندیم، آنها با ما سخن می‌کردند و ما نیز با آنها سخن می‌کردیم، پس براسبم نشستم، کسان آرام گرفته بودند، واردشدم چهار کس را دیدم که با هم به راه بودند: معاویه و ابوالاعور سلمی وعمرو بن عاص وعبدالله بن عمرو که از همه‌شان بهتر بود، اسبم را میان آنها راندم مبادا سخنی را که یکیشان می‌گوید نشنوم»

عبدالله به پدرش گفت: «پدرجان، امروز این مرد را که پیمبر دربارهٔ او چنان گفته بود کشتند.»

گفت: «چه گفته بود؟»

گفت: «مگر با ما نبودی که مسجد را می‌ساختیم و کسان سنگها را یکی یکی وخشتها را یکی یکی می‌آوردند، اما عمار سنگها را دوتا دوتا وخشتها را دوتادوتا می‌آورد واز خود رفت و پیمبر خدا بیامد وخاك از چهرهٔ اوپاك می‌کرد ومی‌گفت: «وای تو، ابن سمیه! کسان سنگها را یکی یکی وخشتها رایکی یکی می‌آورند اما تو

بطلب ثواب دوتا دوتا میاری، وای که گروه یاغی ترا می کشند. »

عمرو اسب خویش را برجهانید ومعاویه راسوی خود کشانید و گفت: «معاویه! می‌شنوی عبدالله چه می گوید؟»

گفت: «چه می گوید؟»

عمروخبر را با وی بگفت.

معاویه گفت: «پیر احمقی شده‌ای، هنوز حدیث می گویی، امادر پیشاب خود می‌لغزی و عمار را ما نکشته‌ایم، عماررا کسی کشت که آوردش به‌جنگ» و کسان از خیمه‌ها و سراپرده ها برون آمدند و می گفتند: «عمار راکسی کشت که آوردش به جنگ. »

گوید: «نمی‌دانم کدامیك عجیبتر بودند، اویا آنها؟»

ابوجعفر گوید: آورده‌اند که وقتی عمار کشته شد، علی به قوم ربیعه وهمدان گفت: «شما زره ونیزهٔ منید»درحدود دوازده هزار کس از آنها آماده شدند، علی بر استر خویش پیش رفت وحمله برد و آنها نیز بیکبار حمله بردند و صفهای شامیان را شکستند به هر که رسیدند بکشتند تابه‌نزد معاویه رسیدند و علی رجزی بـه این مضمون می‌خواند:

«ضربتشان می‌زنم

«اما معاویه چپ چشم‌شکم گنده را

«نمی بینم»

معاویه بانگ بر آورد.

علی گفت: «ای معاویه برای چه مردم را به کشتن می‌دهی، بیا داوری به‌خدا افکنیم، هر که دیگری راکشت کارها براوراست شود.»

عمرو گفت: «این مرد با تو انصاف کرد»

معاویه گفت: «انصاف ندیدم، می‌دانی که کس به مقابلهٔ اونرفته که کشته نشده

باشد.»

عمرو گفت: «زیبنده نیست که بمقابلهٔ او نروی.»

معاویه گفت: «طمع داری که پس از مرگ من به خلافت رسی؟»

قصهٔ هاشم مرقال و سخن از لیلة الهریر

ابوسلمه گوید: هنگام شب هاشم بن عتبهٔ زهری کسان را خواند و گفت: «هر که خدا و آخرت را منظور دارد سوی من آید.» بسیار کس سوی وی آمدند و با گروهی از همراهان خود مکرر به مردم شام حمله برد و به هر سو حمله برد با مقاومت روبرو شد و جنگی سخت کرد. به یاران خویش گفت: «از مقاومت آنها بیمناک مشوید که این مقاومت وحمیتی است که عربان زیر پرچمهایشان دارند، اما آنها بر ضلالتند و شما بر حق، ای قوم صبوری کنید و پایمردی کنید و فراهم آید که آرام سوی دشمن رویم و آنجا ثبات ورزید و همدیگر را مدد دهید و خدا را یاد کنید و کس از مجاور خود چیزی نپرسد و به اطراف بسیار ننگرید و مقاومت همانند دشمن کنید. بمنظور ثواب خدای پیکار کنید تا خدا میان ما و آنها داوری کند که خدا بهترین داوران است.»

گوید: آنگاه با گروهی از قاریان برفت و شبانگاه او و همراهانش جنگی سخت کردند تا توفیقی به دست آوردند.

در این حال بودند که نوجوانی سوی آنها آمد و رجزی می‌خواند به این مضمون:

«من فرزند غسانم که شاهان داشت

«و اینک پیرو دین عثمانم

«چیزی شنیدم و غمین شدم

«که علی پسر عفان را کشته است»

آنگاه حمله آورد وروی نگردانید، شمشیر می‌زد و ناسزامی گفت ولعن می کرد وسخن بسیار می کرد.

هاشم بن عتبه گفت: «بندهٔ خدا پس از این سخن دشمنی‌ها هست وبس از این پیکار رستاخیز، از خدا بترس که پیش او می‌روی واز این موقع می‌پرسد واینکه چه منظور داشته‌ای؟»

گفت: «من با شما جنگ می کنم از آنرو که یار شما چنانکه به من گفته‌انـد نماز نمی کند، شما نیز نماز نمی کنید. با شما می‌جنگم برای اینکه یارتان خلیفهٔ مارا کشته وشما کشتن خلیفه را از اوخواسته‌اید.»

هاشم گفت: «ترا با پسر عفان چکار، یاران محمد وفرزندان یاران وی وقاریان قوم اورا کشتند که بدعتها آورده بود وخلاف حکم قرآن کرده بود، قاتلان وی اهل دین بودند واز تو ویارانت به‌اندیشیدن درکار مردم، شایسته‌تر. گمان ندارم کار این امت وکار این دین یك لحظه معوق مانده باشد»

گفت: «چرا، به خدا من دروغ نمی‌گویم که دروغ زیـان می‌زند و سـود نمی‌دهد.»

گفت: «اهل این کار بهتر وقوف دارند. اینرا با اهل وقوف بگذار.»

گفت: «پندارم که نیکخواه منی»

گفتم: «اینکه گفتی یارما نماز نمی کند، اونخستین کس است که نماز کرد و از همه خلق خدا بکار دین داناتر است وبه پیمبر خدا نزدیکتر، این کسان کـه با مـن می بینی همگان قاریان کتاب خدایند که همه شب بیدارند وبه نماز مشغول، این تیره روزان فریب خورده ترا ازدینت گمراه نکنند»

جوان گفت: «ای بندهٔ خدا ترا مردی پارسا می‌بینم، آیا مرا توبه‌هست؟»

گفت: «آری، ای بندهٔ خدا به‌پیشگاه خدا توبه برتاتوبهٔ تـرا بپذیـرد که او عزوجل توبهٔ بندگان را می‌پذیرد واز بدیها در می گذرد و پاکیزه کاران را دوست

دارد.»

گوید: به خدا جوان صف کسان را شکافت و بازگشت ویکی از مردم شام گفت: «عراقی فریبت داد، عراقی فریبت داد.»

گفت: «نه، بلکه مرا اندرز داد»

گوید: «آنگاه هاشم ویارانش سخت بجنگیدند، هاشم را مرقال می‌گفتنداز آنروکه درکار جنگ سریع بود، وی و یارانش بجنگیدند تا برمقابلان خود فایق آمدند ونزدیك بود فیروز شوند. هنگام مغرب گروهی از مردم تنوح به‌مقابله آمدند وبه‌آنها حمله بردند، هاشم رجزی به این مضمون‌می‌خواند:

«یك‌چشم برای کسان خودجایی می‌جوید

«چندان زیسته که از زندگی به تنگ آمده

«کسان را در ذی‌الکعوب از پای‌درمی‌آورد»

گوید: آنروز نه یاده کس راکشت. آنگاه حارث‌بن‌منذر تنوخی بدوحمله برد وضربتی زدکه از پای درآمد. علی کس پیش اوفرستاده بودکه پرچم خود را پیش ببرد. به فرستاده گفت: «به شکم من نگاه کن» وچون نگاه کرد شکمش دریده بود.

حجاج‌بن‌غزیهٔ انصاری شعری دارد به این مضمون :

«اگر ازکشتن ابن‌بدیل وهاشم تفاخر می کنید

«ما نیز ذوالکلاع وحوشب راکشته‌ایم

«ما بودیم که از پس تلاقی وجنگ

«یارتان عبیدالله راگوشت پاره پاره کرده بودیم

«ما بودیم که شتر ویاران شتررا در میان‌گرفتیم

«ما بودیم که زهر به‌کامتان‌ریختیم»

زیدبن‌وهب‌جهنی گوید: علی به‌گروهی از مردم شام‌گذشت که ولیدبن عقبه

نیز در میانشان بود و به اوناسزا می‌گفتند. علی به نزد یاران خویش که مقابل آنها بودند ایستاد و گفت: «به آنها حمله کنید که شما سکون و وقار اسلام‌وسیمای‌پارسایان دارید بخدا سالار و بانگزنشان‌معاویه وروسپی‌زاده وابوالاعور سلمی ازهمه‌به‌جهالت نزدیکترند وابن‌ابی‌معیط که دراسلام حد خوردوتازیانه‌اش زدند، همینان‌بایدبایستند وعیب من‌گویند. پیش از این نیز با من به‌جنگ آمده بودند، من آنها را به اسلام می‌خواندم و آنها مرا به پرستش‌بتان می‌خواندند، خدا را سپاس که فاسقان از روزگار دیرین بامن‌ستیز داشتند، اماخدا مقهورشان کرد وظفرنیافتند. این بلیه‌ایست عظیم که فاسقان نابکار که برای اسلام ومسلمانان مایهٔ خطر بوده‌اند پاره‌ای از این امت را فریب داده‌اند وبه‌فتنه راغبشان کرده‌اند وبا دروغ و تهمت هوسهایشان را تحریك کرده‌اند وبه جنگ ماآمده‌اند تانور خداعزوجل را خاموش کنند. خدایا همدستانشان را از هم جدا کن وجمعشان را متفرق کن‌وگناهشان‌را کیفربده که هر که دوست‌توباشدزبون نشود وهر که‌دشمن توباشد نیرونگیرد.»

شعبی‌گوید: علی برجمعی از شامیان‌گذشت که از جای نمی‌رفتند، کسان را برضدشان ترغیب کرد، بدوگفتنداینان از مردم غسانند. گفت: «اینان از جای نروند مگر با ضربات پیاپی که جانهاشان را بگیرد وسرهاشان را بشکافد واستخوانها را پراکنده کند وساقها و کفها بریزد وپیشانیها باگرزهای آهنین بشکافد و ابروهاشان برسینه‌ها وچانه‌هاشان افتد، اهل ثبات وطالبان ثواب کجایند؟»

گوید: جمعی از مسلمانان سوی وی آمدند، علی، محمد فرزند خویش را پیش خواند وگفت: «آرام بطرف این‌گروه بروو‌چون نیزه‌ها را بطرف سینه‌هاشان بلندکردند دست بدار تا رای من به تورسد.»

گوید: محمد چنان کرد، علی نیزگروهی مانندآنرا آماده کرد وچون نزدیك آنها رسید ونیزه‌ها را بطرفشان بلندکردند، علی همراهان خود را به‌حمله‌واداشت، محمدنیزباهمراهان‌خویش به آنهاحمله برد که ازجای برفتند وتنی‌چنداز آنها کشته‌شد،

پس از مغرب نیز جنگ سخت ادامه داشت و بیشتر کسان جز با اشاره نماز نکردند.

ابوبکر کندی گوید: در جنگ صفین عبدالله بن کعب مرادی از پای در آمد، اسودبن‌قیس مرادی براو گذشت که گفت: «ای اسود»

اسود پاسخ داد واورا که رمقی داشت بشناخت وگفت: «به‌خدا غمینم که از پای در آمدی، بخدا اگر اینجا بودم یاریت می کردم واز تودفاع می کردم، اگر قاتل ترا می‌شناختم نمی‌گذاشتم برود تا بکشمش یا بتوملحق شوم.»

آنگاه فرودآمدو گفت: «همسایه‌ات‌ازتو بدنمی‌دید و یاد خدا بسیار می کردی خدایت بیامرزد، مرا نصیحتی گوی.»

گفت: «از خداعزوجل بترس ونیکخواه امیرمؤمنان باش و همراه وی با منحرفان جنگ کن تا غلبه یابد یا به خدا واصل شوی، از من باوسلام‌گوی و بگوی در این نبردگاه چندان بجنگ که آنرا پشت سر گذاری که فردا صبحگاهان هرکه نبردگاه را پشت سرنهاده باشد غلبه می‌یابد.» وچیزی نگذشت که بمرد.

گوید: اسود پیش علی رفت وخبررا با وی‌بگفت.

علی‌گفت: «خدایش رحمت کند، در زندگی با دشمن ما پیکار کرد وهنگام مرگ برای ما نیکخواهی کرد.»

محمدبن‌اسحاق وابستهٔ‌بنی‌المطلب‌گوید: عبدالرحمان‌بن‌حنبل‌جمحی بود که در جنگ صفین با علی‌چنین‌گفت.

عوانه‌گوید: ابن‌حنبل آنروز رجزی به این مضمون می‌خواند:

«اگر مرا بکشند من پسرحنبلم

«من همانم که‌گفتم نعثل میان شماست.»

ابومخنف‌گوید: آنشب کسان تاصبحگاه بجنگیدند که‌لیلة‌الهریر بود، چندان که نیزه‌ها بشکست وتیرها تمام شدو کسان دست به شمشیر بردند. علی میان‌پهلوی

راست وپهلوی چپ می‌رفت ودسته‌های قاریان را می‌گفت که به‌گروه مقابل‌خویش حمله برند وپیوسته در این‌کار بود و به دسته‌ها می‌پرداخت تا صبحگاه که همه نبردگاه را پشت سرداشت. اشتر برپهلوی راست بود وابن‌عباس برپهلوی چپ وعلی برقلب، وکسان از هرطرف به جنگ بودند واین شب جمعه بود.

گوید: اشتر با پهلوی راست حمله برد وهمراه آن می‌جنگید. شب پنجشنبه‌و جمعه‌تابرآمدن روز چنین‌کرده بود، در این وقت به یاران خود می‌گفت: «به‌مقدار این نیزه پیش روید» وآنهارا سوی شامیان پیش می‌برد وچون چنین می‌کردند می‌گفت:«به‌مقدار این‌کمان‌پیش روید»وچون چنین‌می‌کردند بازنظیر آن‌می‌خواست تا بیشترکسان از پیش رفتن بماندند وچون اشتر این بدیدگفت: « پناه برخدا اگر بخواهید باقی روزگوسفند شیر بدهید»آنگاه اسب خویش را خواست و پرچم را به حیان‌بن‌هوذه نخعی‌داد ومیان دسته‌ها روان شد ومی‌گفت: «کی‌جان خود را به خدا عزوجل می‌فروشد وهمراه اشترمی‌جنگد تاغالب شود یا به‌خداواصل‌شود؟» و هرکه با اووحیان‌بن‌هوذه رفته بود از جای نمی‌رفت.

عمارة‌بن‌ربیعهٔ جرمی‌گوید: بخدا اشتر برمن‌گذشت ومن‌با وی برفتم‌وبسیار کس براوفراهم شد وبرفت تا به‌پهلوی راست رسید وبا یاران خویش توقف‌کردو گفت: «عموخالم بفدایتان، حمله‌کنید حمله‌ای که پروردگار را خشنودکنید واین دین را بدان‌نیرودهید، وقتی من حمله می‌کنم شما نیز حمله کنید»

گوید: آنگاه فرودآمد ومرکب خود را به‌کنارزد و به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو»آنگاه حمله برد ویارانش با وی حمله بردندوشامیان را عقب‌راند تا به‌اردوگاهشان رساندکه‌آنجا با وی سخت بجنگیدند وپرچمدار اشترکشته شدو علی چون دیدکه‌گروه وی درکار فیروزی است‌کسان به‌کمکش فرستاد.

جویریه‌گوید: عمروبن‌عاص در جنگ صفین بهوردان‌گفت: «میدانی مثال من ومثال تو چیست؟ مثال اسب سرخمویی که اگر پیش رودپی‌شود واگرعقب‌رود

کشته‌شود، بخدا اگر عقب روی گردنت را می‌زنم» آنگاه گفت: «قیدی پیش من آرید و آنرا به‌پاهای وی نهاد.»

وردان گفت: «به‌خدا ای ابوعبدالله ترا به‌حوزهٔ مرگ می‌برم، دست خویش را برشانهٔ من نه» آنگاه پیش می‌رفت و گاهی عمرورا می‌نگریست و می‌گفت: «ترا به حوزهٔ مرگ می‌برم»

ابومخنف گوید: وقتی عمروبن‌عاص دید که کار مردم عراق بالاگرفت واز هلاکت بیمناك شد به معاویه گفت: «می‌خواهی کاری بگویم که جمع ما را استوارتر کند و جمع آنها را متفرق کند.»

گفت: «آری»

گفت: «مصحف‌ها را بالا می‌بریم و می‌گوییم آنچه در قرآن هست میان ما و شما حکم کند، اگر بعضی از آنها نپذیرند کس باشد که گوید بپذیریم و تفرقه در میانشان افتد و اگر گویند بله می‌پذیریم، این جنگ و کشتار تا مدتی از ما برداشته شود.»

گوید: پس قرآنهارا برنیزه‌ها بالابردند و گفتند: «این کتاب خداعزوجل میان ما و شما باشد، پس از مردم شام کی مرزهای شام را حفاظت می‌کند؟ پس از مردم عراق کی مرزهای عراق را حفاظت می‌کند؟»

وچون کسان دیدند که قرآنها را بالابرده‌اند گفتند: «می‌پذیریم و بدان باز می‌گردیم.»

روایتها که دربارهٔ بالابردن قرآنها ودعوت به حکمیت آورده‌اند

جندب ازدی گوید: علی گفت: «بندگان خدا، جنگ با دشمن خویش‌را ادامه

دهید که معاویه وعمروبن‌عاص وابن‌ابی‌معیط وحبیب بن‌مسلمه‌وابن‌ابی‌سرح‌وضحاك ابن‌قیس اهل‌دین وقرآن‌نیستند، من آنها را بهتراز شما می‌شناسم، از کودکی آنهارا دیده‌ام در بزرگی نیز با آنها بوده‌ام، بدترین کودکان بوده‌اند وبدترین مردان، وای شما! اینان که قرآن را بالابرده‌اند نمی‌دانند در آن چیست و آنرا به خدعه‌ونفاق و مکر بالابرده‌اند.»

گفتند: «وقتی ما را به‌کتاب خدا دعوت می‌کنند نمی‌توانیم نپذیریم.»

علی گفت: «من با آنهابه‌جنگ آمده‌ام که به حکم این کتاب گردن‌نهند که‌فرمان خداعزوجل را فراموش کرده بودند وپیمان اورا از یادبرده بودند وکتاب اورا به کنار انداخته بودند.»

مسعربن فدکی تمیمی وزیدبن حصین‌طایی سنبسی باجماعتی از قاریان که همدلشان بودند وپس از آن خوارج شدندگفتند: «ای‌علی! اکنون که ترا به‌کتاب خداعزوجل می‌خوانند بپذیر وگرنه تراوکسانت را به‌آنها تسلیم می‌کنیم یا چنان می‌کنیم که‌با پسر عفان‌کردیم. ما مکلفیم به‌آنچه در قرآن هست عمل‌کنیم‌وآنرا می‌پذیریم. به‌خدا اگر نپذیری با توچنان‌می‌کنیم»

علی گفت: «به‌یاد داشته باشید که منعتان‌کردم و همین سخن را نیز که به من گفتید به یاد داشته باشید، اگر اطاعت من می‌کنید، جنگ کنید واگرعصیان‌می‌کنید هرچه به نظرتان میرسد بکنید.»

گفتند: «نه، کس نزد اشتر فرست که‌پیش‌تو آید.»

یکی از مردم نخع ابراهیم‌بن‌اشتر را پیش مصعب‌بن‌زبیر دیده‌بود که‌می‌گفته بود: «وقتی کسان علی را بقبول حکمیت وادار کردند وگفتندکس نزد اشتر فرست که پیش تو آید من آنجابودم.»

گوید: علی، یزیدبن‌هانی سبیعی را نزد اشتر فرستاد که‌پیش من آی‌واوبرفت وپیغام را بداد.

اشتر گفت: «بگو اینك وقت آن نیست که مرا از جایم ببری، امیدوارم که فتح کنم، در کار خواستن من شتاب مکن.»

گوید: یزیدبن‌هانی پیش علی بازگشت وباو خبر داد، همانوقت از جانب اشتر بانگ برخاست وصداها بلند شد و آن گروه گفتند: «چنان پنداریم که باو گفتی جنگ کند.»

گفت: «از کجا چنین چیزی می‌پندارید؟ مگر من با فرستاده آهسته سخن کردم؟ مگر آشکارا با وی سخن نکردم که شما نیز می‌شنیدید»

گفتند: «کس به نزد او فرست که بیاید وگرنه از تو جدا می‌شویم».

علی گفت: «ای‌یزید، وای‌تو! باو بگو پیش من آی که فتنه رخ داده» واین پیام را به اشتر رسانید که گفت: «به‌سبب بالابودن مصحفها؟»

گفت: «آری»

گفت: «به‌خدا وقتی قرآنها را بالا بردند می‌دانستم که اختلاف و تفرقه پدید می‌آورد، این مشورت روسپی‌زاده است، مگر نمی‌بینی خدا برای ما چه پیش آورده، رواست که اینان را بگذارم و بازگردم.»

یزیدبن‌هانی گوید: بدو گفتم: «می‌خواهی اینجا ظفریابی اما امیرمومنان را آنجا که هست بکشند یا تسلیمش کنند؟»

گفت: «نه بخدا، سبحان‌الله»

گفتم: «آنها می‌گفتند: کس بفرست تا اشتر پیش تو آید وگرنه چنانکه پسر عثمان را کشتیم ترا نیز می‌کشیم»

گوید: اشتر بیامد تا پیش آنها رسید وگفت: «ای مردم عراق، ای اهل ذلت و سستی، وقتی برقوم تفوق یافتید وبدانستند که بر آنها چیره می‌شوید، مصحف‌ها را بالا بردند وشما را به مندرجات آن دعوت کردند، در صورتیکه آنچه را خدا در قرآن فرمان داده با سنت پیمبر که قرآن براو نازل شده رها کرده بودند، گوش به

آنها مدهید باندازهٔ یك اسب دویدن به من مهلت دهید که امید فیروزی دارم»

گفتند: «در این صورت ما نیز باگناه توشریك می‌شویم»

گفت: «اینك که برجستگان شما کشته شده‌اند و اراذلتان‌مانده‌اند بمن‌بگویید، کی برحق بوده‌اید؟ وقتی که‌جنگ می کردید و نیکانتان کشته‌می‌شدند؟در این‌صورت اگر ازجنگ دست بدارید برباطل خواهید بود. یا اکنون برحقید و کشتگانتان که منکر فضلشان نیستید وبهتر از شما بوده‌اند درجهنمند؟»

گفتند:«ای اشتر! ولمان کن، به‌خاطرخداعزوجل باآنها جنگیده‌ایم، اکنون نیز به‌خاطرخدا سبحانه از جنگ‌آنها دست‌می‌داریم، ماکه مطیع توویاران تو نیستیم از ماحذرکن»

گفت: «بخدا با شمافریبکاری کردند وفریب خوردید، دعوتتان کردند که جنگ رارها کنید وپذیرفتید. ای پیشانی سیاهان، پنداشتم نماز شما ازبی‌رغبتی دنیا وشوق دیدار خداعزوجل بود. اما می‌بینم که از مرگ سوی دنیا می‌گریزید.لعنت برشما که به شتران کثافتخوارمی‌مانید. از این پس هرگز عزت نخواهید دید،ملعون باشید چنانکه قوم ستمگران به‌لعنت دچارند.»

گوید: آنها به اشترناسزاگفتند اونیز ناسزاشان گفت که با تازیانه به‌صورت مرکبش زدند، اونیز پیش رفت وباتازیانه به چهرهٔ مرکبهاشان زد، علی بانگشان‌زد که دست بداشتند،آنگاه به‌کسان‌گفت: «پذیرفتیم که قرآن را میان خودمان وآنها حکمیت دهیم.»

گوید: اشعث‌بن‌قیس پیش علی‌آمدوگفت: «چنانکه می‌بینم این قوم خرسند شده‌اند ورضایت داده‌اند که دعوت‌حریفان را به حکمیت قرآن بپذیرند اگرخواهی پیش معاویه روم وبپرسم چه می‌خواهد ودرآنچه می‌خواهد بنگری.»

علی‌گفت: «اگر می‌خواهی برواز اوبپرس»

پس‌اشعث پیش‌معاویه رفت وگفت: «ای معاویه برای چه این مصحف ها را

بر نیزه‌ها بالا برده‌اید؟»

گفت: «برای اینکه ما و شما به آنچه خدای عزوجل در کتاب خویش فرمان داده بازگردیم، شما یکی را که مورد رضایتتان باشد می‌فرستید، ما نیز یکی را می‌فرستیم. از آنها تعهد می‌گیریم که به آنچه در کتاب خدا هست کار کنند و از آن تجاوز نکنند، آنگاه برهرچه اتفاق کردند به همان عمل می کنیم.»

اشعث بن قیس گفت: «این حق است» و پیش علی بازگشت و سخنان معاویه را با وی بگفت.

کسان گفتند: «رضایت داریم و می‌پذیریم»

گوید: آنگاه مردم شام گفتند: «ما عمرو بن عاص را انتخاب می کنیم»

اشعث بن قیس و آن گروه که بعد اخوارج شدند گفتند: «مابه ابوموسی رضایت می‌دهیم.»

علی گفت: «در آغاز کار نافرمانی من کردید اینک دیگر نافرمانی نکنید. رأی من نیست که این کار را به ابوموسی واگذارم.»

اشعث و زید بن حصین و مسعر بن فدکی گفتند: «جز به او رضایت ندهیم که او ما را از آنچه در آن افتادیم برحذر میداشت»

علی گفت: «باو اعتماد ندارم که از من برید و کسان را از من بداشت آنگاه از من گریخت تا پس از چندماه امانش دادم. این کار را به ابن عباس می‌سپاریم»

گفتند: «چه تفاوت می کند که تو باشی یا ابن عباس؟ یکی را می‌خواهیم که نسبت به تو و معاویه یکسان باشد و به یکیتان نزدیکتر از دیگری نباشد.»

علی گفت: «پس اشتر را انتخاب می‌کنیم»

ابوجناب کلبی گوید: اشعث گفت: «مگر کسی جز اشتر زمین را به آتش کشید؟»

عبدالرحمان بن جندب بنقل از پدرش گوید: اشعث گفت مگر جز به حکم اشتر کار کرده‌ایم»

علی گفت: «حکم اشتر چیست؟»

گفت: «اینست که همدیگر را با شمشیر بزنیم تا آنچه تو می‌خواهی و او می‌خواهد انجام شود.»

گفت: «جز ابوموسی کسی را نمی‌خواهید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «هرچه می‌خواهید بکنید»

گوید: «کس پیش ابوموسی فرستادند، وی از جنگ کناره کرده بود ودر عرض اقامت داشت، یکی پیش وی آمد و گفت: «مردم صلح کردند»

گفت: «الحمدلله رب العالمین»

گفت: «ترا حکم کرده‌اند»

گفت: «انالله وانا الیه راجعون»

آنگاه ابوموسی به اردوگاه آمد، اشتر پیش علی آمد و گفت: «مرا مقابل عمرو ابن عاص کن، به‌خدایی که جز او خدایی نیست اگر ببینمش می‌کشمش»

احنف نیز پیش علی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان سنگی سوی تو انداخته‌اند با یك سنك بی‌خاصیت را بتو تحمیل کرده‌اند در مقابل یکی که به‌دوران اول اسلام با خدا و پیمبرش جنگیده است، من این مرد را آزموده‌ام و اورا کندکار و کم‌عمق یافته‌ام، برای همسنگی این قوم یکی باید که چندان به آنها نزدیك شود که در کفشان قرار گیرد و چندان دور شود که نسبت به آنها همانند ستاره باشد، اگر نمی‌خواهی مرا حکم کنی مرا دوم ویا سوم کن که هر گره‌ای بزند بگشایم و هر گره‌ای بزنم و بگشاید گره‌ای دیگر محکمتر از آن بزنم»

اما مردم جز ابوموسی را نپذیرفتند و به حکم قرآن رضایت دادند.

احنف گفت: «اگر جز ابوموسی را نمی‌خواهید وی را با کسان دیگر پشت گرم کنید.»

آنگاه چنین نوشتند:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، این نامه حکمیت علی امیرمؤمنان‌است»

عمرو گفت: «نام وی ونام پدرش را بنویس ، اوامیر شماهست، اما امیر ما نیست.»

احنف‌به‌علی گفت: «عنوان امارت مؤمنان را محومکن که بیم دارم اگر محو کنی هرگز به توبازنگردد، آنرا محومکن اگر چه کیان همدیگر را بکشند.»

گوید: علی لختی از روزاین رانپذیرفت، آنگاه اشعث‌بن‌قیس گفت: «این نام را محو کن که خدایش دور کند.»

پس‌علی آنرا محو کرد و گفت: «الله‌اکبر، رفتاری‌از پی‌رفتاری ومثلی‌به دنبال مثلی. بخدا به روز حدیبیه در حضور پیمبر خدا می‌نوشتم که‌بدوگفتند: توپیمبرخدا نیستی ومابه این‌معترف نیستیم، نام‌خودت ونام پدرت را بنویس . و اوچنین کرد.»

عمروبن‌عاص گفت: «سبحان‌الله، این مثل چنانست که ما راکه ایمان داریم با کافران همانند می کنند.»

علی گفت: «ای‌روسپی زاده! پیوسته یار فاسقان و دشمن مسلمانان بوده‌ای همانند مادرت هستی که ترازاد »

عمروبرخاست و گفت: «از این‌پس هرگز با توبه یك مجلس ننشینم»

علی گفت: «امیدوارم خدا مجلس مرا از تووامثال توپاك بدارد » و نامه را نوشتند.

احنف‌گوید: معاویه به علی نوشت که اگر می‌خواهی صلح شود این نام را محو کن. علی‌مشورت کرد. سراپرده‌ای‌داشت که بنی‌هاشم‌را آنجاراه می‌داد، مرانیز با آنها راه می‌دادگفت: «دربارهٔ آنچه معاویه نوشته که‌این‌نام‌رامحو کن‌چه‌رای‌دارید؟»

گوید: گفت «نام مبارك» یعنی‌امیرمومنان .

گفتند: «خدایش دور کند پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌نیز وقتی بامردم مکه‌صلح می کرد نوشته بود: »محمد پیمبرخدا. واین را نپذیرفتند. تا نوشت: این نامه صلح

محمد بن‌عبدالله است.»

بدو گفتم: «ای‌مرد! وضع‌تو با پیمبر خدافرق دارد، بخدا مااین‌بیعت‌را بخاطر تونکردیم، اگر کسی را شایسته‌تر از تومی‌دانستیم با اوبیعت کرده بودیم و به جنگ تو آمده بودیم، بخدا سوگند، اگر این نام راکه من بر آن بیعت کرده‌ام وبرسر آن جنگیده‌ام محو کنی‌هرگز بتو باز نمی‌گردد.»

راوی‌گوید: بخدا چنان شدکه اوگفته بود، کمتر ممکن بودکه رای اودر مقابل رای دیگری قرارگیرد واز آن برتر نباشد.

ابومخنف‌گوید: نامه را چنین نوشتند:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

«این نامهٔ حکمیت علی‌بن‌ابیطالب است‌ومعاویة‌بن‌ابی‌سفیان.

«علی از جانب‌اهل‌کوفه ویارانشان‌که مؤمنانند ومسلمانان، «حکمیت می‌خواهد. معاویه نیزازجانب اهل‌شام ویارانشان‌که‌مؤمنانند و «مسلمانان حکمیت می‌خواهد. ما به حکم خداعزوجل‌وکتاب‌اوتسلیم «می‌شویم وجز آن میان مانخواهد بود.

«کتاب خدا ازآغاز تا انجام میان ماست، آنچه را زنده کند، «زنده می‌داریم و آنچه را بمیراند مرده می‌داریم. هرچه را حکمان، «ابوموسی اشعری، عبدالله‌بن‌قیس، وعمروبن عاص قرشی در کتاب خدا «یافتند بدان عمل کنندوهرچه را درکتاب خدا نیافتند به‌سنت عادل‌وحدت «آور، نه‌تفرقه‌انداز، رو کنند.

«حکمان از علی و معاویه ودوسپاه میثاق وپیمان‌واز مردم‌اطمینان «گرفته‌اند که‌جانشان وکسانشان در امان‌است‌وامت‌درکار حکیمت یارشان «است. پیمان ومیثاق خدابرمومنان ومسلمانان هردوگروه مقرر است. ما «ملتزم این نامه‌ایم وحکم آنها بر مؤمنان نافذاست. هرکجا روندجانهاشان

«وکسانشان و اموالشان، حاضرشان وغایبشان قرین امن واستقامت باشدو
«سلاح در میان نیاید.
«عبدالله‌بن‌قیس وعمروبن‌عاص به پیمان ومیثاق خدا ملتزمند که
«میان این امت حکمیت کنند وآنرا به جنگ وتفرقه باز نبرند که عصیان
«کرده باشند.
«مدت حکمیت تا رمضان‌است.
«اگرخواهندآنرا عقب اندازندبرضایت عقب اندازند. اگریکی
«از دوحکم بمیرد، امیر آن‌گروه بجای وی برگزینند وبکوشد که اهل
«عدالت وانصاف باشد.
«محل حکمیت که درآنجا حکمیت کنند جایی فیمابین مردم
«کوفه ومردم شام باشد. اگر دو حکم مقرر کنند و بخواهند هیچکس در
«آنجا جزآنکه بخواهند حضور نیابد.
«دوحکم هر که را بخواهند شاهدگیرندوشهادت‌آنها را دربارهٔ
«مضمون این نامه بنویسند. شاهدان برضد کسی که مضمون این نامه
«را واگذارد وازآن‌بگردد وستم کندیاری کنند. خدایاازتو برضد کسی که
«مضمون این‌نامه را واگذارد یاری می‌جوییم.
«از یاران علی، اشعث‌بن‌قیس کندی وعبدالله‌بن‌عباس وسعیدبن
«قیس همدانی ووقاء بن‌سمی بجلی وعبدالله‌بن‌محل عجلی‌وحجربن‌عدی
«کندی وعبدالله‌بن‌طفیل عامری وعقبة‌بن‌زیاد حضرمی ویزیدبن‌حجیه‌تیمی
«ومالك‌بن‌کعب همدانی شاهد شدند.
«ازیاران معاویه‌نیزابوالاعور سلمی، عمروبن‌سفیان، وحبیب بن
«مسلمه فهری ومخارق‌بن‌حارث زبیدی وزمل‌بن‌عمروعذری و حمزة‌بن
«مالك همدانی وعبدالرحمان‌بن‌خالد مخزومی وسبیع‌بن‌یزید انصاری و

«علقمة‌بن‌یزید انصاری وعتبة‌بن‌ابی‌سفیان ویزیدبن حر عنسی»

عمارة‌بن‌ربیعه جرمی‌گوید: وقتی مکتوب را نوشتند، اشتر را به شهادت خواندندگفت: «دست راستم از من جدا شود و دست چپم سودم ندهد اگر در این مکتوب، خط صلح یا متارکه‌رقم زنم، مگر به حجت پروردگارم ازگمراهی دشمن یقین ندارم؟ مگر نزدیك ظفر نبودید‌که بناحق اتفاق کردید؟»

اشعث‌بن‌قیس بدوگفت: «به خدا نه نزدیك ظفر بودی نه ناحق دیدی‌بیاکه از تو نمی‌بریم.»

اشتر گفت: بله بخدا در دنیا به سبب دنیا ودرآخرت به سبب آخرت از تو بریده‌ام، خداعزوجل به‌شمشیر من‌خون کسانی‌را ریخت که به‌نزدمن‌نه بهتر از آنهایی ونه خونت محترمتر است.»

عماره‌گوید:«آن‌مرد یعنی اشعث‌را دیدم که‌گویی بربینی او خاکستر ریخته بودند.»

ابوحباب‌گوید: اشعث‌مکتوب را ببرد وبرای کسان می‌خواند و به‌آنها نشان می‌داد که می‌خواندند تا برگروهی از بنی‌تمیم‌گذشت که عروة‌بن‌ادیه، برادربلال، با آنها بود ومکتوب را برایشان خواند.

عروة‌بن‌ادیه‌گفت: «چگونه مردان را درکار خداعزوجل حکم می‌کنید، حکمیت خاص خداست»آنگاه با شمشیر حمله برد وضربتی‌سبك‌به‌کفل اسب‌اشعث زد. یارانش بانگ زدند که دست نگهدار واوبازگشت وقوم اشعث وبسیارکسان از مردم یمن بخاطر اشعث‌خشم آوردند واحنف‌بن‌قیس سعدی ومعقل‌بن قیس ریاحی‌و مسعربن فدکی وبسیارکس ازبنی‌تمیم پیش اشعث رفتند وعذر خواهی‌کردند که پذیرفت وگذشت‌کرد.

عبدالله‌بن‌اودی‌گوید: «یکی ازطایفهٔ اود بنام عمرو،پسراوس، در صفین‌همراه علی جنگ می‌کرد وجزواسیران بسیار به اسارت معاویه درآمد.

گوید: عمروبن‌عاص گفت: «اینان را بکش»

عمروبن اوس گفت: «توخال منی، مرا مکش» آنگاه بنی‌اود پیش وی رفتند و گفتند: «برادر مارا به ما ببخش.»

معاویه گفت: «ولش کنید، بجان خودم اگر راستگو باشد از شفاعت شمابی‌نیاز است واگر دروغگو باشد شفاعت او بکار نیاید.»

آنگاه به‌عمرو گفت: «از کجا من خال توشده‌ام بخدا میان ما و طایفهٔ اود خویشاوندی نبود.»

گفت: «اگر بگویم ودرست باشد در امانم؟»

گفت: «آری»

گفت: «می‌دانی که ام‌حبیبه‌دختر ابوسفیان همسر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بود.»

گفت: «آری»

گفت: «من پسراویم وتوبرادر اویی‌پس توخال منی»

گفت: «پدرت خوب، در این جمع یکی جز تو نبود که متوجه این نکته شود.»

آنگاه به اودیان گفت: «وی از شفاعت شمابی نیاز است آزادش کنید.»

شعبی گوید: علی در جنگ صفین اسیر بسیار گرفته بود که آزادشان کرد وپیش معاویه آمدند، عمرو به‌او که‌اسیران بسیار گرفته‌بود می‌گفته بود اسیران رابکش. وقتی اسیرانشان آزاد شد به عمروگفت: «اگر دربارهٔ اسیران به رای تو کار کرده بودیم کارزشتی کرده بودیم، مگر نمی‌بینی که اسیران ما راآزاد کرده‌اند» وبگفت تا همه اسیرانی‌را که‌گرفته بود آزاد کنند.

جندب‌بن‌عبدالله گوید: در جنگ صفین‌علی به کسان‌گفت: «کاری کردید که نیرویی را متزلزل کرد وقدرتی را بیفکند وسستی و ذلت‌آورد وقتی شما تفوق‌یافته

بودید ودشمنتان از تسلط شما بیمناك بود و کشتار درآنها افتاد و رنج شکست را احساس کردند، از روی مکر وخدعه‌مصحف‌هارا برنیزه‌ها کردند وشما رابه‌مضمون آن خواندندکه از خویش بدارندتان و جنگ را قطع کنند ودر انتظار حوادث بمانند شما نیزنرمی واغماض کردید. بخداگمان‌ندارم پس از این توفیق یابیدوازدر مآل‌اندیشی درآیید.»

ابوجعفرگوید: مکتوب حکمیت میان علی ومعاویه، چنانکه‌گویند روزچهار شنبه، سیزده روزرفته از صفر سال‌سی‌وهفتم‌هجرت، نوشته شد وبناشد علی ومعاویه درماه رمضان به محل‌حکمان در دومةالجندل‌آیند وهر کدام چهارصد کس ازپیروان ویاران خویش را همراه داشته باشند.

زهری‌گوید: صعصعةبن‌صوحان در اثنای جنگ صفین وقتی اختلافات‌کسان را دیدگفت: «بشنوید وبدانید: به‌خدا اگر علی‌غلبه‌یابدچون ابوبکر وعمرخواهدبود واگر معاویه غلبه یابد به‌هیچ‌گفته‌حقی‌گردن ننهد.»

زهری‌گوید: مردم شام مصحفهای خویش راگشودند وکسان را به مندرجات آن خواندند ومردم دوعراق دچار مهابت شدند وکاررا به‌حکمان سپردند. مردم عراق ابوموسی اشعری را برگزیدند ومردم شام عمروبن‌عاص را برگزیدند وچون کاربرحکمان قرارگرفت مردم‌پراکنده شدندکه‌مقررشده بود هرچه راقرآن‌برداشته بردارند وهرچه را قرآن فرونهاده فرونهند وبرای امت محمد برگزینند ودر دومة‌الجندل فراهم‌آیند واگر فراهم نشدند سال بعد دراذرح‌فراهم‌آیند.»

گوید: وچون علی روان شد حروریان مخالفت‌آوردند وقیام کردند و این نخستین مرحلهٔ ظهور این فرقه بودکه به‌علی اعلام جنگ کردند و معترض شدندکه چرا بنی‌آدم را درکارخداعزوجل حکمیت داده و گفتند که حکمیت خاص‌خداست سبحانه، وجنگ انداختند.

گوید: وچون حکمان دراذرح فراهم‌آمدند مغیرةبن‌شعبه نیز جزوجمع

حاضران بود، حکمان کس پیش عبدالله‌بن عمربن خطاب وعبدالله‌بن‌زبیر فرستادند که با مردم بسیار بیامدند، معاویه نیز با مردم شام بیامد اما علی ومردم‌عراق‌از آمدن دریغ کردند. مغیرة‌بن‌شعبه با تنی چند از مردم صاحب رأی قریش گفت: «به‌نظر شما کسی می‌تواند بطریقی بداند که آیا حکمان همسخن شده‌اند یا اختلاف‌دارند؟»

گفتند: «گمان نداریم کسی این را بداند»

گفت: «بخدا اگر به‌خلوت با آنها سخن کنم اینرا خواهم‌دانست.»

گوید: آنگاه پیش عمروبن‌عاص رفت وسخن آغاز کرد و گفت: «ای‌ابوعبدالله به این‌سؤال من پاسخ‌بده که‌رای تودرباره ماگروه کناره‌گرفتگان‌چیست که مادر کار جنگ که برای شما روشن بوده به‌تردید افتادیم وچنان دیدیم که تأمل کنیم و بجای باشیم تا امت فراهم‌آید.»

گفت: «به‌نظر من شماگروه کناره‌گرفتگان پشت سر نیکان بوده‌اید وپیش‌روی بدکاران.»

مغیره‌بیش از این چیزی از اونپرسید وپیش ابوموسی رفت وسخنانی‌راکه‌با عمروگفته بود با اونیز بگفت.

ابوموسی گفت: «بنظر من رای شما از همه‌کسان روشنتربود وذخیره‌مسلمانان بودید.»

گوید: مغیره بیش از این چیزی از اونپرسید وبرفت وآن‌گروه صاحب‌رای قریش راکه باآنها چنان‌گفته بود بدید وگفت: «این دو کس بر یك چیز اتفاق نکنند.»

وچون‌حکمان‌فراهم‌آمدند وسخن‌کردند عمروبن‌عاص گفت: «ای‌ابوموسی به‌نظر من‌نخستین حکم حق اینست که دربارهٔ درست پیمانی مردم درست پیمان و نادرستی مردم نادرست حکم‌کنیم.»

ابوموسی گفت: «چگونه؟»

عمروبن‌عاص گفت: «مگر ندانی که معاویه ومردم شام به‌هنگام وعده‌ای که‌با آنها نهاده‌بودیم آمده‌اند؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «این‌را بنویس.»

وابوموسی این‌را نوشت.

عمروگفت: «ای ابوموسی اگرمی‌توانی یکی را نام ببری که‌کار این امت‌را عهده کند نام ببر که اگر پیروی تو میسر باشد پیروی‌تومی کنم‌وگرنه تو از من‌پیروی می کنی.»

ابوموسی‌گفت: «عبدالله‌بن‌عمر را نام می‌برم»

گوید: «عبدالله‌بن‌عمر از جمله کناره‌گرفتگان بود.»

عمروگفت: «من معاویه‌بن‌ابی‌سفیان را نام می‌برم.»

گوید: همچنان‌که در مجلس خویش بودند کار را به‌سربردند، آنگاه میان کسان آمدند. ابوموسی گفت: «من مثال عمرو را چون کسانی یافتم که خدای‌عزوجل گوید: «واتل‌علیهم نبأالذی آتیناه آیاتنا فانسلخ‌منها»[1]

یعنی: حکایت کسی راکه‌آیه‌های خویش را بدو(تعلیم)دادیم واز آن‌بدرشد برای آنها بخوان

وچون ابوموسی‌ساکت‌شدعمروسخن کرد وگفت: «ای‌مردم‌من‌مثال‌ابوموسی رامانندکسی یافتم که خداعزوجل‌گوید: «مثل‌الذین حملواالتوریة‌ثم‌لم‌یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا»[2]

یعنی: حکایت آن‌کسان‌که به‌تورات مکلف شدند اما تحمل آن نکردند چون

۱ ـ سورهٔ اعراف ۷ آیه ۱۷۴
۲ ـ سورهٔ جمعه ۶۲ آیه ۵

خراست که کتابها بردارد.

آنگاه هر کدامشان مثلی راکه برای یار خود گفته بود به ولایات نوشتند.

ابن‌شهاب گوید: شبانگاه معاویه میان کسان به سخن ایستاد و ثنای خدا جل ثناؤه گفت، چنانکه باید، آنگاه گفت: «هر که می‌خواهد سخن کند بیاید.»

عبدالله‌بن‌عمر گوید: آماده شدم و می‌خواستم بگویم کسانی در این باب سخن خواهند کرد که برسر اسلام با پدر تو جنگیده‌اند، آنگاه بیم کردم سخنی گویم که موجب تفرقهٔ جماعت یا ریختن خون شود یا سخنی ناصواب گویم و آنچه را خدا عزوجل در بهشت وعده داده خوشتر داشتم و چون به منزل خویش باز آمدم حبیب‌بن‌مسلمه پیش من آمد و گفت: «وقتی معاویه سخن کرد چرا سخن نکردی؟»

گفتم: «می‌خواستم سخن کنم امابیم کردم سخنی گویم که موجب تفرقه جماعت شود یا سخنی ناصواب گویم و آنچه راکه خدا در بهشت وعده داده بود خوشتر داشتم.»

حبیب‌بن‌مسلمه گفت: «مصون ماندی»

فضیل‌بن‌خدیج کندی گوید: از آن پس که مکتوب نوشته شد به علی گفتند که اشتر مضمون مکتوب را نمی‌پذیرد، رای وی اینست که با قوم مخالف جنگ باید کرد.

علی گفت: «به‌خدا من نیز راضی نبودم و خوش نداشتم که شما رضایت دهید وچون بدین کار اصرار کردید رضایت دادم، اینک که رضایت داده‌ام بازگشت از پس رضایت وتغییر رای از پس قبول روانیست مگر آنکه عصیان خداعزوجل کنند واز کتاب وی تجاوز کنند که باید با هر که فرمان خدارا واگذارد جنگ کنید، اینکه گفتید اشتر دستور مرا واگذاشته واز خط من بدر رفته اوچنین کسی نیست ونگران نیستم که چنین کند، ای کاش میان شما یکی مانند او بود که دشمن را چنان می‌دید که من می‌بینم در این صورت زحمت شما برایم آسان بود وامیدداشتم که چیزی ازانحرافتان

به‌استقامت آید، از آنچه کردید منعتان کردم امانافرمانی کردید ومن وشماچنان بودیم که مرد هوازنی گوید:

«من ازگروه غزیه‌ام که اگر

«گمراه شود من نیزگمراه شوم

«واگر رشاد یابدمن نیز رشادیابم».

گوید: جمعی از یاران وی گفتند: «ای امیرمؤمنان ما جز آنچه تو کردی نکردیم.»

گفت: «آری ولی چرا وقتی گفتند دست از جنگ بدارید پذیرفتید؟ دربارهٔ حکمیت پیمان محکم کرده‌ایم وامیدوارم ان‌شاءالله بضلالت نیفتید.»

گوید: مکتوب در ماه صفر بود و موعد در رمضان، به فاصلهٔ هشت‌ماه، که حکمان فراهم آیند، آنگاه مردم کشتگان خویش را به‌خاك سپردند وعلی، یك‌چشم‌را بگفت تا میان کسان ندای‌رحیل داد.

جندب گوید: وقتی از صفین بازگشتیم راه دیگرگرفتیم بجز راهی که‌آمده بودیم، برساحل‌فرات راه دشت گرفتیم تابه‌هیت رسیدیم، آنگاه براه صندودا رفتیم، طایفهٔ‌بنی‌سعدبن‌حزام انصار به استقبال علی آمدند و گفتند آنجا فرود آید که شب را آنجاگذرانید، روز بعد با وی برفتیم تا از نخیله‌گذشتیم‌وخانه‌های کوفه نمودارشد، پیرمردی رادیدیم که‌درسایهٔ خانه‌ای نشسته‌بود ونشان بیماری برچهره‌اش‌نمودار بود، علی پیش رفت، ما نیز همراه‌وی‌بودیم، وباوسلام گفت. مانیز سلامش گفتیم‌وجوابی نکوداد که دانستیم‌علی‌راشناخته‌است.

علی بدوگفت: «رنگ چهره‌ات را دگرگون می‌بینم از چیست؟ از بیماریست؟»

گفت: «آری»

گفت: «شاید از آن آزرده خاطری؟»

گفت: «نمی‌خواهم این بیماری به تن دیگری باشد.»

گفت: «به‌خاطر توابی که‌در مقابل آن انتظار داری؟»

گفت: «آری»

گفت: «از رحمت پروردگار و بخشش گناهان خویش خوشدل باش، کیستی؟»

گفت: «صالح پسر سلیم»

گفت: «از کدام قبیله؟»

گفت: «اصلم از طایفهٔ سلامان است از قبیلهٔ‌طی، اما وابستهٔ بنی سلیم بن منصورم.»

گفت: «سبحان‌الله‌نام‌خودت‌ونام‌پدرت‌وانتسابت و وابستگیت بسیارنیکوست آیا با ما در این جنگ حضور داشتی؟»

گفت: «بخدا نه، حضور نداشتم، می‌خواستم، اما‌ضعف‌تب که‌نشان‌آنرا‌برمن می‌بینی بازم داشت.»

گفت: «برضعیفان وبیماران و کسانی که خرج راه ندارندسختی‌نیست‌به‌شرط آنکه نیکخواه خدا وپیمبر اوباشند، برای نیکوکاران زحمتی نیست‌وخدا‌آمرزگار ورحیم است، به‌من‌بگو که مردم دربارهٔ آنچه میان ما ومردم‌شام‌بوده چه‌می‌گویند؟»

گفت: «بعضیشان از‌آنچه‌میان‌تو و آنها رفته خوشدلند، اینان مردم بددلند، بعضی دیگر از آنچه رخ داده دلگیر وآزرده خاطرند واینان نیکخواهان تواند.»

گوید: علی رفتن آغاز کرد وگفت: «راست‌گفتی، خدا این بیماری‌را‌کفارهٔ گناهان توکند‌که بیماری پاداش‌ندارد اماگناه بنده را پاك می‌کند‌که پاداش‌در‌گفتار است وعمل به‌دست وپای، وخداجل‌ثنائه به سبب‌نیت‌پاك وباطن‌خوب‌جمعی‌فراوان از بندگان خویش‌را‌به‌بهشت می‌برد.»

گوید: آنگاه علی برفت وچندان دور نشده بود‌که عبدالله‌بن‌ودیعهٔ‌انصاری‌به

اوبرخورد ونزدیك آمد وسلام گفت وبا وی همراه شد علی گفت : «آنچه شنیده‌ای مردم دربارهٔ کار ما چه می‌گویند؟»

گفت: «بعضی آنرا پسندیده‌اند وبعضی دیگر آنرا خوش نداشته‌اند ، چنانکه خداعزوجل فرموده: «وپیوسته در اختلاف خواهند بود جز آنها که پروردگارت رحمتشان کرده باشد»

گفت: «گفتار مردم صاحب رای در این باب چیست؟»

گفت: «سخنشان اینست که می‌گویند: علی جمعی فراوان داشت که پراکنده کرد وقلعه‌ای استوار داشت که به ویرانی داد، تاکی آنچه را ویران کرده بنیان تواند کرد؟ وتاکی آنچه را به تفرقه‌داده فراهم تواند کرد؟ اگر وقتی که کسانی عصیان او کردند با جمع مطیعان خویش رفته‌بود وجنگیده بود تاظفریابد یاکشته شود کاری دوراندیشانه بود.»

علی گفت: «من ویران کردم یا آنها ویران کردند؟ من تفرقه آوردم یا آنهاتفرقه آوردند؟ اما اینکه گفته‌اند اگر وقتی کسان عصیان‌او کردند با جمع‌مطیعان خود رفته بود وجنگیده بود تا ظفر یابد ویاکشته شودکاری دوراندیشانه بود، به‌خدا از این غافل نبودم، به‌دنیا بی‌رغبت بودم وازمرگ باك‌نداشتم. می‌خواستم‌عمل کنم اما دیدم این دو، یعنی حسن وحسین، پیشدستی کردند واین‌دو یعنی عبدالله‌بن‌جعفر ومحمدبن علی از من پیش افتادند وبدانستم اگر حسن وحسین کشته شوند نسل محمدصلی‌ـ الله‌علیه‌وسلم منقطع می‌شود و دقت کردم و نخواستم کشته شوند و دانستم که اگر بخاطر من نبوداین دوکس، یعنی محمد بن‌علی وعبدالله‌بن‌جعفر، پیش‌نمی‌رفتند به‌خدا اگر پس از این باآنها دیدار کنم در اردوگاه یا در خانه‌نخواهد بود»

گوید: پس از آن برفتیم واز محل بنی‌عوف گذشتیم و سمت راست خویش هفت یاهشت گوردیدیم.

علی گفت: «این گورها چیست ؟»

قدامة‌بن‌عجلان ازدی گفت: «ای امیرمؤمنان پس از رفتن تو خباب بن ارت درگذشت ووصیت کرد که در زمین باز، به‌گور شود که پیش از این کسان‌را درخانه‌ها به‌گور می کردند، پس اورا در زمین باز به‌گور کردند و کسان نیز در مجاورت او به‌گور شدند.»

علی گفت: «خدا حباب را رحمت کند که به‌رغبت مسلمان شد و به رضایت هجرت کرد ودر زندگی جهاد کرد ودر تن خویش بلیه‌ها دید، خدا پاداش کسی را که کار نیکو کرده باشد تباه نمی کند.»

گوید: آنگاه بیامد تا برگورها بایستاد و گفت: «سلام برشما ای مردان وزنان مومن ومسلمان که اهل دیار وحشتید وجایگاه خلوت، شما پیش از ما رفته‌اید و ما نیز بزودی به شما ملحق می‌شویم، خدایا ما و آنهارا بیامرز و به عفوخویش ازما درگذر.»

سپس گفت: «حمدخدای را که‌شمارا از خاك آفرید وبه‌آنجا بازتان می‌برد که ازآنجا برمی‌خیزید وبرآن محشور می‌شوید. خوشا آنکه معاد را به یاد داشته‌باشد و برای روزحساب عمل کند وبه‌مقدار کفاف قناعت کند واز خداعزوجل خشنود باشد.»

گوید: آنگاه برفت تا مقابل کوچهٔ ثوریان رسید وگفت: «میان این خانه‌هادر آیید.»

عبدالله‌بن‌عاصم فائشی گوید: علی برطایفهٔ ثوریان گذشت‌وصدای گریه شنید. گفت: «این صداها چیست؟»

گفتند: «برکشتگان‌صفین می گریند.»

گفت: «شهادت‌می‌دهم که‌آنها که‌پایمردی‌کرده‌اند وبمنظورخداجنگیده‌اند وکشته شده‌اند مقام شهادت دارند.»

گوید: آنگاه به فائشیان گذشت وصدای گریه شنید وهمان سخن گفت، سپس

برفت تا به‌شبامیان گذشت وسروصدای بسیار شنید و آنجا توقف کرد ، حرب بن شرحبیل شبامی پیش وی آمد، علی گفت:«زنانتان برشما چیره‌اندچرا از این گریستن بازشان نمی‌دارید؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان اگریك خانه یادوخانه یاسه خانه بوداین کارشدنی بود ولی از این طایفه یکصدوهشتاد کس کشته شده وخانه‌ای نیست که در آنجا گریه نباشد، ما مردان نمی‌گرییم وازسرانجام آنها خرسندیم وچرا خرسند نباشیم که به شهادت رسیده‌اند.»

علی گفت: «خدا کشتگان ومردگان شما را رحمت کند.»

گوید:شرحبیل به همراه علی می‌رفت واوسوار بود.

علی گفت:«بازگرد» وتوقف کرد. آنگاه گفت: « بازگرد که پیاده رفتن کسی مانند توباکسی همانند من مایهٔ فتنهٔ زمامدار است وذلت مؤمن»

آنگاه برفت تا به‌ناعطیان رسید که بیشترشان عثمانی بودند وشنید که یکی از آنها بنام عبدالرحمان پسر یزید از ناعطیان بنی‌عبید می‌گفت: « بخدا علی کاری نکرد. برفت وبی‌هیچ نتیجه بازآمد.» وچون علی را بدیدند آشفته شدند.

علی گفت: «جمعی را می‌بینم که همگی دچار شئامت نشده‌اند.»

آنگاه به یاران خودگفت: «کسانی که هم‌اکنون ازآنها جدا شدیم بهتر از اینان بودند»آنگاه شعری باین مضمون‌خواند:

« یارتو آنست که چون بلیه‌ای به تو رسد

«پیوسته از غم توغمین باشد

«یارتو آن نیست که اگر کارت آشفته شد

«پیوسته ترا ملامت کند»

گوید: آنگاه برفت وپیوسته نام خداعزوجل می‌گفت‌تا وارد قصرشد.

عمارة‌بن‌ربیعه گوید: وقتی کسان با علی سوی صفین می‌رفتند، دوستان و

یاران بودند وچون بازگشتند دشمنان شده بودند. همینکه اردوگاه صفین راترک کردند، سخن حکمیت در میان افتاد، همه راه باهم مناقشه داشتند، به هم ناسزا می‌گفتند و تازیانه به یکدیگر می‌زدند. خوارج می‌گفتند: «ای دشمنان خدا! درکار خداعزوجل سستی کردید و به حکمیت تن دادید». جمعی دیگر می‌گفتند: «از امام‌ما جدا شدید وجماعتمان را پراکنده کردید.»

گوید: وچون علی وارد کوفه شد با وی نیامدند، به حرورا رفتند ودوازده هزار کس از آنها آنجا فرود آمدند ومنادیشان ندا داد که سالار جنگ شبث‌بن ربعی تمیمی است وپیشوای نماز عبدالله‌بن کوایشکری، پس از فیروزی کار به شوری خواهد بود وبیعت با خداعزوجل وامربه‌معروف و نهی‌ازمنکر.

فرستادن علی جعدة‌بن‌هبیره را به‌خراسان

در همین سال‌چنانکه‌گویند علی‌بن‌ابیطالب جعدة بن‌هبیره را به‌خراسان فرستاد.

شعبی‌گوید: وقتی علی ازصفین بازگشت، جعدة بن‌هبیرهٔ مخزومی را سوی خراسان فرستاد که تا ابرشهر رفت که مردم‌کافر شده بودند ومقاومت‌کردند. جعده پیش علی بازآمد که خلیدة‌بن‌قره‌یربوعی را فرستاد. خلیده‌مردم نیشابوررا محاصره کرد تا به صلح‌آمدند، مردم مرونیز با وی‌صلح‌کردند. دو دختر از شاهزادگان بدست وی افتادکه به امان تسلیم شده بودند و آنها را پیش علی فرستادکه گفت مسلمان شوند و شوهرشان دهد.

گفتند: «دوپسران خود را شوهران ماکن.»

اما علی نپذیرفت. یکی از دهقانان‌گفت: «آنها را به من‌ده‌که این‌حرمتی است‌که با من می‌کنی»

علی دودختر را بدوداد که پیش‌وی‌بودند ودیبا برایشان می‌گسترد ودرظرف طلا غذامی‌داد. پس ازآن سوی خراسان بازگشتند.

کناره‌گیری‌خوارج از علی و یاران وی و بازآمدنشان

در این سال خوارج از علی و یاران وی کناره‌گرفتند، پس ازآن علی باآنها سخن کردکه بازآمدند ووارد کوفه شدند.

عمارةبن‌ربیعه‌گوید: وقتی علی به‌کوفه‌آمد وخوارج از اوجدا شدندشیعیان پیش علی رفتند و گفتند: «بیعت‌دوم به‌گردن می‌گیریم. ما دوستان کسی هستیم که با وی دوست باشی ودشمنان کسی هستیم که با وی دشمن باشی.»

خوارج گفتند:«شما ومردم‌شام چون اسبان مسابقه در راه کفر می‌دوید: مردم شام با معاویه برخوشایند وناخوشایند بیعت‌کرده‌اند، وشما با علی بیعت می کنید که دوستان کسی هستیدکه با وی دوست باشد ودشمنان کسی هستیدکه باوی‌دشمن باشد.»

زیادبن‌نضر به‌آنهاگفت: «ما برکتاب خداعزوجل وسنت پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم با علی بیعت‌کرده‌ایم ولی چون شما مخالفت وی‌کردید شیعیان وی بیامدندو گفتند ما دوستان کسی هستیم که با وی دوست باشی و دشمنان کسی هستیم که با وی دشمن باشی چنین کردیم‌ازانرو که وی‌قرین حق وهدایت است وهرکه به‌خلاف اورود گمراه‌است وگمراه‌کننده.»

گوید:علی، ابن‌عباس را پیش خوارج فرستاد وگفت: «درکار جواب و مخاصمه باآنها شتاب‌مکن تا من بیایم.» ابن‌عباس سوی‌آنها رفت‌که پیش‌آمدند و با وی سخن‌کردند، صبر نکرد وبه‌گفتگو پرداخت وگفت: « برکار حکمیت چه

اعتراضی دارید که خداعزوجل فرموده: «ان یریدا اصلاحا یوفق‌الله بینهما»[1] یعنی: اگر خواهان صلح باشند خدا میانشان وفاق آرد در کار امت نیز چنین باید.

گفتند: «ما می‌گوییم چیزی که خدا حکم آنرا به عهدهٔ کسان نهاده وفرموده در آن نظر کنید و به‌اصلاح آرید چنانکه خدا دستور داده مربوط به کسان است. اما آنچه حکم کرده ومقرر داشته بندگان حق نظر دربارهٔ آن ندارند. دربارهٔ زناکار حکم کرده که صدتازیانه بزنند ودربارهٔ دزد که دستش ببرند وبندگان حق نظر دربارهٔ آن ندارند.»

ابن‌عباس گفت: «خدای عزوجل گوید: دوعادل از شما دربارهٔ آن حکمیت کنند»[2]

گفتند: «حکمیت‌دربارهٔ شکار واختلاف‌میان زن وشوهر را باحکمیت‌دربارهٔ خون مسلمانان همانند می کنی؟»

خوارج می‌گفتند: به ابن عباس گفتیم: «این‌آیه میان ما وتوباشد اماعمروبن عاص که تا دیروز باماجنگ می کرد وخونهای مان را می‌ریخت به‌نظرتوعادل است؟ اگر اوعادل است‌پس ما عادل نیستیم که با اوجنگ می کرده‌ایم. شما در کار خدا مردان را حکمیت داده‌اید، حکم خداعزوجل دربارهٔ معاویه ویاران وی مقرر است که کشته شوند یا بازگردند. پیش از این ما بکتاب خداعزوجل‌دعوتشان کردیم که نپذیرفتند. سپس شمامیان خودتان واومکتوبی نوشتید وقرارمتارکه وگفتگو نهادید، اما از وقتی سورهٔ برائت نازل شده خداعزوجل گفتگو و متارکه میان مسلمانان و کافران پیکارجو را منع کرده مگر آنها که به جزیه دادن‌گردن نهاده باشند.»

گوید:علی زیادبن‌نضر را پیش خوارج فرستاد وگفت: «ببین‌پیش کدامیک از

۱ـ نساء ۴ آیه ۳۵

۲ـ یحکم به‌ذواعدل منکم مائده۵ آیه۹۵

سرانشان بیشتر جمع می‌شوند.» زیاد دید وباوخبردادکه بیشتر از همه پیش یزیدبن قیس می‌روند.

پس علی سوی خوارج رفت ووارد سراپردهٔ یزیدبن قیس شدوآنجا وضو کرد ودو رکعت نماز کرد واورا به امارت اصفهان‌وری گماشت. آنگاه‌پیش‌خوارج رفت‌که باابن‌عباس مناقشه‌داشتند وگفت: «گفتگو وباآنهارا بس کن،خدایت‌رحمت کند مگر ترا منع‌نکرده بودم؟»

گوید: آنگاه علی سخن کرد وحمدخداگفت وثنای وی را برزبان‌آورد و گفت: «خدایا هرکه در اینجا پراکندگی‌آرد به‌روز رستاخیزپراکندهٔ توباشدوهرکه اینجاسخن کند وآشفتگی آرد درآخرت کورتروگمراه‌ترباشد» آنگاه‌گفت: «پیشوای شما کیست؟»

گفتند: «ابن کوا.»

علی گفت: «چرا به مخالفت ما برخاسته‌اید؟»

گفت: «به‌سبب حکمیت صفین»

گفت: «شما را به‌خدا می‌دانید که وقتی مصحفها رابالا بردند وگفتیدکه دعوت به‌کتاب خدارا می‌پذیریم، گفتم‌که من این‌قوم‌را بهتر از شما می‌شناسم‌که در کودکی وبزرگی مصاحبشان بوده‌ام وآنها را شناخته‌ام‌که بدترین کودکان بوده‌اند وبدترین مردان، درکار حق ودرست‌خویش استوار باشیدکه این‌قوم مصحفها را از روی نفاق وخدعه‌بالابرده‌اند، امارأی مرانپذیرفتید وگفتید: نه، از آنها می‌پذیریم. گفتمتان‌که سخن مرا واینکه‌نافرمانی من‌می‌کنید، بیاد داشته باشید وچون‌برپذیرفتن کتاب اصرارکردید با حکمان شرط نهادیم که‌آنچه را قرآن زنده می‌دارد زنده بدارند وآنچه را قرآن ناچیز می‌کند. ناچیز بدارند وما نمی‌توانیم با حکمیتی‌که به حکم قرآن حکم می‌کند مخالفت‌کنیم، اگر جز این کنند از حکمشان بیزاریم.»

گفتند: «بما بگو آیااین‌عدالت‌است‌که مردان‌درکارخونها حکمیت‌کنند؟»

گفت: «ما مردان را حکم نکرده‌ایم قرآن را حکم کرده‌ایم ، قرآن خطی است مکتوب میان دوجلد که سخن نمی کند ومردان از آن سخن می کنند»

گفتند: «بمابگو چرا میان خودت وآنها مدت نهادی؟»

گفت: «برای آنکه جاهل بداند وعالم تحقیق کند، شاید خداعزوجل در این متارکه‌کار این امت را به‌صلاح آرد، خدایتان رحمت کند به‌شهر خودتان بیایید.»

گوید: وآنها همگی به‌کوفه آمدند .

ابومخنف گوید: عبدالرحمان‌بن‌جندب ازدی نیز از پدر خود چنین آورده‌اما خوارج می‌گویند به علی گفتیم: «راست می گویی، ما چنان‌بودیم که گفتی وچنان کردیم که یاد کردی، ولی ما کافر شدیم وبه پیشگاه خداعزوجل توبه‌آوردیم،تو نیز مانند ما توبه کن تا با توبیعت کنیم وگرنه همچنان مخالفیم.» آنگاه با علی بیعت کردیم وبه ماگفت: «وارد شهر شوید، ششماه صبرمی کنیم که خراج گرفته شود و مرکبها چاق شود آنگاه سوی دشمن می‌رویم و بگفتهٔ آنها اعتنا نمی کنیم که دروغ گفته‌اند.»

گوید: معن بن‌یزید سلمی به سبب تأخیر در کار حکمیت، پیش علی آمد و گفت: «معاویه مطابق قرار عمل کرد، تو نیز عمل کن ، بدویان بکر وتمیم رأی ترا نگردانند.» علی بگفت تاکارحکمیت انجام شود. زیرا وقتی‌صفین را ترک می کردند قرار شده‌بود که حکمان‌هر کدام باچهارصد کس سوی دومة‌الجندل روند.

بگفتهٔ واقدی، سعدباکسان دیگر به‌نزدحکمان حضور یافت به‌اصراروپسرش، عمر، به‌اذرح آمد، اما پشیمان شد واز بیت‌المقدس به‌آهنگ عمره احرام بست .

در این سال حکمان اجتماع کردند.

سخن از خبر
اجتماع حکمان

زیادبن‌نضر حارثی گوید: علی چهارصد کس را به سالاری شریح‌بن هانی حارثی روانه کرد، عبدالله‌بن عباس را نیز فرستاد که پیشوای نماز بود و کارهایشان را به عهده داشت، ابوموسی اشعری نیز با آنها بود. معاویه نیز عمروبن‌عاص را با چهار صد کس از مردم شام فرستاد که سوی دومة‌الجندل رفتند و در اذرح جای گرفتند.

گوید: و چنان بود که وقتی معاویه به عمرو نامه می‌نوشت، فرستاده می‌آمد و می‌رفت و کس نمی‌دانست چه آورده و چه برده و مردم شام چیزی از او نمی‌پرسیدند، اما وقتی فرستادهٔ علی می‌آمد، پیش ابن‌عباس می‌آمدند که امیرمؤمنان برای تو چه نوشته، و اگر مکتوم می‌داشت حدس و تخمین می‌زدند و می‌گفتند: «مسلما چنین و چنان نوشته است.»

ابن‌عباس می‌گفت: «چرا تعقل نمی‌کنید؟ مگر نمی‌بینید که فرستادهٔ معاویه می‌آید و کس نمی‌داند چه آورده و می‌رود و کس نمی‌داند چه‌بود و صدا و سخنی از آنها شنیده نمی‌شود. اما شما هرروز پیش من حدس و تخمین می‌زنید.»

گوید: عبداللهبن عمرو عبدالله بن‌زبیر و عبدالرحمان‌بن حارث‌بن هشام مخزومی و عبدالرحمان‌بن عبدیغوث زهری و ابوجهم‌بن حذیفهٔ عدوی و مغیرة‌بن‌شعبه ثقفی جزو جماعت بودند.

گوید: عمربن‌سعد پیش پدرش رفت که در صحرا برسر آبی از بنی‌سلیم بود و گفت: «پدرجان خبرداری که درصفین چه‌گذشت؟ کسان ابوموسی اشعری و عمروبن عاص را حکم کرده‌اند و گروهی از قریش نیز به نزد آنها حضور یافته‌اند، تو نیز حاضر شو که یار پیمبرخدا و جزو شوری بوده‌ای و کاری نکرده‌ای که این امت خوش

نداشته باشد، حاضر شو که از همه کسان به‌خلافت شایسته‌تری »

گفت: « چنین نکنم، شنیدم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفت: فتنه‌ای خواهد بود که در اثنای آن بهترین مردم کسی است که نهان باشد و پرهیزکار، به‌خدا هرگز در این کار حضور نمی‌یابم.»

گوید: حکمان همدیگر را بدیدند، عمرو بن عاص گفت: «ای ابوموسی میدانی که عثمان رضی‌الله‌عنه به‌ستم کشته‌شد؟»

گفت: «بله»

گفت: «میدانی که معاویه و خاندان‌معاویه اولیای او هستند؟ »

گفت: «بله»

گفت: خداعزوجل گفته: «ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف فی‌القتل انه کان منصورا»[1]

یعنی: هرکه به ستم کشته شود ولی وی را تسلطی داده‌ایم، امادر کشتن زیاده روی نکند که او نصرت یافته است.

آنگاه گفت: «ای ابوموسی چه مانعی دارد که معاویه را که ولی خون‌عثمان است بخلافت برداری که خاندان وی در میان‌قریش چنان است که می‌دانی. اگر بیم داری کسان گویند که معاویه را خلیفه کرد که در اسلام سابقه‌ای ندارد حجت‌داری که بگویی: ولی‌خون خلیفهٔ مظلوم بود وخونخواه وی، سیاست‌نکو وتدبیر نکو داشت، برادر ام‌حبیبه همسر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود، صحبت پیمبر داشته بود ویکی‌از اصحاب بود.

آنگاه قدرت به اوعرضه کردو گفت: «اگر معاویه خلیفه شود ترا چنان معتبر کند که هیچ خلیفه دیگر نکرده باشد.»

ابوموسی گفت: « ای عمرو، از خداعزوجل بترس، آنچه در بارهٔ اعتبار معاویه

۱ــ سوره بنی اسرائیل (۱۷) آیه ۳۵

گفتی، خلافت را به سبب اعتبار به کسی نمی‌دهند، اگر به مقیاس اعتبار بود از آن خاندان ابرهةالصباح می‌شد. خلافت از آن مردم دیندار وصاحب فضیلت است، اگر می‌خواستم آنرا به معتبرترین قرشی دهم به علی‌بن‌ابیطالب می‌دادم. اینکه گفتی چون معاویه ولی خون عثمان است این کار را به‌او بده، من کسی نیستم که کاررا به‌معاویه دهم ومهاجران نخستین را واگذارم. اینکه دربارهٔ قدرت یافتن من سخن آوردی، به‌خدا اگر همه‌قدرت خویش را به من واگذارد خلافت را به او نمی‌دهم و دربارهٔ حکم خداعزوجل رشوه نمی‌گیرم. اگرخواهی نام عمربن‌خطاب‌را زنده کنیم.»

ابوخباب کلبی می‌گفته بود که‌ابوموسی گفت: «به‌خدا اگرمیتوانستم‌نام‌عمربن خطاب را زنده می‌کردم»

عمروبن‌عاص بدو گفت: «اگر می‌خواهی با ابن‌عمربیعت کنی چرا با پسرمن بیعت نمی‌کنی که‌فضیلت وصلاح وی را می‌دانی؟»

گفت: «پسر تومردی درست است ولی اورا به این‌فتنه‌آلوده‌ای»

نافع وابستهٔ عبدالله‌بن‌عمر گوید: عمروبن‌عاص گفت: «در خوراین کارمردی است‌دندان دار که بخورد وبخوراند.»

گوید: ابن‌عمر از گفتگو غافل بود، عبدالله‌بن‌زبیر بدو گفت: «توجه کن»

ابن‌عمر دقت کرد و گفت: «نه‌بخدا هرگز برای خلافت رشوه‌نمی‌دهم» آنگاه گفت: «ای ابن‌عاص مردم عرب از پس‌آنکه با شمشیرها همدیگر راکوفتند وبا نیزه‌ها جنگ کردند کار خویش را به توسپردند، آنها را به فتنه بازمبر.»

نضربن‌صالح عبسی گوید: درغزای سیستان با شریح‌بن‌هانی‌بودم، به‌من گفت که علی باوگفته بود که سخنانی با عمروبن‌عاص بگوید، گفته بود وقتی او را دیدی بگوعلی‌می‌گوید: «بهترین مردم به‌نزد خداعزوجل کسی است که عمل حق‌را اگرهم مایهٔ کاستی وغم اوشود از باطل بیشتر دوست دارد اگر چه بدان متمایل باشد ومایهٔ فزونی‌اوشود، ای عمروبه‌خدا تومیدانی که جای حق کجاست پس ندانستگی مکن

اگر اندک عوضی بدهندت به‌سبب آن دشمن خدا ودوستان خدا شوی وچنان شود که آنچه داده‌اندت ازدست برود. وای تو، پس طرفگیر خائنان و پشتیبان ستمگران مباش، به‌خدا! میدانم چه‌روز پشیمان می‌شوی، بروزمرگ آرزومی‌کنی که بامسلمانی دشمنی نکرده بودی وبرای حکمی رشوه نگرفته بودی»

شریح گوید: این سخنان راباوی بگفتم که چهره‌اش در هم رفت وگفت: «من کی مشورت علی را می‌پذیرفته‌ام یا پیرو دستور وی بوده‌ام یا به رای او اعتنا داشته‌ام؟»

گفتم: «ای روسپی‌زاده، چه مانعی دارد که نظر سرورت را که پس ازپیمبر پیشوای مسلمانان است بپذیری؟ کسانی که بهتر از توبودندیعنی ابوبکر وعمر با او مشورت می کردند و به رای وی کارمی کردند.»

گفت: «کسی همانند من باکسی همانند توسخن نمی‌کند.»

گفتم: «بخاطر کی از من عارداری، پدرسفله‌ات یا مادر روسپیت؟»

گوید: «از جای خویش برخاست،من نیز برخاستم»

ابوجناب کلبی گوید: وقتی عمروو ابوموسی دردومة‌الجندل روبروشدندعمرو ابوموسی را در سخن کردن تقدم می‌داد، می‌گفت: «تویار پیمبر خدا بوده‌ای واز من بزرگتری، سخن کن تا من سخن کنم» واورا عادت داده بود که در همه چیز از عمروپیش گیرد. ازهمه این کارها مقصودش این‌بود که وی را پیش اندازد که علی را خلع کند.

گوید: درکار خویش وهدفی که برای آن فراهم آمده‌بودند، نگریستند،عمرو خواست او را با معاویه‌موافق کند که نپذیرفت، خواست با پسرش موافق کند که نپذیرفت. ابوموسی خواست عمرورا با عبدالله‌بن‌عمرموافق کند که‌نپذیرفت. آنگاه عمروبدوگفت: «بمن بگورای توچیست؟»

گفت: «رای‌من اینست که‌این‌دومرد را خلع کنیم وکار را در میان مسلمانان به

شوری واگذاریم وتا هر که را خواستند برای خودشان انتخاب کنند.»

عمرو گفت: «رای درست این است »

آنگاه میان مردم آمدند که فراهم شده بودند. عمرو گفت: « ای‌ابوموسی به کسان بگو که رای ما یکی شده وهمسخن شده‌ایم.»

ابوموسی سخن کرد و گفت: «رای من و رای عمر بچیزی قرار گرفته که امیدوارم خداعزوجل بوسیلهٔ آن‌کار این امت را بصلاح آرد.»

عمرو گفت: «راست گفت‌ونکو گفت »

آنگاه‌گفت: «ای ابوموسی پیش آی وسخن کن»

گوید: ابوموسی پیش رفت که سخن کند، ابن‌عباس گفت: « وای تو، گمان دارم فریبت‌داده. اگر دربارهٔ چیزی اتفاق کرده‌اید اورا پیش بینداز که پیش از تو دربارهٔ آن سخن‌کند وتوپس از اوسخن کن که عمرو مردی خیانتگر است وبیم دارم که میان خودتان با تو موافقتی کرده وچون در میان مردم سخن کنی مخالفت کند.»

گوید: ابوموسی مردی کودن بود وگفت: « ما اتفاق کرده‌ایم» آنگاه‌پیش آمد وحمد خداگفت وثنای او کرد وگفت: «ای‌مردم مادر کار این امت‌نظر کردیم‌وبرای اصلاح کار وجمع پراکندگی، کاری را مناسب دیده‌ایم که من و عمرو دربارهٔ آن متفق شده‌ایم که علی ومعاویه را خلع کنیم وامت به این کار پردازد و هر کس از خودشان راکه خواستند به‌خلافت بردارند، من علی و معاویه را خلع می کنم بکار خودتان بپردازید وهر که را شایسته می‌دانید بخلافت بردارید.» این بگفت وبیکسو رفت .

پس از آن عمرو بیامد وحمد خداگفت‌وثنای او کرد وگفت: «این، چیزهایی گفت که شنیدید ویار خویش را خلع کرد، من نیز یار او را خلع می کنم چنانکه خود اوخلع کرد، امایارم، معاویه را برقرارمی دارم که او ولی خون عثمان است و خونخواه اوست واز همه‌کس به مقام وی شایسته‌تر است. »

ابوموسی گفت : « خدایت توفیق ندهد چرا خیانت کردی، مثال‌تو چون سگ است که اگر بدو حمله کنی پارس کند و اگرش واگذاری پارس کند.»

عمرو گفت: « مثل تو چون خراست که کتابها حمل کند»

شریح‌بن‌هانی به‌عمرو حمله برد وبا تازیانه به سرش زد. یکی از پسران‌عمرو به شریح حمله برد وبا تازیانه اورا بزد، مردم برخاستند و آنها را از هم‌جدا کردند. بعدها شریح می‌گفته بود: «از هیچ چیز چندان پشیمان نیستم که چرا عمرورا با تازیانه زدم، با شمشیر نزدم که کارش را تمام کنم.»

گوید:«مردم شام به طلب ابوموسی برآمدند واو برمرکب خویش‌نشست و سوی مکه رفت.»

ابن‌عباس گوید: خدا رای ابوموسی را ملعون بدارد، بیمش‌دادم ورای‌درست را گفتم، اما نفهمید.

ابوموسی می‌گفت: «ابن‌عباس مرا از خیانت این فاسق بیم‌داد ولی به او اطمینان کردم و پنداشتم که چیزی را بر نیک‌خواهی امت‌مرجح‌نمی‌شمارد.»

گوید: آنگاه عمروومردم شام پیش معاویه رفتند و به‌عنوان خلافت به وی سلام گفتند، ابن‌عباس وشریح‌بن‌هانی پیش علی بازگشتند وچنان شدکه علی وقتی نماز صبح می کرد در قنوت می‌گفت: «خدایامعاویه وعمرو وابولاعور سلمی و حبیب و عبدالرحمان بن‌خالد وضحاك بن‌قیس و ولید را لعنت‌کن.» و چون خبر به معاویه رسید او نیز درقنوت نماز، علی وابن‌عباس واشتروحسن وحسین را لعن می کرد.

بگفتهٔ واقدی اجتماع حکمان در شعبان سال سی‌وهشتم هجرت بود.

سخن از خبر خوارج به هنگامی که علی حکم را برای حکمیت روانه کرد و خبر جنگ نهروان

عون‌بن‌ابی‌جحیفه گوید: وقتی علی می‌خواست ابوموسی را برای حکمیت بفرستد دو کس ازخوارج، زرعة‌بن‌برج‌طایی وحرقوص بن‌زهیر سعدی، پیش‌وی آمدند و گفتند: «حکمیت‌خاص خداست»

علی نیز گفت: «حکمیت خاص خداست»

حرقوص به وی‌گفت: «ازگناه خویش توبه‌کن وازحکمیت چشم بپوش‌وما را سوی دشمنانمان برکه باآنها بجنگیم تا به‌پیشگاه خدا رویم.»

علی به‌آنهاگفت: «این را به شماگفته بودم اما عصیان‌من کردید. میان‌خودمان وآنها مکتوبی نوشته‌ایم وشرطها نهاده‌ایم وپیمان و قرارکرده‌ایم وخداعزوجل فرموده: واوفوا بعهدالله‌اذاعاهدتم ولاتنقضوا الایمان بعدتوکیدها و قدجعلتم‌الله ـ علیکم کفیلا ان‌الله یعلم ماتفعلون[1].

یعنی: به پیمان خدا وقتی‌که بستید وفاکنید وقسمها را ازپس‌محکم کردنش که خدا را ضامن آن کرده‌اید مشکنید که خدا می‌داندچه می‌کنید.

حرقوص‌گفت: «این‌گناه است و باید از آن توبه‌کنی»

علی‌گفت: «این‌گناه نیست ولی رای خطاست وسستی درکار، من ازپیش‌به‌ به شماگفتم واز این‌کار منعتان‌کردم.»

زرعه‌گفت: «ای‌علی‌به‌خدا اگرکسان را در موردکتاب خدا حکمیت دهی با تومی‌جنگم واز این‌کار رضا وتقرب خدا می‌جویم.»

علی‌گفت: «تیره روزشوی، چه‌بدبختی! گویی می‌بینمت که‌کشته شده‌ای وباد

۱ـ سوره نحل(۱۶) آیه۹۳

بر تو می‌وزد.»

گفت: «خوش دارم که چنین شود»

علی گفت: «اگر برحق بودی مرگ در راه حق آسودگی از دنیا بود، اما شیطان فریبتان داده، از خداعزوجل بترسید که از این دنیا که برسر آن می‌جنگید خیری نمی‌برید.»

آنها از پیش وی برفتند وهمچنان حکمیت خاص خداست می‌گفتند.

عبدالملك بن ابی حره حنفی گوید: روزی علی سخن میکرد، دراثنای سخنش از اطراف مسجد بانگ حکمیت خاص خداست برآوردند.

علی گفت: «الله اکبر سخن حقی است که منظورباطل از آن دارند. اگرخاموش مانند جزوجماعت ما باشند، اگر سخن کنند باآنها حجت گوییم و اگر برضد ما قیام کنند بجنگشان رویم»

گوید: یزیدبن عاصم محاربی بپاخاست وگفت: «حمد خدایی راکه جدایی از او نتوانیم. پروردگار ماست واز اوبی‌نیاز نتوان‌بود. خدایا پناه برتواز اینکه درکار دین‌خویش زبونی کنیم که زبونی درکار دین، نفاق درکار خداعزوجل است و ذلتی است که مرتکب را به‌معرض خشم خدا می‌برد. ای علی‌ما را ازکشتن می‌ترسانی به‌خدا امیدوارم به‌همین زودی با شماجنگ اندازیم واز آن درنگذریم. آنگاه‌خواهی دیدکه کداممان جنگ آورتریم.»

پس ازآن وی وسه برادرش قیام کردندکه با خوارج در جنگ نهروان کشته شدند ویکیشان نیز پس‌از نهروان در نخیله کشته شد.

کثیربن بهز حضرمی گوید: روزی علی میان کسان به سخن ایستاده بود، یکی ازگوشهٔ مسجدگفت: «حکمیت خاص خداست» دیگری نیز برخاست وچنان‌گفت. آنگاه تنی چند پیاپی حکمیت خاص خداست گفتند.

علی گفت: «الله اکبر سخن حقی است که منظور باطل از آن دارند. سه‌چیز را

دربارهٔ شما رعایت می کنیم: مادام که جزو ما باشید به‌مسجدهای خدا راهتان می‌دهیم که در آنجا ذکر خدا کنید، مادام که باما همدستی کنید غنیمت از شما بازنمی‌داریم، و با شما جنگ نمی کنیم تا خودتان آغاز کنید. »

آنگاه سخن خویش را از همانجا که بریده بود ازسر گرفت.

هاشم‌بن‌ولید گوید: عبدالرحمان‌بن‌سعید بکائی پیرو رأی خوارج بود، یکروز وقتی که علی سخن می کرد پیش وی آمد و این آیه را خواند:

«ولقد اوحی الیك والی الذین من قبلك لائن اشرکت لیحبطن عملك ولتکونن من الخاسرین»[۱]

یعنی: بتو و کسانی که پیش از تو بوده‌اند وحی شد که اگر شرك بیاری عملت تباه می‌شود و از زیانکاران می‌شوی.

علی نیز این آیه را خواند:

«فاصبر ان وعدالله حق ولا یستخفنك الذین لا یوقنون»[۲]

یعنی: صبر کن که وعدهٔ خدا درست است و آنکسان که یقین ندارند ترا به سبکسری واندارند.

ابورزین گوید: وقتی حکمیت به‌سر رفت و علی ازصفین بازگشت دراثنای بازگشت، خوارج از او جدا شدند و چون به‌رود نهروان رسیدند آنجا بماندند و علی با کسان دیگر وارد کوفه شد. خوارج در حرورا جای گرفتند. علی، عبدالله‌بن‌عباس را پیش آنها فرستاد که بازآمد و کاری نساخته بود، علی برفت و با آنها سخن کرد که در میانه وفاق آمد و وارد کوفه شدند. آنگاه یکی پیش علی آمد و گفت: «این کسان می گویند که به‌نزد ایشان از کفر خویش بازگشته‌ای.»

گوید: علی هنگام نماز ظهر با کسان سخن کرد و از کار خوارج یاد کرد و از

۱ــ سورهٔ زمر (۳۹) آیهٔ ۶۵

۲ــ سوره روم (۳۰) آیهٔ آخر ۶۰

آن عیب گرفت که از اطراف مسجد برجستند و حکمیت خاص خداست گفتند. یکی از آنها پیش آمد و آیهٔ «ولقداوحی» را بخواند وعلی نیز آیه«فاصبران و عدالله» ۱.۱ بخواند.

عبدالملك‌بن‌ابی‌حره‌گوید: وقتی علی ابوموسی را برای انجام حکمیت روانه کرد خوارج همدیگر را بدیدند ودرخانه عبدالله‌بن‌وهب راسبی فراهم آمدند. عبدالله‌حمدخدا‌گفت‌وثنای او کردسپس گفت:«به‌خدا، کسانی که به‌رحمان ایمان‌دارند ومطیع حکم‌قرآنند نباید این دنیا راکه خشنودی ودلبستگی و برترشمردن‌آن‌مایهٔ رنج وهلاکت است از امربه معروف ونهی ازمنکر وگفتن حق برترشمارندکه‌هرکه در این دنیا وهن وزیان‌بیند به روز رستاخیز پاداش وی رضای خداعزوجل است و جاودانه بودن در بهشت‌های او. بیایید بعنوان اعتراض براین بدعتهای گمرهی زای از این دهکده‌که مردمش ستمگرانند بیکی از ولایت‌های جبال یا یکی از این شهرها رویم.»

حرقوص‌بن‌زهیرگفت: «بهره وری از این دنیا اندك است وجدایی از آن نزدیك. زینت ورونق دنیا شما را به‌زندگی علاقمند نکند واز طلب حق واعتراض به ستم باز ندارد‌که خدایار پرهیزکاران ونیکوکاران است.»

حمزةبن‌سنان اسدی‌گفت: «ای قوم رأی درست همین است که شما دارید، کار خویش را بدست یکی ازخودتان سپارید‌که می‌باید ستونی‌داشته باشیدوپرچمی که اطراف‌آن باشید وسوی‌آن روید.»

گوید: سالاری قوم را به‌زیدبن‌حصین‌طایی عرضه‌کردند‌که‌نپذیرفت.به‌حمزه ابن‌سنان وشریح‌بن اوفی عبسی عرضه‌کردند‌که نپذیرفتند. به‌عبدالله‌بن‌وهب راسبی عرضه‌کردند‌که‌گفت: «بیاریدا به‌خدا ازترس مرگ از سالاری نمی‌گذرم امابه‌سبب علاقه به‌دنیا نیست‌که‌آنرا می‌گیرم»

گوید: ده روز از شوال رفته بودکه با عبدالله بیعت کردند. او را

ذوالثفنات می‌گفتند[۱].

گوید: پس از آن درخانهٔ شریح‌بن‌اوفی‌عبسی فراهم آمدند ابن‌وهب گفت: «به‌شهری رویم و آنجا برای اجرای حکم خدا فراهم شویم که شما اهل‌حقید.»

شریح گفت: «سوی مداین رویم واقامت گیریم ودروازه‌ها را بگیریم و مردمش را بیرون کنیم و کس پیش یاران خویش از مردم بصره فرستیم که پیش ما آیند.»

زیدبن‌حصین گفت: «اگر به‌جماعت برون شوید دنبالتان می کنند یك یك و نهانی برون شوید. در مداین کسی هست که‌مانعتان شود بروید و به نزدیك پل‌نهروان اقامت‌گیرید و با برادران خودتان از مردم بصره‌نامه‌نویسید.»

گفتند: «رای درست همین است.» عبدالله‌وهب به خوارج بصره نامه‌نوشت واتفاق جماعت را خبر داد وترغیب کردکه به‌آنها ملحق شوند.

وچون نامه به‌آنها رسید جواب دادندکه به وی ملحق می‌شوند.

وچون خوارج کوفه آهنگ حرکت کردند همه شب راکه شب‌جمعه بود تا روز جمعه به عبادت پرداختند و روز شنبه روان شدند. شریح بن‌اوفی عبسی وقتی روان می‌شد این‌آیه را می‌خواند: «فخرج‌منهاخائفا یترقب قال‌رب نجنی‌من‌القوم الظالمین. ولما توجه‌تلقاءمدین قال عسی‌ربی‌ان یهدینی‌سواءالسبیل»[۲]

یعنی: از آن شهر ترسان ونگران برون شد وگفت: «پروردگارا مرا ازگروه ستمگران‌نجات بخش» وچون روسوی مدین کردگفت: «شاید پروردگارم مرابه‌میانه راه هدایت کند.»

گوید: طرفةبن‌عدی‌بن‌حاتم‌طایی باآنها برون شد، پدرش از دنبالش آمد اما

۱ــ جمع ثفنه بمعنی پینه. باحتمال قوی این عنوان ازآنروداشت‌که برپیشانی اوپینه ها بود از بس‌که نمازکرده بود.

۲ــ سوره قصص (۲۸) آیه۲۲،۲۳

باو دست نیافت. تا مداین رفت و بازگشت وچون به ساباط رسید عبدالله‌بن‌وهب راسبی با حدود بیست سوار به او رسید ومی‌خواست بکشدش اما عمروبن‌مالك نبهانی و بشربن‌زیدبولانی مانع شدند. پس از آن عدی کس پیش سعدبن مسعود فرستاد که عامل علی برمداین بود واورا از کار خوارج خبر داد. وی نیز آماده شد و دروازه های مداین را ببست وباگروهی سوار برون شد وبرادر زاده‌خویش مختاربن‌ابی‌عبید را در مداین جانشین کرد وبه طلب خوارج روان شد. عبدالله‌بن‌وهب خبریافت و راه خویش راکج کرد وسوی بغداد رفت. سعدبن‌مسعود شبانگاه در کرخ با پانصد سوار باورسید وعبدالله با سی‌سوار سوی‌وی‌آمدوساعتی بجنگیدند. آنگاه‌همراهان سعد دست از خوارج بداشتند وبا وی گفتند «از جنگیدن با اینان چه منظور داری که دربارهٔ آنها دستوری نداری؟ بگذار بروند وبه امیرمؤمنان بنویس اگر گفت بدنبالشان بروی برووا‌گر کس دیگر را فرستاد، بسلامت مانده‌ای»

اما سعد نپذیرفت وچون شب درآمد عبدالله‌بن‌وهب حرکت کرد وبا عبوراز دجله بسرزمین جوخی رسید واز آنجا سوی نهروان رفت وبه یاران خویش‌رسید که از اونومید شده بودند وگفته‌بودند: «اگر هلاك‌شده باشد زیدبن‌حصین یاحرقوص‌بن زهیررا سالار می کنیم.»

گوید: جماعتی از مردم کوفه سوی خوارج حرکت کردند که با آنها باشندو کسانشان بیازگشت وادارشان کردند. قعقاع‌بن‌قیس‌طایی عموی طرماح بن‌حکیم‌و عبدالله‌بن‌حکیم بکائی از آنجمله بودند.

علی‌خبریافت که سالم‌بن‌ربیعه عبسی قصد خروج دارد، وی را پیش خواندو از این کار منع کرد که از رفتن خودداری کرد.

گوید: وچون خوارج ازکوفه برون شدند یاران و شیعیان علی پیش وی آمدند وبا وی بیعت کردند وگفتند: «باهر که دوستی کنی دوست اوییم وباهرکه دشمنی کنی دشمن اوییم» علی پیروی از سنت پیمبر راشرط کرد.

گوید: ربیعة‌بن‌شداد خثعمی پیش علی آمد که بدو گفت: «بر کتاب‌خدا وسنت پیمبر خدا بیعت کن»

ربیعه گفت: «بر سنت ابوبکر وعمر»

علی گفت: «وای تو، اگر ابوبکروعمر جز به کتاب خدا وسنت‌پیمبرخدابیعت کرده‌بودند برحق نبودند.» وربیعه با وی بیعت کرد.

آنگاه علی دراونگریست وگفت: «گویی می‌بینمت که با این خوارج حرکت کرده‌ای وکشته شده‌ای واسبان لگدکوبت کرده.» وی در جنگ نهروان همراه خوارج بصره بود وکشته شد.

گوید: پانصدکس‌ازخوارج بصره‌فراهم آمدند ومسعربن‌فدکی تمیمی راسالار خویش کردند. ابن‌عباس خبر یافت وابوالاسود دئلی را به تعقیبشان فرستادکه نزد پل بزرگ به‌آنها رسید ومقابل هم بودند تاشب درآمد مسعرکه اشرس‌بن‌عوف شیبانی برمقدمهٔ وی بود با یاران خویش در تاریکی از میان‌کسان گذشت و در نهروان به عبدالله‌بن‌وهب پیوست.

گوید: وچون خوارج‌قیام کردند و ابوموسی سوی مکه گریخت و علی، ابن‌عباس‌را به‌بصره بازفرستاد درکوفه به سخن ایستاد وگفت: «حمد خدای، اگرچه روزگار، بلیه سخت وحوادث بزرگ آرد، شهادت می‌دهم که خدایی جزخدای‌یگانه نیست ومحمد پیمبرخداست. امابعد، عصیان، موجب حسرت است وسبب ندامت. دربارهٔ این دومرد واین حکمیت دستور خویش را با شماگفتم ورای خویش را وانمودم، اگر قصیر را رایی‌بود[1].

«ولی جزآنچه را خودتان می‌خواستید نپذیرفتید وکارمن وشما چنان‌شدکه شاعر هوازنی‌گوید:

۱ـ اشاره به حادثهٔ زبا وقصیرکه رای قصیر را درکار زبانپذیرفتند واین مثل شدکه لارای لقصیر

«دستورا خویش رادر انحنای دره با آنها بگفتم
«اما راه صواب را تا نیمروز بعد ندانستند»

«بدانید که این دومرد که به حکمیت انتخابشان کرده بودید حکم قرآن را پشت سر افکندند وچیزی راکه قرآن باطل کرده بود جان دادند وهر کدامشان برون از هدایت خدا تابع‌هوس خویش شدند وبی‌حجت روشن‌وسنت‌روان، حکم کردند ودرحکم خویش اختلاف کردند و هیچکدامشان به راه صواب نرفتند وخدا وپیمبر خدا ومؤمنان پارسا از آنها بیزارند،آماده شوید ومهیای حرکت سوی شام باشیدو انشاءالله روز دوشنبه سوی اردوگاه خویش‌روید.»

گوید: و چون فرودآمد به خوارج که نزدیك رود نهروان بودند نامه‌ای نوشت:

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم
«از بندهٔ‌خدا،علی، امیرمؤمنان به زیدبن‌حصین وعبدالله‌بن‌وهب «و کسانی که‌با آنهایند.

«اما بعد، این دومرد که بحکمشان رضایت دادیم مخالفت کتاب «خدا کردند و بدون هدایت خدا تابع هوسهای خویش شدند ومطابق «سنت عمل نکردند وحکم قرآن را روان نکردند وخدا وپیمبرومؤمنان « ازآنها بیزارند. وقتی این نامهٔ من به شما رسید بیایید که ما سوی « دشمن خویش و دشمن شما می‌رویم و بر همان کاریم که نخستین بار «بوده‌ایم.»

در جواب وی نوشتند :

«اما بعد، توبه‌خاطر پروردگارت خشم نیاورده‌ای بلکه به‌خاطر «خودت‌خشم آورده‌ای. اگر به کفر خویشتن شهادت دهی و به‌توبه‌گرایی «در کارفیمابین خودمان وتوبنگریم وگرنه‌منصفانه‌بتواعلام‌جنگ‌می کنیم که

«خدا خیانتکاران‌رادوست ندارد.»

گوید: وقتی علی مکتوبشان را خواند از آنها مایوس شد وچنان دیدکه رهاشان کند وباکسان سوی مردم شام رود وبا آنها روبروشود وبجنگد.

جبربن‌نوف همدانی‌گوید: وقتی علی در نخیله فرودآمد واز خوارج‌نومید شد بپا ایستاد وحمد خداگفت وثنای اوکرد، سپس‌گفت: «هرکه جهاد در راه خدا را واگذارد ودرکار وی نفاق‌کند برلب هلاکت باشد مگرآنکه خدابه‌کرم‌خویش وی را دریابد، از خدا بترسید وبادشمن خداکه می‌خواهد نور خدا را خاموش‌کند بجنگید تا خطاکاران‌گمراه ستمگر بدکارکه قرآن نخوانند وفقه دین ندانند وعلم تاویل ندارند وچندان‌سابقه در اسلام ندارندکه شایستهٔ این‌کارباشند بجنگید،به‌خدا اگر خلیفهٔ شما شوند با شما چون خسرو و هرقل عمل‌کنند،آماده شوید ومهیای حرکت سوی دشمنان مغربی خویش باشید،کس پیش برادران بصری فرستاده‌ایم که سوی‌شماآیند وچون‌بیامدند وفراهم‌شدند روان می‌شویم‌ان‌شاءالله‌که جز به‌وسیلهٔ خدا توان ونیرویی‌نیست.»

گوید: علی به‌ابن‌عباس نامه نوشت وهمراه عتبة‌بن‌اخنس از مردم‌بنی‌سعدبن بکر فرستاد:

«اما بعد، ما به اردوگاهمان‌در نخیله آمده‌ایم وآهنگ‌رفتن‌سوی
«دشمنان مغربی داریم. مردم را روانه‌کن تا فرستادهٔ من پیش توآید و به
«جای باش‌تا دستور من به‌تورسد. والسلام»

وچون نامه به ابن‌عباس رسیدآنرا برای‌کسان خواند وگفت: «با احنف‌بن قیس روان شوند ویکهزار وپانصدکس ازآنها با وی روان شدند، عبدالله بن‌عباس این‌گروه را اندك دید ومیان مردم به سخن ایستاد وحمد خداگفت وثنای او کرد، سپس‌گفت: «اما بعد، ای مردم بصره، دستور امیرمومنان سوی من آمده‌که شما را روانه‌کنم‌دستورتان دادم با احنف‌بن‌قیس حرکت‌کنید وبیشتر از یکهزار وپانصد

کس از شما با وی نرفتید اما شما بدون فرزندانتان‌وغلامانتان ووابستگانتان شصت هزار کسید. با جاریة‌بن‌قدامه سعدی حرکت کنید و کسی‌خویشتن رابه‌معرض‌مواخذه نیارد که هر که به‌جای ماند ونافرمانی‌امام خویش کنداز‌او‌مواخذه‌می کنم،ابوالاسود دئلی راگفته‌ام که‌شمارا به‌راه اندازد، هر که موجب مواخذهٔ خویش شودجز خودش را ملامت‌نکند.»

گوید: جاریه برون شد واردو زد، ابوالاسود نیز مـردم را به راه انداخـت یکهزار وهفتصد کس به نزد جاریه فراهم‌آمدند و برفت تا درنخیله به علی رسید. وی در نخیله مانده بود تا این دوسپاه بصره که سه هزار ودویست کس بودند بـدو رسیدند.

آنگاه علی سران کوفه وسران هفت‌ناحیه و سران قبـایل و بـزرگان قوم را فراهم‌آورد وحمد خداگفت وثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم کوفه شما در کار حق، برادران ویاران منید ودر کارجهاد با دشمنان منحرف، پشتیبان‌منید که به‌وسیلـهٔ شما مخالفـرا سرکوب می کنم وموافق‌را باطاعت کامل‌می آرم.من کس سوی‌بصره فرستادم که سوی شما حرکت‌کنند وبیش از سه‌هزارودویست کس ازآنها سوی‌من نیامدند. مرا به مشورتی‌آشکـار و صـمیمانه یاری دهید. شمـا ... * هنگام رفتن سوی صفین. بلکه‌همگی‌فراهم‌آیید می‌خواهم که سالار هرقوم همه جنگاوران طایفه خویش را با فرزندانشان که‌به‌سن پیکار رسیده‌اند ووابستگان طایفه، بنویسد وبه مـا دهد.

سعیدبن‌قیس همدانی‌برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان! از ما همه استمـاع است‌واطاعت ودوستی ونیکخواهی، من زودتر از همه‌آنچه را خواسته‌ای بیـارم. معقل‌بن‌قیس ریاحی نیز بپاخاست وسخنانی ازاینگونه‌گفت.عدی بن‌حاتم و زیادبن خصفه وحجربن عدی و سران قـوم وبـزرگان قبایل برخاستند و سخنانی‌نظیر این

* در متن افتادگی دارد.

گفتند.

گوید: پس از آن سران قوم جنگاوران خویش را نوشتند و به علی دادند و فرزندان وغلامان ووابستگان خویش را گفتند که باآنها حرکت کنند و هیچ کس به جای نماند، چهل هزار جنگاور وهفده‌هزار از ابنای آنها که به‌سن پیکار رسیده‌بودند وهشت هزار از بستگان وغلامان را به علی صورت دادند وگفتند: «ای امیرمومنان از جنگاوران وفرزندانشان که به رشدرسیده‌اند وتوان پیکار دارند، آنها راکه قوت ودلیری دارند صورت داده‌ایم وگفته‌ایم با ماحرکت کنند. جمعی نیز ناتوانندکه در املاك مانده‌اند وبه کارهای لازم‌اشتغال دارند.»

گوید: وچنان بود که از عربان کوفه پنجاه‌وهفت هزار کس آمده بودند و هفت‌هزار کس از وابستگان وغلامانشان که‌همه مردم کوفه شصت وپنجهزار کس بودند. سه هزارودویست کس نیزاز مردم‌بصره بودند وهمه‌جمع‌وی‌شصت‌وپنج‌هزار ودویست کس بود.

ابوالصلت‌تمیمی‌گوید:علی به سعدبن‌مسعودثقفی که عامل وی‌برمداین بود نوشت: «من زیادبن‌خصفه را سوی توفرستادم، کسانی راکه از جنگاوران کوفه پیش توهستند سوی من فرست ودر این کارشتاب کن.ان‌شاءالله‌ونیرویی جزبه‌وسیله خدا نیست.»

گوید: علی خبریافت که کسان می‌گویند: «بهتر بودمارا به‌مقابله‌این‌حروریان می‌برد وازآنها آغاز می‌کردیم وچون ازکارشان فراغت می‌یافتیم ازآنجا به‌سوی منحرفان می‌رفتیم» ومیان کسان به سخن ایستاد و حمد خداگفت وثنای اوکرد و گفت: « اما بعدشنیدم‌گفته‌اند بهتر بود امیرمؤمنان مارا به سوی این خوارج می‌برد که برضدوی قیام کرده‌اند وازآنها آغاز می‌کردیم وچون ازکارشان‌فراغت‌می‌یافتیم سوی منحرفان می‌رفتیم، اما به نظر ماگروه دیگر غیر از این خوارج مهمتراست. گفتگوی اینان را بگذارید وسوی جمعی روید که با شما می‌جنگند که ملوك جبار

شوند وبندگان خدا را بندگان خویش کنند» وکسان از هرسوی بانگ زدند که‌ای تو ایم وامیرمؤمنان ما را به هرسوی که خواهی ببر.

گوید: صیفی بن فسیل شیبانی بپا خاست و گفت: «ای امیرمؤمنان! ما گروه یاران تو، با هر که دشمنی کنی دشمنی کنیم و با هر که مطیع تو باشد همدلی کنیم، ما را سوی دشمنان خود ببر، هر که باشند و هر کجا باشند که ان شاء الله زحمت کمی عده وسست همتی پیروان، نخواهی داشت.»

محرز بن شهاب تمیمی از طایفه بنی سعد، بپاخاست و گفت: «ای امیرمومنان! شیعیان تو همانند یك دل به یاری کردنت و کوشش در پیکار دشمنت اتفاق دارند. خوش دل باش که پیروزی از آن توست وما را سوی هرگروه که می‌خواهی ببر که ما شیعیان توییم که از اطاعت تو وپیکار بامخالفانت امید ثواب نکوداریم واز واگذاشتن تو و واماندن از دستورت بیم وبال سخت داریم.»

حمید بن هلال به نقل از یکی مردم عبدالقیس که از جملهٔ خوارج بوده بود سپس از آنها جدایی گرفته بود گوید: به دهکده‌ای در آمدند، عبدالله پسر خباب که یار پیمبر خدای بوده بود بیمناك در آمد وعبای خود را می‌کشید، گفتندش: «بیم مدار.»

گفت: «به خدا مرا ترسانیدید.»

گفتند: «تو عبدالله پسر خبابی که یار پیمبر خدای بوده »

گفت: « آری»

گفتند: «شنیده‌ای که پدرت از پیمبر خدای حدیثی بگوید دربارهٔ فتنه‌ای که هر که در اثنای آن نشسته باشد از ایستاده بهتر و هر که ایستاده باشد از رونده بهتر و رونده از دونده بهتر وگوید که‌ای بندهٔ خدای اگر در آن وقت بودید ای بنده خدای تو مقتول باش.»

راوی گوید: «جز این ندانم که فرموده بود ای بنده خدای قاتل مباش.»

عبدالله گفت: « آری»

گوید: وی را به کنار رود بردند و گردنش را بزدند وخونش روان شد کفنی بند پاپوشی بود، شکم کنیز وی را نیز دریدند وجنینش‌را در آوردند.

حمید بن‌هلال گوید: «خارجه که از بصره روان شده بود بیامد تا بر ساحل رود نزدیك یاران خویش‌رسید. جمعی‌از آنها برفتند وبه‌یکی برخوردند که زنی‌را سوار برخر همراه داشت، سوی اورفتند وپیش خواندند و تهدید کردند وبترسانیدند و گفتند: «کیستی؟»

گفت: «من عبدالله‌پسر خبابم که یار پیمبرخدای‌بوده» آن‌گاه روی‌جامهٔ‌خویش افتاد که اززمین بردارد که وقتی وی را ترسانیده بودند افتاده بود.

گفتند: «ترا ترسانیدیم؟»

گفت: «آری»

گفتند: «بیم مدار، حدیثی از پدر خویش بیار که از پیمبرخدای شنیده باشد شاید خدای ما را به‌وسیله‌آن سوددهد.»

گفت: «پدرم به نقل از پیمبر خدای حدیثی به من‌گفت که فتنه‌ای‌خواهدبود که در اثنای‌آن دل مرد نیز بمیرد چنانکه تنش می‌میرد که به شب مؤمن باشد و صبحگاه کافر شود وصبحگاه‌کافر باشد وبه شب مؤمن شود.»

گفتند: «همین حدیث را می‌پرسیدیم. دربارهٔ ابوبکر وعمرچه می‌گویی؟»

عبدالله ثنای‌آنها‌گفت.

گفتند: «درباره عثمان دراول‌وآخر خلافتش چه‌می‌گویی؟»

گفت: «در اول وآخربرحق بود»

گفتند: «دربارهٔ علی پیش از حکمیت وپس از آنچه می‌گویی؟»

گفت: «اوخدا را بهتر از شما می‌شناسد ودرکاردینش محتاط‌تراست و بصیرتش بیشتر.»

گفتند: «توپیروی هوس می کنی و کسان را به سبب نامهایشان دوست داری

نه اعمالشان. به خدا طوری بکشیمت که هیچ کس را نکشته باشیم.»

آنگاه وی را بگرفتند ودست ببستند وبازنش که آبستن نزدیك به وضع بود زیر نخلی باردار بردند که خرمایی از آن بیفتاد ویکیشان آن‌را برگرفت‌وبه دهان‌نهاد، یکیشان گفت: «به ناروا خوردی وبی‌پرداخت بها» که آن را ازدهان بینداخت، آنگاه شمشیر خویش را برگرفت، خوکی از آن ذمیان براو گذشت که آن را با شمشیر خویش بزد، وگفتند: «این تباهی در زمین‌آورده است» پس اوپیش صاحب خوك رفت ورضایت اورا جلب کرد.

گوید: وچون ابن‌خباب این رفتارشان را بدید گفت: «اگر راست می‌گویید، از جانب شما نگرانی ندارم که مسلمانم وبدعتی‌در اسلام‌نیاورده‌ام‌ومرا امان‌داده‌اید وگفته‌اید: «مترس» .

پس اورا بیاوردند وبنشانیدند وسرش را بریدند که خونش در آب ریخت. آنگاه به طرف زن رفتند که گفت: «من یك زنم، مگراز خدا نمی‌ترسید؟» پس‌شکمش را بدریدند، سه زن دیگر از قبیله طی را نیز کشتند. ام سنان صنداوی را نیز کشتند.

گوید: علی و مسلمانانی که با وی بودند از رفتار خوارج خبر یافتند که عبدالله‌بن‌خباب را کشته‌اند و متعرض کسان شده‌اند. علی حارث‌بن مره عبدی را فرستاد که برود وکار آنها را ببیند وواقع حال را برای وی بنویسد ومکتوم ندارد.

حارث‌برفت تابه نهروان رسید که از آنها پرسش کند، اما قوم سوی اورفتندو خونش بریختند. امیرمومنان وکسان خبریافتند وکسان پیش او رفتند وگفتند: «ای امیرمومنان چرا این کسان را پشت سرما می‌گذاری که براموال‌وعیال‌ما مسلط‌شوند؟ ما را به طرف این قوم ببر و چون ازکار آنها فراغت یافتیم، سوی دشمنان شام می‌رویم.»

گوید: اشعث‌بن‌قیس کندی برخاست وسخنانی‌نظیر این‌گفت. مردم پنداشته

بودند که اشعث رأی خوارج دارد برای آنکه در حادثه صفین گفته بود: «جماعتی که ما را سوی کتاب خدا می‌خوانند با ما انصاف کرده‌اند» وچون به علی تأکید کرد که به طرف آنها حرکت کند، کسان بدانستند که رای خوارج ندارد.

گوید: علی مصمم شد وبانگ رحیل داد وحرکت کرد واز پل گذشت ونزدیك آنجا دورکعت نماز کرد. آنگاه در دیر عبدالرحمان فرود آمد. پس از آن در دیر ابوموسی، پس از آن از دهکده شاهی عبور کرد، سپس ازدباها وپس از آن ساحل فرات. در اثنای راه منجمی براو گذشت وگفت: «در وقتی معین از روز حرکت کنند» و گفت: «اگر در وقت دیگر حرکت کنی تو ویارانت سختی بسیار ببینید.» اما خلاف رای وی کرد ودر وقتی که گفته بود حرکت نکنند، حرکت کرد وچون از رود گذشت حمد خدا گفت وثنای وی کرد وگفت: «اگر به وقتی که منجم گفته بود حرکت کرده بودیم، جاهلان بیخبر، می‌گفتند: به‌وقتی که منجم گفته بود حرکت کرد که ظفر یافت.»

عبدالله‌بن‌عوف گوید: وقتی علی می‌خواست از انبار سوی جمع نهروان حرکت کند قیس‌بن‌سعدبن‌عباده پیش وی آمد که بدو گفت سوی مداین رود وآنجا باشد تا دستور وی برسد، آنگاه سوی خوارج حرکت کرد.

قیس وسعدبن‌مسعود ثقفی نزدیك رود پیش وی آمدند. علی کس پیش خوارج فرستاد که قاتلان یاران ما را تسلیم کنید که به قصاص آنها بکشیمشان و کاری باشما نداریم ودست از شما می‌داریم، تا با مردم شام تلاقی کنیم، شاید خدا دلهای شما را بگرداند وبه‌وضعی ببرد بهتر از آنچه اکنون دارید.

گوید: خوارج کس پیش او فرستادند که همه ما قاتلان آنهاییم وهمگی خون آنها وشما را حلال می‌دانیم.

عبدالله‌بن ابی‌الکنود گوید: قیس‌بن سعدبن عباده به خوارج گفت: «بندگان خدا خونهای ما را بدهید وبه راهی که از آن برون شده‌اید بازگردید

وبا ما به جنگ دشمن ما وخودتان بیایید که کاری شگفت کرده‌اید وبه مشرك بودن ما شهادت داده‌اید وشرك ستمی بزرگ است، خون‌مسلمانان را ریخته‌اید ومشرکشان پنداشته‌اید .»

عبدالله‌بن‌شجره سلمی گفت: «حق برای ما روشن شده پیرو شما نمی‌شویم مگر یکی را چون عمر بیارید.»

سعد گفت: «درمیان خودمان جز علی کسی را همانند او نمی‌شناسیم، شمامیان خودتان کسی را می‌شناسید؟» سپس گفت: «شما را به خدا خودتان رابه هلاکت میندازید که می‌بینم‌فتنه برشما چیره شده.»

ابوایوب، خالدبن‌زید انصاری، نیز باآنها سخن کردوگفت: «بندگان خدا ما و شما به همان حالیم که بودیم و میان ما فاصله‌ای نیست . بر سر چه با ما می‌جنگید ؟»

گفتند: «اگر امروز با شما بیعت کنیم فردا به‌حکمیت تن می‌دهید.»

گفت: «شما را به خدا از بیم فتنه سال‌آینده، امسال فتنه مکنید.»

زیدبن‌وهب گوید :علی سوی خوارج نهروان آمد ونزدشان به سخن ایستاد وگفت: «ای جماعتی که از سرلجاجت به دشمنی آمده‌اید وهوس از راه حق‌بدرتان برده ودستخوش سبکسری شده‌اید وبه خطا وبلیۀعظیم افتاده‌اید، مبادا به‌خطر افتید وفردا امت شما را ببینند که برکنار این رود، ودل این دره از پای‌درآمده‌اید،بی آنکه از جانب پروردگارتان حجت ودلیل روشن داشته باشید ، مگر ندانسته‌اید که از حکمیت منعتان کردم وگفتم که دشمن از روی نفاق و خدعه حکمیت می‌خواهد و خبرتان دادم که این قوم اهل دین وقرآن نیستند ومن‌آنها را بهتر از شمامی‌شناسم ودرکودکی وبزرگی‌آنها را شناخته‌ام که اهل‌مکروخیانتند و شما اگر از رای من بگردید خلاف‌دوراندیشی کرده‌اید. اماعصیان‌من کردید تا تسلیم‌شدم وبه‌حکمیت‌تن دادم اما درکار حکمیت شرط‌نهادم وپیمان کردم وازحکمان تعهدگرفتم که آنچه را

قرآن‌زنده کرده زنده‌بدارند و آنچه‌را قرآن بمیرانیده بمیرانند، امامخالفت کردند و به‌خلاف حکم کتاب وسنت‌رفتند که کارشان را به یك سوافکندیم واکنون‌به‌کار اول خویش هستیم، شما را چه می‌شود ونگران چیستید؟ »

گفتند: «مابه‌حکمیت‌تن‌دادیم وچون‌تن‌دادیم گناه کردیم‌وبه‌سبب آن کافرشدیم، سپس توبه‌کردیم، اگر تونیز مانند ماتوبه‌کنی، از توایم وبا توایم واگر نکنی ازما کناره‌کن‌که منصفانه به‌تواعلام جنگ می‌کنیم که‌خدا خیانتکاران را دوست‌ندارد.»

علی‌گفت: «به‌بلا افتید و کس از شما نماند، از آن‌پس‌که به پیمبر خدا ایمان آورده‌ام وبا وی هجرت کرده‌ام ودر راه خدا جهاد کرده‌ام به‌کفرخویش‌اقرار کنم؟ در این صورت‌گمراه باشم واز جمله هدایت یافتگان نباشم.» آنگاه از پیش‌آنها برفت.

ابوسلمه زهری که مادرش دختر انس بن‌مالك بودگوید : علی به خوارج نهروان‌گفت: «ای کسان، نفسهایتان مخالفت با حکمیت را به شما خوش وانموده، اما شما آغاز کردید وخواهان‌آن شدید من‌مخالف بودم وبه شما گفتم که‌آن قوم از روی نفاق وخدعه خواهان حکمیت شده‌اند. اما نپذیرفتید ومخالفت کردید وبه نافرمانی ازمن بگشتید که من نیز رأی شماگرفتم، به‌خدا شما گروهی سبکسر وکم خردید، بی‌پدرها، مرتکب‌حرامی نشده‌ام وشما را به‌غفلت نیفکنده‌ام وچیزی‌از این کار را از شما نهان نداشته‌ام، فریبتان نداده‌ام ومایه محنتتان نشده‌ام، کار ماکار مسلمانان‌بود، همسخن‌شدید که‌دوتن‌راانتخاب کنیدوما تعهدگرفتیم که‌مطابق‌مندرجات قرآن حکمیت کنند و ازآن تجاوز نکنند، اما از راه بدر شدند و حق راکه عیان می‌دیدند رها کردند ودل‌به‌خطا دادند، ازسؤتدبیر وقضاوت ناصواب. درصورتی که ما ازآنها پیمان‌گرفته بودیم که به عدالت حکم کنند ومدافع حق ما باشند وچون از راه‌حق‌بگشته‌اندومرتکب‌خطاشده‌اندحجت‌باماست. معلوم‌کنیدچراجنگ باماوجدایی از جماعتمان را روامی‌دارید از اینرو که‌کسان دوتن را انتخاب کرده‌اند؟ چرا

شمشیرهاتان را به دوش نهاده‌اید وراه کسان را می‌بندید وگردنشان را می‌زنید وخونشان رامی‌ریزید که این خسرانیست‌عیان؟ به خدا اگر برسراین کار مرغی را بکشید‌خدا کشتن آن‌راخوش‌ندارد، چه‌رسد‌به‌انسانی که کشتنش‌به‌نزدخدا حرام باشد.»

خوارج بانگ برداشتند‌که با اینان سخن مکنید وبرای دیدار خداآماده شوید، به‌پیش،به‌پیش سوی بهشت!

گوید: علی برفت وسپاه بیاراست: حجربن عدی را به پهلوی راست نهاد، شبث‌بن‌ربعی یا معقل‌بن‌قیس ریاحی را به پهلوی چپ نهاد، ابوقتاده انصاری را به پیادگان‌گماشت، قیس‌بن‌سعدبن‌عباده را نیز بر مردم مدینه‌گماشت‌که هفتصدکس بودند.

گوید: خوارج نیز آرایش‌گرفتند: زیدبن‌حصین‌طایی را برپهلوی راست خویش نهادند. شریح‌بن‌اوفی‌عبسی را برپهلوی چپ نهادند، حمزةبن‌سنان‌اسدی را برسواران‌گماشتند وحرقوص‌بن‌زهیر سعدی را برپیادگان‌گماشتند.

گوید: علی اسودبن‌یزید مرادی را با دوهزارسوار سوی‌حمزه‌بن‌سنان‌اسدی فرستاد‌که سیصد سوار داشت. علی پرچم امانی به دست ابوایوب دادواوبه‌خوارج بانگ زد‌که هرکس از شما سوی این پرچم‌آید و کس‌نکشته باشد و راه نبسته باشد. در امان است، هرکس از شما‌که سوی‌کوفه یا مداین رود و از این‌جماعت برون شود در امان است، که ما ازآن پس‌که قاتلان برادران‌خویش‌را بکشیم نیازی به ریختن خون شما نداریم.»

فروةبن‌نوفل اشجعی‌گفت: «به خدا نمی‌دانم برای چه با علی‌جنگ‌می‌کنیم؟ رای حسن‌اینست‌که بروم تا درباره جنگ با اویا پیرویش بصیرت یابم» وباپانصد سوار برفت ودربند نیجین ودسکره جای گرفت. دسته دیگری به طور پراکنده برفتند ودرکوفه جای‌گرفتند. در حدود یك‌صدکس ازآنها نیز به علی‌پیوستند. همه جمعشان چهارهزارکس بود وآنهاکه با عبدالله‌بن‌وهب بجاماندند دو هزار و

هشتصد بودند که به طرف علی هجوم بردند، علی سواران را بدون پیادگان پیش فرستاد و کسان را پشت سرسواران بدو صف کرد، تیراندازان را جلو صف اول بداشت و به یاران خویش گفت: «دست از آنها بدارید تا جنگ آغاز کنند که بیشترشان پیاده‌اند. اگر سوی شما حمله آرند، وقتی به شما رسند خسته باشند، شما دفاع کنید و پسشان برانید.» خوارج بیامدند و چون نزدیك شدند یزیدبن قیس را ندا دادند. وی عامل اصفهان بود. گفتند: «ای یزید، حکمیت خاص خداست اگر چه عامل اصفهان نخواهد.»

عباس بن شریك و قبیصه بن ضبیعه، هردوان عبسی، بانگ زدند که ای دشمنان خدا مگر شریح بن ابی اوفی ستمگر خویشتن، در میان شما نیست؟ مگر شما نیز همانند او نیستید؟

گفتند: «برضد کسی که به فتنه افتاده و توبه کرده چه حجت دارید؟»

آنگاه بانگ زدند: «به پیش، به پیش سوی بهشت!» وحمله بردند. سواران پیش روی پیادگان بودند، سواران مسلمان مقاومت نیارستند که حمله خوارج سخت بود و به دو گروه شدند، گروهی به سمت راست و گروهی دیگر به سمت چپ رفتند. خوارج سوی پیادگان رفتند.

تیراندازان تیر به طرفشان انداختند و سواران از پهلوی راست و چپ به آنها تاختند و پیادگان با نیزه و شمشیر حمله بردند. به خدا، چیزی نگذشت که به خاکشان ریختند. حمزة بن سنان سالار سواران که هلاکت را معاینه دید به یاران خویش بانگ زد که فرود آیید و پیاده شدن آغاز کردند اما هنوز به زمین جا نگرفته بودند که اسود ابن قیس مرادی به آنها حمله کرد. ازجانب علی نیز سواران سویشان آمدند و در مدتی کوتاه نابودشان کردند.

حکیم بن سعد گوید: با مردم بصره تلاقی کردیم و چیزی نگذشت که گویی به آنها گفته شد بمیرید و پیش از آنکه قوت نمایی کنند، و مغلوب کردنشان دشوار شود،

جان دادند.

ابوخباب گوید: ایوب پیش علی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان زیدبن حصین را کشتم.»

گفت: «به او چه گفتی و او با تو چه گفت؟»

گفت: «با نیزه به سینه‌اش زدم که از پشتش در آمد و گفتم: ای دشمن خدا به جهنم برو.»

گفت: «خواهی دید که کداممان جهنمی هستیم.»

گوید: علی خاموش ماند.

ابوجناب گوید: علی بدو گفت: «او سزاوار جهنم است.»

گوید: عایذبن حمله تمیمی بیامد و گفت: «ای امیرمؤمنان، کلاب را کشتم.»

گفت: «خوب کردی، تو برحقی و باطل گویی را کشته‌ای.»

گوید: هانی بن خطاب ارحبی و زیادبن خصفه بیامدند و درباره کشتن عبدالله بن وهب راسبی بگومگو داشتند.

علی گفت: «چه کردید؟»

گفتند: «ای امیرمؤمنان وقتی او را دیدیم شناختیمش و پیشدستی کردیم و با نیزه‌های خودمان اورا زدیم.»

علی گفت: «اختلاف مکنید، هردوتان کشته‌اید.»

گوید: جیش بن ربیعه، ابوالمعتمر کنانی به حرقوص بن زهیر حمله برد و اورا بکشت. عبدالله بن زحر خولانی به عبدالله بن شجره سلمی حمله برد و اورا بکشت، شریح بن ابی اوفی پای دیواری جای گرفته بود و از رخنه‌ای که بردیوار بود مدتی از روز بجنگید و سه تن از مردم همدان را بکشت و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«دخترک عبسی

«که میان کسان خود

«با نعمت و ناز به سر می‌برد

«می‌داند که من امشب
«از رخنه‌ام دفاع می‌کنم.»
قیس‌بن معاویه دهنی به اوحمله برد وپایش را بینداخت‌واوهمچنان‌می‌جنگید ومی‌گفت:
«قوم از باقیمانده خویش دفاع می‌کند.»
بار دیگر قیس‌بن معاویه به اوحمله برد و خونش بریخت وشعری به این مضمون در دهانها افتاد:
«همدانیان روزی با یکی جنگ کردند
«واز صبحگاهان تا پسینگاه جنگ داشتند
«وخدا آن مرد را برای همدانیان فتح کرد!»
شریح رجزی به این مضمون می‌خواند:
«ضربتشان می‌زنم واگر ابوالحسن را ببینم
«به شمشیر می‌زنمش تا بی‌حرکت شود.»
عبدالملك‌بن‌ابی‌حره گوید: علی به جستجوی پستاندار (ذوالثدیه) برون شد، سلیمان‌بن ثمامه حنفی وریان بن‌صبره نیز با وی بودند، ریان اورا بر کنار رود، در گودالی میان چهل یاپنجاه کشته پیدا کرد.

گوید: وچون اورا بیرون آوردند به‌بازویش‌نگریست، پاره گوشتی برشانه‌اش بود همانند پستان که نوکی داشت با موهای سیاه و چون آن را می‌کشیدند دراز می‌شد، به اندازهٔ دست دیگر، وچون رها می‌شد به طرف شانه بازمی‌گشت وچون پستان می‌شد.

گوید: علی گفت: «الله اکبر، دروغ نگفتم وبه من دروغ نگفتند، به خدا اگر بیم نداشتم که از عمل بازمانید، می‌گفتمتان که خدا به زبان پیمبر خویش برای کسی که با اینان جنگ کند وحقی راکه ما پیروآنیم بشناسد، چه‌ها مقرر فرمود.»

گوید: آنگاه بر کشتگان قوم گذر کرد و گفت: «تیره روزها آنکه فریبتان داد، زیانتان زد.»

گفتید: «ای امیرمومنان کی فریبشان داد؟»

گفت: «شیطان و نفسهای بدفرمای، که به آرزوها فریبشان داد و معاصی را زیبا نمود و خبرشان داد که غلبه خواهند یافت.»

گویند: کسانی را که رمقی داشتند، جستجو کردند و چهارصد کس را یافتند. علی بگفت تا آنها را به عشیره هاشان دادند و گفت: «ببریدشان و علاجشان کنید و چون به شدند، به کوفه بیارید و آنچه را درارودگاهشان هست بر گیرید.»

گوید: سلاح و مرکب و لوازم جنگ را میان مسلمان تقسیم کرد. و دیگر لوازم و غلام و کنیز را به صاحبانش پس داد.

گوید: عدی بن حاتم، طرفه پسرخویش را جستجو کرد و بیافت و به خاك کرد و گفت: «با آنکه جای توخالیست حمد خدای که مرا به مرگت مبتلا کرد.» کسان دیگر به دفن کشتگان خوارج پرداختند، امیرمومنان وقتی خبر یافت گفت: «حرکت کنید، می کشیدشان و بعد خاکشان می کنید؟» و کسان حرکت کردند.

محل بن خلیفه گوید: یکی از مردم بنی سدوس به نام عیزار بن اخنس که عقیده خوارج داشت سوی آنها روان شد و نزدیك مداین عدی بن حاتم را دید که اسود بن قیس و اسود بن یزید، هردوان مرادی، همراه وی بودند، عیزار وقتی عدی را دید گفت: «با سلامت و غنیمت آمدی یا با ستم و گناه؟»

عدی گفت: «با سلامت و غنیمت.»

دومرد مرادی بدو گفتند: «این سخن را از آن روگفتی که بدی به دل داری، ای عیزار ترا می‌شناسیم و می‌دانیم که عقیده خوارج داری، با ما باش تا ترا پیش امیرمومنان ببریم و خبر ترا با وی بگوییم.»

گوید: «چیزی نگذشت که علی در رسید و حال عیزار را به او وا نمودند و

گفتند: «ای امیرمومنان وی برعقیده خوارج است.»

علی گفت: «خونش حلال نیست ولی اورا محبوس می‌داریم.»

عدی‌بن حاتم گفت: « ای امیرمومنان اورا به من بده وضامنم که از جانب وی چیزی ناخوشایند نبینی.» وعلی اورا به عدی داد.

عبدالرحمان‌بن‌جندب گوید: از یاران علی به جز هفت کس کشته نشده بود.

ابودردا گوید: وقتی علی از کار خوارج نهروان فراغت یافت حمد خدا گفت وثنای او کرد وگفت: «خدا با شما نیکویی کرد وظفر نمایان داد، بی‌تأخیر سوی دشمن روان شوید.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان، تیرهایمان تمام شده وشمشیرهایمان کند شده وسرنیزه‌هاافتاده، سوی شهرمان بازگرد که لوازم بهتر آماده کنیم، شاید امیرمومنان جای کشتگان ما را پر کند که به کار دشمن بهتر توانیم پرداخت» کسی که این سخن می‌گفت اشعث‌بن‌قیس بود.

علی بیامد تا به نخیله رسید و کسان راگفت که در اردوگاه خویش بمانند و خویشتن را برای جهاد آماده کنند وپیش زنان وفرزندان خود کمتر روند، تا سوی دشمن حرکت کنند.

گوید: کسان چند روزی در اردوگاه ببودند، آنگاه نهانی برفتند و وارد شهر شدند. بجز تعدادی از سران قوم، واردوگاه خالی ماند و چون علی این بدید وارد کوفه شد ورأی وی دربارهٔ حرکت سوی دشمن بشکست.

زیدبن‌وهب گوید: علی باکسان سخن کرد واین نخستین بار بود که پس از جنگ نهروان باآنها سخن می‌کرد گفت:

«ای مردم! برای حرکت سوی دشمنی که پیکار با وی مایهٔ تقرب
«و راه یافتن بخداست، آماده شوید، کسانی که در کار حق سرگردانند
«و از کتاب بدور و از دین وامانده، در طغیان کورانه می‌روند ودر ورطهٔ

«ضلالت غوطه می‌خورند، هرچه می‌توانید از نیرو واسب بر ضدشان
«مهیا کنید و به خدا تکیه کنید که خدا بس تکیه‌گاهی است و بس
«یاوری.»

گوید: اما نه‌حرکت کردند ونه‌آماده شدند. روزی چندآنها را واگذاشت و چون از حرکت کردنشان نومید شد سران وبزرگان قوم را پیش خواند وپرسید چه رای دارند وموجب انتظارشان چیست؟

گروهی تعلل کردند، گروهی نارضا بودند وآمادگان اندك بودند. پس میان جمع به سخن ایستاد وگفت:

«بندگان خدا سبب چیست که وقتی می‌گویمتان حرکت کنید، به
«زمین می‌چسبید، مگر به جای آخرت به زندگی دنیا دل خوش کرده‌اید
«وبه جای عزت به ذلت و زبونی رضایت داده‌اید، چرا وقتی به جهاد
«دعوتتان می کنم، چشمانتان می‌گردد؟گویی به‌حال مرگید!گویی دلهاتان
«آشفته است که نمی‌فهمید و چشمانتان بسته است که نمی‌بینید! خدا
«خوبتان کند که به هنگام فراغت شیران بیشه‌اید ، اما وقتی به جنگ
«دعوت شوید روبهان‌گریزانید، شما معتمد من نیستید،خوشکامگان شبید،
«نه سوارانید که حمله را به‌کار آیید ونه دلیرانید که تکیه‌گاه باشید. چه
«بدجنگاورانید، با شما خدعه کنند اما نکنید ، از دیارتان بکاهند و تعرض
«نکنید،کسان از شما غافل نمانند، اما شما غافل و بی‌خبرید، جنگاور،
«بیدار دل است وخردمند وهر که بیحرکت ماند قرین ذلت شود ، جدل
«کنان مغلوب شوند و مغلوب، پایمال شود وهستی باخته.»

«سپس گفت: اما بعد مرا برشما حقی‌هست وشما را برمن حقی‌هست، حق
«من برشما نیکخواهی است مادام که با شما باشم و تقسیم غنیمت ، و
«تعلیمتان که نادان نمانید وادب آموختنتان که دانا شوید، حق من بر شما

«اینست که حق بیعت بگذارید ودر حضور وغیاب نیکخواه من باشید و
«چون دعوتتان کنم بپذیرید وچون دستورتان دهم اطاعت کنید. ازآنچه
«خوش ندارم برکنار مانید و به آنچه می‌خواهم بازآیید تا به‌آنچه
«می‌جویید برسید وآنچه راآرزودارید بیابید.»

به روایت دیگر جنگ میان علی و خوارج نهروان به سال سی وهشتم بود. مؤید این گفتار روایت‌ابومریم است که گوید: «شبث‌بن ربعی وابن‌کوا ازکوفه‌سوی حرورا رفتند، علی به‌کسان دستور داد با سلاح‌بیایند، سوی مسجدآمدند چندانکه پر شد. کس‌پیش آنها فرستادکه بدکردید که با سلاح وارد مسجد شدید به‌گورستان مراد روید تا دستور من برسد.

گوید: به‌گورستان رفتیم ولختی از روزآنجا بودیم‌آنگاه شنیدیم‌که قوم بازآمده‌اندوحمله آورده‌اند.

گوید: با خودم گفتم بروم به‌آنها بنگرم. برفتم وارد صفهایشان شدم وپیش شبث‌بن ربعی وابن‌کوا رسیدم که براسبان خود نشسته بودند، فرستادگان علی پیش آنها بودند و به خدا قسمشان می‌دادندکه بازگردند. می‌گفتند: « از ترس فتنهٔ سال آینده، اینك فتنه میارید.» آنگاه یکی ازآنها سوی یکی از فرستادگان علی‌آمد و مرکب اورا پی‌کرد. صاحب اسب پیاده شد وانالله‌گویان زین خویش را برداشت و برفت.

گوید: خوارج می‌گفتند ما بجز جدایی ازآنها نمی‌خواهیم و فرستادگان به خدا قسمشان می‌دادند. لختی‌صبرکردیم،آنگاه خوارج سوی کوفه‌آمدند،گفتی‌روز فطر یا قربان بود.

گوید: وچنان‌بودکه پیش ازآن علی با ما سخن می‌کرده بودکه جماعتی هستندکه از اسلام بدر می‌شوید چنانکه تیر ازکمان بدر می‌شود. علامتشان اینست که دست یکی ازآنها ناقص است.

داد که وی عامل علی در آنجا بود. گفته‌ایم که چرا علی اورا عامل مصر کرد و قیس بن سعد را از آنجا برداشت. اینك سبب کشته شدنش را و اینکه کجا کشته شد و کارش چگونه بود بگوییم.

زهری گوید: وقتی قیس بن سعد از آمدن محمدبن‌ابوبکر خبر یافت و بدانست که به امارت می‌آید وی را بدید و با او خلوت کرد و آهسته گویی کرد و گفت: «از پیش کسی آمده‌ای که رای صواب ندارد، اینکه مرا عزل کرده‌اید از اندرزگویی شما بازم نمی‌دارد که در این کارتان بصیرت دارم. رای من همانست که با معاویه وعمرو و مردم خربتا حیله می‌کردم، تو نیز با آنها چنان کن که اگر جز این کنی کشته می‌شوی.»

گوید: آنگاه قیس حیله‌ای را که با آنهامی کرده بود بگفت، اما محمدبن ابی بکر، چنان نکرد و خلاف گفته وی عمل کرد. وقتی محمد بیامد و قیس سوی مدینه رفت محمد؛ مصریان را سوی خربتا فرستاد که جنگ کردند و محمد بن ابی بکر هزیمت شد.

معاویه وعمرو خبر یافتند و با مردم شام برفتند و مصر را بگشودند و محمد بن ابی‌بکر را بکشتند و شام همچنان زیر تسلط معاویه بود تا کار وی استقرار گرفت.

گوید: وقتی قیس بن سعد سوی مدینه آمد مروان و اسود بن ابی‌البختری او را بیم دادند چندان که ترسید بگیرند و بکشندش و برمرکب خویش نشست و پیش علی رفت پس از آن معاویه به مروان و اسود نامه نوشت و تعرض کرد که چرا قیس بن سعد و رای و تدبیر اورا به کمك علی فرستادید، به‌خدا اگر یکصد هزار مرد جنگاور به کمك او فرستاده بودید، چنین آزرده نمی‌شدم که قیس بن سعد را فرستادید.

گوید: قیس پیش علی آمد و چون قصه را برای وی بگفت و خبر کشته شدن

ابوجعفر گوید : از پیش قصه رفتن محمدبن ابی‌بکر را به مصر یاد کرده‌ایم اینك دنباله خبر اورا از روایت یزیدبن ظبیان همدانی یاد می کنیم.

گوید: وقتی مردم خربتا ابن‌مضاهم کلبی را که محمدبن ابی‌بکر به‌مقابله آنها فرستاده بود کشتند، معاویةبن حدیج کندی سکونی به پا خاست و به دعوت خونخواهی عثمان پرداخت و کسانی دعوت اورا پذیرفتند و کار مصر آشفته شد و چون علی خبر یافت که مردم آنجا برضد محمدبن ابی‌بکر برخاسته‌اند گفت: «مصر را یکی از دومرد باید: یارمان که ازآنجا معزولش کردیم، یعنی قیس، یا مالك ابن‌حارث، یعنی اشتر.»

گوید: وقتی علی از صفین بازگشت اشتر را سوی جزیره که عامل آنجا بوده بود پس‌فرستاد. به‌قیس‌بن سعد گفت: «با من باش و به‌کار نگهبانان من پرداز تا از کار حکمیت فراغت یابیم آنگاه سوی آذربیجان رو.» قیس‌پیش علی بماندو کار نگهبانان وی را عهده‌کرد وچون کار حکمیت به سررسید علی به مالك‌بن اشتر که در نصیبین بود نوشت که تواز جمله کسانی که درکار اقامت دین برآنها تکیه دارم وبه‌کمکشان‌غرور بدکار را سرکوب می کنم ومرز خطرناك را استوار می‌کنم ، محمدبن ابوبکر را عامل مصر کرده بودم. جمعی از خوارج برضد وی برخاستند، وی‌جوانی نوکاربود وتجربهٔ جنگ نداشت وچیزها را نیازموده بود، پیش من‌آی تا در این‌کار بنگریم که چه باید‌کرد ویکی از یاران معتمد و نیکخواه را به‌کار خویش‌گمار والسلام.

گوید: مالك پیش علی‌آمد که قصه مصر وخبر مردم آنجا را باوی درمیان‌نهاد وگفت: «کسی جز تومرد این‌کار نیست. خدایت رحمت‌کند. حرکت‌کن که‌اگر دستور نمی‌دهم رای ترا بس می‌دانم، در مهمات امور خویش از خداکمك بخواه درشتی ونرمی را به هم‌درکن. آنجاکه نرمی باید، نرمی‌کن ووقتی جز به‌درشتی کار از پیش نرود، درشتی کن.»

گوید: اشتر از پیش علی برفت وبرای حرکت سوی مصر آماده شد، خبرگیران معاویه بدوخبر دادندکه علی اشتر را به ولایت مصر گماشته واین را سخت اهمیت‌دادکه در مصر طمع بسته بود ومیدانست که اگر اشتر بیاید از محمد ابن‌ابی‌بکردر کار مخالفت اوتواناتر است.

گوید: معاویه کس پیش جایستار فرستادکه یکی از خراجگیران بود وگفت: «اشترعامل‌مصر شد، اگر اورا از میان برداری تا وقتی که هستم از توخراج‌نخواهم. هرچه می‌توانی‌بکن». جایستار، سوی قلزم رفت وآنجا بماند. اشتر از عراق‌سوی مصر حرکت‌کرد وچون به قلزم رسید جایستار، به پیشواز وی رفت وگفت: «اینك منزل واینك غذا وعلوفه، من یکی از خراجگیرانم.» اشتر آنجافرودآمد.دهقان‌برای وی علوفه وغذا حاضرکرد وچون غذاخورد شربت عسل برایش‌آوردکه زهر در آن کرده بودکه ازآن بنوشیدوبمرد. معاویه به مردم شام می‌گفته بود: «علی، اشتر را سوی مصر فرستاده از خدا بخواهیدکه اورا از میان بردارد.» وشامیان هر روز اشتر را نفرین می‌کردند.

گوید: و چون‌آن‌کس‌که به اشتر زهر خورانیده بود پیش معاویه‌آمد و هلاکت‌وی را خبر داد، معاویه به سخن ایستاد وحمد خداکرد وثنای اوبرزبان‌راند وگفت:

«اما بعد، علی‌بن‌ابیطالب دودست داشت که یکی در جنگ صفین قطع‌شد، یعنی عماربن‌یاسر، ویکی‌دیگر اکنون قطع شد، یعنی‌اشتر.»

فضیل‌بن‌حدیج‌به‌نقل ازیکی از غلامان اشتر گوید: «وقتی‌اشتربمرد، نامه‌علی راکه به‌مردم مصرنوشته بود جزو بنهٔ وی پیداکردیم‌که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بندهٔ خدا، علی، امیرمؤمنان به‌آن‌گروه از مسلمانان‌که وقتی

«عصیان خدا در زمین رواج یافت وستم برنکوکار وبدکار پرده زد ونه

«حقی بود که بدان پناه برند ونه‌منکری که از آن نهی کنند، به‌خاطرخدای
«خشم آوردند.
«درود برشما، ومن حمد خدایی می کنم که خدایی‌جزاو نیست.
«اما بعد یکی از بندگان خدا را سوی شما فرستادم که به هنگام ترس
«نمی‌خسبد واز بیم‌حادثه ازدشمن‌نمی‌گریزد وبرای کافران از شعله‌آتش
«سخت‌تراست، یعنی‌مالك‌بن‌حارث مدحجی، شنوا ومطیع او باشید که
«یکی از شمشیرهای خداست که ضربتش خطا نکند و کندی نگیرد، اگر
«گفتتان پیش روید، بروید واگرگفت پس‌آیید، پس‌آیید که جزبه فرمان
«من پیش وپس نمی‌رود . من اوراکه حضورش به نزد خودم لازم بود،
«پیش شما فرستادم که نیکخواه شماست وبا دشمنتان سختگیر، خدایتان
«به‌هدایت‌محفوظ‌دارد وبریقین ثابت بدارد. والسلام.»
گوید: وچون محمدبن ابی‌بکر خبر یافت که علی اشتر را فرستاده سخت آزرده شد، وچون اشتر به هلاکت رسید علی که از آزردگی محمد خبر یافته بود بدوچنین نوشت :
«به نام خدای رحمان‌رحیم .
«از بندهٔ خدا، علی، امیرمؤمنان، به محمدبن ابی‌بکر.
«درود برتو. اما بعد، شنیدم‌ازاینکه‌اشتر را به جای توفرستاده‌ام
«آزرده‌ای، این کار را برای‌آن نکردم که درکار جهادکند بوده‌ای یا
«کوشش کافی‌نکرده‌ای. اگر ولایت از توگرفته‌بودم ولایات‌دیگرمی‌دادم
«که کارش آسانتر باشد وبرای توپسندیده‌تر.
«مردی که ولایت مصر بدوداده بودم،نیکخواه‌ما بود وبادشمنان
«سختگیر که روزگارش به سر رسید ومرگش در رسید، ما از اورضایت
«داشتیم، خدا از اوراضی باد وپاداش مکرر دهاد وسرانجام نیك. در

«مقابل دشمن پایمردی کن و برای جنگ آماده باش و با حکمت و اندرز
«نیك به راه خدای خویش دعوت کن وذکر خدا بسیار گوی وازاو کمك
«جوی واز اوبترس تا مهمات تورا کفایت کند ودر کارها اعانت کند. خدا
«ما و ترا دربارهٔ چیزهایی که جز به‌رحمت وی بدست نیاید ، یاری کند
«وسلام برتو باد.»

گوید: محمدبن ابی‌بکر به جواب نامهٔ وی چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«به‌بندهٔ خدا، علی، امیرمؤمنان، از محمدبن ابی‌بکر.

«درود برتو باد ومن حمد خدائی می کنم که‌خدایی جزاونیست،
«امابعد، نامهٔ امیرمؤمنان به من رسید که‌فهمیدم ومضمون آن را بدانستم.
«هیچ کس مانند من به رأی امیرمؤمنان رضا ندهد وبرضد دشمن وی
«نکوشد، وبا دوست وی رأفت نکند. حرکت کردم واردوزدم ومردم را
«امان دادم. جز آنها که به جنگ ما آیندیا مخالفت نمایند. من پیروفرمان
«امیرمؤمنانم ونگهدار آن. بدوپناه می‌برم وبدو تکیه دارم و در هرحال از
«خدا کمك بایدجست. درود برتو باد.»

عبدالله‌بن‌خواله ازدی‌گوید: وقتی مردم شام از صفین برفتند، منتظر کار حکمان ماندند وچون حکمان‌برفتندمردم شام با معاویه بیعت خلافت کردند ونیروی اوبیفزود اما مردم عراق با علی اختلاف کردند ومعاویه جز مصر نگرانی نداشت.

گوید: مردم‌مصر از معاویه بیمناك بودند که نزدیك‌وی‌بودند وبا عثمان رفتاری سخت داشته بودند. معاویه می‌دانست که در مصر گروهی که از کشته شدن عثمان‌دل آزرده‌اند سرخلاف علی دارند وامید می‌داشت که اگر بر مصر تسلط یابد درجنگ علی فاتح شود که خراج مصر بسیار بود.

گوید: معاویه قرشیانی را که با وی بودند، عمروبن‌عاص وحبیب‌بن مسلمه و

بسربن‌ابی ارطاة وضحاك‌بن قیس وعبدالرحمان‌بن خالد بن‌ولید واز غیر قرشیان ابوالاعور،عمربن‌سفیان سلمی، وحمزةبن‌مالك همدانی وشرحبیل‌بن سمط کندی را پیش خواند و گفت: «می‌دانید شما را برای چه پیش خوانده‌ام، برای کاری مهم که امیدوارم خدا دربارهٔ آن کمك کند.»

همگان یا بعضیشان گفتند: «خدا کسی را از غیب خبر نداده ندانیم مقصود توچیست.»

عمروبن‌عاص گفت: «می‌دانم، به‌خدا که کار این ولایت پرخراج پرلوازم و جمعیت است که ترا نگران‌دارد ومارا پیش‌خوانده‌ای که رأیمانرا دربارهٔ آن‌بپرسی. اگر برای این کار دعوتمان کرده‌ای وفراهممان‌آورده‌ای، مصمم شوواقدام کن که رای درست‌آورده‌ای که‌گشودن آن ولایت‌مایهٔقوت تووقوت یاران وشکست‌دشمنان وذلت مخالفان است.»

معاویه به جواب وی گفت: «ای پسر عاص، منظور خویش را در نظرداری» این سخن از آن رومی گفت که وقتی عمروبن‌عاص با معاویه برجنگ علی‌بن‌ابی‌طالب بیعت کرده بود شرط کرده بود که تا وقتی هست مصر طعمهٔ وی باشد. »

آنگاه معاویه روبه یاران خویش کرد و گفت: «این، یعنی عمرو،گمانی برد و گمانش حقیقت است.»

گفتند: «ولی ما نمی‌دانیم»

معاویه گفت: «ابوعبدالله درست گفت»

عمرو گفت: «مرا ابوعبدالله می گویند»

معاویه گفت: «بهترین گمانها آنست که همانند یقین‌باشد.»

آنگاه معاویه حمد خداگفت وثنای او کرد و گفت: «اما بعد دیدید که خدادر کار جنگ با دشمنان چه‌کرد، آنها آمده بودند و پنداشتند که ریشهٔ شمارا می کنند که شما را در جنگ خویش می‌دانستند، اما خدا خشمگین پسشان راند و از آنچه

می‌خواستند کاری نساختند و ماحکمیت به‌نزد خدا بردیم که به‌نفع ما و ضرر آنها حکم کرد، آنگاه جمع ما را فراهم کرد و میانمان آشتی آورد و آنها را دشمنان پراکنده کرد که به کفر همدیگر شهادت دهند و خون یکدیگر را بریزند، به خدا امیدوارم که این کار برما قرار گیرد. رأی من این است که آهنگ مردم مصر کنیم، دربارهٔ رأی ما چه‌رأی دارید؟»

عمرو گفت: «جواب پرسش ترا دادم و رأی خویش را گفتم و شنیدی»

معاویه گفت: «عمرو تأیید کرد اما توضیح نداد که چگونه عمل باید کرد.»

عمروگفت: «اینك می‌گویم که چگونه باید عمل کرد: رأی من این است که سپاهی انبوه به سالاری مردی مصمم ودوراندیش وامین ومعتمد بفرستی که سوی مصر تازد و وارد آنجا شود و کسانی از مردم آنجا که موافق ما هستند بیایند و وی را برضد کسانی که دشمن ما هستند کمك کنند وچون سپاه تو و یارانت که آنجا هستندبر ضد دشمنانی که به جنگ آمده‌اند فراهم شوند امیدوارم خدایت کمك کند و ترا ظفر دهد.»

معاویه گفت: «آیا جز این چیزی هست که باید میان ما و آنها انجام گیرد.»

عمروگفت: «چیزی نمی‌دانم»

معاویه‌گفت: «من جز این کاری می‌دانم، رأی من این است که به‌یارانمان که در مصر هستند و نیز به دشمنانمان نامه نویسیم به یارانمان دستور دهیم که‌در کار خویش استوار باشند و امیدوارشان کنیم که آنجا می‌رویم. دشمنان را نیز به صلح دعوت کنیم و به حق شناسی خویش امیدوار کنیم و از جنگ خویش بترسانیم، اگر کسانی که آنجا هستند بی‌جنگ با ما به صلح آیند همانست که می‌خواهیم وگرنه از پس این کار به جنگشان رویم. تو ای پسر عاص کسی هستی که‌ازشتاب ثمربرده‌ای، اما من از تأمل ثمربرده‌ام.»

عمرو گفت: «به هرچه خدایت وانموده عمل کن که به نظر من سرانجام کار تو و آنها جنگ است.»

گوید: در این موقع معاویه به مسلم‌بن‌مخلد انصاری و معاویة‌بن‌حدیج کندی که مخالفت علی کرده بودند نامه نوشت به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، خدا شما را برای کاری بزرگ برانگیخت و پاداش
«شما را به سبب آن بزرگ کرده ونامتان را والا کرده و در میان مسلمانان
«رونقتان داده که به خونخواهی عثمان برخاسته‌اید وبه خاطر خدا خشم
«آورده‌اید که حکم کتاب متروك مانده وبا اهل ستم وتعدی به جهاد
«برخاسته‌اید. شمارا بشارت که از رضوان خدا ویاری نزدیك یاران خدا
«وانبازی در امور دنیا در قلمروقدرت ما بهره‌ور می‌شوید تا رضای شما
«حاصل شود وحقتان را اداکنیم وسرانجامتان معین شود، صبوری کنیدو
«در مقابل دشمنان ثبات ورزید ومخالف را به هدایت وحفاظ خویش
«بخوانید که سپاه‌شمارا‌ه‌نیابد. وآنچه‌راخوش‌ندارید‌ازمیان‌برخیزدو کارها
«مطابق دلخواهتان می‌شود وسلام برشما باد.»

این نامه را با یکی از غلامان خویش به‌نام سبیع فرستاد، فرستاده برفت و در مصر پیش آنها رسید که محمدبن ابی‌بکر امیر آنجا به جنگشان برخاسته بود اما در کار جنگ سستی می‌کرد. نامهٔ معاویه را به مسلمة‌بن مخلد دادنامه‌ای راکه برای معاویة‌بن‌حدیج بود نیز بدوداد.

مسلمه گفت: «نامهٔ معاویة‌بن حدیج را پیش خود اوببر که بخواند وپیش من آرتا از طرف خودم واز طرف اوجواب دهم»

گوید: فرستاده نامه‌ای راکه به نام معاویة‌بن حدیج بود پیش وی برد وگفت بخواند وچون بخواند بدوگفت: «مسلمة‌بن‌مخلد به من گفته وقتی نامه راخواندی

پیش اوببرم که از طرف تو واز طرف خودش به معاویه جواب دهد.»

گفت: «به اوبگو چنین کند» ونامه را به اوداد که پیش مسلمه آورد ومسلمه از جانب خود ومعاویةبن حدیج چنین نوشت:

«اما بعد، این کار که جانهای خویش را در راه آن نهاده‌ایم ودر «مورد آن از فرمان خدا تبعیت کرده‌ایم کاری است که به سبب آن پاداش «پروردگار خویش را امیدمی‌داریم وظفر برمخالفان وسر کوب کسانی که «برضد پیشوای ما کوشیده‌اند وبه پیکار ما برخاسته‌اند. ما همه مردم «طغیانگر را از این سرزمین رانده‌ایم واهل انصاف وعدالت را به قیام «واداشته‌ایم. گفته بودی که ما را در قدرت ودنیای خویش انباز می کنی. «ما به این منظور قیام نکرده‌ایم وچنین هدفی نداشته‌ایم، اگرخدا منظور «ما را انجام دهد وآرزویمان برآورده شود دنیا و آخرت از آن خداست «که‌پروردگار جهانیان است که هردو را به‌گروهی از مخلوق خودمی‌دهد «چنانکه در کتاب خویش فرموده و وعدهٔ او خلاف ندارد که‌گوید: «خدایشان پاداش دنیا وپاداش نیك آخرت دهد که خدا نکو کاران را «دوست دارد.[1]

«سواران وپیادگان خویش را زودتر بفرست که دشمن به جنگ «ما آمد وما نسبت به‌آنها اندك بودیم، اما از ما بیمناك بودند وما همسنگ «آنها شدیم اگر خدای مددی از جانب توسوی ما آرد خدایمان ظفردهد «ونیرویی جز به وسیلهٔ خدا نیست و خدا ما را بس، که نیکو تکیه‌گاهی «است.[2]

«ودرود برتو باد»

۱ـ فآتاهم‌الله ثواب‌الدنیا وحسن ثواب‌الآخرة والله‌یحب‌المحسنین.

۲ـ حسبنا‌الله ونعم‌الوکیل.

گوید: معاویه در فلسطین بود که نامه به او رسید و کسانی را که در نامه از آنها نام برده بود پیش خواند و گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «رای درست این است که سپاهی از جانب خویش بفرستی که به اذن خدا مصر را خواهی گشود.»

معاویه گفت: «ای ابوعبدالله ـ یعنی عمرو بن عاص ـ آماده شو»

گوید: عمرو بن عاص را با شش هزار کس فرستاد و برای وداع وی برون شد. هنگام وداع بدو گفت: «ای عمرو ترا به پرهیزکاری و مدارا سفارش می کنم که مایهٔ میمنت است و به تأمل که عجله کار شیطان است و اینکه به موافق اقبال کنی و مخالف را ببخشی اگر موافق شد که چه بهتر و اگر نه قدرت نمایی از آن پس که بهانه نماند، بهتر است و خوش عاقبت‌تر، مردم را به صلح و اتفاق بخوان و چون غلبه یافتی یارانت را از همه برتر بدار و با همه کس نیکی کن.»

گوید: عمرو برفت تا وارد سرزمین مصر شد. عثمانیان بر او فراهم آمدند و با آنها ببود. به محمد بن ابی بکر چنین نوشت:

«امابعد، ای پسر ابوبکر جان خود را به در بر که من خوش ندارم ترا از
«میان بردارم. مردم این دیار بر مخالفت و نافرمانی تو اتفاق کرده اند و از پیروی
«دچار ندامت شده‌اند و به وقت خطر تسلیمت می کنند، از مصر برون شو
«که من خیرخواه توام والسلام.»

گوید: عمرو نامهٔ معاویه را نیز برای محمد فرستاد به این مضمون:

«امابعد، ستمگری و طغیان، عواقب سخت دارد، هر که خون
«حرام بریزد از انتقام دنیا و عواقب خطرناك آخرت مصون نماند، کسی
«را نمی‌شناسیم که در کار سرکشی و عیبگویی و مخالفت عثمان از تو سخت‌تر
«بوده است، با مخالفانش بر ضد او کوشیدی همراه خونریزان، خونش را
«بریختی و پنداری من از تو غافلم یا فراموشت کرده‌ام که بیایی و در ولایتی

«امارت کنی که مجاور من باشی وبیشتر مردمش یاران من وهمرای من و
«منتظر گفتار من باشند وبرضد تو کمك‌طلبند. گروهی راسوی توفرستاده‌ام
«که کینه‌ات را به دل دارند ومی‌خواهند خونت بریزند واز پیکارتوتقرب
«خدا می‌جویند وبا خدا پیمان کرده‌اند که اعضایت ببرند. اگر جز این
«نبود که‌خونت‌بریزنداعلام‌خطر نمی کردم که‌خوش‌داشتم‌ترابکشند که ستم
«کرده‌ای ورعایت خویشاوندی نکرده‌ای وبرعثمان تاخته‌ای که باتیرهای
«مابین پشت‌گوش‌ورگهای‌گردنوی‌ضربت‌زده‌اندامانخوش‌ندارم که‌اعضای
«یك قرشی را ببرم، ولی‌هر کجا باشی خدا ترا از قصاص مصون نمی‌داد
«والسلام.»

گوید: محمد هردو نامه را پیچید و پیش علی فرستاد ونامه‌ای همراه‌آن‌کرد باین‌مضمون:

«اما بعد، پسر عاص با سپاهی فراوان وویرانگر به سرزمین‌مصر
«فرودآمده وبسیاری از مردم ولایت که باآنها همدل بوده‌اند براو فراهم
«آمده‌اند، کسانی که پیش منند سستی می کنند، اگر به سرزمین مصرنیاز
«داری مرا به‌مرد ومال مدد رسان وسلام برتوباد»

علی بدونوشت:

«اما بعد، نامهٔ توبه من رسید که گفته بودی پسر عاص با سپاهی
«فراوان وویرانگر به سرزمین مصر فرودآمده وهمدلان سوی وی‌رفته‌اند
«اینکه همدلان وی‌سوی اوروند بهتر ازآنست که با توبمانند. گفته بودی
«بعضی کسان تو سستی می کنندتوسستی‌مکن، محل خویش را استوار
«کن ویارانت را فراهم‌آر. کنانةبن‌بشر راکه به‌نیکخواهی ودلیری‌شهره
«است به‌مقابلهٔ‌آنها فرست که‌من نیز به‌هروسیله کسان‌را سوی‌تومی‌فرستم.
«در مقابل دشمن پایمردی کن ومطابق بصیرت خویش کارکن و به همت

«با آنها پیکار کن و با ثبات و نیت پاك با آنها مقابله کن اگر چه گروه تو اندك
«باشد که بسا باشد که خدا گروه اندك را نیرو دهد و گروه بسیار را زبون
«کند. نامهٔ فاجر پسر فاجر، معاویه، و فاجر پسر کافر، عمرو را خواندم که
«در کار معصیت همدل شده‌اند و در کار حکمیت ساخت و پاخت و رشوه-
«کاری کرده‌اند و به انکار حق پرداخته‌اند، از فرصت خویش بهره گرفته‌اند،
«چنانکه اسلافشان از فرصت خویش بهره گرفته بودند از تهدیدشان بیم
«مکن و اگر جوابشان را چنانکه باید نداده‌ای گفتاری مناسب توانی یافت.
«والسلام.»

محمدبن یوسف انصاری گوید: محمدبن ابی بکر در پاسخ نامهٔ معاویه بن-
ابی سفیان نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید که در موضوع عثمان چیزها گفته
«بودی که منکر آن نیستم، گفته بودی از تو دور شوم گویی خیرخواه منی، از
«اعضاء بریدن بیمم داده بودی گویا مشفق منی امیدوارم که غلبه از آن من
«باشد و در جنگ سرکوبتان کنم. اگر شما ظفر یافتید و در این دنیا کار با
«شما شد چه بارها که ستمگری را یاری کرده‌اید و چه بسیار مؤمنان که
«کشته‌اید و اعضاشان بریده‌اید که بازگشت شما و آنها به پیشگاه خداست و
«سرانجام همهٔ کارها به نزد خداست که ارحم‌راحمان است و دربارهٔ آنچه
«می‌گویید کمك از خدا باید جست.»

گوید: و نیز محمد به عمروبن عاص نوشت:

«اما بعد، ای پسر عاص آنچه را در نامهٔ خویش یاد کرده بودی
«فهمیدم گفته بودی که خوش نداری به من ظفریابی و دروغ گفته‌ای. گفته
«بودی که خیرخواه منی، قسم می‌خورم که نادرست می‌گویی. گفته بودی

«که مردم ولایت از رأی و کار من بگشته‌اند و از پیروی من پشیمانی
«آورده‌اند، آنها طرفداران تو و شیطان ملعونند. خدا ما را بس که
«پروردگار جهانیان است. بخدا توکل می‌کنیم که پروردگار عرش عظیم
«است والسلام.»

گوید: وقتی عمروبن‌عاص آهنگ مصر کرد محمدبن ابی‌بکر در میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدای کرد و ثنای او بر زبان آورد و به پیمبر خدا صلوات گفت، آنگاه گفت:

«اما بعد، ای گروه مسلمانان و مؤمنان، این قوم که حرمت، می‌شکسته‌اند و ترویج ضلالت می‌کرده‌اند و آتش فتنه روشن می‌کرده‌اند و تسلط به زور می‌خواسته‌اند به دشمنی شما برخاسته‌اند و با سپاه سوی شما آمده‌اند. ای بندگان خدا هر که بهشت و مغفرت خدا می‌خواهد سوی این قوم رود و در راه خدا با آنها پیکار کند. خدایتان رحمت کند همراه کنانة‌بن‌بشر حرکت کنید.»

گوید: درحدود دوهزار کس با کنانه حرکت کردند. محمد نیز با دوهزار کس حرکت کرد. عمروبن‌عاص با کنانة‌بن بشر که مقدمه‌دار محمد بود تلاقی کرد و دسته های سپاه را یکی پس از دیگری سوی او فرستاد و هر گروه که به کنانه نزدیک می‌شد بدان حمله می‌برد و به طرف عمروبن‌عاص پس می‌راند.

این کار مکرر شد و چون عمروبن عاص چنین دید کس به‌طلب معاویة‌بن‌حدیج سکونی فرستاد که با گروه فراوان بیامد و کنانه را در میان گرفت و چون کنانه چنین دید از اسب فرود آمد یاران وی نیز فرود آمدند. کنانه این آیهٔ قرآن را می‌خواند:

«وماکان لنفس ان تموت الا باذن الله کتابا مؤجلا ومن یرد ثواب الدنیا نؤته منها ومن یرد ثواب الاخرة نؤته منها وسنجزی الشاکرین»[1]

۱ـ سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۱۴۴

یعنی: هیچکس جز به اذن خدا نخواهد مرد، ثبتی‌است مدت‌دار. هر که پاداش دنیا خواهد از آنش دهیم وهر که پاداش آخرت خواهد از آنش دهیم و سپاسداران را پاداش خواهیم داد.

وبا شمشیر جنگید تا کشته شد. خدایش رحمت کناد.

پس از آن عمروبن‌عاص سوی محمد رفت. یاران محمدپس از اطلاع از قتل کنانه ازدوروی‌پراکنده شده بودند وهیچکس با وی‌نمانده‌بود وچون چنین‌دید پیاده به راه افتاد تابه خرابه‌ای رسید که بر کنار راه بود وبدان پناه برد.

عمروبن‌عاص وارد فسطاط شد ومعاویةبن حدیج به طلب محمد برفت تا در راه به تنی چند از بومیان رسید واز آنها پرسید که‌آیا ناشناسی از این راه نگذشت؟

یکیشان گفت: «نه بخدا، اما وارد این خرابه‌شدم ویکی‌آنجا نشسته بود.»

ابن‌حدیج گفت: «به پروردگار کعبه خودش است»

گوید: دوان برفتند ووارد خرابه شدند ومحمدرا بیرون کشیدند که از تشنگی نزدیك مرگ بود واورا سوی‌فسطاط مصر بردند.

گوید: برادر محمد، عبدالرحمان‌بن ابی‌بکر که جزوسپاه عمروبن‌عاص بود برجست وگفت: «برادر مرا دست بسته می کشی! کس پیش‌معاویةبن‌حدیج بفرست واورا از این کار بازدار.»

گوید: عمروبن عاص کس پیش‌معاویةبن‌حدیج فرستاد ودستور داد محمد را پیش‌وی آرد.

معاویه گفت: «که اینطور؟ کنانةبن‌بشر راکشتید ومن‌محمدبن‌ابی‌بکررا رها کنم.هرگز! واین‌آیهٔ قرآن را خواند:

أکفارکم خیرمن اولئکم‌أم‌لکم برآءة فی الزبر»[1]

یعنی: آیا کافران شما از آنها بهترند یا شما را در کتابهای‌آسمانی برائتی

۱ــ سورهٔ قمر ۵۴ آیه۴۳

هست؟»

محمد به آنها گفت: «آبم دهید»

معاویة بن حدیج گفت: «هر که ترا آب دهد خدا یك قطره آبش ندهد. شما نگذاشتید عثمان آب بنوشد تا اورا در حال روزه کشتید و خدا نوشیدنی مهرزده آخرت بدوداد. به خدا ای پسر ابوبکر می کشمت تا خدا آب جوشان و چرك به تو بنوشاند.»

محمد گفت: «ای زادهٔ زن یهودی پارچه باف، این به تو و کسانی که می گویی مربوط نیست مربوط به خداعزوجل است که دوستان خود را سیراب کند و دشمنان خود یعنی تو و امثال تو و دوستانتان را تشنه بدارد، به خدا اگر شمشیر به دستم بود به چنگ شما نمی افتادم.»

معاویه گفت: «می دانی با تو چه می کنم، ترا در شکم خری می کنم و آنرا با تو آتش می زنم.»

محمد گفت: «اگر چنین کنید، لهزاین گونه کارها بادوستان خدا بسیار کرده اند، امیدوارم خدای این آتش را برای من خنك وسلامت کند چنانکه برای دوست خود ابراهیم کرد. برای تو و دوستانت نیز چنان کند که برای نمرود و یاران او کرد. خدا ترا و یارانت را و پیشوایت معاویه را و این را او (به عمرو بن عاص اشاره کرد) به آتش سوزانی بسوزد که خاموشی ندارد و هر وقت کاستی گیرد خدا شعلهٔ آنرا برافروزد.

معاویه گفت: «ترا به قصاص عثمان می کشم.»

محمد گفت: « ترا با عثمان چه کار؟ عثمان ستم پیشه کرد و از حکم قرآن بگشت و خدای فرموده:

«و من لم یحکم بما انزل الله فاولئك هم الفاسقون»[1]

یعنی: هر که مطابق آنچه خدا فرستاده داوری نکند، آنها خودشان،

۱ـ سورة المائده (۵) آیهٔ ۴۷.

بدکارانند.

وما به عمل او اعتراض کردیم وخونش بریختیم وتو وامثال تو این کار را پسند کردید وخدا اگر خواسته باشد ما را ازگناه آن بری کرده است اما تو در گناه عثمان وبیشتر خطای وی شریك بوده‌ای وخدا ترا همانند اومی‌کند.»

گوید: معاویة‌بن‌حدیج خشمگین شد واورا پیش آورد وخونش بریخت آنگاه در جثهٔ خری کرد وبه آتش بسوخت.

وچون این خبر به عایشه رسید سخت بنالید واز پس هر نماز معاویه وعمرو را نفرین می‌کرد وهم او نانخوران محمد را پیش خودبرد که قاسم‌بن محمدبن‌ابی‌بکر از آن جمله بود.

به‌گفتهٔ واقدی عمروبن‌عاص با چهارهزار کس واز جمله معاویة‌بن‌حدیج و ابوالاعور سلمی برفت و بنزدیك بند با طرفداران محمد تلاقی کرد که جنگی سخت کردند وکنانة‌بن‌بشر بن‌عتاب تجیبی کشته شد وچون محمدبن ابی‌بکر بی‌یارماند فراری شد وپیش جبلة‌بن مسروق نهان شد که به معاویة‌بن‌حدیج خبر دادند واورا در میان گرفت ومحمد برون شد وبجنگید تا کشته شد.

واقدی گوید: حادثهٔ بند در ماه صفرسال سی و هشتم بود و قصهٔ اذرح در شعبان همان سال بود، هردوبه یکسال.

ابومخنف گوید: وقتی عمرو بن‌عاص محمدبن ابی‌بکر وکنانة بن‌بشر را بکشت به معاویه نوشت:

«اما بعد با محمدبن ابی‌بکر وکنانة‌بن‌بشر وجمع بسیار ازمردم
«مصر تلاقی کردیم وآنها را به‌هدایت وسنت وحکم کتاب خواندیم که حق را
«نپذیرفتند وبه‌گمراهی اصرار کردند. باآنها بجنگیدیم واز خدای بر-
«ضدشان ظفر خواستیم و خدا روی و پشت آنها را بزد و روی از ما
«بگردانیدند وخدا محمدبن ابی‌بکر وکنانة‌بن بشروسران قوم را بکشت

«وحمد خدای‌پروردگار جهانیان، وسلام بر تو.»

در همین سال محمدبن ابی‌حذیفة‌بن‌عتبة بن‌ربیعة بن‌عبدشمس کشته شد.

سخن از خبر قتل محمدبن‌ابی حذیفه

سیرت نویسان در وقت کشته شدن وی اختلاف کرده‌اند:

واقدی گوید: به سال سی‌وششم بود.

گوید: سبب قتل وی آن بود که معاویه وعمرو سوی وی رفتند که درمصر بود و آنجا را به تصرف آورده بود، در عین شمس فرود آمدند و برای ورود به مصر کوشیدند اما توفیق نیافتند. پس محمدبن‌ابی‌حذیفه را فریب دادند که با یکهزار کس سوی عریش آمد وحکم‌بن‌صلت را در مصرجانشین کرد. وچون محمد سوی عریش آمد آنجا حصاری شد وعمرومنجنیق‌ها نهاد واوبا سی کس از یاران خویش ازحصار درآمدند که همه کشته شدند.

گوید: و این حادثه پیش از آن بود که‌علی، قیس‌بن سعد را سوی مصر فرستد.

اما به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد کلبی دستگیری محمد بن‌ابی حذیفه پس از آن بود که محمدبن ابی‌بکر کشته شد وعمروبن‌عاص وارد مصر شد وبرآنجا تسلط یافت.

گوید: وقتی عمروویاران وی وارد مصر شدند محمدبن ابی‌حذیفه راگرفتند واورا پیش معاویه فرستادند که در فلسطین بود واورا در زندانی که داشت بداشت ومدتی، نه چندان بسیار، درآنجا ببود، سپس از زندان‌گریخت. وی پسر دایی معاویه بود وچنان وانمود که از فرار وی راضی نیست وبه مردم شام‌گفت: «کی به طلب اومی‌رود؟»

گوید:وچنان بود که به نظر کسان معاویه می‌خواست وی جان به در برد اما

یکی از مردم خثعم بنام عبدالله پسر عمرو بن ظلام که مردی شجاع بود و ازطرفداران عثمان بود گفت: «من به طلب اومی‌روم» ودردم حرکت کرد ودر سرزمین بلقای خوران به اورسید که در غاری بود. چند خر می‌رفته بود که وارد غار شود و چون یکی را دیده بود رمیده بود وگریزان شده بود. دروگرانی که نزدیك غار بودند گفته بودند بخدا رم کردن خران از غار بی‌سببی نیست ورفتند که بنگرند ومحمدرا دیدند وپس آمدند. در این وقت عبداللهبن‌عمرو خثعمی در رسید وسراغ محمد را از آنها گرفت ووصف وی را بگفت.

گفتند: «اینك در همین غار است.»

گوید: مرد خثعمی بیامد واورا بیرون کشید ونخواست پیش معاویه ببرد که آزادش کند وگردنش را بزد.

هشام گوید: ... از طرف محمدبن ابی‌بکر به استغاثه پیش علی رفته بود که محمد امیرشان بود. علی ندای نماز داد، کسان فراهم آمدند و به سخن ایستاد و حمد خدا کرد وثنای اوبرزبان راند و برمحمد صلوات گفت سپس گفت: «اینك استغاثهٔ محمدبن ابی‌بکر ویاران مصری شماست که روسپی زاده، دشمن خداودوست دشمنان خدا سوی آنها رفته. مبادا اهل ضلالت در کار باطلشان وطی راه طغیان از شما درکار حقتان یکدله‌تر باشند، آنها جنگ با شما وبرادرانتان را آغاز کرده‌اند برای همدلی ویاریشان بشتابید. بندگان خدا! مصر از شام بزرگتر است، برکات آن بیشتر است ومردمش فزونتر. مبادا مصر را از دست بدهید که بقای مصردرقلمرو شما مایهٔ قوت شما وضعف دشمن است. سوی جرعه مابین حیره وکوفه حرکت کنید وان‌شاءالله فردا آنجا پیش من باشید.»

گوید: روز بعد علی پیاده روان شد وصبحگاهان آنجا رسید وتانیمروز آنجا ببود که هیچکس نیامد واوبازگشت وشبانگاه سران قوم را پیش خواند که به قصر

---

۱ ـ متن افتاده دارد

آمدند واو که غمین و افسرده بود گفت:

«حمد خدای براین کار که مقرر کرده واین عمل که مقدرفرموده
«و مرا دچار شما کرده. ای گروهی که وقتی دستور دهم اطاعت نکنید و
«چون دعوت کنم اجابت نیارید، مخالفتان بی‌پدرباد، چرا ازثبات وجهاد
«در راه حقتان بازمانده‌اید که در این دنیا به ناحق دستخوش مرگ وذلت
«شوید. به‌خدا اگرمرگ بیاید، وخواهدآمد، که‌مرا از شما جدا کنــد، از
«مصاحبتتان بیزارم وازدوریتان آزرده نیستم. چه مردمی هستید که وقتــی
«می‌شنوید که دشمن وارد دیارتان می‌شود وبه شما هجوم می‌برد، نــه به
«خاطر دین فراهم می‌شوید و نــه از سرحمیت می‌جنبند. عجیب است
«که معاویه ستمگران بی‌خردرابدون مقرری‌و کمک‌دعوت‌می کند وهرسال
«دوبار وسه بار به‌هرکجا بخواهد می‌روند ومن شما راکه خردمندان قوم
«وبقیه‌نیکانید با وجودکمک، وجمعیتان را با وجودمقرری، دعوت می کنم
«وبه جای می‌مانید ونافرمانی‌من می کنیدوبه راه خلاف می‌روید.»

مالك‌بن کعب همدانی، از جای برخاست وگفت: «ای‌امیرمؤمــنان، مردم را برای حرکت دعوت کن که پس از عروس عطر به‌کار نیاید * من خودم را بــرای چنین روزی ذخیره کرده‌ام پاداش بی عمل نمی‌دهند. ازخدا بترسیدوبه ندای‌امامتان پاسخ‌گویید وپشتیبان دعوت اوشویدوبا دشمنش بجنگید. ای‌امیرمؤمنان من‌حرکت می کنم.»

گوید: علی‌بگفت تاسعد، منادی‌او،ندا دادکه همراه مالك‌بن کعب سوی‌مصر روان شوید. پس ازآن مالك برون شد. علی نیز با وی بود ونظر کرد،وهمه کسانی که‌آمده بودند درحدود دوهزار کس بودند.

گفت: «حرکت کن، به خداگمان ندارم به موقع برسی.»

---

* مثل رایج عربی، همسنگ نوشداروپس از مرگ سهراب

گوید: «مالك با جمع برفت، پنج روز راه سپرد» در آن اثنا حجاج بن‌غزیه انصاری‌نجاری، از مصر پیش‌علی آمد عبدالرحمان‌بن‌شبیب فزاری نیز بیامد. فزاری، خبرگیرعلی در شام بود، انصاری همراه محمدبن‌ابی‌بکر در مصر بوده بود و آنچه را دیده بود بگفت وهلاکت محمد را خبر داد، فزاری نیز گفت که پیش از آنکه شام در آید مژده رسانان با خبر فتح مصر و کشته شدن محمدبن ابی‌بکر از جانب عمروبن‌عاص، پیاپی رسیده بود وقتل وی‌را برمنبر اعلام کرده بودند. گفت: «ای امیرمؤمنان، هرگز ندیده بودم کسانی خرسندتر از آن باشند که مردم شام از مرگ محمدبن‌ابی‌بکر، شده بودند.»

علی گفت: «غم ما بر مرگ محمد همانند خرسندی آنهاست بلکه به‌مراتب بیشتر.»

گوید: علی عبدالرحمان بن‌شریح یامی را سوی مالك‌بن‌کعب فرستاد که او را از راه بازگرداند.

گوید: علی از مرگ محمدبن ابی‌بکر جندان غمین شد که‌اثر آن درچهره‌اش نمودار بود. در میان کسان به سخن ایستاد وحمد خدا گفت وثنای او کرد وصلوات پیمبر گفت:

«بدانید که بدکاران ستمگر که از راه خدا بگشته‌اند واسلام را
«منحرف خواسته‌اند، مصر را گشودند ومحمدبن ابی‌بکر به‌شهادت رسید
«خدایش رحمت کناد. اورا به حساب خدا می‌گذاریم. به خدا چنانکه
«می‌دانم کسی بود که تسلیم قضا بود وبرای پاداش خدا عمل می‌کرد و
«بدکار را منفور می‌داشت ورفتار مؤمن را دوست داشت. خویشتن را
«به سبب قصور ملامت نمی‌کنم که به‌کار جنگ واقفم به کار اقدام
«می‌کنم وراه دور اندیشی را می‌دانم. رأی درست را می‌نمایم وآشکارا
«بانگ می‌زنم و کمك می‌جویم اما سخنم را نمی‌شنوید ودستورم را

«اطاعت نمی‌کنید تاکارها به جای بد می‌کشد. با شما قوم‌انتقام نمی‌شود
«گرفت وتلافی نمی‌توان‌کرد. از پنجاه وچند روز پیش دعوتتان‌کردم که
«برادرانتان را نجات دهید اما چون شتـران سروصـدا کردید وهمانـند
« کسانی که سر پیکار دشمن و کسب پاداش خدا ندارند به زمین چسبیدید
«آنگاه سپاهکی ازشما روان‌شد پراکنده وافسرده که‌گویی سوی‌مرگشان
«می‌کشیدند، چه‌بدمردمیدا!»

آنگاه از منبر به زیر آمد.

پس از آن به عبدالله‌بن‌عباس که در بصره بود نامه نوشت به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بندهٔ خدا، علی امیرمؤمنان، به بندهٔ خدا، عبدالله بن‌عباس.
«درود برتوباد. حمد خدایی می‌کنم‌که خدایی جز اونیست. اما بعـد ،
«مصرگشوده شد ومحمدبن ابی‌بکر به شهادت رسید، اورا به‌حساب‌خدا
«می‌گذاریم وبه نزد وی‌ذخیره می‌نهیم. درآغازکار با مردم سخن کردم
« وگفتمشان‌که پیش از حادثه وی را نجات دهنـد، عیان ونهان، مـکرر
«دعوتشان‌کردم، بعضی‌شان به نارضایی‌آمدند، بعضیشان به دروغ‌بـهانه
«آوردند، بعضیشان به جای نشستند، از خدا می‌خواهم‌که مـرا ازآنهـا
«گشایش ومفری دهد وهرچه زودتر از دستشان‌آسوده‌کند ، به خدا اگر
«این امید نبودکه هنگام تلاقی با دشمن به شهادت رسم، نمی‌خواستم‌که
«یك روز با اینان بمانم، خدا برای ما وتورشاد وتقوی وهدایت مقررکند
«که برهمه چیز تواناست والسلام.»

ابن‌عباس بدونوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«به بندهٔ خدا، علی‌بن ابیطالب امیرمؤمنان، از عبدالله‌بن‌عباس،

«ای امیرمومنان، درود ورحمت خدا وبرکات وی برتوباد، اما بعد، نامهٔ
«توبه من رسیدکه از سقوط مصر ومرگ محمدبن ابی‌بکر سخن کرده
«بودی، در هرحال کمک از خدا باید جست. خدا محمدبن ابی‌بکر را
«رحمت کند وترا ای امیرمؤمنان پاداش دهد. از خدا می‌خواهم که ترا
«از این رعیت که دچار آن شده‌ای گشایش و مفری دهد وهرچه زودتر به
«وسیله فرشتگان نیروونصرت دهد، که خدا چنین می کند وترا نیرو
«می‌دهد، دعایت‌را می‌پذیرد ودشمنت راسرکوب می کند. ای‌امیرمومنان!
«باشدکه مردم سستی کنندآنگاه به‌کوشش آیند. ای امیرمؤمنان باآنها
«مداراکن وملایمت. امیدوارشان کن واز خدا دربارهٔ آنها کمک بخواه که
«خدای رنجشان را از توبردارد.»

مالک‌بن‌حور گوید: علی گفت: «خدا محمد را رحمت کند، جوانی نوکار بود. به خدا سر آن داشتم که مرقال، هاشم‌بن‌عتبه، را به‌ولایت مصر گمارم. به خدا اگر اوولایت مصر داشت عرصه را برای عمروبن‌عاص ویاران بدکار وی خالی نمی‌کرد واگر کشته می‌شد شمشیر به‌کف داشت وچون محمدبی‌خونریزی نبود. خدا محمد را بیامرزادکه هرچه توانست کوشید وتکلیف خویش راانجام داد.»

درهمین سال، پس از کشته شدن محمدبن ابی‌بکر، معاویه عبدالله‌بن‌عمروبن‌حضرمی را سوی بصره فرستادکه برای تسلیم به حکمیت عمروبن عاص دعوت کند.

ونیز در همین سال اعین بن‌ضبیعه مجاشعی که علی او را برای برون کردن ابن‌حضرمی به‌بصره فرستاده‌بود کشته‌شد.

سخن از کار ابن‌حضرمی و زیاد واعین وسبب قتل کسانی که کشته شدند

ابونعامه گوید: وقتی محمدبن ابی‌بکر در مصر کشته شد ابن‌عباس در بصره پیش علی آمد که در کوفه بود وزیاد را در بصره جانشین کرد. ابن‌حضرمی ازطرف معاویه بیامد ومیان‌بنی‌تمیم جای گرفت. زیاد، حصین‌بن‌منذر ومالک‌بن‌مسمع را پیش خواندوگفت: «ای گروه‌بکربن‌وائل! شما از جمله یاران و معتمدان امیرمومنانید ابن‌حضرمی‌چنانکه می‌دانید آمده و کسانی پیش‌وی رفته‌اند. مراحفاظت کنید تانظر امیرمومنان بیاید.»

حصین گفت: «خوب.»

اما مالک که دل با امویان داشت وپس از جنگ جمل‌مروان بدوپناه برده‌بود گفت: «در این کار شریکانی دارم که باید باآنها مشورت کنم وبنگرم.»

وچون زیاد سستی مالک را بدید از اختلاف قبیلهٔ ربیعه بیمناک شد ونافع را پیش خواند ورأی خواست.

نافع گفت از صبرةبن‌شیمان حدانی کمک بجوید.

گوید: زیاد صبره را پیش خواند وگفت: «مرا بابیت‌المال مسلمانان پناه بده که غنیمت شما است ومن امانت دار امیرمومنانم.»

گفت: «به شرط آنکه بیت‌المال را به نزد من آری و در خانهٔ من جای گیری.»

زیادگفت: «میارم» وآن را حمل کرد وسوی حدان رفت ودر خانه صبره‌بن شیمان جای‌گرفت وبیت‌المال ومنبررا در مسجد حدان جای داد. پنجاه کس با زیاد برفتند که پدر ابی‌حاضر ازآن جمله بود. زیاد نماز جمعه را درمسجدحدان‌می کرد

و به کسان طعام می‌داد.

گوید: زیاد به جابربن‌وهب راسبی گفت: «ای ابومحمد! ابن‌حضرمی دست‌بردار نیست و با شما جنگ می‌کند. نمی‌دانم رأی یاران‌تو چیست. با آنها سخن کن ببین چه رأی دارند؟»

گوید: وقتی زیاد نماز کرد در مسجد نشست و مردم بر او فراهم شدند. جابر گفت: «ای گروه اردیان، تمیمیان پندارند که خیلی مهمند و به هنگام جنگ از شما ثابت قدمترند. شنیده‌ام که می‌خواهند سوی شما آیند و پناهیتان را بگیرند و به‌زور از شهر بیرون کنند. اگر چنین کنند شما که او را با بیت‌المال مسلمانان پناه داده‌اید چه خواهید کرد؟»

صبرة‌بن‌شیمان که صدایی کلفت داشت گفت: «اگر احنف بیاید من می‌آیم. اگر حتات بیاید من می‌آیم. اگر شبان بیاید ما نیز شبان داریم.»

زیاد می‌گفته بود: «مرا خنده گرفت و برخاستم و هرگز تدبیری نکرده بودم که مانند آن روز به رسوایی انجامد از آنرو که خنده برمن چیره شد.»

گوید: آنگاه زیاد به علی نوشت که ابن‌حضرمی از شام آمده و در محل بنی‌تمیم جا گرفته و از مرگ عثمان سخن آورده و به جنگ دعوت کرده و مردم تمیم و بیشتر مردم بصره با وی بیعت کرده‌اند و کسی با من نمانده که به کمک آنها محفوظ مانم. از این رو برای خودم و بیت‌المال از صبرة‌بن‌شیمان پناه گرفتم و برفتم و پیش آنها جای گرفتم. طرفداران عثمان پیش ابن‌حضرمی رفت و آمد دارند.

گوید: علی، اعین‌بن‌ضبیعهٔ مجاشعی را فرستاد که قوم خویش را از اطراف ابن‌حضرمی متفرق کند گفت: «ببین چه می‌کند، اگر جمع ابن‌حضرمی پراکنده شد همان است که می‌خواهی، اگر کارشان به‌لجاج و نافرمانی کشید به آنها حمله کن و جنگ بینداز. اگر کسان توسستی آوردند و بیم داشتی به مقصود نرسی با آنها مدارا کن و به طفره بگذران آنگاه بشنو و بنگر، باشد که سپاهیان خدا برای کشتن ستمگران یار

توشوند.»

اعین برفت و پیش زیاد منزل گرفت. آنگاه پیش قوم خویش رفت و گروهی فراهم آورد و سوی ابن حضرمی رفت و آنها را دعوت کرد که ناسزا گفتند و به مقابلهٔ وی برخاستند که از آنجا برفت و کسانی به محل وی رفتند و خونش بریختند.

گوید: وقتی اعین بن ضبیعه کشته شد زیاد آهنگ جنگ آنها کرد. تمیمیان کس پیش ازدیان فرستادند که ما متعرض پناهی شما و کسی از یاران وی نشده‌ایم، از تعرض به پناهی ما و جنگمان چه منظور دارید؟

گوید: ازدیان جنگ را خوش نداشتند. گفتند: «اگر متعرض پناهی ما شدند دفاع می‌کنیم و اگر از پناهی ما دست بداشتند ازپناهیشان دست می‌داریم» و آرام ماندند.

زیاد به علی نوشت: «اعین بن ضبیعه آمد و از عشیرهٔ خویش کسانی را که اطاعت وی می‌کردند فراهم آورد و مصمم و یکدله سوی ابن حضرمی رفت و کسان را به اطاعت خواند و گفت: دست بدارند و از اختلاف بازآیند. بیشتر جماعت با آنها ازدر وفاق درآمدند و این مایهٔ ترس مخالفان شد و بسیار کسان که به نصرتشان امید داشتند از آنها جدایی گرفتند، زدوخوردی نیز درمیانه رفت، آنگاه اعین پیش کسان خویش بازگشت، اما به منزل اورفتند و به غافلگیری خونش‌را ریختند. خدا اعین را رحمت کناد، من می‌خواستم به جنگ قوم برخیزم اما جمعی که به کمک آنها بجنگم فراهم نیامد، فرستادگان، میان دو قبیله رفتند و آمدند و دست ازهمدیگر بداشتند.»

گوید: وقتی علی نامهٔ زیاد را بخواند جاریة بن قدامهٔ سعدی را پیش خواند و با پنجاه کس از بنی‌تمیم روانه کرد، شریك بن اعور را نیز باوی همراه کرد، به قولی، جاریه را با پانصد کس فرستاد و به زیاد نامه‌نوشت و اعمال وی‌را تأیید کرد ودستور داد با جاریه کمك کند و مشورت دهد.

گوید: جاریه وارد بصره شد و پیش زیاد رفت که بدو گفت: «محتاط باش، مبادا به تو همان رسد که به یارت رسید، به هیچکس از این قوم اعتماد مکن.»

گوید: جاریه پیش قوم خویش رفت و نامهٔ علی را برای آنها خواند و وعدهٔ خوب داد که بیشترشان دعوت او را پذیرفتند وسوی ابن‌حضرمی رفت و او را در خانه سنبیل محاصره کرد. پس از آن خانه را به‌آتش کشید واورا با همه یارانش بسوخت. هفتاد کس وبه قولی چهل کس با وی درخانه بودند، آنگاه کسان متفرق شدند وزیاد به‌دارالاماره بازگشت وهمراه ظبیان‌بن‌عماره که با جاریه آمده بود به علی نامه نوشت:

* جاریه پیش ما آمد وسوی ابن حضرمی رفت وبا وی‌درآویخت وباعده‌ای از یارانش به یکی از خانه‌های تمیم راند، اتمام‌حجت کرد وتهدید کرد وبه اطاعت خواند اما نپذیرفتند وباز نیامدند. خانه را به‌آتش کشید وآنها را بسوخت وخانه را برسرشان ریخت، لعنت به مردم طغیانگر ونافرمان.»

از جمله حوادث این سال، یعنی سال سی‌وهشتم، این بود که‌خریت بن‌راشد با مردم بنی‌ناحیه به خلاف علی برخاست واز اوجدایی گرفت.

سخن از
خبر خریت

عبدالله‌بن‌فقیم گوید: خریت بن‌راشد سوی علی آمد، سیصد کس از مردم‌بنی‌ناحیه نیز با وی بودند که با علی در کوفه اقامت داشتند وپس از جنگ‌جمل از بصره همراه وی‌آمده بودند ودر جنگ صفین ونهروان حضور داشته بودند.

خریت با سی سوار از یاران خویش به جانب علی‌آمد و پیش روی وی ایستاد وگفت: «به‌خدا ای علی دستور ترا اطاعت‌نمی کنم وپشت سرت‌نماز نمی کنم

* متن افتاده دارد

وفردا از توجدا می‌شوم.»

گوید: این حادثه از پس آن بود که حکمان حکم داده‌بودند.

علی گفت: «مادرت عزادارت شود، در این‌صورت عصیان پروردگارخویش کرده‌ای و پیمان شکسته‌ای وجز خویشتن را زیان نرسانی، بگوچرا چنین‌می کنی؟»

گفت: «به سبب آنکه در کار قرآن حکمیت آورده‌ای وبه هنگام حادثه در کار حق سستی کرده‌ای وبه کسانی که ستمگر خویش بوده‌اند اعتماد کرده‌ای، من با تو مخالفم وبا آنها کینه توز واز همه‌تان جدایی می گیرم.»

علی گفت: « بیا تا قرآن را برای توبخوانم ودربارهٔ سنت با توسخن کنم و چیزهایی از مطالب حق راکه بهتر از تومی‌دانم با توبگویم ، شایدآنچه را اکنون نمی‌دانی بدانی.»

گفت: «پیش توباز می گردم»

علی گفت: « شیطان تر اگمراه نکند، ونادانی به سبکسریت نکشاند، به خدا اگر از من هدایت جویی واندرز خواهی وبپذیری به راه رشادت می‌برم.»

گوید: خریت از پیش علی برون شد و سوی کسان خود رفت، من با شتاب از دنبال وی برفتم که یکی از عموزادگان وی دوست من بود، می‌خواستم پسر عمویش را ببینم و قصهٔ وی را بگویم و بخواهم که اورا به اطاعت ونیکخواهی امیرمؤمنان دعوت کند وبگوید که این کار در این دنیا وهم درآخرت برای او بهتر است.

گوید: برفتم تا به منزل خریت رسیدم، او زودتر از من رسیده بود، بر در خانه‌اش ایستادم، کسانی از یارانش که هنگام رفتنش پیش‌علی، حضور نداشته‌بودند آنجا بودند.

گوید: بخدا چیزی از سخنانی راکه با علی گفته بود و جواب وی را نگفته نگذاشت. پس از آن گفت: «ای کسان، سر آن دارم که از این مرد جدا شوم، آمده‌ام

که فردا باز پیش او روم اما چنان می‌بینم که فردا از او جدا می‌شوم»

بیشتر یارانش گفتند: «چنین مکن تا پیش اوروی اگر چیزی گفت که موافق آن بودی می‌پذیری وگرنه جدایی از اودشوار نیست»

گفت: «رای درست همین است»

گوید: من اجازه خواستم که دادند وپیش وی رفتم وگفتم: «ترا به خدا از امیرمؤمنان وجمع مسلمانان جدا مشو وخود را به خطر منداز واین کسان راکه از عشیره‌ات با توهستند به کشتن مده که علی برحق است »

گفت: «فردا می‌روم وحجت‌او را می‌شنوم ببینم چه می‌گوید، اگر حق و درست بود می‌پذیرم واگر گمراهی ونادرست بود جدا می‌شوم.»

گوید: باعموزادهٔ وی‌خلوت کردم که از خاصانش بود، نامش مدرك بن‌ریان بود واز مردان به نام عرب بود، بدو گفتم: «ترا به‌سبب یاری ودوستی حقی برمن هست واین بعلاوهٔ حقی است که مسلمان برمسلمان دارد، پسر عمویت چنان کرد که با تو گفت، بکوش ورأی اورا بگردان وعمل او را زشت شمار که بیم‌دارم اگر از امیرمؤمنان جدا شود خودش را وعشیره‌اش را به کشتن دهد»

گفت: «خدایت پاداش نیك دهاد که نیکویاوری، ونیکخواهی و رأفت آورده‌ای، اگرخریت بخواهد از امیرمؤمنان جدا شود از اوجدا می‌شوم‌ومخالفت می‌کنم ومی‌گویم از اطاعت ونیکخواهی امیرمؤمنان نگردد وبا وی بماند که بخت وهدایت‌وی در اینست.»

گوید: از پیش وی برخاستم و خواستم پیش امیرمؤمنان بازگردم وقصه را با وی بگویم که ازگفتهٔ یار خویش اطمینان یافته بودم. به‌منزل خویش بازگشتم و شب را به سر بردم وروز بعد وقتی لختی از روزگذشت پیش امیرمؤمنان رفتم و مدتی در حضور وی نشستم، می‌خواستم گفته‌ها را در خلوت با وی بگویم. نشستنم طول کشید وپیوسته مردم بیشتر می‌شدند. نزدیك رفتم وپشت سرش نشستم، گوش

به من فرا داد که آنچه را از خریت شنیده بودم وباوی گفته بودم با سخنانی که میان من وعموزاده‌اش رفته بود با وی بگفتم.

گفت: «ولش کن، اگر به حق تسلیم شد و بدان رو کرد این را رعایت کنیم واگر اصرار کرد رهایش نکنیم»

گفتم: «ای امیرمومنان چرا هم اکنون اورا نمی‌گیری که پیمان بگیری یا بداری»

گفت: «اگر با همهٔ کسانی که‌از آنها بدگمانیم چنین کنیم زندانهایمان از آنها پرشود. رأی من‌اینست که دستگیری وحبس وکیفرشان وقتی باید که مخالفت ما را علنی کنند»

گوید: خاموش ماندم وکنار نشستم وبا قوم ببودم، مدتی چندان که خدا می‌خواست گذشت، به من گفت: «نزدیك من آی»

گوید: بدونزدیك شدم آهسته به من گفت: «به خانهٔ این مرد برو ببین چه می‌کند که هرروز پیش از این وقت به نزد من آمده بود.»

گوید: سوی خانهٔ خریت رفتم، در خانهٔ وی ازجماعت کس نبود. بردرخانه‌های دیگر که یاران وی منزل داشتند بانگ زدم،هیچکس نبود. بازگشتم‌وچون‌علی مرا دید گفت: «مانده‌اند وایمنند یاترسیده‌اند ورفته‌اند؟»

گفتم: «رفته‌اند ومخالفت آشکار کرده‌اند»

گفت: «چنین کرده‌اند! خدا لعنتشان کند چنانکه‌قوم ثمود را لعنت کرد ، اگر نیزه‌ها را به طرف آنها بالابرم وشمشیرها را به سرهایشان ریزم پشیمان می‌شوند ، اکنون شیطان به هوسشان انداخته وگمراهشان کرده، فردا ازآنها بیزاری می کند و رهاشان می کند.»

گوید: زیادبن‌خصفه برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان، اگر زیان‌فقط‌جدایی آنان‌بود چندان مهم نبود که تأسف خوریم که اگر با ما بودند جمع ما را چندان

نمی‌افزودند، از رفتنشان نیز شمار ما کاستی بسیار نمی‌گیرد. اما بیم آن هست که جمع بسیار از مردم مطیع ترا که پیش وی می‌روند به تباهی کشانند، به من اجازه بده که دنبالشان کنم و ان‌شاءالله آنها را سوی تو بازگردانم.»

علی گفت: «می‌دانی کجا رفته‌اند؟»

گفت: «نه، می‌روم و می‌پرسم و به دنبالشان می‌روم.»

گفت: «خدایت رحمت کند، برو و نزدیک دیر ابوموسی فرود آی از آنجا مرو تا دستور من بیاید، که اگر آنها آشکارا و به جمع رفته باشند، عاملان من برایم خواهند نوشت و اگر پراکنده و نهانی رفته باشند یافتنشان آسان نیست، دربارهٔ آنها به عاملانم می‌نویسم» آنگاه متنی نوشت و برای همهٔ عاملان فرستاد:

«اما بعد، کسانی به فرار برون شده‌اند و پنداریم که سوی بصره
«رفته‌اند از مردم دیار خویش دربارهٔ آنها بپرس و به هرناحیه از سرزمین
«خود خبرگیران گمار و هرخبری ازآنها به تو رسید برای من بنویس،
«والسلام»

گوید: زیادبن‌خصفه سوی خانه رفت و یاران خویش را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای گروه بکربن‌وائل، امیرمومنان مرا به کاری فرستاده
«که برای وی مهم است و گفته بدان پردازم، شما پیروان و یاران اویید
«که بیش از همهٔ قبایل به شما اعتماد دارد، همیندم با من حرکت کنید و
«شتاب کنید»

گوید: چیزی نگذشت که از آن قوم یکصدوبیست یا سی کس بر او فراهم آمد که گفت: «بس است، بیش از این نمی‌خواهیم» و برفتند تا از پل گذشتند و به دیر ابوموسی رسیدند که آنجا فرود آمد و باقی روز را به‌سر برد و منتظر دستور امیرمؤمنان بود.

عبدالله‌بن‌وال تیمی گوید: به نزد امیرمؤمنان بودم که پیک آمد و نامه‌ای از طرف قرظة‌بن کعب انصاری به دست داشت که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، امیرمومنان را خبر می‌دهم که گروهی سوار از اینجا گذشت که از کوفه می‌آمد وسوی نفر می‌رفت، یکی از دهقانان پایین فرات که مسلمان بوده به نام زاذان فروخ از پیش داییان خود از ناحیهٔ نفرمی‌آمده که‌راه‌بر او گرفته‌اند و گفته‌اند «مسلمانی یا کافر؟» که گفته «مسلمانم»

گفته‌اند: «دربارهٔ علی چه می‌گویی؟»

گفته: «نیك می‌گویم، می‌گویم که او امیرمؤمنان است وسرور آدمیان»

بدو گفته‌اند: «دشمن‌خدا، کفر آوردی» آنگاه گروهی از آنها بدو هجوم برده و پاره پاره‌اش کرده‌اند. مرد دیگری از اهل ذمه همراه او بوده که گفته‌اند: «کیستی؟»

گفته: «یکی از اهل‌ذمه‌ام»

گفته‌اند: «با این کاری نمی‌شود کرد»

نوشته بود: این ذمی‌پیش ما آمد واین خبر را با ما بگفت. من‌دربارهٔ‌این‌جمع پرسش کردم و کسی چیزی از آنها نگفت، امیرمؤمنان رای خویش را دربارهٔ آنها بنویسد تا کار بندم، والسلام.»

علی بدو نوشت:

« اما بعد، آنچه را دربارهٔ آن‌گروه یاد کرده بودی که از آنجا

«گذشته‌اند ونکوکار مسلمان را کشته‌اند ومخالف کافر را محفوظ‌داشته‌اند،

«بدانستم. اینان جماعتی هستند که شیطان به هوسشان افکنده و گمراه

«شده‌اند و همانند آن‌کسان شده‌اند که پنداشته‌اند فتنه نخواهد بود وکور

«وکر شده‌اند. شنوا وبینای اعمالشان باش وبه‌کار خویش باش‌وبه‌گرفتن

«خراج پرداز که چنانکه گفته‌ای مطیع و نیکخواهی والسلام»

عبدالله‌بن‌وال گوید: علی همراه من نامه‌ای به زیادبن‌خصفه نوشت، آنوقت جوانی نوسال بودم، نامه چنین بود:

«اما بعد، من به تو گفته بودم که در دیر ابوموسی فرودآیی تا
«دستور من برسد زیرا نمی‌دانستم که این قوم به‌کدام طرف رفته‌اند، اما
«خبر رسید که آنهاسوی دهکده‌ای رفته‌اند که نفرنام‌دارد. به دنبالشان برو
«وسراغشان را بگیر که یکی از مردم سواد راکه مسلمان بوده کشته‌اند.
«اگر به‌آنها رسیدی سوی من بازشان‌گردان واگر نپذیرفتند باآنها جنگ
«کن واز خدای برضدآنهاکمك بخواه که از حق جدایی گرفته‌اند وخون
حرام را ریخته‌اند وراهها را ناامن کرده‌اند،والسلام»

گوید: نامه را از اوگرفتم ومقداری‌راه، نه چندان دور، برفتم، آنگاه با نامه بازگشتم وگفتم: «ای امیرمؤمنان وقتی نامهٔ ترا به زیاد بن خصفه دادم با وی به طرف دشمنان تو بروم؟»

گفت: «برادر زاده! برو، به خدا امیدوارم که در کار حق از جمله یاران‌من باشی وبرضد قوم ستمگران کمکم کنی»

گفتم: «به خدا ای امیرمؤمنان چنینم و از جملهٔ یاران توام وچنانم که می‌خواهی.»

ابن‌وال گوید: به‌خدا نمی‌خواهم بجای این گفته علی‌شتران سرخموی داشته باشم.

گوید: پس ازآن با نامهٔ علی پیش زیادبن‌خصفه رفتم، براسبی خوب‌واصیل بودم وسلاح داشتم، زیاد به من گفت: «برادرزاده! به خدا از توصرفنظر نمی‌توانم کرد، می‌خواهم در این سفر همراه من باشی.»

گفتم: «برای این کار از امیرمؤمنان اجازه‌خواسته‌ام واجازه داده.»

گوید: پس از آن حرکت کردیم تا به نفر رسیدیم و سراغ آن جمع را گرفتیم. گفتند که سوی جرجرایا رفته‌اند. به دنبالشان رفتیم، گفتند: راه مذار گرفته‌اند. در مذار بودند که به آنها رسیدیم. یك روز و شب آنجا بوده بودند، استراحت کرده بودند و علف داده بودند و تازه نفس بودند. وقتی به آنها رسیدیم خسته و کوفته و وامانده بودیم و چون ما را دیدند به طرف اسبان خویش جستند و بر آن نشستند و چون با آنها مقابل شدیم سالارشان خریت بن راشد به ما بانگ زد که ای کوردل و دیدگان! شما با خدا و کتاب وی و سنت پیمبرش هستید، یا با ستمگرانید؟

زیادبن خصفه گفت: «ای کور دیدگان و کردلان و گوشان! ما با خداییم و از جملهٔ آن کسانیم که خدا و کتاب وی و پیمبرش را برهمهٔ دنیا از هنگام خلقت تا به روز فنا ترجیح می‌دهیم.»

خریت گفت: « به ما بگویید چه می‌خواهید؟»

زیاد که مردی مجرب و ملایم بود گفت: «می‌بینی که ما خسته‌ایم و دربارهٔ مقصود ما آشکارا در میان یاران من و یاران تو سخن نمی‌توان گفت. فرود آی، ما نیز فرود می‌آییم و خلوت می‌کنیم و در کار فیمابین سخن می‌کنیم. اگر مقصود ما را موافق میل خویش دیدی می‌پذیری، اگر در سخنان تو چیزی یافتیم که برای ما و تو از آن امید عافیت توان داشت رد نمی‌کنیم.»

گفت: «پس فرود آییم»

گوید: زیاد به طرف ما آمد و گفت: «برلب این آب فرود آییم»

گوید: برفتیم و چون نزدیك آب رسیدیم فرود آمدیم و متفرق شدیم و حلقه‌های ده و نه و هشت و هفت نفری شدیم که غذای خویش را در میان نهاده بودند و می‌خوردند، آنگاه سوی آب می‌رفتند و می‌نوشیدند.

زیاد به ما گفت: «اسبان خودرا لگام بزنید.» که لگام زدیم. وی میان ما و آن قوم بایستاد، آن قوم برفتند و در جانب دیگر فرود آمدند.

زیاد سوی ما آمد وچون پراکندگی وحلقه زدن ما را بدید گفت: «سبحان‌الله، شما را می‌گویند مردم جنگی! به خدا اگر اینان در این وقت که شما بر این حالید بیایند چیزی بهتر از این نمی‌خواهند. بشتابید و به طرف اسبان خویش روید»

گوید: وما شتابان برخاستیم، بعضی‌ها لباس خود را تکان می‌دادند و وضو می‌گرفتند، بعضی‌ها آب می‌نوشیدند، بعضی‌ها اسب خویش را آب می‌دادند وچون همهٔ این کارها را به سر بردیم زیاد بیامد، استخوانی به دست داشت که گاز می‌زد. دو یا سه گاز بدان زد وقمقمه‌ای آوردند که آب داشت از آن بنوشید آنگاه استخوان را بینداخت و گفت: «ای گروه، ما با این قوم تلاقی کرده‌ایم، به خدا عدهٔ آنها همانند عدهٔ شماست. شما را با آنها سنجیده‌ام به خدا هیچ یك از دو گروه با دیگری بیشتر از پنج کس تفاوت ندارد، به خدا کار ما و آنها به جنگ می‌کشد اگر سرانجام کار چنین شد، گروه ناتوان مباشید.»

آنگاه به ما گفت: «هر کدامتان عنان اسبتان را بگیرید تا من به آنها نزدیك شوم وسالارشان را پیش من بخوانید تا با او سخن کنم اگر با من بر آنچه می‌خواهم بیعت کرد که بهتر وگرنه وقتی شما را خواندم بر اسبان نشینید وهمگان سوی من آیید ومتفرق مباشید.»

گوید: زیاد پیش روی ما رفت، من با وی بودم وشنیدم که یکی از آن قوم می‌گفت: «این جمع وقتی نزدیك شما آمدند خسته ووامانده بودند وشما تازه نفس بودید، گذاشتیدشان تا فرود آمدند وخوردند ونوشیدند واستراحت کردند، به خدا این درست نبود، به خدا سرانجام کار شما وآنها جنگ است.»

آنگاه خاموش شدند وما به آنها نزدیك شدیم. زیاد بن خصفه، سالارشانرا پیش خواند وگفت: «بیا به گوشه‌ای رویم ودر کار خویش بنگریم.» آنها پنج کس بودند که سوی زیاد آمدند، من به زیاد گفتم: «سه تن از یارانمان را می‌خوانم که ما نیز به شمار آنها باشیم.»

گفت: «هر که را می‌خواهی بخوان»

گوید: من سه کس از یارانمان را خواندم که ما نیز پنج کس شدیم، درمقابل پنج کس »

آنگاه زیاد بدو گفت: «به امیرمؤمنان و به ما چه اعتراض داری که از ما جدا شده‌ای؟»

گفت: «یارتان را به امامت نپسندیدم و رفتارتان را نپسندیدم و چنین دیدم که کناره‌گیرم و با کسی باشم که به شوری می‌خواند، و چون کسان بریکی همسخن شدند که مورد رضایت همهٔ امت بود من نیز با کسان باشم.»

زیاد گفت: «وای تو، آیا کسان بریکی همسخن توانند شد که در معرفت خدا وعلم سنت و کتاب خدا و قرابت پیمبر و سابقه در اسلام همسنگ کسی باشد که از او جدا شده‌ای؟»

گفت: «همین بود که گفتم.»

زیاد گفت: « برای چه این مرد مسلمان را کشتی؟»

گفت: «من اورا نکشتم گروهی از یاران من اورا کشتند»

گفت: «آنها را به ما بده»

گفت: «این کار نشدنی است»

گفت: « که اینطور می کنی؟»

گفت: «همانست که شنیدی»

گوید: ما یاران خویش را خواندیم اونیز یاران خویش را خواند وروبه رو شدیم. به خدا از وقتی که خدایم آفریده بود چنین جنگی ندیده بودم.

گوید: نخست با نیزه ها جنگیدیم چندان که نیزه به دستهایمان نماند، سپس با شمشیرها ضربت زدیم چندان که کج شد و بیشتر اسبان ما و آنها پی‌شد و بسیار کس از ما و آنها زخمدار شدند. دو کس نیز از ما کشته شدند، غلام زیاد که پرچم

وی را به‌دست داشت به‌نام سوید و یکی از ابناء به‌نام وافد پسر بکر. از آنها نیز پنج کس را کشته بودیم. شب در آمد و از هم جدا شدیم، به‌خدا آنها از ما نفرت کرده بودند، ما نیز از آنها نفرت کرده بودیم. زیاد زخمی شده بود. من نیز زخمی شده بودم.

گوید: آن قوم به یکسو رفتند ما نیز به یکسو بیارامیدیم، لختی از شب گذشته بود که روان شدند و ما از پی آنها برفتیم تا به‌بصره رسیدیم و شنیدیم که سوی اهواز رفته‌اند و در یکی از نواحی آنجا فرود آمده‌اند و در حدود دویست تن از یارانشان که در کوفه مانده بودند و نتوانسته بودند با آنها حرکت کنند به ایشان پیوسته بودند و همگی به سرزمین اهواز اقامت گرفته بودند.

گوید: زیادبن‌خصفه به علی نوشت:

«اما بعد، با دشمن خدا ناجی در مذار تلاقی کردیم و آنها را به هدایت و حق و کلمهٔ انصاف دعوت کردیم، اما به حق تسلیم نشدند و دستخوش غرور گناه شدند و شیطان اعمالشان را در نظرشان بیاراست و آهنگ ما کردند، ما نیز به مقابله برخاستیم و از نیمروز تا غروب آفتاب جنگی سخت کردیم، دو مرد پارسا از ما شهید شد و پنج کس از آنها کشته شد و نبردگاه را به ما واگذاشتند. بسیار کس از ما و آنها زخمی شده بود و چون شب در آمد آن قوم سوی سرزمین اهواز رفتند و خبر یافتیم که در یکی از نواحی آنجا فرود آمده‌اند. ما در بصره زخمیان خودمان را مداوا می‌کنیم و در انتظار دستور توایم خدایت رحمت کناد و درود بر تو باد.»

گوید: چون نامهٔ وی را پیش علی بردم آنرا برای مردم بخواند، معقل‌بن قیس به پا خاست و گفت: «ای امیرمؤمنان خداترا قرین صلاح بدارد. می‌باید همراه کسی که به تعقیب این قوم می‌رود در مقابل هریك از آنها ده کس از مسلمانان باشد که چون به آنجا رسیدند نابودشان کنند که اگر جمعی برابر، با آنها تلاقی کنند مقاومت آرند که مردمی بادیه‌نشینند که با جمع برابر خویش مقاومت کنند و آسیب زنند.»

گفت: «ای معقل برای حرکت سوی آنها آماده‌شو.» دوهزار کس ازمردم کوفه راهمراه وی کرد که یزیدبن‌مغفل ازدی‌از آن جمله‌بود. به ابن‌عباس نوشت:

«اما بعد، مردی سرسخت ودلیر ومعروف به پارسایی را با دو ـ
«هزار کس بفرست که از پی‌معقل برود و چون از ولایت بصره عبور
«می کند سالار همراهان خود باشد تا به معقل رسد وچون بدورسید معقل
«سالار هردوگروه باشد واو مطیع معقل شود ومخالفت وی نکند. به‌زیاد
«ابن‌خصفه‌دستور بده بیاید که زیاد مردی نکوست و مقتول وی مقتولی
«نکو بوده است.»

ابوسعید عقیلی گوید: علی به‌زیادبن‌خصفه نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید و آنچه را دربارهٔ ناجی ویارانش که
«خدا بردلهاشان مهرزده وشیطان اعمالشان را در نظرشان زینت داده بود
«و به خطا پنداشته بودند که رفتاری نکو دارند نوشته بودی با آنچه از
«ماجرای فیمابین یاد کرده بودی بدانستم. کوشش توویارانت در راه‌خدا
«بوده وپاداششان به‌عهدهٔ خدای‌تعالی است. شما را به ثواب‌خدای‌بشارت
«که از دنیایی که جاهلان برسر آن خودشان را به کشتن‌می‌دهند بهتراست
«که آنچه پیش شماست فنا می‌شود و آنچه به نزد خداست باقی می‌ماند
«و اوفرمود که اهل ثبات را پاداشی بهتر از عملشان می‌دهیم. اما دشمنی
«که با وی تلاقی کرده‌اید، همین بسشان که از هدایت به ضلالت رفته‌اند
«و بدان پرداخته‌اند واز حق بگشته‌اند ولجوجانه به فتنه افتاده‌اند. با
«دروغشان بگذارشان که در طغیان فروروند و تو شنوا و بیناباش. به زودی
«خواهی دید که اسیر می‌شوند یا مقتول. تو و یارانت پیش‌ما آیید که
«مأجورید که اطاعت کرده‌اید و فرمانبر بوده‌اید و سخت کوشیده‌اید،
«والسلام.»

گوید: ناجی در ناحیه‌ای از اهواز مقر گرفت و بسیاری از مردم کافر آنجا که می‌خواستند خراج را بشکنند با بسیاری از دزدان و گروهی از عربان که عقیده خوارج داشتند بروی فراهم آمدند.

شعبی گوید: وقتی علی علیه‌السلام نهروانیان را بکشت بسیار کسان با وی مخالف شدند وولایت آشفته شد وبنی‌ناجیه به مخالفت وی برخاستند. ابن حضرمی به بصره آمد، مردم اهواز بشوریدند وخراج پردازان طمع آوردند که خراج را بشکنند. پس از آن سهل‌بن‌حنیف عامل علی را از فارس بیرون کردند. ابن‌عباس به علی گفت:«کارفارس رابه وسیلهٔ زیاد سامان می‌دهم.» علی دستورداد که زیادرا آنجا فرستد. ابن‌عباس به بصره رفت وزیاد را با جمعی بسیار به فارس فرستاد که مردم فارس را سرکوب کرد وخراج دادند.

عبدالله‌بن‌فقیم ازدی گوید: من‌وبرادرم، کعب، درسپاه با معقل‌بن‌قیس بودیم و چون می‌خواست حرکت کند پیش علی رفت که با وی وداع کرد وگفت: «ای معقل، چندان که توانی از خدا بترس که خدا به مؤمنان چنین سفارش کرده است، به مسلمانان‌تعدی مکن، به ذمیان ستم مکن،گردنفرازی مکن که خداگردنفرازان را دوست ندارد.»

معقل گفت: «یاری از خدا باید جست»

گفت: «نکویاوریست»

گوید: معقل روان‌شد، ما نیز با وی روان شدیم تابه اهواز رسیدیم وآنجادر انتظار مردم بصره بماندیم که تأخیر کرده بودند.

گوید: معقل میان ما به‌سخن ایستاد وگفت: «ای مردم! ما در انتظار مردم بصره‌ایم که تأخیر کرده‌اند. به حمدخدای جمع ماکم نیست و ازکس باك نداریم سوی این دشمنان‌کم وزبون حرکت کنیم که امیدوارم خدا ظفرتان دهد وآنها را هلاك کند.»

گوید: برادر من کعب پسر فقیم به سخن ایستاد و گفت: «درست گفتی، خدا رای تورا قرین صواب بدارد، به خدا، امیدوارم که خدا ما را بر آنها ظفر دهد واگر نه، مرگ در راه حق مایهٔ آسودگی از دنیاست.»

گفت: «به‌برکت خدا حرکت کنید»

گوید: روان شدیم، به خدا معقل مرا محترم می‌داشت وهیچکس از سپاه‌را با من برابر نمی‌کرد و پیوسته می‌گفت: «چه خوش گفتی که مرگ در راه حق‌مایهٔ آسایش از دنیاست، به خدا راست گفتی ونکو گفتی وتوفیق داشتی.»

گوید: به خدا هنوز یك منزل نرفته بودیم که پیك به ما رسید که شتابان راه می‌سپرد ونامه‌ای از عبدالله‌بن‌عباس به دست داشت که چنین بود:

«اما بعد،اگر فرستادهٔ من در جایی که هستی به تورسید یا وقتی رسید که از آنجا حرکت کرده‌ای، از آنجا که فرستادهٔ من به تومی‌رسد حرکت مکن تاگروهی که سوی توفرستاده‌ایم برسد که من خالدبن‌معدان طایی راکه مرد اصلاح است ودین ودلیری و شجاعت، سوی تو فرستاده‌ام، حرف اورا بشنو وقدر او را بدان والسلام.»

گوید: معقل نامه را برای مردم خواند وحمد خدا کرد که از این سفر بیمناك بودند.

گوید: پس بماندیم تاطایی بیامد وپیش معقل رسید وبه‌او سلام امارت گفت وهردو در یك اردوگاه فراهم شدند. پس از آن حرکت کردیم وسوی آن قوم رفتیم وآنها سوی کوهستان رامهرمز بالا رفتن گرفتند که می‌خواستند به قلعهٔ استواری که آنجا بود برسند، مردم ولایت بیامدند وقصه را به‌ما بگفتند وما از پی قوم‌حرکت کردیم، نزدیك کوه رسیده بودند که به‌آنها رسیدیم وصف بستیم وباآنها روبه‌رو شدیم.

گوید: معقل، یزیدبن‌مغفل را بر پهلوی راست خویش نهاد، منجاب‌بن راشد

ضبی را که از مردم بصره بود بر پهلوی چپ نهاد. خریت بن راشد ناجی عربان خویش را به‌صف کرد که پهلوی راست وی بودند. مردم ولایت و کافران و کسانی که می‌خواستند خراج را بشکنند و کردان همدستشان به پهلوی چپ بودند.

گوید: معقل میان ما روان شد، ترغیبمان می کرد و می گفت: «بندگان خدا! چشم به این قوم مدوزید، چشم فرونهید وسخن کمتر کنید ودل به جنگیدن دهید و خوشدل باشید که در کار جنگ با این قوم پاداش بزرگ دارید. با کسی می‌جنگید که از دین برون شده و کافران و کسانی که خراج نداده‌اند و کردان، به من بنگرید، وقتی حمله بردم حمله کنید.»

گوید: معقل برهمهٔ صف گذشت واین سخن با کسان می گفت وچون برهمهٔ کسان گذشت بیامد ووسط صف در قلب ایستاد. ما بدو می‌نگریستیم که چه می کند. پرچم خویش را دوبار حرکت داد. به خدا حریفان اندکی مقاومت کردند. آنگاه پشت بکردند وهفتاد عرب از مردم بنی ناجیه ودیگر عربان همراهشان وسیصد کس از کافران و کردان بکشتیم.

کعب بن فقیم گوید: در میان کشتگان عرب نظر کردم ودوستم مدرك بن ریان را کشته دیدم. خریت بن راشد فراری برفت تا به سواحل دریا رسید که گروه بسیار از قبیلهٔ وی آنجا بودند، پیوسته میان آنها می گشت و به مخالفت علی دعوتشان می کرد ومی گفت که از اوجدا شده رهدایت در جنگ با علی است تا بسیار کس از آنها به پیروی او آمدند.

معقل در سرزمین اهواز بماند وهمراه من خبر فتح را برای علی نوشت و من بودم که پیش وی رفتم. چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

« به بندهٔ خدا علی امیرمومنان، از معقل بن قیس، درود بر تو
« باد، حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد،

«با بی‌دینان تلاقی کردیم که از مشرکان برضد ما کمك گرفته بودند
«و آنها را چون قوم عاد و ارم بکشتیم. در صورتی که در مورد آنها از
«روش تو تجاوز نکردیم و از بیدینان، فراری و اسیر نکشتیم و زخمی را بیجان
«نکردیم. خدا تو و مسلمانان را ظفر داد و حمد خدا پروردگار
«جهانیان را.»

گوید: این نامه را پیش علی بردم که آن را برای یاران خود بخواند و با آنها مشورت کرد و رأی همگان یکی بود که گفتند به معقل بن قیس بنویس که به دنبال این فاسق برود و پیوسته به طلب او باشد تا خونش بریزد یا از ولایت برون کند که بیم داریم مردم را برضد تو برانگیزد.

گوید: علی مرا پس فرستاد و همراه من نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«اما بعد، حمد خدای که دوستان خویش را کمك کرد و دشمنان
«خویش را زبون. خدا تو و مسلمانان را پاداش نیك دهد که خوب کوشیدید
«و تکلیفتان را انجام دادید، سراغ ناجی را بگیر اگر خبر یافتی که در
«یکی از شهرها مقر گرفته سوی او برو و خونش بریز یا از ولایت برونش
«کن که وی تا وقتی زنده باشد همچنان دشمن مسلمانان و دوست ستمگران
«خواهد بود و سلام بر تو باد.»

گوید: معقل از جایگاه ناجی پرسش کرد که گفتند در سواحل است و قوم خویش را از اطاعت علی بگردانیده و مردم عبدالقیس و دیگر عربان مجاورشان را به تباهی کشانیده است. و چنان بود که قوم ناجی به سال صفین زکات نداده بودند در این سال نیز ندادند و دو زکات دادنی بودند. معقل بن قیس با همان سپاه که از مردم کوفه و مردم بصره بود روان شد و راه فارس گرفت تا به سواحل دریا رسید و چون خریت بن راشد از آمدن وی خبر یافت به آن گروه از همراهان خود که عقیده خوارج داشتند پرداخت

ونهانی باآنها گفت که عقیدهٔ شمادارم و علی نمی‌باید مردان‌را درکار خدا حکمیت دهد وبه‌گروهی‌دیگر برای آنکه سرسختنشان کند گفت: «علی حکمی معین کرد و بدان رضایت داد وحکمش که به رضایت تعیین کرده بود خلعش کرد من نیز به قضاوت وحکمیتی که بدان رضایت داده بود رضایت دادم.» وی با همین نظر از کوفه برون آمده بود وبا آن‌گروه که طرفدار عثمان بودند گفت: «به خدا من پیرو عقیدهٔ شما هستم. به خدا عثمان به ستم کشته شد.»

گوید: بدین‌سان هرگروه را راضی کرد وچنان وانمود که هم‌عقیده آنهاست. به‌کسانی که زکات نداده بودند گفت: «زکات خود را محکم نگاهدارید وبه وسیلهٔ آن به خویشاوندانتان کمك کنید یا اگر می‌خواهید به‌فقیرانتان دهید.»

گوید: در میان جماعت‌گروهی بسیار از نصاری بودند که مسلمان‌شده بودند وچون میان مسلمانان اختلاف افتاده بودگفته بودند: «به‌خدا، دین ماکه ازآن برون شده‌ایم بهتر است واز دین اینان به هدایت نزدیکتر که دینشان ازخونریزی و راه‌بندی ومصادره اموال بازشان نمی‌دارد.» وبدین خویش باز رفتند.

گوید:خریت اینان را بدید وگفت: «وای شما، می‌دانید حکم علی دربارهٔ نصارایی که مسلمان شده‌اند وسپس به نصرانیت بازگشته‌اند چیست؟ به خدا سخنی از آنها نمی‌شنود وعذری نمی‌پذیرد وتوبه‌شان را قبول نمی‌کند وبه توبه دعوت نمی‌کند. حکم وی دربارهٔ آنها چنان است که وقتی برآنها تسلط یافت گردنشان را بزنند.» وهمچنان کوشید تاآنها را فراهم آورد وفریبشان داد وهمهٔ مردم بنی‌ناجیه و دیگرکسانی که درآن ناحیه بودند بیامدند ومردم بسیار برآنها فراهم شدند.

ابوالطفیل گوید: من جزوسپاهی بودم که علی بن‌ابیطالب سوی‌بنی‌ناجیه فرستاد.

گوید: پیش آنها رسیدیم ودیدیم که سه‌گروهند سالار ما به‌گروهی ازآنها گفت: «شما چه کسانید؟»

گفتند: «ما نصاراییم ودینی را بهتر از دین خویش ندیده‌ایم وبر آن ثابت مانده‌ایم.»

به‌آنها گفت: «به‌یك سو روید.»

سپس به‌گروه دیگر گفت: «شما چه کسانید؟»

گفتند: «ما نصرانی بوده‌ایم که مسلمان شده‌ایم و بر اسلام خویش باقی مانده‌ایم.»

گفت: «به یك سوروید.»

آنگاه به‌گروه دیگر گفت: «شما چه کسانید؟»

گفتند: «ما نصرانیانیم که مسلمان شده بودیم امادینی را بهتر از دین‌خودمان ندیده‌ایم.»

به‌آنها گفت: «مسلمان شوید.» اما نپذیرفتند.

به یاران خودگفت: «وقتی سه‌بار دست به سر خود کشیدم به‌آنها حمله برید وجنگاوران‌را بکشید وزن وفرزند را به اسیری‌گیرید.»

گوید: اسیران را پیش علی‌آوردند. مصقلةبن‌هبیره شیبانی بیامد وآنها رابه دویست هزار درم خرید ویك‌صدهزار درم پیش علی‌آورد که نپذیرفت و بادرهمها برفت واسیران راآزاد کرد وبه معاویه پیوست. به علی گفتند: «اسیران را نمی‌گیری.»

گفت: «نه»ومتعرض آنها نشد.

حارث‌بن‌کعب‌گوید: وقتی معقل‌بن قیس پیش ماآمد نامه‌ای از علی برایمان خواند به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بندهٔ خدا، علی‌امیرمؤمنان، به هرکس از مؤمنان ومسلمانان «ونصرانیان ومرتدان که این نامه برآنها خوانده شود. درود برشما و

«هر که پیروی هدایت کرده وبه خدا وپیمبر و کتاب وی وزندگی پس از
«مرگ ایمان آورده وبه پیمان خدا وفا کرده واز خیانتگران نبوده.

«اما بعد، من شما را به کتاب خدا و روش پیمبر وی وعمل به
«حق که خدا در قرآن بدان فرمان داده دعوت می کنم . هر کس از شما
«که سوی کسان خویش بازگردد ودست بدارد واز این ملعون حربی که
«به جنگ خدا وپیمبر و مسلمانان آمده ودر زمین به تباهی کوشیده کناره
«کند جان ومالش در امان است وهر که درکار جنگ ونافرمانی پیرو او
«شود برضد وی از خدا کمك می جوییم و خدا را میان خودمان واو قرار
«می دهیم که خدا یاوری نکوست.»

گوید: معقل پرچم امانی برافراشت وگفت: «هر که سوی آن رود در امان است مگر خریت ویارانش که بهجنگ ما آمدهاند وبا ما جنگ آغازیدهاند.» و بیشتر کسانی که با خریت بودند واز قوم وی نبودند از اطرافش پراکنده شدند .

گوید: آنگاه معقل سپاه بیاراست. یزیدبن مغفل ازدی را برپهلوی راست گماشت، منجاب بن راشد ضبی را برپهلوی چپ گماشت وسوی خریت حمله برد که مردم قبیلهاش از مسلمان ونصاری وزکات ندادگان با وی بودند.

ابوالصدیق ناجی گوید: آنروز خریت به قوم خویش می گفت: «از حریم خویش دفاع کنید وبرای حفظ زنان وفرزندان خویش بجنگید. به خدا اگر برشما غالب شوند می کشندتان واسیر می گیرند.»

یکی از مردان قومش بدو گفت: «به خدا این بلیه را دست وزبان تو پدید آورد.»

گفت: «خدا خوب کردهها، بجنگید که کار از این گفتگوها گذشته. بهخدا قوم من عقلشان را از دست دادهاند. »

عبدالله بن فقیم گوید: معقل میان ما آمد واز میمنه تا میسره به ترغیب کسان

پرداخت. می‌گفت: «ای مردم مسلمان! از پاداش بزرگی که در این جنگ به دست می‌آورید بیشتر چه می‌خواهید؟ خدا شما را سوی قومی روان کرده که از سر ظلم و تعدی زکات نداده‌اند و از اسلام بگشته‌اند و بیعت شکسته‌اند. شهادت می‌دهم که هر کس از شما کشته شود بهشتی است. و هر که بماند خدا دیده او را به فتح و غنیمت روشن کند.»

گوید: چنین کرد تا به همه کسان گذشت آنگاه بیامد و با پرچم خویش در قلب بایستاد. پس از آن کس پیش یزید بن مغفل ریاحی فرستاد که در پهلوی راست بود و گفت: «سوی آنها حمله بر.»

یزید حمله برد که ثبات ورزیدند و سخت بجنگیدند آنگاه یزید بازگشت و در پهلوی راست به جای خویش بایستاد. پس از آن معقل کسی سوی پهلوی راست و پهلوی چپ فرستاد که وقتی من حمله بردم همگی حمله برید. آنگاه پرچم خویش را بجنبانید و حمله برد. یارانش نیز حمله بردند که مدتی در مقابلشان ثبات ورزیدند پس از آن نعمان بن صهبان راسبی جرمی، خریت بن راشد را بدید و بدو حمله برد و ضربتی بزد که از مرکب بیفتاد، او نیز از مرکب پیاده شد. خریت زخمی شده بود، ضربتی در میانه رد و بدل شد و نعمان او را بکشت، یکصد و هفتاد کس از یاران وی نیز در نبردگاه کشته شدند و دیگران از راست و چپ گریختند.

گوید: آنگاه معقل بن قیس سواران را به اردوگاهشان فرستاد و هر که را به دست آورد اسیر گرفت، از مرد و زن و کودک. اسیر بسیار بود. آنگاه در اسیران نگریست، هر که مسلمان بود آزاد شد و از او بیعت گرفت و زن و فرزندش را بداد، آنها که مرتد شده بودند، اسلام بر آنها عرضه کرد که بازآمدند و آزادشان کرد، زن و فرزندشان را نیز آزاد کرد، مگر یك پیر نصرانی به نام رماجس پسر منصور که گفت: «به خدا در عمر خویش خطایی نکرده‌ام جز اینکه از دین پاك خویش به دین بد شما آمدم، نه، به خدا تا زنده باشم دین خودم را رها نمی‌کنم، و بدین شما نزدیك

نمی‌شوم.» و معقل گردنش را بزد.

گوید: آنگاه معقل کسان را فراهم آورد و گفت: «زکاتی را که بابت این سالها به عهده دارید بدهید.» ودوزکات از آنها گرفت. پس از آن نصرانیان را با زن و فرزند همراه برد. مسلمانان به بدرقهٔ آنها آمده بودندو معقل بگفت که پسشان فرستادند وقتی می‌خواستند رفت به همدیگر دست دادند وبگریستند: مردان بامردان وزنان با زنان می‌گریستند.

گوید: چنان نسبت به آنها رقت کردم که هرگز دربارهٔ کسی چنان رقت نکرده‌ام.

گوید: معقل‌بن قیس به علی نوشت:

«امابعد، امیرمؤمنان‌را از کارسپاهش ودشمنش‌خبرمی‌دهم: سوی‌دشمن رفتم که در سواحل‌بود. آنجاباقبایلی‌انبوه‌ودلیروکوشا روبه‌رو شدیم که برضد ما فراهم آمده‌بودند و آماده‌مخالفت‌ما بودند. آنها را به‌اطاعت وجماعت وحکم کتاب وسنت دعوت کردیم ونامهٔ امیرمومنان را برای آنها خواندیم وپرچم امان برایشان بر-افراشتیم. گروهی از آنها سوی ما متمایل‌شدند وگروه دیگر به دشمنی باقی ماندند. از آنها که آمده بودند پذیرفتیم وبا مخالفان جنگیدیم که خدا زبونشان کرد و ما را بر آنها ظفر داد. هرکه مسلمان بودآزادش کردیم وبرای امیرمومنان از اوبیعت گرفتیم وزکاتی راکه به عهده داشتند از اوگرفتیم، هرکه مرتد بودگفتیم‌به مسلمانی بازآید وگرنه اورا خواهیم کشت، همه بازآمدند مگر یکی که‌اورا کشتیم. نصرانیان را به اسیری‌گرفتیم وهمراه می‌اریم که مایهٔ عبرت دیگر اهل ذمه شود واین مردم حقیر وزبون از جزیه دادن سرباز نزنند وجرئت جنگ مسلمانان نکنند. ای امیرمومنان، خدایت رحمت کند وجنات نعیم را برتوواجب کند وسلام‌برتوباد.»

گوید: آنگاه اسیران را بیاورد تا برمصقله‌بن‌هبیره شیبانی گذر کرد که عامل

اردشیر خره بود. اسیران پانصد کس بودند. زنان و کودکان بگریستند و مردان بانگ بر آوردند که ای ابو الفضل! ای حمایتگر مردان و رها کننده رنجوران! بر ما منت گذار ما را بخر و آزاد کن.

مصقله گفت: «به خدا سوگند که آنها را تصدق می کنم که خداوند تصدق کنان را دوست دارد.»

این سخن به معقل رسید و گفت: «به خدا اگر می‌دانستم این را به همدردی آنها و تحقیر شما گفته گردنش را می‌زدم، گرچه این کار مایه فنای قبیلهٔ تمیم و بکر بن وائل شود.»

پس از آن مصقله، ذهل بن حارث ذهلی را پیش معقل بن قیس فرستاد و گفت: «بنی ناجیه را به من بفروش.»

گفت: «خوب، آنها را به یك هزار هزار به تو می فروشم» آنگاه و اسیران را بدو داد و گفت: «زودتر مال را برای امیر مومنان بفرست.»

گفت: «اکنون قسمتی را می‌فرستم، پس از آن قسمت دیگر را می‌فرستم تا چیزی از آن نماند. ان شاء الله تعالی.»

گوید: معقل بن قیس پیش امیر مؤمنان آمد و کاری را که درمورد اسیران کرده بود با وی بگفت.

علی گفت: «نکو کردی و بجا کردی.» و همچنان در انتظار بود که مصقله مالی را بفرستد. آنگاه خبر یافت که مصقله اسیران را آزاد کرده و از آنها نخواسته که در کار آزادی خویش با وی کمك کنند و گفت: «به نظرم مصقله تعهدی کرده که خواهید دید از انجام آن عاجز می‌ماند.»

آنگاه بدو نوشت:

«اما بعد. بزرگترین خیانت، خیانت با امت است و بزرگترین دغلی «با مردم شهر، دغلی با امام است، پانصد هزار حق مسلمانان به عهدهٔ تو

«است، وقتی فرستادهٔ من پیش تومی‌رسدآن را بفرست وگرنه همینکه‌نامه
«مرا دیدی بیاکه به فرستاده‌ام گفته‌ام از آن پس که پیش تومی‌رسد
«نگذاردت بجای مانی مگر آنکه مال‌را بفرستی وسلام برتوباد.»

گوید: فرستاده ابوجرهٔ حنفی بود. ابوجره به مصقله گفت که هماندم مال را بفرستد وگرنه سوی امیرمومنان آید. وچون مصقله نامه را بخواند بیامد تابه بصره رسید وروزی چندآنجا بماند. پس از آن ابن‌عباس مال را از او مطالبه‌کرد وچنان بودکه عاملان بصره از ولایات بصره پیش ابن‌عباس می‌فرستادند و اوبودکه پیش علی می‌فرستاد.

گوید: مصقله به ابن‌عباس گفت: «خوب، چند روزی مهلتم بده» پس از آن پیش علی رفت که‌چند روزی فرصت‌داد وسپس‌مال را ازاوخواست که دویست‌هزار بداد واز پرداخت عاجزماند.

ابوالصلت اعور به نقل از ذهل‌بن‌حارث‌گوید: «مصقله مرا به محل خویش خواند. شام وی را بیاوردند وازآن بخوردیم. آنگاه‌گفت: امیرمومنان این‌مال را از من می‌خواهدکه قدرت پرداخت ندارم.»

گفتم: «اگر بخواهی یك جمعه نمی‌گذردکه همه مال را فراهم توانی کرد.»

گفت: «به خدا کسی نیستم که‌آن را برقوم خویش بارکنم و یا ازکسی بخواهم.»

پس از آن‌گفت: «به خدا اگر پسر هند این را از من می‌خواست یاپسرعفان، این را به من می‌بخشید، مگر ندیدی‌که پسر عفان هرسال از خراج‌آذربیجان یك‌ـ صدهزار به اشعث می‌خورانید؟»

گفتم: «این، چنین نمی‌کند، به خدا، چیزی را که‌گرفته‌ای نمی‌بخشد.»

گوید: وی لختی خاموش ماند. من نیز خاموش ماندم. به خدایك‌روز پس‌از

این گفتگو سوی معاویه رفت وچون خبر به علی رسید گفت: «خدا لعنتش کند، چرا همانند آقا عمل کرد وهمانند بنده فرار کرد وهمانند بدکار، خیانت کرد. به خدا اگر مانده بود و توان دادن نداشت، بیش از حبس وی کاری نمی کردیم، اگر چیزی از مال وی به دست می آمد می گرفتیم واگر مالی به دست نمی آوردیم رهایش می کردیم.»

گوید: آنگاه علی سوی خانه وی رفت و آن را بگشود ودرهم کوفت. برادر مصقله، نعیم بن هبیره شیعه ونیکخواه علی بود. مصقله از شام همراه یکی از نصارای بنی تغلب به نام حلوان برای اونامه نوشت به این مضمون:

«اما بعد. من درباره تو با معاویه سخن کردم وعده امارت و امید حرمت داد. هماندم که فرستاده من پیش تو آمد بیا والسلام.»

گوید: مالك بن کعب ارحبی فرستاده را بگرفت وپیش علی آورد که نامه را گرفت وبخواند ودست نصرانی را ببرید که بمرد. نعیم به مصقله برادرخویش نامه‌ای نوشت که شعری دراز است وچون نامه بدو رسید بدانست که فرستاده‌اش هلاك شده وچیزی نگذشت که مردم تغلب از مرگ حلوان خبر یافتند وپیش مصقله آمدند وگفتند: «تویار ما را فرستادی واورا به هلاکت دادی، یا او را زنده کن، یا خونبهایش را بده.»

گفت: «زنده‌اش نمی‌توانم کرد اما خونبهایش را می‌دهم.» وبداد.

عبدالرحمان بن جندب به نقل از پدرش گوید: وقتی خبر شکست بنی‌ناجیه و کشته شدن خریت به علی رسید گفت: «مادرش بیفتد، چه کم خرد بود وچه با پروردگار خویش جسور. یك بار یکی پیش من آمد وگفت: در میان یاران تو کسانی هستند که بیم دارم از توجدایی گیرند دربارهٔ آنها چه رای داری؟»

گفتم: «به سبب تهمت مو آخذه نمی کنم و به موجب گمان عقوبت نمی کنم وجز با کسی که به مخالفت ودشمنی من برخاسته باشد و آشکارا دشمنی کرده باشد

جنگ نمی‌کنم آنهم پس از آنکه دعوتش کنم واتمام حجت کنم، اگر توبه کرد وبه سوی ما بازگشت از اومی‌پذیریم که برادر ماست واگر نپذیرفت وبه جنگ ما مصمم بود از خدا برضد وی کمك خواهیم وبا او جنگ کنیم.» وآنکس چندان که خدا خواست از من بازماند. پس از آن بار دیگر پیش من آمد وگفت: «بیم دارم که عبدالله‌بن‌وهب راسبی وزیدبن حصین به تباهی‌روند. شنیدمشان که دربارهٔ توچیزها می‌گفتند که اگر می‌شنیدی رهاشان نمی‌کردی تا بکشیشان یا عقوبتشان کنی. مگذارشان که بیرون‌حبس باشند.»

گفتم: «با تومشورت می‌کنم، می‌گویی‌چه کنم؟»

گفت: «می‌گویم آنها را پیش خوانی وگردنشان را بزنی.»

گوید: و من بدانستم که اونه پرهیزکار است ونه خردمند. گفتمش: «به‌خدا نه پرهیزکاری نه خردمند کاردان. به خدا اگر من قصد کشتن آنها را داشتم، می‌باید به من می‌گفتی از خدا بترس، چرا کشتن آنها را روا می‌داری که کسی را نکشته‌اند واز توجدا نشده‌اند واز اطاعتت بیرون نرفته‌اند.»

دراین سال، قثم‌بن‌عباس از جانب علی علیه‌السلام سالار حج‌شد. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند. درآن‌هنگام قثم عامل‌علی برمکه‌بود، عامل‌یمن‌عبیدالله‌بن عباس‌بودعامل‌بصره‌نیزعبدالله‌بن‌عباس‌بود. دربارهٔ‌عامل‌علی‌برخراسان‌اختلاف‌هست. گویند خلیدبن‌قره یربوعی بود وبه قولی ابن‌ابزی بود. شام و مصر در تصرف معاویه وعاملان وی بود.

پس از آن سال سی‌ونهم درآمد.

سخن از حوادث
سال سی و نهم

از جمله حوادث مهم سال این بود که معاویه سپاهیان خویش را به قلمرو علی فرستاد. نعمان‌بن بشیر را چنانکه از عوانه روایت کرده‌اند با دو هزار کس به عین‌التمر فرستاد که مالک‌بن کعب با هزار کس در آنجا پادگان علی بود و اجازه‌داده بود که سوی کوفه آمده بودند و چون نعمان آنجا رسید بیش از یکصد مرد با وی نبود. مالک خبر نعمان و همراهان وی‌را برای علی‌نوشت. علی با کسان سخن کرد و دستور حرکت داد، اما سستی کردند. مالک با نعمان که دو هزار کس داشت مقابله کرد. وی یکصد مرد داشت به یاران خویش گفت که دیوارهای دهکده را پشت سرنهند و جنگ کنند و به مخنف‌بن سلیم که نزدیک وی بود نوشت و از او کمک خواست.

گوید: مالك و گروه وی سخت بجنگیدند، مخنف پسر خویش عبدالرحمان را با پنجاه کس سوی او فرستاد و وقتی رسیدند که مالك و یاران وی نیام شمشیرهای خویش را شکسته بودند و دل به مرگ داده بودند. وقتی مردم شام، عبدالرحمان و همراهان وی را بدیدند، و این به هنگام شب بود، پنداشتند کمك کافی برای مالك رسیده و هزیمت شدند. مالك به تعقیبشان رفت و سه کس از آنها را بکشت و بقیه به راه خویش رفتند.

عمربن‌حسان به نقل از پیران بنی فزاره گوید: معاویه نعمان‌بن بشیر را با دوهزار کس فرستاد که سوی عین‌التمر رفتند و به آنجا حمله بردند. عامل علی به نام ابن‌فلان ارحبی با سیصد کس آنجا بود که به علی نامه نوشت و از او کمك‌خواست. علی به کسان گفت که سوی او حرکت کنند اما سستی کردند.

گوید: علی به منبر رفت. من وقتی رسیدم که تشهد گفته‌بود و می‌گفت:

«ای مردم کوفه وقتی بشنوید که گروهی از شامیان نزدیک شما
«آمده‌اند هر کدامتان به خانه خویش رود و در ببندد چنانکه سوسمار به
«سوراخ می‌رود و کفتار به لانه. فریب خورده کسی است که شما فریبش
«داده باشید.»

«هر که شما را داشته باشد تیر نارسا به دست دارد. نه به هنگام
«بلا آزادگانید و نه هنگام کمک معتمدان. اناللهوانااليه‌راجعون! چه بلیه‌ها از
«شما می‌بینم! کورانید که نمی‌بینید، گنگانید که سخن نمی‌کنید، کرانید که
«نمی‌شنوید، اناللهوانااليه‌راجعون.»

عوانه گوید: در همین سال معاویه سفیان‌بن‌عوف را با ششهزار کس فرستاد وگفت سوی هیت رود وبه‌آنجا حمله برد سپس تا انبار ومداین برود وباجمع آنجا بجنگد. سفیان تا هیت برفت وکس راآنجا نیافت. آنگاه سوی انبار رفت که علی یك پادگان پانصد نفری آنجا داشته بود که متفرق شده بودند وبیشتر ازیکصد کس آنجا نمانده بود که باآنها بجنگید، یاران علی اندکی مقاومت کردند اما سوار و پیاده برآنها حمله بردند وسالار پیادگان، اشرس‌بن‌حسان بکری را باسی کس بکشتند واموالی راکه در انبار بود با اموال مردم آنجا ببردند و پیش معاویه بازگشتند. خبر به علی رسید که برون شد وتا نخیله رفت. کسان گفتند: «این کار را به عهدهٔ ما واگذار.»

گفت: «نه برای من کاری می‌سازید نه برای خودتان.»

گوید: سعیدبن‌قیس را به دنبال قوم فرستاد که برفت تا از هیت گذشت وبه آنها نرسید وبازگشت.

گوید: در همین سال معاویه عبدالله‌بن‌مسعدهٔ فزاری را با یکهزار وهفتصد کس سوی‌تیماء فرستاد وگفت که به هرکس از مردم بادیه می‌گذرد زکات او را بگیرد وهر که از دادن‌زکات مال خویش امتناع ورزید خونش بریزد، آنگاه سوی

مکه ومدینه وحجاز رود وچنین کند. وبسیار کس از قوم عبدالله براو فراهم آمد.

گوید: وچون خبر به علی رسید مسیب‌بن‌نجبه فزاری را فرستادکه برفت تا تا در تیماء به‌ابن‌مسعده رسید وآن روز تا نیمروز سخت بجنگیدند. مسیب به‌ابن مسعده حمله برد وسه ضربت به اوزدکه قصدکشتن اونداشت ومی‌گفت: «فرار! فرار!» پس از آن ابن‌مسعده با بیشتر همراهان خود وارد قلعه شد وبقیه سوی شام گریختند وبدویان، شترانزکات راکه همراه ابن‌مسعده بود غارت کردند. مسیب او وهمراهانش را سه روز در محاصره داشت. پس از آن هیزم پای در ریخت وآتش زدکه مشتعل شد وچون خطر هلاکت را بدیدند از بالا نمودار شدند وگفتند: «ای مسیب ما قوم توایم» واورقت آورد وهلاکشان را خوش نداشت وبگفت تا آتش را خاموش کردند وبه‌یاران خویش گفت: خبرگیرانی پیش من آمده‌اند وگفته‌اندکه سپاهی از شام سوی‌شمامی‌آید، وآنگاه‌همه به یکجا فراهم‌شدندشبانگاه‌ابن‌مسعده با یاران‌خویش‌شبانگاه‌حرکت کردوسوی شام رفت. عبدالرحمان‌شبیب گفت: «برای تعقیب آنها حرکت کنیم.»اما مسیب نپذیرفت.

عبدالرحمان‌گفت: «به امیرمؤمنان خیانت کردی ودرکار آنها نفاق‌آوردی.»

گوید: وهم در این سال، معاویه، ضحاك بن‌قیس را روانه‌کرد وگفت از پایین واقصه عبورکند وبه بدویان مطیع علی حمله برد وسه‌هزارکس همراه وی کرد. ضحاك برفت ومال‌کسان بگرفت وبه هرکس از بدویان برخورد خونش بریخت. از ثعلبیه‌گذشت وبه پادگانهای علی هجوم برد ولوازم‌آنها را بگرفت و برفت تا به قطقطانه رسید. عمروبن‌عمیس‌بن مسعود باگروهی از سواران علی از آنجا می‌گذشت وکسان خود را نیز همراه داشت‌که به‌آهنگ حج می‌رفت.ضحاك به همراهان وی حمله برد واز رفتن بازشان داشت وچون خبر به‌علی رسیدحجربن عدی‌کندی را با چهار هزارکس روانه‌کرد وبه هریك پنجاه بداد. حجر درتدمر به ضحاك رسید ونوزده‌کس از یاران وی را بکشت دوکس از یاران خود اونیز کشته

شد. عاقبت شب در میانشان حایل شد وضحاك با یاران خویش بگریخت. حجر نیز با همراهان خویش بازگشت.

در همین سال معاویه شخصا سوی دجله رفت وبه آنجا رسید وبازگشت. این را از ابوملیکه روایت کرده‌اند که به سال سی‌ونهم معاویه شخصاً تا دجله رفت.

دربارهٔ کسی که در این سال سالارحج بود اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند در این سال عبیدالله‌بن عباس از جانب علی سالار حج بود. بعضی دیگر گفته‌اند، عبدالله‌بن‌عباس سالار حج بود.

ابوزید عمربن‌شبه‌گوید: چنانکه می‌گویند به سال سی‌ونهم علی، ابن‌عباس را فرستادکه در مراسم حج حاضر باشدوباکسان نمازکند، معاویه نیز یزیدبن‌شجره رهاوی را فرستاد.

گوید: اما به‌گفته ابوالحسن این درست نیست و ابن عباس تا وقتی علی‌ـ علیه‌السلام کشته‌شد، درمراسم‌حج‌سمتی‌نداشت. به‌گفتهٔاو کسی که‌یزیدبن‌شجره‌باوی منازعه کرد قثم‌بن عباس بودو عاقبت‌توافق کردندکه‌شیبةبن‌عثمان با مردم‌نمازکند.

ابومعشر نیز روایتی چنین داردکه علی به سال سی‌ونهم عبیدالله بن‌عباس را به سالاری حج فرستاد. معاویه‌نیز یزیدبن‌شجره رهاوی را فرستاد که سالار حج باشد وچون در مکه فراهم‌آمدند منازعه‌کردند وهیچ‌کس ازآنها تسلیم دیگری‌نشد ودرباره شیبةبن عثمان بن‌ابی‌طلحه توافق کردند.

در این سال عاملان علی برولایات همانها بودندکه به سال سی‌وهشتم بوده بودند. بجز ابن‌عباس که در این سال در بصره نبود و زیاد راکه عنوان زیاد پسر پدرش به اوداده بودندجانشین کرده بود، اورا برخراج گماشته بود وکار قضارا به‌ابوالاسود دئلی داده‌بود.

در همین سال ابن‌عباس ازآن پس که ازکوفه به بصره بازگشت به دستور علی، زیاد را سوی فارس وکرمان فرستاد.

سخن از اینکه چرا زیاد به فارس فرستاده شد؟

عمرو گوید: وقتی ابن‌حضرمی کشته شد و مردم دربارهٔ علی اختلاف کردند مردم فارس و کرمان به طمع افتادند که خراج را بشکنند و مردم‌ناحیه‌بر عامل خویش بشوریدند و عاملان خویش را برون کردند.

علی‌بن کثیر گوید: وقتی مردم فارس از دادن خراج ابا ورزیدند علی درباره کسی که ولایتدار فارس شود با کسان مشورت کرد، جاریه‌بن قدامه گفت: «ای امیرمؤمنان! می‌خواهی مردی سخت‌سر و سیاستدان° و با کفایت را به تو نشان دهم؟»

گفت: «کی؟»

گفت: «زیاد»

گفت: «این کار از او ساخته است.» و او را ولایتدار فارس و کرمان کرد و با چهار هزار کس آنجا فرستاد که بر ولایت تسلط یافت و به استقامت آمدند.

شعبی گوید: وقتی مردم جبال بشوریدند و خراج دهان طمع آوردند که خراج را بشکنند و سهل‌بن‌حنیف را که عامل علی بود از فارس برون کردند، ابن‌عباس بدو گفت: «کار فارس را کفایت می‌کنم.» آنگاه سوی بصره رفت و زیاد را با گروهی بسیار سوی فارس فرستاد که به کمک آنها بر فارس تسلط یافت و خراج دادند.

پیری از مردم استخر گوید: پدرم می‌گفت: «زیاد را دیدم که سالار فارس بود و ولایت یك پارچه آتش بود، زیاد چندان مدارا کرد که مانند پیش به اطاعت و استقامت آمدند و به جنگ نپرداخت. مردم فارس می‌گفتند: رفتار این عرب همانند رفتار خسروانوشیروان بود که نرمش و مدارا می کرد و می‌دانست چه کند.»

گوید: وقتی زیاد به فارس آمد کس پیش سران ولایت فرستاد و کسانی را که

° ...

به یاری وی آمدند وعده داد و آرزومند کرد، جمعی را نیز بیم‌داد وتهدید کرد، بعضی را به جان بعضی‌دیگر انداخت، بعضی‌ها خطرگاه‌دیگران راگفتند، گروهی گریختند، گروه دیگر به جای ماندند. بعضی‌شان بعضی دیگر را بکشتند وفارس براوراست شد، امابا گروهی مقابل نشد وجنگی نکرد. درکرمان نیز چنین کرد. آنگاه به فارس بازگشت ودر ولایتهای آنجا بگشت وبکسان وعده‌های خوب داد تا مردم آرام‌شدند وولایت به‌استقامت آمد. سپس‌سوی استخررفت و آنجافرودآمد ومیان‌بیضا واستخر قلعه‌ای استوار کرد که قلعه زیاد نام‌گرفت واموال‌را آنجا برد. بعدها منصوریشکری آنجا قلعه گی شد و اکنون قلعه منصور نام دارد.

پس از آن سال چهلم درآمد.

سخن از حوادث
سال چهلم

از جمله حوادث سال این بود که معاویه بسربن ابی‌ارطاه را با سه هزارمرد جنگاور سوی حجاز فرستاد.

عوانه‌گوید: معاویةبن ابی‌سفیان از پس حکمیت، بسربن ابی‌ارطاة راکه یکی از بنی‌عامربن‌لوی بود با سپاهی روانه کردکه از شام حرکت کردند وتامدینه رفتند. درآنوقت عامل علی در مدینه ابوایوب انصاری بودکه ازمقابل آنهاگریخت وپیش علی به‌کوفه رفت وبسر وارد مدینه شد.

گوید: بسر در مدینه به منبر رفت، کس درآنجا به جنگ وی نیامده بود و بانگ‌زد: «ای دیناز، ای‌نجار، ای زریق! پیرم! پیرم! دیروز بود، امروزکجاست؟» مقصودش عثمان بود.

پس از آن گفت: «ای مردم مدینه ، به خدا اگر دستور معاویه نبود بالغی را در مدینه زنده نمی‌گذاشتم.» پس از آن با مردم مدینه بیعت کرد وکس پیش بنی‌سلمه

فرستاد و گفت: «پیش من نه امان دارید، نه بیعت تا جابربن عبدالله را پیش من آرید.»

گوید: جابر پیش ام سلمه همسر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم رفت وبدو گفت: «رأی توچیست؟ بیم دارم کشته شوم که این بیعت ضلالت است.»

گفت: «رای من اینست. بیعت کنی، به پسرم عمربن ابن‌سلمه نیز گفته‌ام بیعت کند، به دامادم عبدالله‌بن‌زموه نیز گفته‌ام بیعت کند.» دختر وی زینب ، دختر ابی‌سلمه، زن‌عبدالله‌بن زمعه بود. پس جابر پیش بسر رفت وبا او بیعت کرد. بسر چند خانه را در مدینه ویران کرد، پس از آن سوی مکه رفت. ابوموسی ترسید که اورا بکشد. بسر بدو گفت: «من کسی نیستم که با یار پیمبر خدا چنین کنم.» و آزاداش گذاشت .

ابوموسی پیش از آن به یمن نوشته بود که معاویه سپاهی فرستاده که مردم را می کشد، هر کس‌را که به‌حکمیت‌معترف نباشد می کشد.

پس از آن بسر سوی یمن رفت که عبیدالله بن‌عباس از طرف علی عامل آنجا بود وچون از آمدن وی خبر یافت فراری شد و به کوفه پیش علی رفت و عبدالله‌بن عبدالمدان حارثی را جانشین کرد که چون بسر آنجا رسید اورا با پسرش بکشت. و هم بسر، به‌بنه‌عبیدالله بن‌عباس برخورد که دوپسر خردسالش آنجا بودند وهردو را سربرید. بعضیها گفته‌اند دوپسر عبیدالله پیش یکی از مردم بنی کنانه بودند که بادیه نشین بود وچون می‌خواست آنها را بکشد مرد کنانی گفت: «چرا اینها را که گناه ندارند می کشی؟ اگر می‌خواهی بکشیشان، مرا نیز بکش.»

گفت: «چنین می کنم.» وازمرد کنانی آغاز کرد واورا کشت، پس‌از آن دو کودك را کشت، آنگاه سوی شام بازگشت.

گویند: مرد کنانی برسر دو کودك جنگید تا کشته شد. نام یکی از دو کودك عبدالرحمان بود ونام دیگری قثم . بسر در مسیر خود در یمن جمعی بسیار از

شیعیان علی را کشت. وقتی علی خبر وی را شنید جاریةبن‌قدامه را با دو هزار کس ووهب‌بن مسعود را با دوهزار کس فرستاد. جاریه تانجران برفت وآتش افروخت وکسانی از طرفداران عثمان‌را بگرفت وبکشت. بسر ویارانش از اوبگریختند که‌به دنبالشان تا مکه رفت وبه مردم گفت: «با ما بیعت کنید.»

گفتند: «امیرمومنان کشته شد باکی بیعت کنیم؟»

گفت: «باهر که یاران علی بیعت کرده باشند.» که سستی کردند و پس از آن بیعت کردند.

پس از آن جاریه سوی مدینه رفت که ابوهریره پیشوای نماز بود و ازآنجا گریخت جاریه گفت: «به خدا اگر این ابوگربه را بگیرم گردنش رامی‌زنم.» آنگاه به مردم مدینه گفت: «با حسن بن‌علی بیعت کنید» که بیعت کردند ویك روز آنجا بماند و سوی کوفه بازگشت. پس از آن ابوهریره بازگشت و باز پیشوای نماز شد.

درهمین سال، چنانکه گفته‌اند، مابین علی و معاویه از پس نامه‌ها که‌در میانه رفت، وکتاب‌از نقل‌آن دراز می‌شود، صلح‌افتاد که جنگ در میانه نباشد، عراق از علی باشد وشام از معاویه باشد وهیچ یك به قلمرودیگری سپاه نفرستد و حمله نبرد وجنگ نینداژد.

زیادبن عبدالله گوید: وقتی هیچ یك از دوگروه به اطاعت دیگری نیامد معاویه به علی نوشت: «اگر مایلی عراق ازآن توباشد و شام ازآن من، وشمشیر از این امت بداری وخون مسلمانان را نریزی. علی چنان‌کرد وبراین،رضایت دادند. معاویه با سپاهیان خود در شام بود وخراج آنجا واطراف را می‌گرفت. علی نیز در عراق بود، خراج آنجا را می‌گرفت وبرسپاهیان خود تقسیم می‌کرد.

در این سال عبدالله‌بن‌عباس از بصره برون شد وسوی مکه رفت، بیشتر سیرت نویسان چنین گفته‌اند. بعضیها نیز منکر آن شده‌اند وپنداشته‌اند همچنان در

بصره عامل امیرمومنان علی علیه‌السلام بود تا وقتی که کشته شد. پس‌از کشته شدن علی نیز عامل حسن بود تا وقتی که با معاویه صلح کرد آنگاه سوی مکه رفت.

سخن از سبب رفتن ابن‌عباس به مکه و ترک عراق

ابی‌الکنود، عبدالرحمان بن‌عبید، گوید: عبدالله بن‌عباس برابوالاسود دئلی گذشت، که بدو گفت: «اگر از چهار پایان بودی بار بردار نبودی اگر چوپان‌بودی به چراگاه‌نمی‌رسیدی‌وراهبردن‌چهارپانمی‌دانستی.»

گوید: آنگاه ابوالاسود به علی نوشت:

«اما بعد، خداجل وعلاترا ولایتداری امین وچوپانی پرتسلط
«کرد. تراآزموده‌ایم که سخت امینی ونیکخواه رعیت، غنیمتشان راتمام
«می‌دهی وخویشتن را از دنیای‌آنها برکنار می‌داری. اموالشان را
«نمی‌خوری ودر قضاوتشان به رشوه نمی‌گرایی، اماعموزاده‌ات بی‌خبر
«توهرچه را زیر دستش بوده خورده ومن کتمان‌آن‌نتوانستم کرد. خدایت
«رحمت کند در کارآنجا بنگر و رأی خویش را به من بنویس که چه
«می‌خواهی تا چنان کنم.»

علی بدونوشت:

«امابعد: کسی همانند تو، خیرخواه امام وامت باشد وامانتگزار
«وراهبر حق، به یارت دربارهٔ آنچه در موردکارش نوشته‌بودی‌نامه‌نوشتم
«اما نگفتم که تونوشته بودی. مرا از آنچه آنجا می‌گذرد و نظر درآن
«موجب صلاح امت است مطلع کن که شایسته این‌کاری و این تکلیف
«واجب تواست، والسلام»

وهم علی به ابن‌عباس در این باب نامه نوشت وابن‌عباس بدونوشت:

«اما بعد: آنچه به تو رسیده درست نیست من آنچه را زیر دست «دارم مضبوط داشته‌ام و مراقب و حافظ آنم، پندارها را راست مگیر «والسلام.»

گوید: علی به اونوشت:

«اما بعد: به من بگوچه مقدار جزیه گرفته‌ای و ازکجاگرفته‌ای «وبه چه مصرف رسانیده‌ای؟»

ابن‌عباس به جواب اونوشت:

«دانستم که به مسموعات خود دربارهٔ اینکه من از مال مردم این «ولایت چیزی برگرفته‌ام اعتبار داده‌ای، هرکه را می‌خواهی برای عمل «خویش بفرست که‌من می‌روم. والسلام.»

گوید: آنگاه ابن‌عباس داییان خود، بنی هلال بن‌عامر را پیش خواند و ضحاك بن عباس وعبدالله‌بن‌رزین، هردوان هلالی، بیامدند آنگاه همه مردم‌قیس‌براو فراهم شدند ومالی همراه برد.

ابوعبیده‌گوید: مقرریهایی بودکه پیش وی فراهم‌آمده بود و آنچه را پیش وی فراهم‌آمده بود همراه برد، پنج ناحیه بصره‌کسان فرستادندکه در طف به وی رسیدند وموضع گرفتند ومی‌خواستند مال را بگیرند.

قیس‌گفت: «به خدا تا یکی از ما زنده باشدکس بدان دست نخواهد یافت.

صبرةبن شیمان‌حدانی گفت: «ای‌گروه ازدیان، به‌خدا قیسیان برادران‌مسلمان ما هستند، همسایگانند ودر مقابل‌دشمنان، یاران مایند. اگر این مال را پس دهند اندك چیزی به هرکدام می‌رسد، آنها در آینده برای شما بهتر از این مال خواهند بود.

گفتند: «رأی تو چیست؟»

گفت: «بروید و آنها را واگذارید.»

گوید: قوم اطاعت وی کردند وبرفتند، مردم بکر و عبدالقیس گفتند، رأی صبره برای قومش نیك بود و آنها نیز کناره گرفتند.

مردم بنی‌تمیم گفتند: «رهاشان نمی‌کنیم وبرسر مال باآنها می‌جنگیم.»

احنف گفت: «کسانی که خویشاوندیشان باآنها دورتر بود از جنگشان صرفنظر کردند.»

گفتند: «به خدا باآنها جنگ می‌کنیم.»

گفت: «پس من با شما همراهی نمی‌کنم.» واز آنها کناره کرد.

گوید: تمیمیان، ابن‌مجاعه تمیمی را سالار خویش کردند و جنگ انداختند. ضحاك به ابن‌مجاعه حمله برد وضربتی به اوزد. عبدالله به‌گردن وی آویخت که‌هردو به زمین غلطیدند وهمچنان درهم آویخته بودند، در دوگروه زخمی بسیار شد اما کس کشته نشد.

فرستادگان پنج ناحیه گفتند: «کاری‌نکردیم. کناره گرفتیم‌وآنها را واگذاشتیم که بجنگند» وبه جدا کردنشان پرداختند وبه مردم بنی‌تمیم گفتند: «ما از شما گشاده دست‌تریم که این مال را به عموزادگان شما واگذاشتیم وشما برسر آن‌می‌جنگید. این قوم مال را آورده‌اند و به حمیت افتاده‌اند، اگر هم بدان دلبسته‌اید رهاشان کنید.»

گوید: پس تمیمیان برفتند. ابن‌عباس روان شد، در حدود بیست کس با وی بود، وسوی مکه‌رفت.

ابوعبیده گوید: ابن‌عباس از بصره برون نشد تا وقتی که علی کشته شد وپیش حسن رفت وهنگام صلح میان او ومعاویه حضور داشت، آنگاه به بصره بازگشت که بنهٔ وی آنجا بود وآن را با اندك مالی از بیت‌المال همراه برد.

راوی گوید: این را برای ابوالحسن گفتم که انکار کرد و گفت: «وقتی علی کشته شد ابن‌عباس در مکه بود و آنکه هنگام صلح میان حسن ومعاویه حضورداشت عبیدالله‌بن‌عباس بود.»

در این سال علی بن‌ابیطالب علیه‌السلام کشته شد. درباره وقت کشته شدن‌وی اختلاف کرده‌اند.

ابومعشر گوید: علی در ماه رمضان، به روزجمعه هفدهم ماه به سال چهلم، کشته شد. واقدی نیز چنین گفته اما علی‌بن‌محمد گوید: علی بن‌ابیطالب درکوفه به روز جمعه یازدهم ماه وبه قولی سیزدهم‌ماه رمضان سال چهلم کشته شد.

سخن ازکشته شدن علی وسبب‌آن

اسماعیل‌بن راشد گوید: قصهٔ ابن‌ملجم ویارانوی‌چنان بودکه ابن‌ملجم وبرك ابن‌عبدالله وعمروبن بکر تمیمی فراهم‌آمدند و ازکار مردم سخن‌آوردند وعیب زمامداران قوم‌گفتند وازکشتگان نهروان‌سخن‌کردند وبر آنها رحمت فرستادند و گفتند: «از پس‌آنها با زندگی چه خواهیم کردکه برادران ما بودند و مردم را به پرستش پروردگار می‌خواندند و درکار خدا از ملامت ملامتگر باك نداشتند. چه شود اگر جانبازی‌کنیم وسوی پیشوایان ضلال رویم و درکار کشتنشان بکوشیم و ولایتها را ازآنها آسوده‌کنیم وانتقام برادران خویش را بگیریم.»

ابن ملجم‌گفت: «من به‌کار علی‌بن ابیطالب می‌پردازم» وی از مردم مصر بود.

برك بن‌عبدالله‌گفت: «من به‌کار معاویه می‌پردازم.»

عمروبن بکرگفت: «من به‌کار عمروبن‌عاص‌می‌پردازم.»

گوید: پس پیمان‌کردند وقسم خدا خوردندکه هیچ‌کدامشان‌ازکسی که‌سوی

اومی‌رود باز نماند تا اورا بکشد یا در این راه کشته شود. آنگاه شمشیرهای خویش را برگرفتند وزهرآگین کردند وهفدهم رمضان را وعده کردند که هریك از آنها به طرف کسی که سوی اورفته حمله کند وهرکدام سوی شهری که هدفشان آنجا بود حرکت کردند.

ابن‌ملجم مرادی از قبیله کنده بود، به کوفه رفت ویاران خود را بدید اماکار خویش را مکتوم داشت مبادا راز وی را فاش کنند. یك روز باکسانی از طایفه تیم‌الرباب دیدار کرد که علی در جنگ نهروان دوازده کس از آنها راکشته بود و از کشتگان خویش سخن کردند. همان روز زنی از طایفهٔ تیم‌الرباب را دید به نام قطام دختر شجنه که پدر وبرادرش در جنگ نهروان کشته شده بودند. زنی بوددر اوج زیبائی وچون ابن‌ملجم اورا بدید عقلش خیره شدوکاری راکه برای آن آمده بود از یاد ببرد واز اوخواستگاری کرد.

قطام گفت: «زنت نمی‌شوم مگر آرزوهای مرا برآری.»

گفت: «آرزوهای توچیست؟»

گفت: «سه هزار، یك غلام ویك کنیز و کشتن علی بن ابیطالب.»

گفت: «مهر توچنین باشد، اما کشتن علی بن ابیطالب را به من گفتی اماپندارم که مرا منظور نداری.»

گفت: «چرا، باید اورا غافلگیر کنی. اگر اورا کشتی آرزوی خویش و مرا برآورده‌ای وعیش با من ترا خوش باد. اگر کشته شدی آنچه پیش خدا هست از دنیا وزیور دنیا ومردم دنیا بهتر وپاینده‌تر است.»

گفت: «به خدا برای کشتن علی به این شهر آمده‌ام و منظور ترا انجام می‌دهم.»

گفت: «کسی را پیدا می‌کنم که پشتیبان توباشد ودر این کار کمکت کند.»

آنگاه کس پیش یکی از مردم قوم خویش، تیم‌الرباب، فرستاد به نام وردان

وبا وی سخن کرد که پذیرفت. یکی ازمردم اشجع نیز به نام شبیب پسربجره پیش ابن ملجم آمد که بدو گفت: «می‌خواهی درکاری دخالت کنی که مایهٔ شرف دنیا و آخرت باشد؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «کشتن علی بن ابیطالب.»

گفت: «مادرت عزادارت شود! چیزی وحشت‌آور می‌گویی، چگونه باعلی مقابله توانی کرد؟»

گفت: «در مسجد کمین می‌کنم وچون برای نماز صبحگاه درآید براوحمله می‌بریم‌وخونش‌را می‌ریزیم اگر نجات‌یافتیم به‌آرزوی خویش رسیده‌ایم وانتقاممان را گرفته‌ایم واگر کشته شدیم آنچه پیش خداهست از دنیا وهرچه درآن هست بهتر وپاینده‌تر است.»

گفت: «وای تو، اگر بجز علی بود، برای من آسان بود، که کوشش وی را در راه اسلام وسابقهٔ اورا با پیمبر دانسته‌ای ودل به‌کشتن وی نمی‌توانم داد.»

گفت: «مگر نمی‌دانی که اوجنگاوران نهروان راکه بندگان صالح خدای بودند بکشت؟»

گفت: «چرا»

گفت: «اورا به عوض برادران مقتول خویش می‌کشیم.»

شبیب دعوت اورا پذیرفت وپیش قطام رفتند که در مسجد اعظم معتکف بود. بدوگفتند: «برای کشتن علی هم سخن شده‌ایم.»

گفت: «وقتی مصمم شدید پیش من آیید.»

گوید: پس ازآن ابن‌ملجم شب جمعه‌ای که صبحگاه آن علی کشته شد، به سال چهلم، پیش قطام رفت وگفت: «اینك شبی است که با دویارم وعده کرده‌ام که هریك از ما یکی از سه کس را بکشد» پس قطام حریر خواست و سرآنها را ببست

وشمشیرهای خویش را برگرفتند ومقابل دری که‌علی ازآنجا بیرون می‌شد نشستند وچون بیامد شبیب با شمشیر ضربتی به قصد اوزد که به بازوی در یابه طاق خورد. ابن‌ملجم با شمشیر به پیشانی وی زد، وردان فراری برفت تا واردخانهٔخویش شد ویکی از پسران پدرش پیش آمد ودید که حریر را از سینه می‌گشود. گفت: «این حریرواین شمشیر چیست؟»

وردان ما وقع را برای او گفت که برفت وبا شمشیر بیامد و وردان را بزد و بکشت.

شبیب در تاریکی سوی کوچه های کنده رفت. مردم بانگ زدندویکی ازمردم حضرموت بنام عویمر بدو رسید. شمشیر بدست شبیب بود که‌آنرا بگرفت و روی وی افتاد وچون دیدکه مردم به تعقیب آمدند وشمشیر شبیب را به دست داشت بر جان خویش بیمناك شد واورا رهاکرد وشبیب در انبوه مردم جان ببرد.

به ابن‌ملجم نیز حمله بردند واورا بگرفتند، اما یکی از مردم همدان به نام ابوادما، شمشیر وی‌را بگرفت وضربتی‌به‌پایش زدکه از پای بیفتاد، علی عقب‌رفت وجعدة‌بن‌هبیرة بن‌ابی وهب را پیش فرستادکه نمازصبح‌رابامردم‌بکرد. آنگاه علی گفت: «این مردرا پیش من‌آرید» وچون اورا بیاوردندگفت: «ای دشمن خدا مگر با تونیکی نکرده بودم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا چنین کردی؟»

گفت: «شمشیرم را چهل صبحگاه تیزکردم و از خدا خواستم که بدترین مخلوق خویش را باآن بکشد.»

اوعلیه‌السلام گفت: «خودت باآن کشته می‌شوی که بدترین مخلوق خدایی.»

گویند: یك روزابن‌ملجم از آن پیش که علی را ضربت زند، در محلهٔ‌بنی‌بکر وائل نشسته بودکه جنازهٔ ابجربن جابر عجلی، پدر حجار را ازآنجاعبور دادند.

ابجرنصرانی‌بود ونصاری‌اطراف‌جنازهٔ‌وی‌بودند کسانی‌نیزاز(مسلمانان)همراه‌حجار بودندکه پیش‌آنها منزلتی داشت وبه یکسومی‌رفتند، شقیق بن‌ثور نیز میانشان بود. ابن ملجم‌گفت : « اینان‌کیستند ؟» قصه را با وی بـگفتند و شعری به این مضمون بگفت :

«اگر حجاربن ابجر مسلمان است

«جنازهٔ ابجر از اودور می‌باید بود

«واگر حجاربن ابجر کافراست

«چنین‌کاری ازکافرنامنتظر نیست

«چگونه رضایت‌می‌دهیدکه‌کشیش‌ومسلمان

«همگی به‌نزد یك نعش باشند

«که منظری بسیار زشت است

«اگرآن مقصودکه داریم نبود

«جمعشان را با شمشیر پراکنده می‌کردم

«اما با مقصود خویش تقرب خدا می‌جویم .»

محمدبن حنفیه گوید: به خداآن شب‌که علی ضربت خورد در مسجداعظم نماز می‌کردم، با مردم بسیار از اهل شهر که نزدیك‌دربه‌نماز بودند، ازآغاز تا انجام شب به قیام ورکوع یا سجود بودند وخسته نمی‌شدند ، تا وقتی‌که علی برای نماز صبحگاه برون‌شد ومی‌گفت: «ای مردم! نماز، نماز» نمی‌دانم ازدر برون‌آمده بود واین سخنان را می‌گفت یانه، برقی دیدم وشنیدم یکی می‌گفت: «ای علی حکمیت خاص خداست نه توویارانت.» شمشیری دیدم،آنگاه شمشیری دیگر. و شنیدم‌کـه علی می‌گفت: «این مرد را بگیرید»وکسان از هرسوهجوم بردند.

گوید: هنوز از جای نرفته بودم‌که ابن‌ملجم راگرفتند وپیش علی بردنـد، من نیز باکسان وارد شدم وشنیدم که علی می‌گفت: «کس به عوض‌کس » اگر من

بمردم اورا بکشید همانطور که مرا کشته است، واگر زنده‌ماندم‌رای‌خویش‌رادرباره وی بگویم.»

گویند: مردم پیش‌حسن رفتند واز حادثه‌ای‌که برای علی رخ‌داده بودوحشت زده بودند ، هنگامی‌که پیش وی بودند و ابن ملجم دست بسته مقابل وی بود، ام‌کلثوم دخترعلی که می‌گریست به‌اوبانگ زد: «دشمن خدا! پدرم چیزیش نیست و خدا ترا زبون می کند.»

گفت: «پس برای کی‌گریه می کنی؟ شمشیرم را به هزار خریده‌ام وبه هزار زهرآگین کرده‌ام، اگر این ضربت برهمهٔ مردم شهر فرود آمده بود هیچیك ازآنها زنده نمی‌ماند.»

گویند: جندب بن‌عبدالله پیش علی رفت وگفت: «ای امیرمؤمنان اگر ترا از دست دادیم، وامیداست‌ندهیم، با حسن‌بیعت کنیم؟»

گفت: «نه دستورمی‌دهم ونه منع می کنم، شمابهتردانید» آنگاه حسن‌وحسین را پیش خواند وگفت:

«سفارشتان‌می کنم که ازخدابترسید وبه‌دنیا رومکنیداگرچه‌به شما
«روکند. به‌چیزی که ازدست رفته‌مگریید. جزحق‌مگویید، به‌یتیم‌رحم کنید،
«درمانده‌راکمك کنید. بااحمق‌مداراکنید. دشمن‌ستمکارباشیدو‌یاورستمکش.
«به‌مندرجات‌قرآن‌عمل‌کنیدودرکارخدا ازملامت‌ملامتگربیم‌مکنید.»

آنگاه به محمدبن حنفیه نگریست وگفت :

«آنچه را به دوبرادرت سفارش کردم به خاطر سپردی؟»
«گفت: «آری»

«گفت: «ترا نیزچنان سفارش می کنم واینکه حق دوبرادربزرگ
«خود را ادا کنی. دستورشان را اطاعت کن وکاری را بی مشورت آنها
«به سرمبر»

آنگاه گفت:

«سفارش اورا به شما می کنم که برادرتان است وفرزندپدرتان،
«می‌دانید که پدرتان اورا دوست داشت.»

آنگاه به حسن گفت:

«پسرکم! سفارشت می کنم که از خدا بترسی ونماز به‌وقت کنی
«وزکات به موقع دهی ووضورا کامل کنی که نماز جز با طهارت صورت
«نگیرد ونماز کسی که زکات ندهد پذیرفته نشود. سفارش می کنم که از
«خطا درگذری وخشم خویش را فروخوری و رعایت خویشاوندکنی و
«با نادان برد باری کنی، فقه‌دین آموزی، تحقیق نکرده کاری نکنی،قرآن
«بسیار خوانی، با همسایه نیکی کنی امر به معروف کنی و نهی ازمنکر و
«پرهیز از ناروایی‌ها»

وچون مرگش در رسید وصیت کرد ووصیت وی چنین‌بود:

«این وصیت علی‌بن ابی‌طالب است: شهادت می‌دهد که خدایی
«جز خدای یگانهٔ بی‌شریك نیست و اینکه محمد بنده و پیمبر اوست که
«وی را با هدایت ودین حق فرستاد که برهمهٔ دین‌ها غلبه دهد و گرچه
«مشرکان خوش ندارند. و نیز نماز وعبادت و حیات و ممات من برای
«خدای بی‌شریك، پروردگار جهانیان است، چنین فرمانم داده‌اند ومن از
«تسلیم شدگانم. آنگاه به تو ای حسن وبه همهٔ فرزندانم سفارش می کنم
«که ازخدا، پروردگارتان، بترسید وبرمسلمانی بمیرید وهمگی به‌ریسمان
«خداچنگ زنید وپراکنده مشوید که شنیدم ابوالقاسم،صلی‌الله‌علیه‌وسلم،
«می گفت: اصلاح میان کسان از نماز وروزه بهتر است. خویشاوندانتان
«را بنگرید ورعایتشان کنیدتاحساب رستاخیزتان آسان شود. خدا را، خدا
«را در مورد یتیمان منظور دارید،گرسنه‌شان مدارید و پیش شما به رنج

«درنباشند. خدا را، خدارا در مورد همسایگان منظور دارید که سفارش
«شدگان پیمبرتان هستند. پیوسته سفارششان می کرد چندان که پنداشتیم
« برای همسایه ارث مقرر خواهد شد. خدا را ، خدا را، درمورد قرآن
«منظور دارید ودیگران در کار عمل بدان از شما پیشی‌نگیرند. خدا را،
«خدا را، در موردنماز منظور داریدکه ستون‌دین شماست. خدا را، خدا
«را، در مورد خانه‌خدایتان منظورداریدو تا زنده‌اید آنرا رهامکنید که‌اگر
« متروك ماند چیزی جای آنرا نگیرد. خدا را، خدا را، در موردجهاد در
«راه خدا با مالها وجانهاتان‌منظور دارید. خدا را، خدا را، درموردزکات
«منظور داریدکه خشم پروردگار را خاموش می کند. خدا را،خدا را،در
« مورد ذمیان پیمبرتان منظور دارید که پیمبر خدا سفارش آنها را کرده .
«خدارا، خدا را،درموردمستمندان وبینوایان منظورداریدو ودرروزی‌های
«خویش‌شرکتشان‌دهید.خدا را، خدا را،دربارهٔ‌مملوکان‌خویش‌منظوری
«دارید. نماز، نماز. درکار خدا از ملامت ملامتگر هراس مکنید تا خدا
«شر کسانی راکه قصد شما می کنند و به شما ستم می کنند کفایت کند . با
«مردم سخن‌نیك‌گوییدچنانکه خدایتان دستور داده، امر به‌معروف‌ونهی‌از
«منکر را ترك مکنید تا اشرارتان کارها را به دست نگیرند که دعاکنید و
« اجابت نبینید. دوستی کنید و بخشندگی ! از اختلاف و جدایی و
«پراکندگی بپرهیزید. درکار نیکی وپرهیزکاری همدلی کنید و درکارگناه
«ودشمنی همدلی مکنید. از خدا بترسیدکه خدا سخت مجازات است .
«خدا شما خاندان را حفظ کند و پیمبر را در شما باقی بدارد. شما را به
«خدا می‌سپارم وسلام ورحمت خدا را بر شما می‌خوانم»

آنگاه دیگر سخنی جز لااله‌الاالله نگفت تا درگذشت، رضی‌الله عنه.
واین به ماه رمضان سال چهلم بود. دو پسرش حسن وحسین وعبدالله‌بن‌جعفر

اورا غسل دادند و درسه‌جامه کفنش کردند که پیراهن جزو آن نبود. حسن نه تکبیر براو گفت.

آنگاه حسن شش ماه خلافت کرد.

و چنان بود که علی از اعضاء بریدن منع کرده بود، گفته بود: « ای بنی‌عبدالمطلب نبینمتان که در خون مسلمانان غوطه زنید وگویید: امیرمؤمنان را کشته‌اند، امیرمؤمنان را کشته‌اند، هیچکس بجز قاتل من کشته نشود، ای‌حسن‌بنگر اگر من از این ضربت جان‌دادم، ضربتی در مقابل این ضربت بزن. اعضای این‌مرد را مبر که از پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌شنیدم که می‌گفت: از اعضا بریدن‌بپرهیزید وگرچه در مورد سگ گزنده باشد»

وچون درگذشت، علیه‌السلام، حسن، ابن‌ملجم را پیش‌آورد که باوی‌گفت: « یك کار می‌کنی؟ به‌خدا هرگزبا خدا پیمانی نکرده‌ام که‌وفا نکنم. به‌نزد خطیم با خدا پیمان‌کرده بودم که علی ومعاویه را بکشم، یا در این راه جان بدهم. اگرمایلی مرا با معاویه واگذار و به نام خدا تعهد می‌کنم که اگر نکشمش یا کشتمش وزنده ماندم پیش توآیم ودست در دست تونهم »

حسن‌گفت:«به‌خدا نه، تا جهنم را معاینه‌بینی»پس اورا پیش‌آورد وبکشت و کسان جثهٔ اورا بگرفتند ودر حصیرها پیچیدند وبه‌آتش سوختند.

برك بن‌عبدالله درآن شب که علی ضربت خورد در کمین معاویه نشست و چون بیامد که نماز صبحگاه کند با شمشیر بدوحمله برد، شمشیر به ران وی خورد، برك دستگیر شد وگفت: «خبری به نزد من هست که ترا خرسند می‌کند اگر باتو بگویم سودم می‌دهد؟»

گفت: «آری»

گفت: «یکی از یاران من در همین وقت علی را کشته»

گفت: «شاید به اودست نیافته»

گوید: ابن‌عباس مرادی دربارهٔ کشته شدن علی شعری بدین مضمون گفت:

«ای که نیکی بینی ما بودیم، که
«حیدرابوحسن را
«وقتی پیشوای نماز بود
«ضربت زدیم که در هم شکافت
«ما بودیم که وقتی
«گردنفرازی وجباری کرد
«با یك ضربت شمشیر
«نظام ملك وی را به هم زدیم
«صبحگاهان وقتی که مرگ
«جامهٔ مرگ پوشیده بود
«ما بزرگان ونیرومندان بودیم.»

وهم اوشعری بدین مضمون گفت:

«هرگز مهری که بخشنده‌ای
«ازگویاوگنگ به کسی داده بود
«همانند مهر قطام ندیدم
«سه‌هزار وغلامی وکنیزی
«وضربت زدن علی با شمشیرکاربر
«هیچ مهری هرچه‌گران بود
«گرانتر از علی نبود
«وهرکشتنی ازکشتنی که ابن‌ملجم کرد
«کم اهمیت‌تربود»

ابوالاسود دئلی نیز دربارهٔ کشته شدن علی شعری بدین مضمون گفت:

«به معاویة‌بن حرب بگویید
«وهرگز چشم شماتتگران روشن مباد
«آیا در ماه رمضان
«ما را به مصیبت بهترین کسان
«دچار کردید
«بهتر از همه کسانی راکه برمرکب نشسته‌اند
«وبار نهاده‌اند و به کشتی نشسته‌اند
«وپاپوش داشته‌اند
«وسوره های قرآن خوانده‌اند
«به‌خون کشیدید
«وقتی چهرهٔ ابوحسین را می‌دیدی
«ماه تمام بود که بیننده را خیره‌می کرد
«قرشیان هر کجا باشند
«می‌دانند که تو ای علی
«به حرمت ودین
«از همه‌شان بهتر بودی(*)

دربارهٔ سن وی به وقت ضربت خوردن اختلاف کرده‌اند : بعضی‌ها گفته‌اند وقتی کشته شد پنجاه‌ونه سال داشت. مصعب‌بن عبدالله گوید: حسن‌بن‌علی می گفت: «وقتی پدرم کشته شد پنجاه وهشت‌سال داشت.» از جعفربن محمد روایت کرده‌اند

* شعر ابوالاسود از جمله آثار معدودی است که از سانسور دقیق‌ومستمر صدسالهٔ امویان عبور کرده واحساس آن روزگار را نشان می‌دهد که قضیه توطئهٔ خوارج پرده‌ای بوده که بر توطئهٔ اموی کشیده‌اند ومعاویه، ماکیاول‌عرب، با شمشیر یك خشکه مقدس نماز خوان‌قرآن‌خوان‌احمق، مانع ومزاحم رویای خلافت خویش را از میان برداشته است .م

که وقتی علی کشته شد شصت‌وسه سال داشت .

راوی‌گوید: واین از همه سخنان دیگر درستراست.

هشام‌گوید: وقتی علی‌علیه‌السلام به خلافت رسید پنجاه وهشت سال وچند ماه داشت. مدت خلافت وی پنج سال چندماه کم بود . پس از آن ابن‌ملجم که نامش عبدالله‌بن‌عمرو بود در هفدهم رمضان وی را بکشت که مدت خلافتش چهارسال ونه ماه بود، به سال چهلم کشته شد ودر آن وقت شصت وسه سال‌داشت.

محمدبن‌عمر گوید: علی‌علیه‌السلام درسن شصت وسه سالگی صبحگاه‌جمعه هفدهم رمضان سال چهلم کشته شد و نزدیك مسجد جماعت در قصر امارت مدفون شد.

وهم از محمدبن‌عمر آورده‌اند که علی‌علیه‌السلام شب جمعه ضربت خورد وروزجمعه وشب شنبه زنده بود وشب یکشنبه یازده روز-مانده از ماه رمضان سال چهلم در سن شصت وسه‌سالگی‌درگذشت.

عبدالله‌بن محمدبن عقیل‌گوید: شنیدم که محمدبن‌حنفیه در سال جحاف می‌گفت: «سال هشتاد ویکم درآمد ، من شصت وپنج سال دارم ، از سن پدرم گذشته‌ام.»

بدو گفتند: «وقتی کشته شد سن اوچقدر بود؟»

گفت: «وقتی کشته شد شصت وسه ساله بود.»

محمدبن‌عمر گوید:واین به نزد ما معتبراست.

سخن از مدت خلافت علی

ابومعشر گوید: مدت خلافت علی پنج سال سه ماه کم‌بود.

محمدبن‌عمر نیز روایتی‌چنین دارد.

ابوزید به‌نقل از ابوالحسن گوید: خلافت علی چهار سال و نه‌ماه و یك روز بود یاچند روز.

سخن از وصف علی بن ابی طالب

اسحاق بن عبدالله گوید: از ابوجعفر محمد بن علی پرسیدم: وصف علی علیه‌السلام چگونه بود؟

گفت: «مردی بود تیره و پررنگ، با چشمان درشت و شکم برآمده، وسرطاس، مایل به کوتاهی.»

سخن از نسب علی علیه‌السلام

وی علی پسر ابوطالب بود. نام ابیطالب عبدمناف بود، پسر عبدالمطلب بن هاشم ابن عبدمناف.

مادر علی علیه‌السلام فاطمه دختر اسدبن هاشم بن عبدمناف بود.

سخن از همسران وفرزندان علی

نخستین زنی که گرفت فاطمه دختر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم بود که جز اوزنی نگرفت تا درگذشت. از فاطمه حسن وحسین راداشت. گویند فرزند دیگری از اوداشت به‌نام محسن که در خردسالی درگذشت، با زینب کبری و ام کلثوم کبری.

پس از فاطمه ام‌البنین دختر حزام را به زنی گرفت که عباس وجعفر وعبدالله

وعثمان را برای وی آورد که با حسین علیه‌السلام در کربلا کشته‌شدند وبه‌جز عباس دیگران دنباله نداشتند.

لیلی دختر مسعودبن‌خالد را نیز به زنی گرفت وعبیدالله و ابـوبکر را برای وی‌آورد که به‌گفتهٔ هشام بن‌محمد در طف با حسین کشته شدند.

اما به‌گفتهٔ‌محمدبن‌عمر، عبیدالله بن‌علی به دست مختار بن‌ابی‌عبید در مـذار کشته شد وهم به‌گفتهٔ اوعبیدالله وابوبکر پسران علی‌علیه‌السلام دنباله نداشتند.

ونیزاسمای‌خثعمی‌دختر‌عمیس‌رابه زنی‌گرفت که‌به‌گفتهٔ‌هشام بن‌محمد،یحیی‌و محمداصغر رابرای وی‌آورد،چنانکه هم‌او گویددنباله‌نداشتند امابه‌گفته واقدی اسما یحیی وعون را برای علی‌آورد. بعضیهاگفته‌اند محمد اصغر از کـنیزی زاده بود. واقدی‌نیز چنین‌گفته است، به‌گفته‌وی محمد اصغر با حسین کشته شد.

وهم علی‌بن‌ابیطالب، از صهبا، ام حبیب دختر ربیعه‌بن بجیربن‌عبد که‌ازجمله اسیران خالدبن‌ولید در اثنای حمله به‌عین‌التمر بود عمرو رقیه راآورد. عمرچندان بزیست که به سن هشتاد وپنج سالگی رسید ویك نیمه میراث علی علیه‌السلام از آن وی شد وبه‌ینبع درگذشت.

وهم اوعلیه‌السلام امامه دختر ابوالعاص بن‌ربیع راکه مادرش زینب دختـر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بود به زنی‌گرفت که محمد اوسط راآورد.

محمد اکبر که اورا محمدبن حنفیه‌گویند نیز فرزند علی بود از خوله دختر جعفربن قیس از بنی‌حنیفه. محمدبن حنفیه به طایف درگذشت و ابن‌عباس براونماز کرد.

وهم اوعلیه‌السلام ام سعید دختر عروةبن‌مسعود ثقفی را به زنی گرفت که ام‌حسن ورمله‌کبری را از اوآورد، هم او از زنـان مختلف دخـترانی داشت‌که نام مادرانشان را نگفته‌اند. از جمله ام هانی ومیمونه و زیبب صغری و رمله صغری و ام کلثوم‌صغری وفاطمه وامامه وخدیجه وام کرام وام‌سلمه وام جعفر وجمانه ونـفیسه

که همگی دختران علی علیه‌السلام بودند ومادرانشان کنیزان مختلف بودند.

وهم اوعلیه‌السلام محیاه دختر امروالقیس بن‌عدی بن‌اوس کلبی را به زنی گرفت که دختری برای وی آورد که به خردسالی درگذشت.

واقدی گوید: دخترك به مسجدمی آمد بدومی گفتند داییهایت کیانند؟می گفت: وه وه یعنی کلب(سگ).

همه فرزندان علی از پشت وی چهارده ذکور بردند وهفده زن.

واقدی گوید: پنج کس از فرزندان علی دنباله داشتند حسن وحسین و محمد ابن‌حنفیه‌وعباس پسر زن کلابی وعمر پسر زن تغلبی.

سخن از ولایتداران علی علیه‌السلام

در این سال ولایتدار علی بربصره عبدالله‌بن عباس بود که اختلاف کسان را در مورد وی از پیش گفتیم، ابن‌عباس در همه ایام ولایتداری کار زکات وسپاه و کمکها را داشت ووقتی از بصره می آمد کسی را برآن می گماشت چنانکه از پیش آورده‌ایم. کار قضای بصره از جانب علی با ابوالاسود دئلی بود. از پیش گفتیم که زیاد را بربصره گماشت. پس ازآن وی را به فارس فرستاد و بر جنگ و خراج گماشت ووقتی کشته شد زیاد در فارس و نواحی دیگر بود که به وی سپرده بود. عامل علی بربحرین ونواحی مجاور ویمن وولایتهای آن عبیدالله‌بن‌عباس‌بود تاوقتی که کار وی وبسربن ابی‌ارطاه چنان شدکه از پیش گذشت. عامل‌وی برطایف ومکه وتوابع قثم‌بن‌عباس بود.

عامل وی برمدینه ابوایوب انصاری وبه قولی سهل‌بن‌حنیف بود تا وقتی که هنگام آمدن بسربن‌ابی‌ارطاة کار وی چنان شدکه از پیش گفتیم.

سخن از بعضی
سیر تهای اوعلیه‌السلام

ابورافع خزانه‌دار علی بربیت‌المال گوید: روزی علی به خانه رفت، دخترش زیورگرفته بود ومرواریدی از بیت‌المال را براودیدکه از پیش می‌شناخته بود. گفت: «این را ازکجاآورده‌ای؟ به خدا می‌باید دست اورا ببرم.»

گوید: چون اصرار وی را بدیدم گفتم: «ای امیرمومنان به خدا من این را زیور برادر زاده‌ام کرده‌ام، اگر من نداده بودمش چگونه بدان دست می‌یافت.» پس اوعلیه‌السلام خاموش شد.

یزیدبن‌عدی بن‌عثمان گوید: علی علیه‌السلام را دیدم که از محل طایفه‌همدان برون می‌شد دوگروه را در حال جنگ دیدکه آنها را از هم جداکرد وبرفت، آنگاه صدایی شنیدکه خدا را، کمك! وعلی شتابان بیامد چنانکه صدای‌پاپوش اوراشنیدم ومی‌گفت: «کمك آمد،» ویکی را دیدکه در دیگری آویخته بود وگفت: «ای امیرمومنان جامه‌ای به نه درم به این‌فروختم وشرط کردم‌که درم سبك وبریده‌ندهد- شرط را همان روزکرده بودند - اینك‌این درمها راآورده‌ام‌که عوض‌کند، امانکرد، گریبانش راگرفتم، مرا سیلی‌زد.»

علی‌گفت: «درمها را عوض‌کن.»

گفت: «شاهد سیلی‌کو؟»

گوید: وی شاهدآورد، وعلی‌آن‌کس را بنشانید وگفت: «بیا قصاص‌کن.»

گفت: «ای امیرمومنان بخشیدم.»

گفت: «می‌خواستم درکار حق تودقت‌کرده باشم» آنگاه‌آن مرد را نه تازیانه زد وگفت: «این حق حکومت است.»

ناجیه به نقل از پدرش‌گوید: بر در قصر نشسته بودیم‌که علی برون‌آمد و

چون اورا دیدیم از مهابت وی از مقابلش به یکسورفتیم وچون گذشت از دنبالش رفتیم، در آن اثنا یکی بانگ زد خدا را کمك ودو کس را دیدیم که در هم آویخته بودند که مشتی به سینه این زد ومشتی به سینه آن دیگر زد و گفت: «دورشوید.»

گوید: یکیشان گفت: «ای امیرمومنان این از من بزی خریده و شرط کرده‌ام که درم ناقص وبریده ندهد ودرمی ناقص به من داده که پس آوردم وسیلیم زد.»

علی به آن دیگری گفت: «چه می گویی؟»

گفت: «ای امیرمومنان راست می گوید.»

گفت: «به شرطِ اوعمل کن.»

آنگاه به سیلی زننده گفت: «بنشین.» وبه سیلی خورده گفت: «قصاص بگیر.»

گفت: «ای امیرمومنان یا ببخشم.»

گفت: «این مربوط به تواست.»

گوید: وقتی آن کس برفت علی گفت: «ای گروه مسلمانان بگیریدش.» پس اورا بگرفتند واورا برپشت یکی بارکرد، چنانکه شاگردان مکتب را بارمی کنند. آنگاه پانزده تازیانه به اوزد و گفت: «این عقوبت تواست به سبب حرمتی که از آن شخص ببردی.»

ابوخالدبن جابرگوید: شنیدم که حسن وقتی علی علیه‌السلام کشته شده بود به سخن ایستاده بود ومی گفت: «امشب، شبی که قرآن نازل شد وعیسی بن مریم عروج کرد ویوشع بن نون یارموسی علیه‌السلام کشته شد. مردی را کشتید که هیچ کس از اسلافش ازاوپیشی نگرفت وهیچ کس از اخلافش به پایهٔ اونرسد. به خدا که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم اورا با دسته‌ای می‌فرستاد و جبریل به سمت راست وی بود ومیکائیل به سمت چپ. به خدا زرد وسفیدی به جا ننهاد مگر هشتصد یا هفتصد که برای خرید خادمه‌ای نگهداشته بود.

پایان جلد ششم